



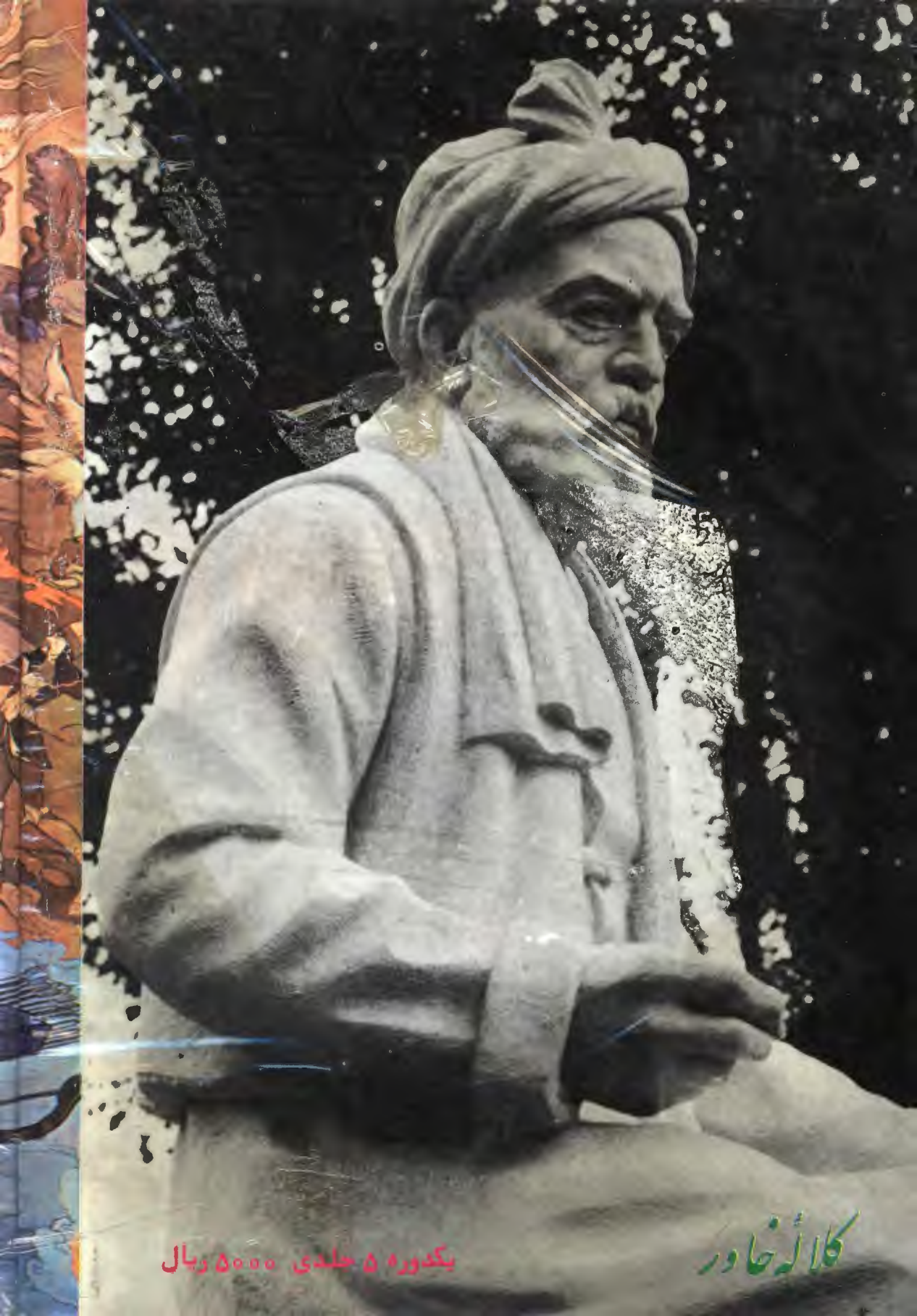
نور محمدی
نور محمدی

نور محمدی



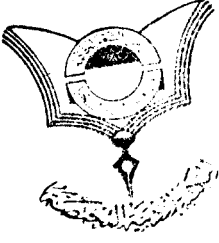
۰۰۰/۰۳ ن م

۲/۲



بندوبه ۵ جلدی ۵۰۰۰ ریال

کلا لہ خاور



جلد دوم

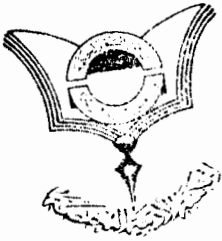
شاهنامه

فردوسی

تصحیح و مقابله و تہمت

محمد رمضان

صاحب مؤسسہ خاور



مقدمه

نگارنده را از نوشتن این سطور ذکر احوال حکیم و گوینده بزرگ ابوالقاسم فردوسی طوسی منظور نیست چه این مقصود در صحیفه چند حاصل تواند شد و تفصیل حالات آن بزرگوار را کتابی در خوراست و ناشر شاهنامه بر آن است که پس از فراغ از طبع کتاب مجلدی را بترجمه حال آن سخن سرای جلیل و ذکر رفعت قدر و کثرت فحصولی در حکمت و شعر و اخبار سلف اختصاص دهد و خدمتی را که آن سراینده سرگ در احیای زبان و حفظ قصص و ترفیع مرتبه شعر بلغت و تاریخ و شئون ملی ایرانیان کرده است روشن و مبرهن کند پس ضرورتاً باید که مطلبی چند در سبب تجدید طبع شاهنامه با وجود کثرت نسخ متداوله و مزایای این نسخه بر نسخ متقدم اکتفا میشود .

از دیر باز هر کس را که سودای چاپ کردن شاهنامه برمی انگیخت جمیع ایات را در یک جلد بسیار بزرگ که موجب صعوبت مطالعه و حمل و نقل است طبع میکرد گویی میخواست عظمت معنوی کتاب را در بزرگی سوری نمایش دهد غافل از آنکه این قطع نامرغوب خود مانع رواج کتاب و عایق هر مفید و مستفیداست .

پس ناشر محترم بر آن شد که کتاب را در پنج جلد با اندازه پسندیده و ظرافت کامل چاپ کند .

سبب دیگر اقدام ایشان کثرت غلط نسخ سابق است که در موارد بسیار فهم سخن را دشوار و شالوده حکایات را تا استوار میکرد. ناشر اکثر نسخ معتبره شاهنامه را که در ایران و هند و اروپا بطبع رسیده است چون: چاپ ماکان انگلیسی (کلکنه) و مهل (پاریس) و وولرس (لیدن) و اولیاء سمیع (بمبئی) و حاجی عبدالمحمد و امیر بهادر (طهران) و چند نسخه خطی معتبر قدیم فراهم آورده و با دقتی هر چه تمامتر بتصحیح اغلاط و حل مشکلات ایات پرداخته و آنرا بتصاویر دلپذیر آراسته است.

اندر زادن کیخسرو

بخواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمعی بر افروخته ز آفتاب
به آواز گفתי نشاید نشست
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
شب زادن شاه کیخسرو است
بچنید گلشهر خورشید فاش
خردمند پیش فرنگیس شو
درخشان تراز ماه وز آفتاب
بجشن جهاندار کیخسرو آی
جدا گشته دید از بر ماه شاه
همه کاخ ازو پرز آواز گشت
که گوئی که باماه شد شاه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
و یا جوشن و خود و تاراج را
بسی آفرین کرد بر کردگار
که گفתי برو برگذشتست سال
همی کرد نفرین بر افراسیاب
که گر بگسلد زین سخن جان من
مرا گر سپارد بکام نهنگ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ

شبی قیرگون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر شمع تیغی بدست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن
که روزی نو آئین و جشنی نواست
سپید بیچید در خواب خوش
بدو گفت پیران که خیز و برو
سیاوش را دیدم ایندم بخواب
که گفתי مرا چند خسی میای
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
بدید و بشادی سبک باز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت
یکی اندر آی و شگفتی بین
که گوئی نشاید مگر تاج را
سپید بیامد بر شهریار
بر آن برز و بالا و آن شاخ و بال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
چنین گفت با نامور انجمن
نمانم که یازد براو شاه چنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ

بیامد دوان پهلوان سپاه
 همی بود تاجای پردخت شد
 بدو گفت خورشید فتن مهترا
 به بخت یکی بنده افزود دوش
 نماند ز خوبی بجز تو بکس
 اگر تور را روز باز آمدی
 فریدون گردست گوئی بجای
 بر ایوان نبیند چنوکس نگار
 از اندیشه بد پرداز دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش شد از کرده خود بدرد
 ز تیزی پشیمانی آمدش سود
 پشیمان شد از بد کجا کرده بود
 بدو گفت بر من بد آید بسی
 پر آشوب و جنگست این روزگار
 که از تخمه تور و از کیقباد
 جهان را بمبروی آید نیاز
 کنون بودنی هر چه بایست بود
 ز خون سیاوش شب و روز خواب
 نباید دگر باره از خون این
 اگر زو مرا رنج خواهد افزود
 فکندم بنیکی دهش باز پشت
 مداریدش اندر میان گروه
 بدان تا ندانده من خود کیم
 نیاموزدش کس خرد یا نژاد

پر از ترس و امید نزدیک شاه
 بنزدیک آن نامور تخت شد
 جهاندار و بیدار و افسونگرا
 که گفتی ورا ماه دادست هوش
 تو گوئی بگهواره ماه است و بس
 بیدار چهرش نیاز آمدی
 بفر و بچهر و بدست و پیای
 بدو تازه شد فرۀ شهریار
 بر افراز تاج و بیفروز دل
 کز و دور شد جور و بیداد و کین ۳۰
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 مر آن درد را هیچ درمان نبود
 دمار از دل خود بر آورده بود
 سخنها شنیدستم از هر کسی
 همی یاد دارم ز آموزگار
 یکی شاه سر برزند بانژاد
 بایران و توران برندش نماز
 ندارد غم و درد و اندیشه سود
 تبه گشت برجان افراسیاب
 روان تیره گردد دل اندوهگین ۴۰
 قلم رفت و این بودنی کار بود
 نگردد مرا روزگار درشت
 فرستید نزد شبانان بکوه
 بدیشان سپرده ز بهر چیم
 ز کار گذشته نیایدش یاد



پر دڼ پيران کڅوړو ايشانان

بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن
 چه سازی که چاره بدست تو نیست
 گر ایدونکه بد بینی از روزگار
 ز پیشش بشد پهلوان شادمان
 مرآن شاه نورا ستایش گرفت
 پر اندیشه شد تا بدرگه رسید
 چه دانست کو جان نهد بر سرش
 پیاشید تخم نکوئی بخاک
 تقو باد براین گزند جهان

سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

شبانان کوه قلو را بخواند
 بدیشان سپرد آن دل و دیده را
 که اینرا بدارید چون جان پاک
 بر آرید گامش به نیکی تمام
 نباید که تنگ آیدش روزگار
 بگفتند یکسر که فرمان بریم
 سزاشان ببخشید بسیار چیز
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 چو شد هفت ساله گو سرفراز
 زجویی کمان کرد وز روده زه
 ابی پرو و پیکان یکی تیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ
 وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 شبان اندر آمد ز کوه وزدشت
 که من زین سرافراز شیر یله

وز آن خرد چندی سخنها براند
 جهان جوی گرد پسندیده را
 نباید که بیند ورا باد و خاک
 پرستش کنیدش همه چون غلام
 اگر دیده و دل کند خواستار
 زفرمان تو یک زمان نگذیریم ۶۰
 یکی دایه باوی فرستاد نیز
 بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
 هنر با نژادش همی گفت راز
 زهرسو برافکند بر زه گره
 بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
 بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
 همان چوب خمیده اش ساز جنگ
 یامد بفرمان آموزگار
 بنالید و نزدیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدم با گله ۷۰

همی کرد نخجیر آهو نخست
 کنون نزد او جنگ شیر زیان
 مبادا که آید براو برگزند
 چو بشنید پیران بخندید و گفت
 نشست از بر باره دست کش
 بفرمود تا پیش او شد جوان
 روان گشت شهزاده مانند باد
 نگه کرد پیران بر آن فروچهر
 بپر درگرفتش زمانی دراز
 بدو گفت خسرو که ای پاکدین
 از ایرا کسی کت بداند همی
 شبان زاده را چنین درکنار
 خردمند را دل برو برسوخت
 بدو گفت گای یادگار مهان
 شبان نیست از گوهر تو کسی
 ز بهر جوان اسب تازی بخواست
 بایوان خرامید با او بهم
 همی پرورآیدش اندر کنار
 از او دور شد خورد و آرام و خواب
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 شبی تیره هنگام آرام و خواب
 شه نامور پهلوان را بخواند
 کز اندیشه بد همیشه دلم
 از این کودکی کز سیاوش رسید
 نبیره فریدون شبان پرورد

ره شیر و جنگ پلنگان نجست
 همانست و نخجیر آهو همان
 ز من بیند این پهلوان بلند
 نماند نژاد و هنر در نهنفت
 بیامد بر شیر خورشید فش
 نگه کرد بالای او پهلوان
 بیامد دوان دست او بوسه داد
 رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
 همی گفت با داور پاک راز
 بتو باد رخشنده توران زمین ۸۰
 بجز مهربانت نخواند همی
 بگیری و از کس نیایدت عار
 بکردار آتش رخش بر فروخت
 پسندیده و نا سپرده جهان
 وزین داستان هست با من بسی
 همان جامه خسروی کرد راست
 روانش ز بهر سیاوش دژم
 دلش پر ز ترس از بد روزگار
 ز مهر وی و خشم افراسیاب
 بدل در همی داشت آرام و مهر ۹۰
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب
 گذشته سخنها بر او بر براند
 بیچند همی غم ز دل نگسلم
 تو گوئی مرا روز شد نا پدید
 زرای بلند این کی اندر خورد

از او گر نوشته بمن بر بدیست
 چو کار گذشته نگیرد بیاد
 و گر هیچ خوی بد آرد پدید
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 یکی کودکمی خرد چون بیهشان
 کسی را که در که شبان پرورد
 تو خود زین میندیش وزینسان مکوش
 که پروردگار از پدر برترست
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 نخستین به پیمان مرا شاد کن
 فریدون بتخت و بتاج و کلاه
 همان تور کش بخت وارونه بود
 نیا زادشم را بدیهم و زور
 ز پیران چو بشنید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بدادار کو این جهان آفرید
 که ناید بدین کودک ازمن ستم
 زمین را ببوسید پیران و گفت
 بروی زمین برچوتو شاه نیست
 به نیکی خرد رهنمای تو باد
 بدین بند و سوگند تو ایمنم
 بنزدیک کیخسرو آمد دمان
 بدو گفت کز دل خرد دورکن

نگردد پیرهیز کان ایزدیست
 زید شاد و ما نیز باشیم شاد
 بسان پدر سرش باید برید
 ترا خود نباید کس آموزگار
 ز کار گذشته چه دارد نشان ۱۰۰
 چودام و دداست اوچه داند خرد*
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش
 همان زاده را مهر بر مادرست
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 همی داشتی راستی را نگاه
 بدادار کیهانش سوگند بود
 بدادار بهرام و کیوان و هور
 سر مرد جنگی درآمد بخواب
 بروز سپید و شب لاجورد ۱۱۰
 سپهر و ددو دام و جان آفرید
 نه هرگز بدو برزنم تیز دم
 که ای دادگر شاه باداد جفت
 بمثل رخت بر فلک ماه نیست
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 کنون یافت آرام جان در تنم
 برخ ارغوان و بدل شادمان
 چورزم آورد پاسخش سورکن

* شنیدم زدارنده این نیز دوش
 بچهر و به بالاست بابرز وفر

که شد آن بریچهره بی‌رای وهوش
 خرد نیستش در سر تاجور

مگردان زبان جز بدیوانگی
 مگرد ایچ گونه بگرد خرد
 یك امروز بر تو مگر بگذرد ۱۲۰
 بیستش کیانی کمر بر میان
 برو برنشانند آن گو پاک مغز
 یکی باره گامزن خواست نغز

آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

بیامد بدرگاه افراسیاب
 رو رو برآمد که بگشای راه
 همیرفت تا پیش آن شاه گرد
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 زمانی نگه کرد و او را بدید
 تن پهلوان گشت لرزان چوید
 از آن پس نگه کرد خیره بماند
 بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
 زمانی چنین بود و بگشاد چهر
 بدو گفت کای نو رسیده شبان
 بر گوسفندان چه کردی همی
 چنین داد پاسخ که نخجیر نیست
 پیرسید بازش ز آموزگار
 بدو گفت جائی که باشد پلنگ
 سه دیگر پیرسیدش ازمام و باب
 چنین داد پاسخ که درنده شیر
 بدو گفت از ایدر بایران شوی
 چنین داد پاسخ که برکوه ودشت
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 نخواهی دیری تو آموختن
 بدو گفت در شیر روغن نماند

جهانی بدو دیده کرده پر آب
 که آمد نو آئین گوتاج خواه
 سپیدار پیران و را پیش برد
 نیارا رخ از شرم اوشد پر آب
 همی گشت رنگ رخس ناپدید
 شد از جان کیخسرو او ناامید
 وفارا بخواند و جفارا براند
 بدان برزو بالاوآن سنگ اوی ۱۳۰
 زمانه بدلش اندر آورد مهر
 چه آگاهيستت ز روز و شبان
 بزومیش را چون شمردی همی
 مرا خود کمان وزه وتیر نیست
 ز نیک و بد گردش روزگار
 بدرد دل مردم تیز چنگ
 از آرام و از شهرواز خورد و خواب
 نیارد سگ کار زاری بزیر
 بنزدیک شاه دلیران شوی
 سواری پرندوش برمن گذشت ۱۴۰
 بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
 ز دشمن نخواهی تو کین توختن
 شبانرا بخوام من از دشت راند

سوی پهلوان سپه کرد روی
 ز سر پرسمش پاسخ آرد زبای
 نه زینسان بود مردم کینه جوی
 بدست یسکی مرد پرهیزگار
 مگردان بدآموز را هیچ گرد
 زاسب و پرستنده از بیش و کم
 بیاوردش از پیش افراسیاب ۱۵۰
 خرامان و چشم بدی دوخته
 درختی نو آمد جهان را بیار
 ز هرگونه شاه را ساز کرد
 ز اسب و سایح و کلاه و کمر
 ز گستردنیا و از بیش و کم
 بداد و دهش آفرین بر فرزند
 که سازیده بد خسرو نیکخواه
 کجا گشته بد آنزمان خارسان
 بسی مردم آمد ز هرسو پندید
 زبان همه شهر پر آفرین ۱۶۰
 از این گونه شاخی بر آورد بخت
 که باداد و بادانش وهوش اوست
 روان سیاوش پر از نور باد
 گیا در چمن سرو آزاد گشت
 ز خاک سیاوش بپرکس عزیز
 بابر اندر آمد یکی سبز نرد
 ز خون سیاوش فرخنده شاه
 همی بوی مشک آید از مراهوی

بخدمت خسرو زگفتار اوی
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای
 نیاید همانا بدو نیک از اوی
 شو او را بخوبی بمادر سپار
 فرستش بسوی سیاوش گرد
 بده هرچه باید ز گنج و درم
 سپهد بدو گفت لختی شتاب
 بایوان خویش آمد افروخته
 همیگفت کز داور کردگار
 در گنجهای کهن باز کرد
 ز دیا و دینار و در و گهر
 هم از تخت و هم بدرهای درم
 همه پیش کیخسرو آورد زود
 گسی کردشان سوی آن جایگاه
 فرستادشان سوی آن شارسان
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
 پذیره سپردند روی زمین
 کز آن بیخ برکنده فرخ درخت
 تو گوئی که دیگر سیاوش اوست
 نژاد جهان چشم بد دور باد
 همه خار آن شهر شمشادگشت
 دد و دام آن شادمان گشت نیز
 ز خاکی که خون سیاوش بخورد
 برآمد درختی از آن جایگاه
 نگاریده بر برگها چهر اوی

پرستشگه سوگواران بدی
 ستاند ز فرزند پستان شیر ۱۷۰
 بخاك اندر آرد سرت ناگهان
 كه او بدتری دارد اندر نهان
 بباغ جهان برگ انده مبوی
 نبینی همی روزگار درنگ
 بجز تنگ تابوت جای تو نیست
 بر امید گنج جهان آفرین
 كه او هیچ مهربی ندارد بكس
 فراز آورد زان سپس زیر چاه
 گهی این بر آن و گهی آن برین
 به آوردن شه ز توران زمین ۱۸۰

شکایت فردوسی از پیری خود

امید از جهانش بیاید برید
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراکنده شد مال و برگشت حال
 نبیند همی لشکر یشمار
 اگر پیش مژگانش آید سنان
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 همان شست بدخواه کردش ببند
 همش لحن بلبل هم آوای شیر
 نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
 همان تیغ برنده پارسى ۱۹۰
 گل نارون خواهد و شاخ سرو
 که چندان امان یابم از روزگار

به دی مه سان بهاران بدی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
 مباشد گستاخ با این جهان
 از تو بجز شادمانی مجوی
 اگر تاج داری و گر کفش تنگ
 مرنجان روان کاین سرای تونیست
 نهادن چه باید بخوردن نشین
 ز گیتی ترا شادمانیست بس
 یکی را سرش بر کشد تابماه
 چنین است کردار چرخ برین
 ز خون سیاوش گذشتم بکین

کسی را که سالت بدوسی رسید
 چو آمد بنزدیک سرتیغ شست
 بجای عنانم عصا داد سال
 همان دیده بان بر سر کوهسار
 کشیدن نداند زدشمن عنان
 پر از برف شد کوهسار سیاه
 گراینده دو تیز پای نوند
 سراینده ز آواز برگشت سیر
 چو برداشتم جام پنجاه و هشت
 دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
 نگردد همی گرد نسرین تذر و
 همی خواهم از داور کردگار

کزین نامور نامه باستان
 که هر کس که اندر سخن دادداد
 بدان گیتیم نیز خواهشگرست
 منم بنده اهل بیت نبی
 چو شد داستان سیاوش به بن
 بگویم کنون رزم و کین خواستن
 بگویم که رستم بتوران چه کرد
 بگفتار دهقان کنون باز گرد
آسمان شدن کاوس از کار سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
 بکردار مرغان سرش را ز تن
 ابر بی گناهی نخبیر زار
 بنالد همی بلبل از شاخ سرو
 همه بوم توران پراز داغ و درد
 یکی طشت بنهاد زرین گروی
 بریدند از تن سر شاهوار
 چو این گفته بشنید کاوس شاه
 ببر جامه بدرید و رخرا بکند
 برفتند با مویه ایرانیان
 همه دیده پر خون و رخساره زرد
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
 چو رهام و چون زنگه شاوران
 چو گرگین و چون اشکش شیر مرد
 همه جامه کرده کبود و سیاه
 که شد روزگار سیاوش تباه
 جدا کرد سالار آن انجمن
 گرفتند شیون بهر کوهسار
 چو دراج زیر گلان با تذرو
 بیاغ اندرون برگ گلنار زرد
 به پیچید چون گوسفندان روی
 نه فریاد رس بود ونه خواستار
 سر تاجدارش نگون شد زگاه
 بخاک اندر آمد ز تخت بلند
 بر آن سوگ بسته سواران میان ۲۱۰
 زبان از سیاوش پراز یاد کرد
 چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
 چو خراد برزین و کند آوران
 چو شیدوش شیر آن سوار نبرد
 همه خاک بر سر بجای کلاه

ستاینده و بنده همم
 همه جامع جمله قرآن بود

* ابوبکر را بنده و چاکرم
 چهارم که عثمان عفان بود

رسیدن رستم بنزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
 که از شهر ایران برآمد خروش
 سیاوش را سر بریدند خوار
 پراکند کاوس بر تاج خاک
 تهمتن چو بشنید زورفت هوش
 بانگشت رخساره برکند زال
 زواره گریبان بدرید پاک
 همی گفت رستم ای ایا نامدار
 دریفا تپی از تو ایران زمین
 دریفا که بدخواه دلشاد گشت
 بیک هفته با سوگ بود و دژم
 سپه سر بر در پیلتن
 بدرگاه کاوس بنهاد روی
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 بدادار دارنده سوگند خورد
 نباشد نه رخ را بشویم زخاک
 که تا کینه شاه باز آورم
 که خود و شمشیر جام منست
 نه توران بمانم نه افراسیاب
 مگر کین آنشهریار جوان
 چو فردا برآید بلند آفتاب
 چنانش بکوبم بگرز گران
 چنان تا بنزدیک ایران رسید
 که آمد تهمتن بمانند ابر
 ز سوگ سیاوش پراز آب روی

بنزدیک سالار گیتی فرور
 زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
 بخاک اندر آمد سر شهریار
 همه جامه خسروی کرد چاک
 ز زابل بزاری برآمد خروش ۲۲۰
 پراکند خاک از بر تاج و یال
 فرامرز را شد بر و سینه چاک
 ندیدست دوران چو تو شهریار
 همه زار و بیمار و اندوهگین
 دریفا که رنجم همه باد گشت
 بهشتم بر آمد ز شیور دم
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن
 دودیده پراز خون و دل کینه جوی
 همه جامه پهلوی بر درید
 که هرگز تنم بی سلیح نبرد ۲۳۰
 سزد گر بیاشم بدین سوگناک
 سر دشمنان زیر گاز آورم
 بیازو خم خام دام منست
 ز خون شهر توران کنم رود آب
 بجویم از آن ترک تیره روان
 من و گرز و میدان افراسیاب
 که فولاد کوبند آهنگران
 خبر زو بشاه دلیران رسید
 نه بر سرش خود و نه در تنش ببر
 برخ بر نهاده ز دیده دوجوی ۲۴۰

ای کوس و طوق و تیره شدند
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 تو گفستی فرگیتی بر آمد نفور
 رسیده بزرگان و رستم بهم
 بدرد سیاوش پراز خون جگر
 که شاهها دلیرا سر انجمن
 جهان شهریارا و کند آورا
 همان ماه را سینه بریان شود
 که از درد تو خشک شد رود نیل
 بیزم سر افراس دستان بدیم ۲۵۰
 که آمد بدان بارگاه کیان
 سرش بود پر خاک و برخاک پی
 پراکندی و تخمت آمد بیار
 ز سر برگرفت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 در آمد بایران زیانی بزرگ
 کفن بهتر آورا ز فرمان زن
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد
 چنور باد و آزاد و خامش نبود
 دریغ آن رخ خسرو آرای او ۲۶۰
 که چون او نبیند دگر روزگار
 بیزم افسر شهریاران بدی
 ندیدست کس همچو او تیز چنگ
 بکین سیاوش آکنده ام
 جهان چون دل خویش بریان کنم

بزرگان پیاده پذیره شدند
 همه زار و گریان و پر آب روی
 چو رستم بدیدند ایشان زدور
 ابا زاری و ناله و درد و غم
 پیرش گرفتند مر یکدگر
 بزاری همی گفت پس پیلتن
 کیا کی نژادا شها خسروا
 زدرد تو خورشید گریان شود
 کجات آن دلیری و نیروی پیل
 خوش آنروز کاندرا گلستان بدیم
 بدینسان همی رفت زاری کنان
 چو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گفت خوی بدای شهریار
 ترا عشق سودابه و بد خوئی
 کنون آشکارا ببینی همی
 از اندیشه و خوی شاه سترگ
 کسی کو بود مهتر انجمن
 سیاوش ز گفتار زن شد بیاد
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
 دریغ آن رخ و برز و بالای او
 دریغ آنچنان نامور شهریار
 چو برگاه بودی بهاران بدی
 برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ
 کنون من دل و مغز تازنده ام
 همه جنگ با چشم گریان کنم

کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن

نگه کرد کاوس درچهر اوی
نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم
تہمتن برفت از بر تخت اوی
زپرده بگیسوش بیرون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه
تہمتن چو پرداخت از کار اوی
بیامد بدرگاہ با سوگ و درد
ہمہ شہر ایران بماتم شدند
یکہفتہ با درد وباسوگ وخشم
بہشتم بزد نای روئین و کوس
چوشیدوش وفرہادوگرگین و گیو
فریرز کاوس و بہرام شیر
نگہبان ہرمرز و سالار نو
بدیشان چنین گفت رستم کہ من
کہ اندرجہان چون سیاوش سوار
چنین کار یکسر مدارید خرد
زدلہا ہمہ ترس بیرون کنید
بیزدان کہ تادر جہان زندہ ام
بدان شخ بی نم کجا خون اوی
بمالید خواہم ہمی چشم و روی
وگر ہمچنانم برد بستہ چنگ
بخاک افکند خوار چون گوسفند
وگر نہ من وگرزو شمشیر تیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم

چنان اشک خونین و آن مہراوی
فرو ریخت از دیدہ خوناب گرم
سوی کاخ سودابہ بنہاد روی
زتخت بزرگیش درخون کشید
نجنبید برتخت کاوس شاہ ۲۷۰
دلش تیز تر شد ز آزار اوی
پرازخون دودیدہ دورخسارہ زرد
پر از درد نزدیک رستم شدند
بدرگاہ بنشست با آب چشم
بیامد بدرگاہ گودرز و طوس
چو رہام و شاپور و خرادنیو
گرازہ کہ بود ازدہای دلیر
فرامرز ورستم کہ بد پیش رو
بدین کین نہادم دل و جان و تن
نبندد کمر درگہ کارزار ۲۸۰
کہ این کینہ را خرد نتوان شمرد
زمین را زخون رود جیحون کنید
بدرد سیاوش دل آکنده ام
فرو ریخت نا کار دیدہ گروی
مگر بردلم کم شود درد اوی
نہادہ بگردن برم پالہنگ
دو دستم بیستہ بخم کمند
برانگیزم اندر جہان رستخیز
حرامست برجان من جام بزم

بدرگاه هر پهلوانی که بود همه بر گرفتند یکسر خروش از ایران یکی بانگ بر شد بابر بزد مهره بر پشت پیلان بجم برآمد خروشیدن گاو دم جهان شد پر از کین افراسیاب نبد جای پوینده را بر زمین ستاره بچنگ اندر آمد نخست بیستند گردان ایران میان گزین کرد پس رستم زابلی از ایران و از پیشه نارون

چو زانگونه گفتار رستم شنود ۲۹۰
 توگفتی که ایران برآمد بجوش
 توگفتی زمین شد کنام هژبر
 سپه تیغ کین برکشید از نیام
 دم نای روئین و روئینه خم
 بدریا توگفتی بجوش آمد آب
 زینزه هوا ماند اندر کمین
 زمین و زمان دست بدرا بشت
 به پیش اندرون اختر کاویان
 ز گردان شمشیر زن کابلی
 شدند ازیلان صد هزار انجمن ۳۰۰

رزم فرامرز با ورازاد

سپه را فرامرز بد پیش رو همی رفت تارمز توران رسید ورازاد شاه سپنجاب بود چو آمد بگوش اندرش کرنای بزد کوس ولشکر برون آورید سپه بود وشمشیر زن سی هزار ورازاد از قلب لشکر برفت پیرسید وگفتش چه مردی بگوی هما نا بفرماں شاه آمدی نداری ز افراسیاب آگهی سزد گر بگوئی مرا نام خویش نباید که بی نام بر دست من

که فرزند او بود وسالار نو
 که از دیدگه دیدبانش بدید
 میان گوان در خوشاب بود
 دم بوق و آوای هندی درای
 زهامون بدریای خون آورید
 همه رزمجوی وهمه نامدار *
 پیامد بنزد فرامرز تفت
 چرا کرده ای سوی این مرز روی
 گر از پهلوان سپاه آمدی
 از اورنگ وز تاج شاهنشهی ۳۱۰
 بینی بدین کار فرجام خویش
 روانت بر آید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شور بخت
 که بردست او شیر پیچان شود
 مرا با تو بد گوهر دیو زاد
 گو ییلتن با سپاه از پست
 بکین سیاوش کمر بر میان
 بر آرد ازین مرز بی ارز دود
 ورازاد بشنید گفتار اوی
 بلشکر بفرمود کاندرا نپید
 رده بر کشید از دو رویه سپاه
 زهرسو بر آمد ز لشکر خروش
 چو آوای کوس آمد و کرنای
 در آمد بکردار پیل زیان
 بیك حمله کردن ز گردان هزار
 گرفتند از ایشان هزار ودویست
 که این روز باد افره ایزدیست
 چنان لشکر کشن و چندان سوار
 همی شد فرامرز نیزه بدست
 سپهد چو روی ورازاد دید
 برانگیخت از جای شبرنگ را
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 چنان بر گرفتش ز زین خدنگ
 بیفکنند بر خاک و آمد فرود
 سر نامور دور کرد از تنش
 چنین گفت کاینست سر کین نخست

منم بار آن خسروانی درخت
 چو خشم آورد پیل بیجان شود
 چرا کرد باید چه و چند یاد
 که اندر جهان کینه خواه او بست
 بیست و بیامد چو شیر زیان
 هوا گرد او را نیارد بسود
 همه خام دانست بازار اوی
 کمان را سراسر بزه بر نهید ۳۲۰
 بسر بر نهاده ز آهن کلاه
 همی کرشد از ناله کوس گوش
 فرامرز را دل بر آمد ز جای
 بیازو کمان و کمر بر میان
 بیفکنند و بر کاشت از کار زار
 ورازاد را گفت لشکر مایست
 مکافات بد را زیزدان بدیست
 سراسیمه گشتند از کارزار
 ورازاد را پای رفتن بیست
 خروش از میان سپه بر کشید* ۳۳۰
 پیشفرد بر نیزه بر چنگ را
 که بگسست خفتان و پیوند اوی
 که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
 سیاوش را داد چندی درود
 بخون اندر آلود پیراهنش
 پراکنده شد تخم و از خاک رست

چو شیر از میان سپه بردمید

* درفش سپهدار ترکان بدید

بیوم و برش آتش اندر فکند
یکی نامه بنوشت سوی پدر
که ایدر گشادم در کین و جنگ
بکین سیاوش بریدم سرش
همی دود برشد بچرخ بلند
ز کار و رازاد پرخاشخ
ورا برگرفتم ز زین خدنگ
برانگیختم آتش از کشورش ۳۴۰
لشکر کشیدن سرخه بجنگ رستم

وز آنسو روان شد نوندی براه
که آمد بکین رستم پیلتن
ورازاد را سر بریدند زار
سپه را سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن
که بشنیده بود از لب بخردان
ز کشور سراسر مهان را بخواند
نماند ایچ در دشت اسپان یله
همان گنج دینار و زر و گهر
در گنج کویال و برگستوان
بدادش بلشکر همه سر بسر
زدستور گنججور بستد کلید
چو لشکر سراسر شد آراسته
بزد کوس روئین و هندی درای
شهنشه چو از گنگ بیرون کشید
سپاهی بمانند دریای آب
ز کند آوران سرخه راپیش خواند
بدوگفت شمشیر زن سی هزار
بسوی سپنجاب رو همچو باد
فرامرز آنجاست با لشکرش

بنزدیک سالار توران سپاه
بزرگان ایران شدند انجمن *
بر آورده از مرز توران دمار
بیوم و برش آتش اندر زدند
بیاد آمدش گفتهای کهن
ز اختر شناسان و از مؤبدان
درم داد و گنج کهن بر فشاند
بیاورد چوپان به میدان گله
همان افسرو طوق و گرز و کمر
همان تیغ و تیرو کمند و کمان ۳۵۰
که بودند گردان پرخاشخ
همه کاخ و میدان درم گسترد
برایشان پراکنده شد خواسته
سواران سوی رزم کردند رای
سپه را ز تنگی بهامون کشید
نهنگ سپه بود افراسیاب
ز رستم فراوان سخنها براند
بیر نامدار از در کارزار
ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
بباید فرستاد ایدر سرش ۳۶۰

* میان بسته بر کین توران سپاه

* فرامرز آمد نخستین ز راه

بجنگت نباشد جز اوکس همال
 ستون سپاهی و ماه منی
 که یارد نهادن بسوی تو روی
 سپه را ز دشمن نگه دار باش
 ز جان تهمتن بر آرم دمار
 بگردن نهاده ورا پالهنک
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 سگ کارزاری چه سنجد بجنگ
 که ای نامور زاده رزمخواه
 که هر جای دارم همی یادگار ۲۷۰
 ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
 دلیرست و بیدار و تخم گوان
 که در رنگ سازی بود بیدرنگ
 مشو ایمن از کار ایشان توهیج
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 درفش سپه سوی هامون کشید
 جز اندیشه رزم نامدش یاد *
 به پیچید سوی فرامرز تفت
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس **
 چو شب کرد گیتی نهان گشته ماه ۳۸۰
 سنان های آهار داده بخون

نگه دار جان از بد پور زال
 تو فرزندی و نیک خواه منی
 چو بیدار دل باشی و راه جوی
 کنون پیش رو باش و بیدار باش
 بدو گفت سرخه که ای شهریار
 فرامرز را دست بسته چوسنگ
 بیارم بدرگاه افراسیاب
 بجائی که پرخاش جوید پلنگ
 بدو گفت پس شاه توران سپاه
 یکی داستان دارم از روزگار
 سگ کار دیده بگیرد پلنگ
 فرامرز پور جهان پهلوان
 نباید که ایمن شوی زو بجنگ
 دلیری کن و رزم ایشان بسیج
 چو نیک چند از این داستانها براند
 زبیش پدر سرخه بیرون کشید
 بسوی سبجناب آمد چو باد
 طلایه چو گرد سپه دید رفت
 از ایران سپه بر شد آوای کوس
 خروش سواران و گرد سپاه
 درخشیدن تیغ الماس گون

سوی لشکر آمد تفتان برکشید
 چو شیر زیان کردن افراشتند
 که گفتمی ز لشکر همی شد سپاه
 ز خورشید و ناهید برتر گذشت

* طلایه چو گرد سپه را بدید
 طلایه همی ره نگه داشتند
 چو از دور دیدند گرد سپاه
 ** خروش سواران و اسبان زدشت

بر افروخت زان آتش کارزار
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 سنان فرامرز سالار دید
 به نیزه در آمد کمان باز داد
 سوی سرخه بانیزه شد کینه خواه
 همیندم بیندمت بر تخته رخت
 تترسی ز دادار و نایدت باک
 که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
 چه دانی که گیتی چه آرد بروی ۳۹۰
 که سوزد زبسم نهنگ اندر آب
 که از تن رهانم مگر جان تو
 نجنبید بر زین گو نامور
 که گردد جهان پیش چشمت چونیل
 ز کوهه ببردش سوی یال اسب
 پر از کین و پر خاشجوی آمدند
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت
 ندارد غمین گشت و بیچید روی
 همی تاخت با تیغ هندی بدست
 دمان از پشش بر کشیده غریب ۴۰۰
 بیازید چونانکه یازد پلنگ
 بر آورد و زد ناگهان بر زمین
 بلشکرگه آوردش از کارزار
 پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
 به پیروزی از روزگار نبرد
 بریده و رازاد را یال پست

تو گفستی که بر شد ز گیتی بخار
 ز کشته بهر سو فکنده سران
 چو سرخه بدان گونه پیکار دید
 عنانرا بهور سرافراز داد
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت
 سیاوش را خون بریزی بخاک
 تو باری چه نامی درین پهن دشت
 بدو گفت سرخه که اینها مگوی
 منم سرخه از تخم افراسیاب
 از آن آمدم سوی میدان تو
 بگفت و بزد نیزه اش بر کمر
 بخندید و گفتش بین زور پیل
 یکی نیزه زدهمچو آذر گشسب
 ز توران سران سوی او آمدند
 ز نیروی مردان و از زخم سخت
 بدانت سرخه که پایاب اوی
 پس اندر فرامرز چون پیل مست
 سواران ایران بکردار دیو
 فرامرز چون سرخه را یافت چنگ
 کمر بند بگرفت و ز پشت زین
 پیاده به پیش اندر افکند خوار
 درفش تهمتن همانگه ز راه
 فرامرز پیش پدر شد چو گرد
 به پیش اندرون سرخه را بسته دست

همه غار و هامون پراز کشته بود
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 تهمتن بر او آفرین کرد نیز
 فرامرز را دید همچون نهنگ
 یکی داستان زد بر او پیلتن
 هنر باید و گوهر نامدار
 چو این چار گوهر بجای آورد
 از آتش نبینی جز افروختن
 فرامرز نشکفت اگر سرکش است
 چو آورد با سنگ خارا کند
 سرخه نگه کرد پس پیلتن
 برش چون بر شیرو رخ چون بهار
 بفرمود پس تا بر نندش بدشت
 بیندند دستش بخم کمند
 بسان سیاوش سرش را ز تن
 چو بشنید طوس سپید برفت
 بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
 سیاوش مرا بود همسال و دوست
 مرا دیده پر آب بد روز و شب
 بر آنکس که آنشاه را سر گرفت
 بیخشای بر نو جوانی من
 دل طوس بخشایش آورد سخت
 بر رستم آمد بگفت این سخن
 چنین گفت رستم که گر شهریار
 همیشه دل و جان به آسیاب

سر دشمن از جنگ برگشته بود
 بر آن نامبردار گرد جوان
 بدرویش بخشید بسیار چیز
 سرودستش از خون شده لاله رنگ. ۴۱
 که هر کس که سر برکشد زانجمن
 خرد یار و فرهنگش آموزگار
 بمردی جهان زیر پای آورد
 جهانی چو پیش آیدش سوختن
 که پولاد را دل پراز آتشت
 ز دل راز خویش آشکارا کند
 یکی سرو آزاد بد در چمن
 ز مشک سیه کرده برگل نگار
 ابا خنجر و روزبانان و طشت
 بمالند برخاک چون گوسفند. ۴۲
 ببرند و کرکس بیوشد کفن
 بخون ریختن روی بنهاد تفت
 چه ریزی همی خون من بیگناه
 روانم پراز درد و اندوه اوست
 همیشه بنفرین گشاده دو لب
 همانکس که آن طشت و خنجر گرفت
 بدین بازوی خسروانی من
 بر آن نامبردار گم بوده بخت
 که افکنده پور سپه دار بن
 چنان داغ دل شاید و سوگوار. ۴۳
 پر از درد بادا و دیده پر آب

همین کودک از پشت آن بدهنر
 نشانده سیاوش بخاک اندرون
 بجان و سر شاه ایران زمین
 که تا من بگیتی بوم زنده را
 هر آنکس که یابم سرش را زتن
 بسوی زواره نگه کرد شیر
 همان طشت و خنجر زواره ببرد
 سرش را بخنجر بریدند زار
 جهانانچه خواهی ز پروردگان
 بریده سرو تنش بردار کرد
 بر آن کشته از کین برافشانده خاک

لشکر کشیدن افراسیاب بکین پسر

چو لشکر بیامد زدشت نبرد
 بگفتند کان نامور کشته شد
 بریده سرش را نگوئسار کرد
 همه شهر ایران کمر بسته اند
 نگون شد سرو تاج افراسیاب
 خروشان بسر بر پراکند خاک
 همیگفت رادا دلیرا گوا
 دریغ آن رخ ازغوانی چوماه
 نجوید پدر هیچ آرامگاه
 چنین گفت هالشکر افراسیاب
 همه کینه را چشم روشن کنید
 چو برخاست آوای کوس ازدرش
 کنون یور افراسیاب پشنگ

تنان پر زخون و سران پرزگرد
 چنان دولت تیز برگشته شد
 تنش را بخون غرقه بردار کرد
 زخون سیاوش جگر خسته اند
 همیکند موی و همیریخت آب
 همه جامه خسروی کرد چاک
 سرا نامدارا یلا خسروا
 دریغ آن برو برزو بالای شاه ۴۰
 مگر زین چرمه به آوردگاه
 که بر ماسر آمد کنون خورد و خواب
 نهالی ز خفتان و جوشن کنید
 بیوشید جوشن همه لشکرش
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ

جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
 همی آسمان بر زمین داد بوس
 که ای نامداران و مردان مرد
 نجوید زمان مرد پر خاشجوی
 تن دشمنان جای زوین کنیم
 دمیدند باسنج و هندی درای ۴۶۰
 دم نای سرغین و روئینه خم
 بابر اندر آمد ز گردان خروش
 کس آمد بر رستم از دیده گاه
 سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 که آمد سپهدار توران پدید
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
 جهان شد پراز مردم جنگجوی
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 ستاره بکام نهنگ اندرست ۴۷۰
 برافراشت از کین دل و سینه را
 گرفتند کویال و زوین بچنگ
 ز ترکان سپاهی دوان و دمان
 بقلب اندرون خسرو انجمن
 زمین شد ز گرد یلان ناپدید
 سواران بیدار با بوق و کوس
 هجیرو گرانمایگان یکسره
 ستاندند با نیزه در قلبگاه
 زواره پس اندر فرامرز پیش

بزد نای روئین ابر پشت پیل
 چو بر کوه پیل بر بست کوس
 بگردان لشکرش آواز کرد
 چو بر خیزد آواز کوس ازدو روی
 همه رزم را دل پراز کین کنیم
 بگفت و بفرمود تا کمر نای
 خروش آمد و ناله گاو دم
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش
 چو برخاست از دشت گرد سپاه
 که آمد سپهدار افراسیاب
 همه ساخته کینه و جنگ را
 سپهد گویلتن چون شنید
 برفتند با کاوینی درفش
 بر آمد خروش سپاه از دوروی
 تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز
 خورو ماه گفتی برنگ اندرست
 تهمتن بسیچید مر کینه را
 سپهدار توران بر آراست جنگ
 بیامد سوی میمنه بارمان
 سوی میسره کهرم تیغ زن
 وزان روی رستم سپه بر کشید
 بیاراست بر میمنه گیو و طوس
 چو گودرز کشواد بر میسره
 فربرز با رستم کینه خواه
 بسازید در قلبگاه جای خویش

شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ
 چنین بود هر دو سپه همگروه
 درخشیدن تیغ های بنفش
 توگفتی هوا کوه آهن شد دست
 کشته شدن پیلسم بدست رستم
 بیامد بقلب سپه پیلسم
 چنین گفت باشاه توران سپاه
 گرایدونکه ازمن نداری دریغ
 ابا رستم امروز جنگ آورم
 بیش تو آرم سرورخش اوی
 ازو شاد شد جان افراسیاب
 بدو گفت گای نامبردار شیر
 اگر پیلتن را بجنگ آوری
 بتوران نباشد چو توکس بجاه
 بگردان سپهر اندر آری سرم
 ازایران وتوران دوپهر آن تست
 چوبشنید پیران غمی گشت سخت
 بدوگفت کاین مرد برنای تیز
 همی درگمان افتد از نام خویش
 کسی سوی دوزخ نبود بیای
 گر او با تهمتن نبرد آورد
 بود زین سخن نیز بر شاه ننگ
 برادر تو دانی که کهتر بود
 به پیران چنین گفت پس پیلسم
 اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ

زنیزه هوا شد چو پشت پلنگ ۴۸۰
 نه زانسو ستوه و نه زینسو شکوه
 بابر اندر آمد سنان و درفش
 سرکوه پرترگ و جوشن شد دست
 دلی پرزکین چهره کرده دژم
 که ای پر خرد نامبردار شاه
 یکی باره با جوشن و ترک و تیغ
 همه نام او زیر ننگ آورم
 همان تیغ و گرز جهان بخش اوی
 سر نیزه بگذاشت از آفتاب
 همانا که پیلت نیارد بزیر ۴۹۰
 زمانه بر آساید از داوری
 بتخت و بمهر و به تیغ و کلاه
 سپارم بتو دختر و افسرم
 همان گوهر و گنج و شهر آن تست
 بیامد بر شاه پیروز بخت
 همی با تن خویش دارد ستیز
 نبیند همی کام و فرجام خویش
 دگر خیره سوی دژم ازدهای
 سیر خویشتن زیر گرد آورد
 شکسته شود دل سپه را بجنگ ۵۰۰
 فروتر برو مهر مهتر بود
 کزین پهلوان دل ندارم دژم
 نیارم بیخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با نامور چار گرد
 همانا کنون زورم افزوترست
 بر آید بدست من این کار کرد
 چو بشنید از او این سخن شهریار
 بدو داد با تیغ و گرز گران
 بیاراست آن جنگ را پیلسم
 بایرانینان گفت رستم کجاست
 بگوئید تا پیشم آید بجنگ
 چو بشنید گویو این سخن بردمید
 بدو گفت رستم بیک ترک جنگ
 بر آویختند آن دو جنگی بهم
 یکی نیزه زد گیورا کز نهیب
 فرامرز چون دید یار آمدش
 بزد تیغ بر نیزه پیلسم
 دگر باره زد بر سر ترگ اوی
 همی گشت با هردو یل پیلسم
 چو رستم ز قلب سپه بنگرید
 بر آویخته با یکی شیر مرد
 بدل گفت رستم که جز پیلسم
 و دیگر که از پیر سر مؤبدان
 ز اختر بدو نیک بشنوده بود
 که گر پیلسم از بد روزگار
 نبرده چنو در جهان سر بسر
 همانا که او را زمان آمدست
 ۵۱۰ که گویند کوروز جنگ ازدهاست
 که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 همانا نسازد که آیدش ننگ
 دمان گویو گودرز با پیلسم
 برون آمدش هردو پای از رکیب
 همان یار جنگی بکار آمدش
 از آن تیغ شد نیزه او قلم
 شکسته شد آن تیغ پر خاشجوی
 بمیدان بگردار شیر دژم ۵۲۰
 دو گرد دلیر گرانمایه دید
 بابر اندر آورده از باد گرد
 ز ترکان ندارد کس این زور و دم
 ز اختر شناسان و از بخردان
 جهان را چپ و راست پیموده بود
 گذر یابد و بیند آموزگار
 بایران و توران نبندد کمر
 که ایدر بجنگم دمان آمدست
 که در رزمگه پیلسم خیره شد

۵۲۰ تهنن چو آن دید. بس تیره شد

میارید خود بیشتر پای خویش
 بینم چه دارد پی و زور و دم
 بیفشرد ران ترک بر سر گرفت ۵۲۰
 بچشم اندر آورد رخشان سنان
 همی تاخت از قلب تاپیش صف
 مرا خواستی تا بسوزی بدم
 ز کرد نکشان بر گزینی مرا
 کزان پس نیچی عنان سوی جنگ
 دریغا ابر پهلوانی تو
 همان پهلوان و دگر پیلسم
 همان تیغ با گرز شد پاره پار
 چو شب گشت آورد گه تار و تنگ
 ندیدم بدین پیچش کار زار ۵۴۰
 کزینسان به پیشم بسازد درنگ
 در آمد بکین چون سپهر بلند
 عنانرا بیچید بر کار زار
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 بر آن نیزه بر ساخته جایگاه
 بینداختش خوار در قلبگاه

بشکر چنین گفت کز جای خویش
 شوم بر گرایم تن پیلسم
 یکی نیزه بارکش بر گرفت
 گران شد رکاب و سبک شد عنان
 همیگشت بر لب بر آورده کف
 چنین گفت کای نامور پیلسم
 کنون آمدم تا ببینی مرا
 ببینی کنون زخم جنگی نهنگ
 بسوزد دلم بر جوانی تو
 بر آویختند آن دو جنگی بهم
 فراوان بگشتند در کار زار
 ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ
 چنین گفت رستم ز ترکان سوار
 سزد کازدها باشد و یا پلنگ
 بگفت و بر انگیخت از جا نوند
 بخشم اندر آمد سر نامدار
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 میان هوا همچو یک برگ کاه
 همی تاخت تا قلب توران سپاه

که این پهلوانست باجاه و آب
 بدوده که زبید بدو تاج و گاه
 فرستاد خواهی تویی نام و تنگ
 که دیگر کسانرا نمائی جفا
 تو گوئی که هرگز ز مادر نژاد
 که مه دخترت بود و مه افسرت

چنین گفت رستم با فراسیاب
 کنون دختر و تاج و گنج و سپاه
 بامید دختر یلانرا بجنگ
 بجای سیاوش چه کردی وفا
 همی نیز داماد بر شد بیاد
 سیاوش که داماد بد در برت

پیوشید کز گرد شد لاجورد
 بیامد دمان تا بقلب سپاه
 تن پیلسم درگذشت از پرشك
 شكسته شد وتیره شد رزمگاه ۵۵۰
 ده و دار گردان پرخاشجوی
 ز هرسو همیرفت تا چند میل
 همی کوه دریا شد ودشت کوه
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 بسی سرورانرا سر آمد نگون
 که شد خاك دریا وهامون چو کوه
 پدر را نبذ بر پسر جای مهر
 هوا را پیوشید گرد سپاه
 یسکی از دگر باز نشناختند
 همانا بشب روز نزدیک شد ۵۶۰

گریختن افراسیاب از رستم

که بیدار بخت اندر آمد بخواب
 زهرسو بر آئید و جنگ آورید
 نماند مرا جایگاه درنگ
 به نیزه خور اندر زمین آورید
 برطوس شد داغ دل کینه خواه
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت
 که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
 درفش سواران ایران نگون
 پس او فرامرز با انجمن
 که دلشان زرستم بد اندیش بود ۵۷۰

چنین گفت کاینرا بدیبای زرد
 عنانرا بیبچید از آن رزمگاه
 بیارید پیران ز مژگان سرشك
 دل لشکر شاه توران سپاه
 خروش آمد از لشکر هردوروی
 خروشیدن کوس بر پشت پیل
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 ز بس نعره و ناله ككرنای
 همه سنگ مرجان شد و خاك خون
 بکشتند چندان ز هردو گروه
 توگفتی همی خون بیارد سپهر
 یکی باد برخاست از رزمگاه
 دو لشکر بهامون همی تاختند
 جهان چون شب تیره تاریك شد

چنین گفت با لشکر افراسیاب
 يك امروز رای پلنگ آورید
 اگر سستی آرید یکتن بجنگ
 بریشان ز هرسو کمین آورید
 بیامد خود از قلب توران سپاه
 از ایران فراوان سرانرا بکشت
 بر رستم آمد یکی چاره جوی
 همه میمنه شد چو دریای خون
 بیامد ز قلب سپه پیلتن
 سپردار بسیار در پیش بود

همه خویش و پیوند افراسیاب
ازیشان تهمتن فراوان بکشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش
بدانست کان پیلتن رستم است
برآشفته برسان جنگی پلنگ
چو رستم درفش سیه را بدید
بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب
خدنگی که پیکانش بدید برگ
یکی نیزه سالار توران سپاه
سنان اندر آمد بچرم کمر
تهمتن بکین اندر آورد روی
تکاور ز درد اندر آمد بسر
همی جست رستم کمرگاه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران
بزد بر سر شانه پیلتن
بتایید رخ پهلوان سپاه
سپهدار توران ز چنگش بجست
بصد حیل از چنگ آن ازدها
چو شد رسته از جنگ برگاشت روی
برآشفته گرد افکن تاج بخش
بتازید چندی و چندی شتافت
بابر اندر آمد خروش سران
ز بس نعره و ناله کرنای
درآمد از ایران سپه پیش اوی

همه دل پراز کین و سر پرشتاب
فرا مرز و طوس اندر آمد بیشت
نگه کرد با کویانی درفش
سرافراز وز تخمه نیرم است
ببفشرد ران پیش او شد بجنگ
ببگردار شیر زیان بر دمید
عنان را برخش تکاور سپرد
ز پیکانش خونرفت چون جوی آب
فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
بزد بر بر رستم کینه خواه ۵۸۰
به بیر بیان برنبد کارگر
یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
ببفتاد از او شاه پرخاشختر
که از رنج کوتاه کند راه اوی
بگردن بر آورد گرز گران
خروشنده گشت از دور و انجمن
ز پس کرد رستم همانگه نگاه
یکی باره تیز تک برنشست
ورا کرد هومان و سه رها
تهمتن همی بود پرخاشجوی ۵۹۰
زدنبال هومان برانگیخت رخس
زمانه بدش مانده او را نیافت
گرائیدن گرز های گران
همی آسمان اندر آمد ز جای
بدان تا گزندش نیاید بروی

که چون یافت پیل از تنگ گور کوس
 چو یازد ز بازوی کند آوران
 برو یال کوبنده باید نخست
 تو آهن مخوانش که موم آن بود
 گریزان همی رفت پر خاشجوی ۶۰۰
 سنانها بابر اندر افراشتند
 و یا لاله و زعفران رسته شد
 همی پای پیلان بخون گشته لعل
 که رستم ز بازو همی داد داد
 همیشد تهمتن پس بد گمان
 تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
 سپه یکسر از خواسته بی نیاز
 سنان و سلیح و ستام و کمر

فرستادن افراسیاب خسرو را بختن

بگسترد یاقوت بر پشت قار
 تهمتن برانگیخت لشکر زجای ۶۱۰
 همه رخ زخون سیاوش پر آب
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
 برو تنگ شد پهن روی زمین
 به پیران چنین گفت افراسیاب
 هشیوار با من یکی رای زن
 مر او را سوی شهر ایران برد
 نشانند با تاج بر گاه نو
 درافکن وزین رای من سرمتاب
 که بر کشتن او نباید شتاب

ز رستم بیرسید پر مایه طوس
 بدو گفت رستم که گرز گران
 نماند دل سنگ و سندان درست
 عمودی که کوبنده هومان بود
 چو از جنگ رستم بیچید روی
 سرا سر سپه نعره برداشتند
 زمین سر بسر کشته و خسته شد
 سپردند اسبان همه خون بنعل
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد
 سه فرسنگ چون ازدهای دمان
 وزانجا یگه پیلتن باز گشت
 بلشکر که خویش گشتند باز
 همه دشت پر آهن و سیم وزر

چو خورشید سر برزد از کوهسار
 خروش آمد و ناله کرنای
 نهادند سر سوی افراسیاب
 چو بشنید کامد پس او سپاه
 بیاورد لشکر بدریای چین
 بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
 که در کار این کودک شوم تن
 که گر رستم او را بچنگ آورد
 از این دیو زاده یکی شاه نو
 مر او را بیاور برین روی آب
 چنین گفت پیران با افراسیاب

پسندد ازین بنده نیکخواه ۶۲۰
 بریم و نشانیمش اندر ختن
 بود شاهرا جاودان سرزنش
 مرا بر نکوئی توئی رهنمای
 نباید درنگ اندرین کار هیچ
 یکی دانشی مرد آزاده ای
 فرستاده بیرید آن راهرا
 چنانچون سپهدش فرموده بود
 بدان فرو اورنگ او را بدید
 همی بود پیشش زمانی دراز
 همه در پذیرفت پذیرفتنی ۶۳۰
 نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن
 سراسر بر آورد راز از نهفت
 فرستاد و خواند سرا نزد آب
 بدانش مگر چاره جان کنیم
 مر آن کار را چاره نشناختند
 برفتن نهادند ناکام روی
 زبان بر ز نفرین افراسیاب
 چو پیران ویسه مر او را بدید
 پیرسیدش از رنج راه دراز
 بنزدیک خود جایگه ساختش ۶۴۰
 ز پوشیدنی هم ز گسترده
 بسازید پیران به یکبارگی
 وزان ساختن گشت پرداخته
 که ای شاه بادانش و فرو آب

من او را یکی چاره سازم که شاه
 مر او را بیاریم با خویشتن
 نباید که یکباره از بد کنش
 بدوگفت شاه ای خداوند رای
 بزودی برین کار کردن بسیج
 پس آنگاه پیران فرستاده ای
 فرستاد تا آورد شاه را
 همیرفت تازان بکردار دود
 بیامد بنزدیک خسرو رسید
 فراوانش بستود و بردش نماز
 همانگه بگفت آنچه بد گفتنی
 چو بشنید خسرو سراسر سخن
 بیامد دمان و بمادر بگفت
 بمادر چنین گفت کافراسیاب
 چه سازیم و اینرا چه درمان کنیم
 فراوان بگفتند و انداختند
 جز از رفتن آنجا ندیدند روی
 همه راه غمگین و دیده پر آب
 چنین تا بنزدیک پیران رسید
 فرود آمد از تخت و شد پیشباز
 فراوانش بستود و بنواختش
 هرآنچش بباست از خوردنی
 ز خرگاه وز خیمه و بارگی
 چو هرچش بباست شد ساخته
 بیامد بگفتش بافراسیاب

من این کودک خرد با فرهی
چنین گفت بس شاه توران زمین
فرستاد بایدهش تا سرکشان
فرستاد پیران مر اورا چو دود

نشستن رستم بر تخت افراسیاب

سپهد گو پیلتن با سپاه
بیامد تهمتن بتوران زمین
همه مرز چین با خطا و ختن
تهمتن نشست از بر تخت و گاه
یکی داستان زدگوی درنخست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
ز ایوان همه گنج را بازجست
غلامان و اسب و پرستندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج
یکایک ز هرسو بچنگ آمدش
سپه سر بسر زان توانگر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج
بدوگفت هر کس که تاب آورد
همانگه سرش را زتن دور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی
چو فرزندی باید که داری بناز
تو بیرنجرا رنج منمای هیچ
که گیتی سپنجست و جاوید نیست
سپهر بلندش بیای آورید

سوی چین و ماچین نهادند راه
خرامید تایش دریای چین ۴۸۰
گرفتش بیازوی شمشیر زن
بخاک اندر آمد سر بخت شاه
که پرمایه آنکس که دشمن بجست
گر آواره از جنگ برگشته به
بگفتند با او یکایک درست
همان نامور خوب رخ بندگان
همان جامه دیبه و تخت عاج
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
چو بایاره و طوق و افسر شدند
همان یاره و طوق و منشور چاج ۶۶۰
دگر یاد افراسیاب آورد
وزو کرکسانرا یکی سور کن
تتازد سوی کیش اهریمنی
زرنج ایمن از خواسته بی نیاز
همه مردی و داد دادن بسیج
فری برتر از فر جمشید نیست
جهانرا جز او کدخدای آورید

برفتند نزد جهان پهلوان

● همه شهر توران سران و گوان

یکی تخت باطوق و باگوشوار
 بسی یندو منشور آن مرز داد
 بران. پر هنر یهلو پاکدین ۶۷۰
 همان بزم و رزم از تو داریم یاد
 هنرمند را گوهر آید بکار
 روانت همی از تو رامش برد
 که آموزگار بزرگان توئی
 ز فرمان تو کس نیاید برون
 فرستاد و دینار و چندی گهر
 سیاوش را خود برادر توئی
 زفترک مگشای هرگز کمند
 زدل دور کن خورد و آرام و خواب
 که ازداد هرگز نشد کس نگون ۶۸۰
 خطا و چگل اشکش تیغ زن
 که بنشست رستم بشاهنشهی
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 زمین جز بفرمان تو نسپریم
 بدید آن روانهای بیدارشان
 برآمد برین روزگاری دراز

رفتن زواره بشکارگاه سیاوش

بنخجیر گوران خرامید تفت
 به پیش اندر افکند و آمد بجای
 که گفتی برو برنشاید گذشت
 تو گفتی کزو تازه گردد روان ۶۹۰
 به پیش زواره سخن کرد یاد

یکی تاج پر گوهر شاهوار
 سینجاب و سعدی بگودرز داد
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 بدو گفت مهر بزرگی و داد
 هنر بهتر از گوهر نامدار
 ترا با هنر گوهرست و خرد
 روا باشد ارپند من بشنوی
 سینجاب تا مرز گلزیون
 فربرز کاوس را تاج زر
 بدو گفت سالار و مهتر توئی
 میانرا بکین برادر بیند
 میاسای از کین افراسیاب
 همه داد کن تو بگیتی درون
 دگر گیو را داد شهر ختن
 بماچین وچین آمد این آگهی
 همه هدیه ساختند و نثار
 بگفتند ما بنده و چاکریم
 سپید بجان داد زنهاریشان
 همی کرد بنخجیر بایوز و باز

چنان بد که روزی زواره برفت
 یکی ترک تا باشدش رهنمای
 یکی بیشه دید اندران پهن دشت
 زبس رنگ و بوی وز آب روان
 پس آن ترک خیره زبان برگشاد

که نخجیر گاه سیاوش بد این
 بدین جایگه شاد و خرم بدی
 زواره چو بشنید زورفت هوش
 بجوش آمدش مغز سر زان سخن
 یکی باز بودش بدست اندرون
 رسیدند یاران لشکر بدوی
 گرفتند نفرین بر آن رهنمای
 زواره یکی سخت سوگند خورد
 کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب
 نمانم که رستم بر آساید ایچ
 همانگه که نزد تهمتن رسید
 بدو گفت ایدر بکین آمدیم
 چو یزدان نیکی دهش زورداد
 چرا باید این کشور آباد ماند
 فراموش مکن کین آن شهریار
 برانگیخت دل آرمیده ز جای
 همه غارت و کشتن اندر گرفت
 ز توران زمین تا بسقلاب روم
 همه سر بریدند برنا و پیر
 برآمد ز کشور سراسر دمار
 هر آنجا که بد مهتری با گهر
 که بیزار گشتیم ز افراسیاب
 از آنخون که اوریخت بر بیگناه
 نه این تخم بد ما پراکنده ایم
 چو چیره شدی بیگنه خون مریز

بدین بود مهرش بتوران زمین
 جز ایدر دگر جای باغم بدی
 چو گفتار آن ترکش آمد بگوش
 برو تازه شد روزگار کهن
 رها کردو مژگان شدش پرزخون
 غمی یافتندش پر از آب روی
 بزخمش فکندند هریک ز پای
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 نپردازم از کین افراسیاب ۷۰۰
 همه جنگ را کرد باید بسیج
 خروشید چون روی او را بدید
 و یا لب پر از آفرین آمدیم
 ز اختر ترا گردش هور داد
 یکی را برین بوم و بر شادماند
 که چون او نبینی بصدروزگار
 تهمتن همان کرد کو دید رای
 همه بوم و بر دست بر سر گرفت
 ندیدند یک مرز آباد و بوم
 زن و کودک خرد کردند اسیر ۷۱۰
 برینگونه هرسنگ بیش از هزار
 همه پیش رفتند بر خاک سر
 نخواهیم دیدار او را بخواب
 کسی را نبد اندران رای و راه
 بجان و بدل مر ترا بنده ایم
 مکن با جهاندار یزدان ستیز

برابریست یا در دم ازدهاست
 بیچید بینا دل بیلتن
 سپه سوی قاچار باشی براند
 بزرگان و کار آزموده ردان ۷۲۰
 نشستست بر تخت بی رهنمای
 بایران یکی لشکر آرد بجنگ
 شود کام و آرام ما پاك پست
 همه شهر آباد او سوختیم
 چو بزم آیدش هر یکی نوشویم
 که نگذشت بر ما یکی روزخوش
 همانجا نگین و همانجا کلاه
 دل آراسته شد روان کاسته
 کند ناز و بر تو پیوشد سخن
 سوی آز منگر که او دشمنست ۷۳۰
 ترا بهره اینست ازین رهگذر
 که فرخنده مؤبد بزد داستان
 که خوشی گرین زین سپنجی سرای
 برین خواسته چندخواهی گریست

باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

برفتن یکی رای گرم آمدش
 که بودند در دشت توران یله
 بیاورد شایسته شهریار
 ز سنجاب وقاقم ز کیمال و بور
 شد آراسته پشت بیلان نر
 ز یوشیدنیا و گنج و درم ۷۴۰

نداند کسی کان سپهد کجاست
 چو بشنید گفتار آن انجمن
 سرانرا ز لشکر سراسر بخواند
 شدند انجمن پیش او بخردان
 که کاوس بی فروبی دست و پای
 گرافراسیاب از رهی بی درنگ
 بیابد بر آن پیر کاوس دست
 یکایک همه نام و کین توختیم
 کنون نزد آن پیر خسرو شویم
 کجا سالیان اندر آمد بشش
 بایران پرستنده و تختگاه
 چنین خیره بودیم و برخاسته
 چو دل بر نهی بر سرای کهن
 گرت دل نه بارای آهرمنست
 پیوش و بیاش و بنوش و بخور
 تهمتن برین گشت همداستان
 چنین گفت خرم دلی رهنمای
 نگه کن که در خاک جفت توه کیست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش
 بیاورد اسبان ز هر سو گله
 غلام و پرستندگان ده هزار
 همان نافة مشک و موی سمور
 بموی و بیوی و بدینار وزر
 ز کستر دنیاها و از یش و کم

ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت
 ز توران سوی زابلستان شدند
 سوی یارس شد طوس و گودرز و گویو
 نهادند سر سوی شاه جهان
 چو بشنید بد گوهر افراسیاب
 شد از باختر سوی دریای گنگ
 همه بوم زیر و زبر کرده دید
 نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت
 جهانی به آتش بد افروخته
 ز دیده بیارید خوناب شاه
 که هر کس که این بد فرامش کند
 همه یکسره دل پراز کین کنید
 بایران زمین رزم و کین آوریم
 زهر برو بوم و فرزند خویش
 همه شهر ایران بیای آوریم
 بیک رزم اگر باد ایشان بیجست
 ز هر سو سلاح و سپاه آوریم
 بزودی یکی لشکری گرد کرد
 چو کار سپاه او همه ساز کرد
 خود و لشکرش سوی ایران کشید
 باسب و سلیح و بمردان مرد
 بر آراست بر هر سوئی تاختن
 همه سوخت آباد و بوم و درخت
 ز باران هوا خشک شد هفت سال
 شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز

برایران کشیدند و بر بست رخت
 بنزدیک فرخنده دستان شدند
 چنان لشکر نامبردار نیو
 چنین نامداران و فرخ مهان
 که شد طوس و رستم بر آن روی آب
 دلی پرز کین و سری پرز جنگ
 مهان کشته و کهتران برده دید
 نه شاداب بد شاخ و برگ درخت
 همه کاکها کنده و سوخته
 چنین گفت با مهتران سپاه ۷۵۰
 همی جان بیدار بپیش کند
 سپر بستر و ترک بالین کنید
 بجنگ آسمان بر زمین آوریم
 همان از بی گنج و پیوند خویش
 بکوشیم و این کین بجای آوریم
 شاید چنین کردن اندیشه پست
 بنوئی یکی تازه راه آوریم
 همه با سنان و سلاح نبرد
 در گنج دیرینه را باز کرد
 بکین دلیران و شیران کشید ۷۶۰
 بکینه از ایران بر آورد کرد
 نبود ایچ هنگام پرداختن
 بر ایرانیان بر شد این کار سخت
 دگر گونه شد بخت و برگشت حال
 همی بود از هر سوئی ترک تاز

نشسته بزابل یل پیلتن
 ز کاوس فر شهی دور ماند
 چو آن بخت پیروز برگشته شد
 سراسیمه گشتند ایرانیان
 ز خشکی دهان هوا پاک شد
 میان جهان رای فرخ نبود
 بایرانیان بر تتایید شید
 ز فرمان بگشتند فرمان بران
 برینسان همی بود رنج و نیاز
 بدان روز ما را نباشد نوید
 جهاندار محمود گیتی خدیو
 شه گیتی آرای خورشید بخت
 که تا چرخ بادا جهاندار باد
 برینست دهقان که پروردگار

دیدن گودرز کیخسرو را بخواب

چنان دید گودرز یکشب بخواب
 بر آن ابر پران خجسته سروش
 ز تنگی چو خواهی که یابی رها
 بتوران یکی شهریار نوست
 ز یشت سیاوش یکی شهریار
 سرافراز وز تخم کیکباد
 چو آید بایران پی فرخش
 میانرا بیند بکین پدر
 بدریای قلم بجوش آرد آب
 همه ساله در جوشن کین بود

۷۸۰ که ابری برآمد از ایران پر آب
 بگودرز گفتا که بگشای گوش
 ازین بد کنش ترك نر ازدها
 کجا نام او شاه کیخسروست
 هنرمند وز گوهر نامدار
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
 کند کشور تور زیر و زبر
 نخارد سر از کین افراسیاب
 شب و روز در جنگ برزین بود

ز گردان ایران و گردنکشان
 چنین است فرمان گردان سپهر
 چو از خواب گودرز بیدار شد
 بمالید بر خاک ریش سپید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
 سپید نشست از بر تخت عاج
 پر اندیشه دل گیورایش خواند
 بدو گفت فرخ پی و روز تو
 تو تا زادی از مادر بافرین
 بفرمان یزدان خجسته سروش
 نشسته ببری بر از باد و نم
 مرا دیدو گفت اینهمه غم چراست
 ازیرا که بی فرو برزست شاه
 چو کیخسرو آید ز توران زمین
 نیارد کس او را ز گردان نیو
 چنین کرد بخشش سپهر بلند
 برنج است و بارنج نام است گنج
 همی نام جستی میان دو صف
 که تادر جهان مردمست و سخن
 اگر جاودانه نمانی بجای
 و دیگر همانا سپهر بلند
 جهان را یکی شهریار آوری
 بدو گفت گیو ای پدر بنده ام
 خریدارم این را گر آید بجای
 بایوان شدو ساز رفتن گرفت

نیابد جز از گیو کس زونشان ۷۹۰
 بدو دارد ازداد گسترده مهر
 ستایش کنان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش پر امید
 بر آمد بکردار روشن چراغ
 بیاراست ایوان بکرسی ساج
 وز آن خواب چندی سخنپاراند
 همان اختر گیتی افروز تو
 پر از آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 شده شسته گیتی سراسر زغم ۸۰۰
 جهانی پراز کین و بی نم چراست
 ندارد همی راه شاهان نگاه
 سوی دشمنان افکند رنج و کین
 جز از نامور پور گودرز گیو
 که از تو گشاید غم و رنج و بند
 همانا که نامت بر آید ز رنج
 کنون نام جاویدت آمد بکف
 چنان نام هرگز نگرودد کهن
 همان نام به زین سپنجی سرای
 گشاید بدست تو از تنگ بند ۸۱۰
 درخت و فارا بیار آوری
 بکوشم برای تو تا زنده ام
 بفرخنده نام تو ای رهنمای
 ز خواب پدر مانده اندر شگفت

مہین مہان بانوی گیو بود
 خبر شد همانگہ بیانو گشسب
 بیامد خرامان بنزدیک اوی
 شنیدم کہ تو رفت خواهی بتور
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 مرا آرزو چہرہ رستمست
 تو بدرود باش ای جهان پهلوان
 بفرمان سالار بانو برفت

کہ دخت گزین رستم نیو بود
 کہ مر گیو را رفتن آراست اسب
 چنین گفت ای مہتر نامجوی
 کہ خسرو بجوئی ز نزدیک ودور
 شوم نزد رستم بروشن روان
 ز نادیدنش جان من پر غمست ۸۲۰
 کہ بادی ہمہ سالہ پشت گوان
 سوی سیستان روی بنہاد تفت

رفتن گیو بتوران بجستن کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید
 بیامد کمر بسته گیو دلیر
 بدو گفت گودرز کام تو چیست
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 کمندی و اسبی مرا یار بس
 چو مردم برم خواستار آیدم
 کمندی بفتراک و اسبی دوان
 مرا دشت و کوهست یکچندجای
 نشاید کہ در شہرہا بگذرم
 بہ پیروز بخت جهان پهلوان
 تو مر بیژن خرد را در کنار
 بیاموزش آرایش رزمرا
 بدین کودکی آن از او دیدہ ام
 تو بدرود باش و مرا یاد دار
 ندانم کہ دیدار باشد جز این
 چو شوئی ز بہر پرستش رخان

زمین شد سان گل شنبلید
 یکی بارکش باد یائی بزیر
 برہ اندرون با تو ہمراہ کیست
 دلیر و سرافراز و روشن روان
 نشاید کشیدن بدان مرز کس
 ازان پس مرا کارزار آیدم
 پرند آور و جامہ ہندوان
 مگر پیشم آید یکی رهنمای ۸۳۰
 مرا باز دانند و کیفر برم
 بیایم برت شاد و روشنروان
 پیروز نگہدارش از روزگار
 نشاید مگر رزم یا بزم را
 ز مردی کہ او را پسندیدہ ام
 روانرا زدرد من آزاد دار
 چہ دانیم راز جهان آفرین
 بمن بر جهان آفرین را بخوان

همان بنده اوست هر مهتری
 توانائی و ناتوان آفرید ۸۴۰
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 بنزدیک آن نامور کدخدای
 پدر دل پراز درد و رخ پرزخون
 بیسته میان را بکردار شیر
 برفتن دلش گشت زیر و زبر
 بیوسید دست سر افراز شیر
 فراوان بیوسید روی و سرش
 که ای دادگر مرا دست گیر
 چنین نامبردار پور جوان
 بمن باز بخشش تو ای پادشا ۸۵۰
 ز بهر بزرگی پسندیده اند
 ازو بهره زهرست و تریاک نیست
 بتارک چرا بر نهی تاج آرز
 سرش با سر اندر مفاک آوری
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است
 سوی گور و تابوت تو ننگرد
 همان مرگ زیر یش بسپرد
 سرش زیر گرد اندر آید همی
 برستیدن دادگر پیشه کن
 ره رستگاری همینست و بس ۸۶۰
 که با تو نماند همی جاودان
 پس آن شدن نیست باز آمدن
 مشو بدگمان پای برکش زگل

که اویست برتر ز هر برتری
 زمین و زمان و مکان آفرید
 بدویست امید و زویست باک
 مگر باشدم یاور و رهنمای
 بفرمان بیاراست و آمد برون
 پدر پیرسر بود و برنا دلیر
 ندانست ککش باز بیند دگر
 فرود آمد از باره گیو دلیر
 پدر تنگ بگرفت اندر برش
 ییزدان بنالید گودرز پیر
 سپردم ترا هوش و جان و روان
 مگر کشور آید ز تنگی رها
 بسا رنجها کز جهان دیده اند
 سر انجام بستر جز از خاک نیست
 چو دانی که ایدر نمائی دراز
 همان آرز را زیر خاک آوری
 ترا زین جهان شادمانی بسست
 تورنجی و آسان دگر کس خورد
 بر او نیز شادی همی بگذرد
 همان نیز شادی سر آید همی
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 بنیکی گرای و میازار کس
 منه هیچ دل بر جهنده جهان
 اگر چند مانی بیاید شدن
 کنون ای خرد مند بیدار دل

ترا کردگارست پروردگار
 چو گردن باندیشه زیر آوری
 شاید خور و خواب و با او نشست
 دلش کور باشد سرش بیخرد
 زهستی نشانست بر آب و خاک
 توانا و دانا و دارنده اوست
 چو سالار ترکان بدل گفت من
 چنان شاهزاده جوانرا بکشت
 هم از پشت او داور کردگار
 که با او بکرد آنچه بایست کرد
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند گیتی خداوند دهر
 خداوند بخشنده و کار ساز
 جز از رای و فرمان او راه نیست
 بفرمان او گیو بسته میان
 به تنها همی رفت و کس را نبرد
 همی تاخت تا مرز توران رسید
 زبان را بترکی بیاراستی
 چو گفتم ندارم ز شاه آگهی
 بخم کمندش بیاویختی
 بدان تا نداند کسی راز او
 یکی را همی برد با خویشان
 همرفت با او همیدون براه
 بدو گفت روزی که اندر جهان
 توئی بنده کرده کردگار
 ز هستی مکن برشش و داوری
 که خستو نباشد بیزدان که هست
 خردمندش از مردمان نشمرد
 ز دانش مکن خویشان درمفک
 خرد را و جانرا نگارنده اوست
 به بیشی بر آرم سر از انجمن ۸۷۰
 به بیش آمدش روزگار درشت
 درختی نو آورد یازان بیار
 بر آورد از مغز و ایوانش گرد
 کزویست پیروزی و دستگام
 ازویست بیشی و هم کاستی
 خداوند ناهید و گردان سپهر
 خداوند روزی ده بی نیاز
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 بیامد بکردار شیر زیان
 تن ناز دیده بیزدان سپرد ۸۸۰
 هر آنکس که در راه تنها بدید
 ز کیخسرو از وی نشان خواستی
 تنش را زجان زود کردی تپی
 ز دور از برش خاک بر ریختی
 همان نشنود نام و آواز او
 و راهبر بود از آن انجمن
 برو راز نگشاد تا چند گاه
 سخن پرسم از تو یکی درنهان

گر ایدون که یابم ز تو راستی
 بیخشم بتو هرچه خواهی زمن
 چنین داد پاسخ که دانش بسست
 و گر ز آنچه پرسیم هست آگهی
 بدو گفت کی خسرو ایدر کجاست
 چنین داد پاسخ که نشنیده ام
 ندانم کسی اندر این نام من
 چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون
 بتوران همی رفت چون بیهشان
 چنین تا برآمد بر این هفت سال
 خورش گور و پوشش هم از چرم گور
 همی کشت گرد بیابان و کوه
 بشوئی بدانش دل از کاستی
 ندارم دریغ از تو من جان و تن ۱۹۰
 ولیکن پراکنده با هر کست
 ز پاسخ نیابی زبانم تهی
 بیاید گشادن ترا راز راست
 چنین نام هر گز نپرسیده ام
 ز ترکان و چین و ز شهر ختن
 بزد تیغ و انداختش سرنگون
 مگر یابد از شاه جائی نشان
 میان سوده از تیغ و بند دوال
 گیا خورد گاهی و گاه آب شور
 برنج و بسختی و دور از گروه ۹۰۰

یافتن کیخسرو را

بدانگه که رستم برین روی آب
 سپهدار توران بگنگ آمده
 به پیران بفرمود پس شهریار
 ز ماچین بیاور بمادر دهش
 فرستاد پیران هم اندر زمان
 بیاورد پور سیاوخش را
 سپردش بمادر بدان جایگاه
 چو گیو دلاور بتوران زمین
 چنان شد که روزی پراندیشه شد
 بدان مرغزار اندر آمد دژم
 زمین بسز و جوئی بر از آب دید
 فرود آمد و اسب را در گذاشت
 بیاورد لشکر هم اندر شتاب
 دگر باره توران بچنگ آمده
 که کیخسرو شوم را ایدر آر
 برو هر سوئی دار بسته رهش
 فرستاده ای بر هیونی چمان
 جوان خردمند جا بخش را
 برآمد بر این نیز یکچند گاه
 بدینسان همیگشت اندوهگین
 بنزدیکی نامور یشه شد
 جهان خرم و گیو را دل بغم ۹۱۰
 همه جای آرامش و خواب دید
 نخفت و همه دل پراندیشه داشت

دیدن کیوی مجبوراً



بسی بادل خویش اندیشه کرد
 همی گفت مانا که دیو یلید
 دگر گفت بادل که از چندگاه
 ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
 کنون گر برزمنند یاران من
 یکی نامجوی و دگر شاد روز
 همی بر فشانم بخیره روان
 همانا که خسرو ز مادر نژاد
 ز جستن مرارنج و سختیست بهر
 دلی پر زغم گرد آن مرغزار
 یکی چشمه‌ای دید تابان زدور
 یکی جام می بر گرفته بچنگ
 ز بالای او فرۀ ایزدی
 تو گفתי سیاوش بر تخت عاج
 همی بوی مهر آید از روی اوی
 بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
 پیاده بدو نیز بنهاد روی
 گره سست شد بر در رنج اوی
 چو از چشمه کیخسرو او را بدید
 بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 چو تنگ اندر آمد کو نامدار
 ورا گفت کای گیو شاد آمدی
 چگونه سپردی برین مرز راه
 چه داری خبر ~~چو~~ هستند شاد
 که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
 بر بهلوان بد که این خواب دید
 شدم من بدین مرز جویای شاه
 چه دارم همی خویشتن را کشان
 بیزم اندرون غمگساران من
 مرا بخت بر گنبد افشاند کوز
 خمیده روانم چو خم کمان
 وگر زاد دادش زمانه بیاد ۹۲۰
 انوشه کسی کو بمیرد بزهر
 همی گشت شهرا شده خواستار
 یکی سرو بالا دلارام یور
 بسر بر زده دستۀ گل برنگ
 پدید آمده رایت بخردی
 نشستست و بر سر ز پیروزه تاج
 همی زیب تاج آید از موی اوی
 چنین چهره جز درخور گاه نیست
 چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
 پدید آمد آن نامور گنج اوی ۹۳۰
 بخندیدو شادان دلش بر دمید
 بدین مرز خود زین نشان نیونست
 بایران برد تا کند شهریار
 بر آمد ز جا خسرو شهریار
 خرد را چو شایسته داد آمدی
 ز طوس و ز گودرزو کاوس شاه
 همی دردل از خسرو آرند یاد

چگونه است داستان و آن انجمن
 زبان را بنام جهانبان براند
 همان خواب گودرز گمراه نیست ۹۴.
 که اندر جهان شهریار نوی
 جهان را یکی مژده نو منم
 جهان را بمهر تو آمد نیاز
 ز تخم کیانی و با هس توئی
 که تو گویو گودرزی ای نامدار
 ز گودرز با تو که زد داستان
 که با خرمی بادی و فرهی
 مرا مادر این از پدر یاد کرد
 بدانگه که اندرزش آمد به بن
 کز ایدر چه آید ز بد بر سرم ۹۵.
 پدید آورد بند ها را کلید
 از ایران بیاید سر افراز گیو
 بر نامداران و شیران برد
 همان کین ما را بجای آورد
 ز هر بزرگی چه داری نشان
 چو بر گلستان نقطه خار بود
 نشان تو پیداست بر انجمن
 نگه کرد گیو آن نشان سیاه
 درستی بدان بد کیان را نژاد
 همی ریخت آب و همی گفت راز ۹۶.
 ز شادی برو بر گرفت آفرین
 ز گودرز وز رستم کینه خواه

جهانجوی رستم گو پیلتن
 چوبشید گیو این سخن خیره ماند
 یقین گشت او را که جز شاه نیست
 بدو گفت دانم که کی خسروی
 چنین گفت ای گیو خسرو منم
 بدو گفت گیو ای شه سر فراز
 بر آنم که پور سیاوش توئی
 چنین داد پاسخ و را شهریار
 بدو گفت گیو ای سر راستان
 ز کشوادو گیوت که داد آگهی
 بدو گفت کی خسرو ای شیر مرد
 که از فر یزدان گشادی سخن
 همی گفت با نامور مادرم
 سرانجام کی خسرو آید پدید
 بدانگه که گردد جهاندار نیو
 مر او را سوی تخت ایران برد
 جهان را بمردی بیای آورد
 بدو گفت گیو ای سر سرکشان
 نشان سیاوش پدیدار بود
 تو بگشای و بنمای بازو بمن
 برهنه تن خویش بنمود شاه
 که میراث بود از شه کیقباد
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز
 گرفتش بپر شهریار زمین
 از ایران بیرسیدو از تخت شاه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی
 همه شاد و روشن بچهر تواند
 جهاندار داننده خوب و زشت
 همان هفت کشور بشاهی جهان
 نبودی مرا دل بدین خرمی
 که داند بایران که من زنده ام
 سیاوش را زنده گر دیدمی
 سپاس از جهاندار کین رنج سخت
 برفتند ازان بیشه هر دو براه
 وزان هفت ساله غم و درد اوی
 همیگفت باشاه کیو این سخن
 همان خواب کودرز ورنج دراز
 ز کاوس کش سال بفکند فر
 ازایران پراکنده شد رنگ و بوی
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت
 بدو گفت اکنون ز رنج دراز
 مرا چون پدر باش و باکس مگوی

رفتن گیو و کیخسرو بسیاوش گرد

سپهبد نشست از بر اسب گیو
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 زدی گیو بیدار دل گردنش
 برفتند سوی سیاوش کرد
 سوی کاخ رفتند هر دو بهم
 بگفتند با او ز حال و خیر
 هرنگیس را نیز کردند یار

همیرفت پیش اندران گیو نیو ۹۸۰
 هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
 بزیر گل و خاک کردی تنش
 چو آمد دوتن را دل وهوش کرد
 هرنگیس برجست دل پر ز غم
 از آن داستان گذشته بسر
 نهانی بر آن بر نهادند کار

که هر سه براه اندر آرند روی
 فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
 ازین آگهی یابد افراسیاب
 بیاید بکردار دیو سپید
 یکی را ز ما زنده اندر جهان
 جهان پرزیدخواه و پر دشمنست
 اگر آگهی یابد آن مرد شوم
 تو ای بافرین فرو فرزند من
 یکی مرغزارست ازاید نه دور
 تو بردار زین و لگام سیاه
 بینی یکی کوه سر برسپهر
 بیلا بر آئی یکی مرغزار
 یکی جویبار است و آب روان
 چو خورشید بر تیغ کنبد شود
 گله هر چه هست اندرین مرغزار
 به بهزاد بنمای زین و لگام
 برو پیش او تیزو بنمای چهر
 سیاوش چو گشت از جهان ناامید
 چنین گفت شبرنگ بهزاد را
 همیباش در کوه و در مرغزار
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب
 چو کیخسرو آید بکین خواستن

گرفتن کیخسرو و بهزاد را

نشست از بر اسب سالار نیو
 بدان تند بالا نهادند روی
 پیاده همیرفت در پیش کیو
 چنان چون بود مردم چاره جوی ۱۰۱۰

نهان از دلیران پر خاشجوی
 جهان بردل خویش تنگ آوریم
 نسازد بخورد و نیازد بخواب
 دل از جان شیرین شود نا امید ۹۹۰
 نبیند کسی آشکار و نهان
 همه مرز ما جای اهریمنست
 برانگیزد آتش ز آباد بوم
 شنو تا بگویم یکی پند من
 بیگسو ز راه سواران تور
 برو سوی آن مرغزاران پگاه
 که بروی بساید همی ابر چهر
 بینی بکردار خرم بهار
 ز دیدار او تازه گردد روان
 در خواب رای سپهد بود ۱۰۰۰
 به آبشخور آید بدان جویبار
 چو اورام گردد تو بردار گام
 یارای و میسای رویش بمهر
 برو تیره شد روی روز سپید
 که فرمان مبر زین سپس بادرا
 چو کیخسرو آید ترا خواستار
 زدشمن زمین را بنعلت بروب
 غنائش ترا باید آراستن

فسیله چو آمد بتنگی فراز
 شتابان بشد خسرو سر فراز
 به بهزاد بنمود زین و لگام
 نگه کرد بهزاد کی را بدید
 بدید آن نشست سیاوش پلنگ
 همیداشت بر آبخور پای خویش
 چو کی خسرو اورا به آرام یافت
 همی بود بر جای شبرنگ زاد
 سپهدار با کیو گریان شدند
 کشادند از دیدگان هردو آب
 بمالید دستش ابر چشم و روی
 لگامش بسر کرد وزین بر نهاد
 چو بنشست بر زین بیفشرد ران
 بگردار باد هوا بر دمید
 غمی شد دل کیو و خیره بماند
 همی گشت کاهریمن چاره جوی
 کنون جان خسرو شد ورنج من
 چویک نیمه بیرید از آن کوه شاه
 همیبود تا پیش او رفت کیو
 که شاید که اندیشه پهلوان
 بدو گفت کیو ای شه سر فراز
 بدین ایزدی فرو برز کیان
 بدو گفت از این اسب فرخ نژاد
 چنین کردی اندیشه ای پهلوان
 کنون رفت ورنج مرا کرد باد

بخوردند و سیراب گشتند باز
 بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
 بدان تا بر آیدش از آن کار کام
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 رکیب دراز و جناح خدنگ
 از آنجا که بد پای نهاد پیش
 پیوئید و با زین سوی او بتافت
 ز دو چشم او چشمها بر کشاد
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 زبان پر ز تفرین افراسیاب ۱۰۲۰
 برو یال میسود و بشخود موی
 همی از بدر کرد بادرد یاد
 برآمد ز جای آن هیون کران
 بتازید و از کیو شد ناپدید
 بدان خیرگی نام یزدان بخواند
 یکی بارگی گشت و بر بود اوی
 همی رنج بد در جهان گنج من
 کران کرد باز آن عنان سیاه
 چنین گفت بیدار دل شاه تیو
 کنم آشکارا بروشروان ۱۰۳۰
 سزد کاشکارا بود بر تو راز
 بموی اندر آئی بینی میان
 یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
 که آهرمن آمد ببرد آن جوان
 پراز غم روان من و دیو شاد

شد آن رنج من هفت ساله بباد
 از اسب اندر آمد جهان دیده گیو
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 که با ایزدی دانش و رای و فر
 ز بالا بایوان نهادند روی
 چو نزد فرنگیس رفتند باز
 بدان تا نهانی بود کارشان
 فرنگیس چون روی بهزاد دید
 دو رخ را بیال و برش بر نهاد
 چو آب ازدو دیده پراکنده کرد
 بایوان یکی گنج بودش نهان
 یکی گنج آکنده دینار بود
 همان گنج کوپال و برگستوان
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 سر گنج بگشاد پیش سر
 چنین گفت با گیو کای برده رنج
 که ما یاسبانیم و گنج آن تست
 ببوسید پیشش زمین بهلوان
 زمین از تو گردد بهاران بهشت
 جهان پیش فرزند تو بنده باد
 چو افتاد بر خواسته چشم گیو
 ز گوهر که پر مایه تر یافتند
 همان ترک و پر مایه برگستوان
 سر گنج را شاه کرد استوار
 چو این کرده شد بر نهادند زین

و دیگر که عیب آورد بانزاد
 همی آفرین کرد بر شاه نیو
 دل بد سگالان تو کنده باد
 بر آمیخت زیبا هنر با کهر
 پیراندیشه مغزو روان راهجوی ۱۰۴۰
 سخن رفت چندی ز راه دراز
 نداند کسی راز و کردارشان
 شد از آب دیده رخش ناپدید
 روان سیاوش همی کرد یاد
 سبک سرسوی گنج آکنده کرد
 نبد زان کسی آگه اندر جهان
 کهر بود و یاقوت بسیار بود
 همان خنجرو تیغ و گرز گران
 ز یاقوت وز تاج گوهر نگار
 پراز خون رخ از درد خسته جگر ۱۰۵۰
 بین تاز گوهر چه خواهی ز گنج
 فدا کردن جان و رنج آن تست
 بدو گفت کای مهتر بانوان
 سپهر از تو رانده می خوب وزشت
 سر بد سگالان تو کنده باد
 گزین کرد درع سیاوش نیو
 بپزدند چندانکه بر تافتند
 سلاح آنچه بد رای شاه جهان
 براه بیابان بر آراست کار
 بر آن باد پایان با آفرین ۱۰۶۰

رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
 سران سوی ایران نهادند گرم
 چو شد شهریکسر براز گفتگوی
 نماند این سخن یکرمان در نهفت
 که آمد ز ایران سرافراز گیو
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 همی گفت بادل که آمد پدید
 چه گویم کنون پیش افراسیاب
 زگردان گزین کرد گلباد را
 بفرمود تا ترك سیصد سوار
 چنین گفت پیران بلشکر که هین
 سر گیو بر نیزه سازید گفت
 بیندید کیخسرو شوم را
 اگر آب بگذارد آن بد نشان
 سپاهی برین گونه گرد و جوان
 فرنگیس با رنج دیده سر
 ز پیمودن راه و رنج شبان
 دوتن خفته و گیو بارنج و خشم
 زره دربر و بر سرش نیز ترک
 بیرگستوان اندرون اسب گیو

برفتند هر سه بکردار پاد
 نهانی چنان چون بود نرم نرم
 که خسرو بایران نهادست روی
 کس آمد بنزدیک پیران بگفت
 بنزدیک بیدار دل شاه نیو
 فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
 بلرزید برسان برگ درخت
 سخن هرچه گوشم زمهر شنید
 مرا گشت نزدیک او تیره آب
 چو نستیهن گرد پولاد را ۱۰۷۰
 برفتند گرد از در کارزار
 مخارید سرها ابر پشت زین
 فرنگیس را خاک باید نهفت
 بد اختر پی بی بر و بوم را
 چه آرد برین مرز و این سرکشان
 برفتند و بیدار دو پهلوان
 بخواب اندر آورده بودند سر
 مرآن هردو را گیو بد یاسبان
 براه سواران نهاده دو چشم
 دل آغنده وتن نهاده بمرگ ۱۰۸۰
 چنان چون بود رسم سالار نیو

گریختن گلباد و نستیهن از برگیو

چو از دور گرد سپه را بدید
 خروشی بر آورد بر سان ابر
 بزد دست وتیغ از میان برکشید
 که تاریک شد مغز و جان هژبر

میان سواران درآمد چو گرد
 زمانی بخنجر زمانی بگرز
 از آن زخم کوبال گیو دلیر
 دل گیو چونان شد از درد و خشم
 وز انیس گرفتندش اندر میان
 ز نیزه نیستان شد آورد گاه
 غمی شد دل شیر در نیستان
 از ایشان فراوان بیفکند گیو
 به نستیهن گرد گلهاد گفت
 بدان کین همه فر کیخسروست
 ندانم چه آید برین بوم و بر
 ز گفتار اختر شناسان نشان
 یکی حمله کردند برسان شیر
 خروش آمد و ناله کرنای
 همه غار و هامون پراز کشته شد
 گریزان برفتند یکسر سپاه
 همه خسته و بسته گشتند باز
 بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
 بدو گفت کایشاه دلشاد دار
 یکی لشکر آمد پس ما بچنگ
 چنان باز گشتند هر کس که زیست
 بزخم عمود و بکویالشان
 گذشته زرستم بر ایران سوار
 آزو شاد شد خسرو پاک دین
 بخوردند چیزی که دریافتند

زیرخاش او خاک شد لاجورد
 همی ریخت آهن ز بالای برز
 سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
 که چون چشمه بودیش دریا بچشم
 چنان لشکر کشن و شیر زیان
 بیوشید دیدار خورشید و ماه
 ز خون نیستان گشت چون میستان ۱۰۹۰
 ستوه آمدند آن سواران نیو
 که این کوه خاراست بایال و سفت
 نه از تیغ و کوبال گیو گواست
 ز فرمان یزدان که یابد گذر
 بد آید بتوران و بر سرکشان
 بدان لشکر کشن بآدار و گیر
 همی کوه را دل برآمد ز جای
 ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
 ز گیو سر افراز لشکر پناه
 بنزدیک پیران گردنفر از ۱۱۰۰
 پراز خون برو چنگ برسان شیر
 خرد یار دار و تن آباد دار
 چو گلهاد و نستیهن تیز چنگ
 که بریال و برشان بیاید گریست
 همی خورد شد پهلوی بالشان
 ندانم که بامن کند کارزار
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 سوی راه و بیراه بشتافتند

چنان خسته و زار و گریان شدند
 که چونین شگفتی نشاید نهفت ۱۱۱۰
 سخن بر چسان رفت بر گوی راست
 بیش تو گسر بر گشایم زبان
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد
 نبرد مرا هم پسندیده ای
 که گفتم بینم هم اکنون نشیب
 گرفتی زدست من آن نامدار
 برو ساعدش پیل دندان شده است
 ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
 نه در پیچش و گردش روزگار
 سنان سواران ز چرم پلنگ ۱۱۲۰
 شدی کوفته خرد چنگال او
 بنوئی چو پیل مخروشان شدی
 زیکن شدند آن دلیران ستوه
 که ننگست ازین یاد کردن بکس
 تو آهنگ آورد گردان مکن
 سپاهی بکردار شیران نر
 میان یلان گشت نام تو پست
 بیندازد آن تاج شاهنشهی
 ابا لشکری از در کار زار
 بسی از دلیران توران بکشت ۱۱۳۰
 نه مرد درفش و کوپال و کوس

چو ترکان بنزدیک پیران شدند
 بر آشفته پیران بگلباد گفت
 چه کردید با گیو و خسرو کجاست
 بدو گفت گلباد کای پهلوان
 که گیو دلاور بگردان چه کرد
 فراوان بلشکر مرا دیده ای
 بدانگونه آوردم اندر رکیب
 همانا که کویال بیش از هزار
 سروترگ گفتمی که سندان شده است
 من آورد رستم بسی دیده ام
 بزخمش ندیدم چنین یابدار
 گر آن گرزها موم بودی بیچنگ
 نبودی شگفت از برو یال او
 همی هر زمان تیز و جوشان شدی
 از افکنده شد روی هامون چو کوه
 بر آشفته پیران بدو گفت بس
 نه ازیک سوارست چندین سخن
 تو رفتی و نستیهن نامور
 کنون گیورا ساختی پیل مست
 چو زین یابد افراسیاب آگهی
 که دو پهلوان دلیر و سوار
 ز پیش سواری نمودند پشت
 گوازه بسی باشدت با فسوس

آمدن پیران از پی کیخسرو

دلیران جنگی دو ره سه هزار

و لشکر گزین کرد پیران سوار

بدیشان چنین گفت پیران که زود
شب و روز برسان شیر ژیان
که گرگیو و خسرو بایران شوند
نماند برین بوم و برخاک و آب
بدین رفتن از من شناسد گناه
بگفتار او سر بر افراختند
برفتند ترکان چو باد دمان
نجستند روز و شب آرام و خواب
وز آنروی کیوو فرنگیس و شاه
چنین تا بنزدیکی ژرف رود
بد آن آب را نام گلزریون
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود
رسیدند بر آب گلزریون
گذرکرد از آن آب و بنهاد رخت
اگر لشکر آید سوی کارزار
بگفت و بخوردند چیزی که بود
بخفتند چون کیوو شاه جهان
که ناگاه گردی بر آمد زدشت
چو پیران بیامد بنزدیک رود
بدیگر کران خفته بدگیوو شاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید
دوان شد بر کیوو آگاه کرد
بدو گفت کای مرد بارنج خیز
یکی لشکر آمد پس ما دمان
درفش سپهدار پیران ببین

عنان تکاور ببايد بسود
ز رفتن نبايد گشادن میان
بایران زنان همچو شیران شوند
وزین داغدل گردد افراسیاب
نه از گردش اختر و هورو ماه
شب و روز یکسر همی تاختند
بفرمان آن نامور پهلوان
وزین آگهی شد بافراسیاب ۱۱۴۰
شدندی شتابان بریدند راه
رسیدند با جوشن و درع و خود
بدی درپاران چو دریای خون
بدان رفتن مرد گمراه بود
شهنشاه را کیو بد رهنمون
کجا کیوو شاه جهان نیکبخت
بود آب ما را بجای حصار
شهنشاه با کیو بردل غنود
فرنگیس بود آنزمان یاسیان
که کوه و درو غار از او تیره گشت ۱۱۵۰
سپه بد براکنده بی تار و پود
نشسته فرنگیس بر دیدگاه
درفش سپهدار توران بدید
بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
که آمد ترا روزگار گریز
بترسم که تنک اندر آید زمان
شده تیره از گرد روی زمین

دل ما ز درد تو پیچان کنند
 برد بسته نزدیک افراسیاب
 نداند کسی راز چرخ بلند ۱۱۶۰
 چرا رنجه داری بدینسان روان
 که او از بزرگان گیتی نوست
 زمین بنده پایه تخت اوست
 بخوبی گراید همه کار ما
 ترسم من از جنگ توران سپاه
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
 سر اختر اندر کنار منست
 سواری نمانم بر افراز زین
 کنون کار من بر تو برشد دراز
 تو چندین مشو در دم ازدها ۱۱۷۰
 سیاوش شیر افکن کی نژاد
 فشاندن بشمشیر بر چرخ خون
 جهان را بتاج تو آمد نیاز
 همیشه بر شاه بسته میان
 جهان شد چونام تو اندر گذشت
 چه اندک که پیدا نینم یکی
 سر تاجور باشد افسر بود
 نینم کسی از در تاج و گاه
 ودیگر که عیب آورم بر نژاد
 مرا یار باشد جهان آفرین ۱۱۸۰
 جهان جمله در سایه پر تست
 همان باره کوه پیکر بزیر

ترا گر بیابند بیجان کنند
 مرا با پسر دیده کرده پر آب
 وزان پس ندانم چه آید ز بند
 بدو گفت گیو ای مه بانوان
 مرا اینهمه از پی خسروست
 فلک روشن از نامور بخت اوست
 گر آیدونکه خواهد جهاندار ما
 به نیروی یزدان و دیپیم شاه
 تو با شاه بر شو بیالای تند
 جهاندار پیروز یار منست
 بنیروی یزدان جان آفرین
 بدو گفت کیخسرو ای رزمساز
 ز دام بلا یافتم من رها
 منم گوهر پاک آن پاکزاد
 بهامون مرا رفت باید کنون
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز
 پدر پهلوانست و من پهلوان
 برادر مرا هست هفتاد و هشت
 بسی پهلوانست و شاه اندکی
 اگر من شوم کشته دیگر بود
 وگر توشوی دور از ایدر تباه
 شود رنج من هفت ساله بیاد
 تو بالا گزین و سپه را بین
 چو پیروز باشم هم از فر تست
 پیوشید درع و بیامد چو شیر

جنگ پیران با گیو

ازین سو سپهد وز آنسو سپاه
 چو رعد بهاران بهرید گیو
 بر آشفته پیران و دشنام داد
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی
 کنون خوردنت زخم ژوین بود
 تو گر کوه آهن بوی یک سوار
 کنند این زره در برت چاکچاک
 یکی داستان زد هژ بر زبان
 زمانه بر او دم همی بشمرد
 زمان آوریدت کنون پیش من
 از آن پس بهرید گیو سترگ
 که ای ترک بدگوهر و بد نژاد
 بکین سیاوش مرا دیده ای
 که چندان بزرگان توران و چین
 بتاراج دادم همه خان تو
 دو مهتر زنت بود ابر انجمن
 یکی خواهرت بود و دیگر زنت
 دو ترک دژم را چومن دیدمش
 من اندر فراز و تو اندر نشیب
 نمودی بمن پشت همچون زنان
 ترا خود همی مرد باید چو زن
 بسان زنان مرد باید ترا
 کزین ننگ تا جاودان مهتران
 که تنها همی گیو خسرو ببرد
 میانجی شده رود و بر بسته راه
 ز سالار لشکر همی جست نیو
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
 دلاور به پیش سپاه آمدی
 تنت را کفن چنگ شاهین بود
 چو مور اندر آیند گردت هزار
 چو مردار آنکه کشندت بخاک
 که چون برگوزنی سر آید زمان ۱۱۹۰
 بیاید که بر شیر نر بگذرد
 همان پیش این نامدار انجمن
 سر سرکشان پهلوان بزرگ
 که چون تو سپهد بگیتی مباد
 همانا که رزم پسندیده ای
 تبه گشته بر دست من روز کین
 گزند آمد از من ابر جان تو
 اسیر آوریدم کشان از ختن
 که لرزان بدندی بجان و تنت
 بکمتر یکی بنده بخشیدمش ۱۲۰۰
 تو اندر شتاب و من اندر شکیب
 برفتی غریوان و مویه کنان
 میان یلان لاف مردی مزین
 کجا مرد دانا ستاید ترا
 بگویند بارود و رامشگران
 همه نامتان ننگ باید شمرد

و دیگر بزرگان روی زمین
 بزرگان و خویشان کاوس شاه
 همه دخت رستم همیخواستند
 بدامادیش کس فرستاد طوس
 تهمتن زیبوندشان سر بتافت
 بگیتی نگه کرد رستم بسی
 بمردی و دانش بفر و نژاد
 بمن داد رستم گزین دخترش
 مهین دخت بانو گشسب سوار
 ز چندان بزرگان مرا برگزید
 سپردم برستم همی خواهرم
 بجز پیلتن رستم شیر مرد
 چو با رستم آیم بکین خواستن
 مرین رزمگه بزمگاه منست
 من اکنون بدین خنجر آبگون
 اگر زنده مانم یکی زین سپاه
 شهنشاه خسرو بایران برم
 نشانمش بر نامور تخت عاج
 وز آنپس بیوشم گرانمایه گبر
 بیایم بتوران چو شیر ژیان
 نه توران بمانم نه افراسیاب
 منم بور گودرز کشوادگان
 تو ای ترک بدبخت پیران شوم
 بدین تیغ هندی ببرم سرت
 که خم کندم کنون مرگ تست

چه فففور و قیصر چه خاقان چین
 دلیران و گردان زرین کلاه
 همه بر دلش خواهش آراستند
 تهمتن بدو کرد چندین فسوس ۱۱۱۰
 ازیرا سزاوار خود کس نیافت
 ز گردان نیامد پسندش کسی
 بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
 که بودی گرامی تر از افسرش
 بمن داد گردن کش نامدار
 سرم را بچرخ برین بر کشید
 مه بانوان شهر بانو ارم
 ندارم بگیتی کسی هم نبرد
 بیاید ترا نوحه آراستن
 گرانمایه مغفر کلاه منست ۱۲۲۰
 جهان پیش چشمم کنم قیرگون
 ز من نام مردی بگیتی مخواه
 بنزدیک شاه دلیران برم
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج
 کنم شهر توران کنام هژبر
 بکین سیاوش کمر بر میان
 کنم شهر توران چودریای آب
 سر سرکشان کیو آزادگان
 که نه تاج بادت نه تخت ونه بوم
 بگرید بتو جوشن و مفرت ۱۲۳۰
 کفن بی گمان جوشن و ترک تست

گرفتار شدن پیران در دست گیو

چوپیران زگیو این سخنها شنید
 بلرزید بر سان لرزنده یید
 هان کرد از آنپس که ای شیرمرد
 بیا تا بگردیم هر دو چو شیر
 بدو گفت گیو ای سپهدار شیر
 ببینی کزین نامور يك سوار
 شما ششهزارید و من يك دلیر
 چو من گرزۀ سر گرای آورم
 چو بشنید پیران بر آورد خشم
 بر انگیخت اسب و بیفشرد ران
 چو کشتی زدشت اندر آمد برود
 نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
 ز جنگش بیستی بیچید روی
 چو از آب وز لشکرش دور کرد
 یکی حمله آورد بر پهلوان
 گریزان شد از گیو پیران شیر
 هم آورد با گیو نزدیک شد
 نهانی از آن پهلوان بلند
 بیچید گیو سرافراز یال
 سر پهلوان اندر آمد ببند
 پیاده پیش اندر افکند خوار
 بیفکند بر خاک و دستش ببست
 درفشش گرفته بدست اندرون
 چو ترکان درفش سپهدارخویش

دلش گشت پریم و دم درکشید
 هم ازجان شیرین بشد ناامید
 جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
 بدان تا که پشت که آرد بزیر
 سزدگر نه آب اندر آئی دلیر
 چه آید بدان لشکر نامدار
 سر سرکشان اندر آرم بزیر
 سرانتان همه زیر پای آورم
 دلش گشت بر جوش و بر آب چشم ۱۲۴۰
 بگردن بر آورد گرز گران
 همی داد نیکی دهش را درود
 بدان تاسپهد بر آمد ز آب
 گریزان همی رفت پر خاشجوی
 بزین اندر افکند گرز نبرد
 تو گفتمی که بود ازدهای دمان
 پس اندر همی تاخت گیو دلیر
 جهان چون شب تیره تاریک شد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمند اندر افکند و کردش دوال ۱۲۵۰
 ز زین بر گرفتش بخم کمند
 ببردش بدور از لب جویبار
 سلیحش پیوشید و حود برنشست
 بشد تا لب آب گلزریون
 بدیدند ناچار رفتند پیش

خروش آمد و ناله کرنای
 چو آن دیدگیو اندر آمد به آب
 بر آورد گرز گران را بکفت
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 بتیغ و رکیب و بسفت و بیاد
 از افکنده شد روی هامون چوکوه
 نیازد یک موی گیو از تنش
 قهای یلان سوی او بد همه
 چنان لشکر کشن و مردان نیو
 چنان چیره برگشت و بگذاشت آب
 دمان تا بنزدیک پیران رسید
 بخواری پیاده ببردش کشان
 بر شاه بردش همی زار و خوار
 پیاده بنزدیک خسرو زمین
 چنین گفت کین بد تن بیوفا
 سیاوش بگفتار او سر بداد
 ابر شاه پیران گرفت آفرین
 همی گفت گای شاه دانش پژوه
 تو دانسته ای درد و تیمار من
 اگر بنده بودی بدرگاه شاه
 تو و مادرت هردو از چنگ دیو
 ز بهر سیاوش بدم خون فشان
 سزدگر من از چنگ این ازدها
 بکیخسرو آنکه نگه کرد گیو

دم نای سرغین و هندی درای
 چوکشتی بموج اندر آید شتاب
 سپه مانده از کاراو در شکفت
 سر سرکشان خیره گشت از نهب
 همه ترک را خاک بر سر نهاد ۱۲۶۰
 ز گرزش شدند آن دلبران ستوه
 ندیدید یک تار پیراهنش
 چو شیر اندر آمد میان رمه
 گریزان برفتند از پیش گیو
 که گفتی ندیدست لشکر بخواب
 همیخواست از تن سرشرا برید
 دوان و پراز درد چون پیشان
 دور خساره زرد و بتن سوگوار
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 گرفتار شد در دم ازدها ۱۲۷۰
 چو او باد گشت این شود نیز باد
 خروشید و بوسید روی زمین
 چو خورشید تابان میان گروه
 ز بهر تو با شاه پیکار من
 سیاوش نگشتی بگیتی تباه
 برون آوریدم برای و بریو
 فرنگیس را جو از اینها نشان
 بفر و بیخت تو یابم رها
 بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

✽ همان گرنه بیوستی ناکهان

فرنگیس در خاک کشتی نهان

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

فرنگیس را دید دیده پر آب
 بگیو آنگهی گفت کای سرفراز
 چنان دان که این پیرسر پهلوان
 پس از دادگر داور رهنمون
 ز بد مهر او پرده جان ماست
 بما بخشش ای نامور تو کنون
 سزد گر تو بخشایش آری بروی
 بدو گفت گیو ای سر بانوان
 یکی سخت سوگند خوردم بماء
 که گر دست یابم برو روزکین
 بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
 کنون دل بسوگند گستاخ کن
 چو از خنجرت خون چکد بر زمین
 دل شاه بر پهلوان گرم دید
 بدو گفت کای شاه دل شاد دار
 چو من صد هزاران فدای تو باد
 ز گفتار او رخ بر افروخت شاه
 بدو گفت کای نیکدل پهلوان
 بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
 چنین گفت پیران از آنس بشاه
 بفرمای کاسم دهد باز نیز
 بگیو آنگهی گفت شاه دلیر
 بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
 تو آنی که گوئی یگیتی چومن

زبان پر ز نفرین افراسیاب ۱۲۸۰
 کشیده چنین رنج راه دراز
 خردمند را دست و روشن روان
 بدان کو رها نید مارا ز خون
 وزین کرده خویش زهارخواست
 که هرگز نبد بر بدی رهنمون
 ز بهر منش بد نیاری بدوی
 انوشه بزى شاد و روشن روان
 بتاج و بتخت سرافراز شاه
 کنم ارغوانی بخونش زمین
 روانرا زسوگند یزدان مکش ۱۲۹۰
 بخنجر ورا گوش سوراخ کن
 هم از مهر یاد آیدت هم زکین
 رخانش پر از آب و آزم دید
 روانرا ازین کار آزاد دار
 خرد زافرینش روای تو باد
 بخندید و رخشنده شد پیشگاه
 بزى شاد با کام دل جاودان
 ز سوگند برتن درستی بخت
 که نتوان پیاده شدن تا سپاه
 چنان دان که بخشیده ای جان و چیز ۱۲۰۰
 که اسبش مرا بخش ای نره شیر
 چرا سست گشتی به آوردگاه
 سواری نباشد بصد انجمن

برزم اندرون خصم ایران توئی
 نه نام ونه ننگ ونه زورونه خشم
 پر از ننگ باشاه لابه کنان
 دو دست بیندم به بند گران
 بییمان تن بسته آزاد کن
 گشاینده گلشهر خواهم و بس
 وزونست پنهان ترا مغز وبوست ۱۳۱۰
 بسوگند بخرید اسب و روان
 که گلشهر دارد مر این دستگاه
 وز آنپس بفرمود تا بر نشست
 بیر در گرفتند او را بمهر
 جهان تارو تو در میان پودباش
 نباشد دریغ از تو جان و روان
 ابر شاه و بر پهلوان زمین
 وزین سوی شاه و فرنگیس وکیو
 آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

برو تیره شد تابش آفتاب
 بکردار آتش از آنجا براند ۱۳۲۰
 همی جست برسان تیر از کمان
 که آورد گلاباد بد با سپاه
 بهر جای بر مردم افکنده دید
 کی آمد از ایران بدین رزمگاه
 که بگذشت ازینسان سپاهی گران
 که آنجا سیاوش دارد نژاد
 ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهدار ترکان و توران توئی
 کنون پیش من بسته پر آب چشم
 همی لابه سازی بسان زنان
 اگر خواهی این باد پای دوان
 یکی سخت سوگند را یاد کن
 که نگشاید این بند من هیچکس
 کجا مهتر بانوان تو اوست
 بدان گشت همداستان پهلوان
 که نگشاید این بند را کس براه
 بدو داد اسب و دو دستش بیست
 فرنگیس و کیخسرو خوب چهر
 بدو گفت خسرو که بدرود باش
 اگر داد گستر دهد دادمان
 برفت و همی خواند او آفرین
 بدانسو روان گشت پیران نیو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب
 بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
 دومنزل یکی کرد و آمد دمان
 چو آورد لشکر بدان رزمگاه
 همه مرز لشکر پراکنده دید
 پیرسید کین پهلوان با سپاه
 نبود آگهی کس زجنگ آوران
 که برد آهی نزد آن دیوزاد
 اگر خاک بودیش آموزگار

اگر دل ز لشکر هراسان بدی
 سوار ایچ با او نبودست کس
 چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه ۱۳۳۰
 ز گردون دل او پر از درد شد
 سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
 ابی کوشش او را رساند بتخت
 سپاهی پیش اندر آمد پدید
 سرو روی و یالش همه پرزخون
 بیروزی از پیش بشتافتست
 چنان خسته بد پهلوان سپاه
 دو دستش پس پشت با پالهنگ
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
 نه درنده گرگ و نه بیر بیان ۱۳۴۰
 کجا گیو تنها بد ای شهریار
 نبیند جهان دیده مرد دلیر
 ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
 همی کوفت چون پتک آهنگران
 سوار از فراز اندر آمد بشیب
 نه اندیشه بودش ز مردان ما
 فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
 توگفتی که گشتست باکوه جفت
 نیاورد يك زخم اگر زد بسی
 جزا ز من نشد کس برش کینه خواه ۱۳۵۰
 ییفکند و آمد سر من به بند
 بخاک اندر آمد تن و توش من

سپهرم بدو گفت آسان بدی
 یکی کیو گودرز بودست و بس
 ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه
 چوبشنید رنگ رخس زرد شد
 ورا داد پاسخ که آمد پدید
 چو یزدان کسی را کند نیکبخت
 سپهد چو گفت سپهرم شنید
 سپهدار پیران به پیش اندرون
 گمان برد کو گیو را یافتست
 چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
 ورا دید بسته بزین برچو سنگ
 پیرسید و زو ماند اندر شگفت
 بدو گفت پیران که شیر ژیان
 نباشد چنو در صف کارزار
 من آن دیدم ازوی که از گرگ و شیر
 بد انسان که او بردمد روز جنگ
 نخست اندر آمد بگرز کران
 با سب و بیای و بیال و رکیب
 همی زد همی کشت گردان ما
 همانا که باران نبارد ز میغ
 چو اندر گلستان بزین بر بخت
 وی از ماهمی کشت و بروی کسی
 سر انجام برگشت یکسر سپاه
 گریزان ز من تاب داده کمنند
 پراکنده شد دانش و هوش من

بر افکنند و بر زین خود برنشست
 یکی داغ بر جانم از نو کشید
 فرنگیس گشت آنگهی یاورم
 دودستم بیست و بر آورد جوش
 بدادار خود کام و تخت و کلاه
 بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
 بجز جفت گلشهر در دهر و بس ^{۴۳}
 بدیگر زمان زیر سوگند بند ۱۳۶۰
 بخواهد بریدن ز من پاک مهر
 همانا که کین دارد این روزگار
 بدیده ز خشم اندر آورد آب
 بیچید پیران و خامش بماند
 بدشنام و سوگند لب برگشاد
 شوند ابر غرنده یا تیز باد
 بزد دست وز تیغ بگشاد بند
 بکینه بر آرم از ایشان دمار
 بماهی دهم تا کند ریز ریز
 فرنگیس باوی چه بوید همی ۱۳۷۰
 بچشمش جهان تار و تنگ آورم

گفتگوی گیو با باژبان

وزین سو همی تاخت شاه بلند
 همی دامن از خشم در خون کشید
 عنانرا بکش تال رود آب
 همه رنج ما باد گردد بدشت

همیدون برو تا بجای نشست

ز اسب اندر آمد دودستم بیست
 بدان خواریم نزد خسرو کشید
 همیخواست تا برد از تن سرم
 نبرید سر لیک بدرید گوش
 بجان و سر شاه و خورشید و ماه
 مراداد ازین گونه سوگند سخت
 که نگشاید این دست من هیچ کس
 زمانی سر و پام اندر ~~ک~~ کند
 ندانم چه رازست نزد سپهر
 که یک تن به آید ز ترکان هزار
 چو بشنید گفتارش افراسیاب
 یکی بانگ برزد ز پیشش براند
 وزانپس بمغز اندر افکند باد
 که گر گیو گودرز و آن دیوزاد
 فرو آورمشان ز چرخ بلند
 بگفتش بدین تیغ آهن گذار
 میانشان بیرم بشمشیر تیز
 چو کیخسرو ایران بجوید همی
 فرنگیس را چون بچنگ آورم

بسوی ختن رفت پیران نژند
 خود و سرکشان نوی جیحون کشید
 بهومان بفرمود کاندن نشتاب
 که چون گیو و خسرو جیحون گذشت

● که کسرا نکوئی که بکشای دست

که دانا بگفت از گه باستان
 یکی شاه سر بر زند با نژاد
 نماند برین بوم و بر شارسان
 بتوران نماید پر از کینه چهر
 همی بودشان بر گذشتن شتاب ۱۳۸۰
 که کشتی کدماست بر بازگاه
 نشستی که زیبای کیخسروست
 که آب روانرا چه چاکر چه شاه
 فرستاد باید بکشتی درود
 گذر ده که تنگ اندر آمدسپاه
 سوی گیو کرد آنگهی تیزروی
 ازین چار چیزت بخواهم یکی
 پرستار یا ریدک همچو ماه
 سخن زین نشان خود کی اندر خورد
 ترا زین جهان نیز بهری بدی ۱۳۹۰
 کنون بس بیک مردمی پر بها
 چنین باد بیمای ای خاکسار
 و یا مادر شاه خواهی همی
 که دریابد او روز تگ باد را
 زره باید از هر کسی با گره
 نه آتش بر او بر بود کارگر
 همی باز خواهی براین آب گیر
 بدین مایه راه درشتی ترا
 نبینی از این آب جز نیکوئی
 همیداد تخت مہی را درود ۱۴۰۰

نشان آمد از گفته راستان
 که از تخمه توروز کیقباد
 که توران زمین را کند خارسان
 دل او بایران گراید بمهر
 رسیدند پس گیو و خسرو به آب
 گرفتند پیگار با باز خواه
 نوندی کجا بادبانش نوست
 چنین گفت پس گیو را باز خواه
 همی گر گذر بایدت ز آب رود
 بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه
 چو بشنید از او بازبان گفتگوی
 نخواهم ز تو گفت باز اندکی
 زره خواهم از تو گر اسب سیاه
 بدو گفت گیو ای گسسته خرد
 اگر با شهنشاه شهری بدی
 و گر زین جهانت نبودی سزا
 که باشی که شهرا کنی خواستار
 بیاز افسر ماه خواهی همی
 سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
 چهارم که جستی بخیره زره
 نگرود چنین آهن از آب تر
 نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر
 کنون آب مارا و کشتی ترا
 بشه گفت گیو ار تو کیخسروی
 فریدون که بگذشت از اروندرود

که با روشنی بود و با فرهی
 پناه دلیران و شیران توئی
 که با فرو برزی و زیبای گاه
 گرانی نباید که گیرد سرت
 که بیکار بد تخت شاهنشهان
 ازین باره بردل مکن هیچ یاد
 بیاید دمان تالب رود آب
 فرنگیس را با تو ای شهریار
 ویا زیر نعل اندرون بسپرنند
 پناهم بیزدان فریاد رس ۱۴۱۰
 بنالید و بر خاک بنهاد روی
 نماینده داد و راهم توئی
 بخشکی همی ره نمایم توئی
 روان خرد سایه پر تست
 بچهره سان شب آهنگ شد
 چو کشتی همی راند تا باژگام
 برون شد ز جیحون و از آبگیر
 جهانجوی خسرو سروتن بشست
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 نگهبان کشتی شد آسیمه سر ۱۴۲۰
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت
 سه اسب و سه جوشن سه برگستوان
 خردمندش از مردمان نشمرد
 تبه دید از آن کار بازار خویش
 ز باد هوا بادبان بر فراشت

جهانی سراسر شد اورا رهی
 چه اندیشی ار شاه ایران توئی
 که این آب را کی بود برتوراه
 اگر من شوم غرقه گر مادرت
 ز مادر تو بودی مراد جهان
 مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
 که من بیگمانم که افراسیاب
 مرا برکشد زنده بردار خوار
 به آب اکند ماهیاتان خورند
 بدو گفت کیخسرو اینست و بس
 فرود آمد از باره راهجوی
 همیگفت پشت و پناهم توئی
 به آب اندرون ره گشایم توئی
 درشتی و نرمی مرا فر تست
 بگفت این و برپشت شبرنگ شد
 به آب اندر افکند خسرو سیاه
 پس او فرنگیس و گیو دلیر
 بر آنسو گذشتند هر سه درست
 بر آن داستان بر نیایش گرفت
 چو از رود کردند هر سه گذر
 بیاران چنین گفت کابنت شگفت
 بیاران و جیحون و آب روان
 برین ژرف دریا چنین بگذرد
 پشیمان شد ازخام گفتارخویش
 بیاراست کشتی بچیزی که داشت

چو آمد بنزدیکی رود بار
 کمان و کمند و کلاه آورید
 تو گفتی که این آب مردم برد
 چو آید بنزدیکی رود بار
 همی از تو کشتی کند خواستار ۱۴۳۰
 رسد روز کاین روزت آید بیاد
 که جانرا همی گفت پدرود مان
 همانگه بیامد ز توران سپاه
 ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
 که چون یافت آن دیو بر آب راه
 پدر با زبان بود و من باژ دار
 که کردی کسی آب جیحون زمین
 چو اندر شوی نیست راه گریز
 که گفتی هوا داشتشان در کنار
 بمردم ز یزدان فرستاده اند ۱۴۴۰
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 که بشتاب و کشتی در افکن در آب
 شدستند یا مانده اند خفتگان
 بیاور تو کشتی و پدرود باش
 بر اندیش و آتش مکن در کنار
 همی دردم و چنگ شیران شوی
 چو طوس و چو گرگین لشکر شکن
 که ایدر بچنگال شیر آمدی
 خوروماه و کیوان و پروین تراست
 از ایران کنون نیست بیم گزند ۱۴۵۰

پیوزش بیامد بر شهریار
 همه هدیا پیش شاه آورید
 بدو گفت گیو ای سگ کم خرد
 چنین نامور با گهر شهریار
 دهد باژ چندانکه مردم دو بار
 ندادی کنون هدیه تو مباد
 چنان خوار بر گشت ازو رود بان
 چو آمد بنزدیکی باژ گاه
 چو نزدیک رود آمد افراسیاب
 یکی بانگ زد تند بر باژ خواه
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
 بهاران و این آب با موج تیز
 چنان بر گذشتند هر سه سوار
 و یا خود ز باد وزان زاده اند
 چو بشنید از نیشان رخس گشت زرد
 از آنپس بفرمود افراسیاب
 ببین تا کجا یابی آن رفتگان
 بدان تا ببایمشان زود باش
 بدو گفت هومان که ای شهریار
 تو با این سواران بایران شوی
 چو گودرز و چون رستم پیلتن
 همانا که از گاه سیر آمدی
 ازین رود تا چین و ماچین تراست
 تو توران نگهدار و تخت بلند

پر از خون دل از رود گشتند باز بر آمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران

چو با گیو کیخسرو آمد بزم نوندی بهر سو بر افکند گیو که آمد ز توران سپهدار شاد سر افراز کیخسرو نیک بخت فرستاده چست و گردو سوار گزین کرد از آن نامداران ژم بدو گفت از ایدر برو باصفهان بگودرز گو ای جهان پهلوان سروشت نمود آن سرانجام خواب بگوش که کیخسرو آمد بزم یکی نامه نزدیک کاوس شاه فرستاده بر جست و بگرفت راه هیونان کف افکن باد پای فرستاده گیو روشن روان پیامش همی گفت و نامه بداد ز بهر سیاوش دو دیده پر آب فرستاده شد نزد کاوس کی چو آمد بدرگاه کاوس شاه سپهد فرستاده را پیش خواند جهانی بشادی بیاراستند وزین آگهی شد سوی نیمروز که آمد خرامان بایران زمین ببخشید رستم بدرویش زر

جهانی ازو شاد و چندی دژم یکی نامه بنوشت از شاه نیو سر تخمه نامور کیکباد که شد آب جیحون بزیرش چوتخت خردمند و بینا دل و هوشیار بگفت آنچه پیش آمد از پیش و کم بران مرز شاهان و جای مهان بخفتی و بیدار بودت روان که آمد ز خاور زمین آفتاب ۱۴۶۰ که بادی نجست از بر او دژم چنان چون بود درخور تاج و گاه ز پیش جهان خسرو کینه خواه بجستند بر سان آتش ز جای نخستین بیامد بر پهلوان جهان پهلوان نامه بر سر نهاد همی کرد نفرین بر اهراسیاب ز یال هیونان بیالود خوی ز شادی خروش آمد از بارگاه بر آن نامه گیو گوهر فشاند ۱۴۷۰ بهر جای رامشگران خواستند بفیروزی گیو گیتی فرروز به پیروزی خسرو پاکدین که نامد گزندی بر آن شیر نر

وزانپس گسی کرد بنو گشسپ
 هزارو دو صد نامور مهتران
 پرستنده سیصد غلامان دوشست
 برون رفت بانو ز پیش پدر
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه
 وز آنروی دیگر مهان جهان
 بیاراست گودرز کاخ بلند
 بزرو بگوهر بیاراست گاه
 یکی تخت بنهاد پیکر بزر
 یکی یاره و طوق با گوشوار
 سراسر همه شهر آذین بیست
 مهان سر افراز بر خاستند
 برفتند هفتاد فرسنگ پیش
 چو آمد بدیدار با شاه گیو
 چو چشم سپید بر آمد بشاه
 فروریخت از دیدگان آب زرد
 فرود آمد از بارگی پهلوان
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 تو بیدار دل باش و پیروز بخت
 ز تو چشم بد خواه تو دور باد
 جهاندار یزدان گوای منست
 سیاوش را زنده گر دیدمی
 بزرگان ایران همه پیش اوی
 وزانجا یگه شاد گشتند باز
 سپهدار گودرز کشوادگان

ابا خواسته همچو آذر گشسپ
 ابا تخت و با تاجهای گران
 همان هریکی جام زرین بدست
 بر گیو شد همچو مرغی بیر
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
 برفتند یکسر سوی اصفهان ۱۴۸۰
 همه دیبۀ خسروانی فکند
 چنان چون بیاید سزاوار شاه
 بزر اندرون چند گونه گهر
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 بیاراست میدان و خود برنشست
 پذیره شدنرا بیاراستند
 پذیره شدنش به آئین خویش
 پیاده شدند آن سواران نیو
 همان گیو را دید با او براه
 ز درد سیاوش بسی یاد کرد ۱۴۹۰
 گرفتش به بر شهریار جوان
 چنین گفت کای شهریار زمین
 بجای تو کشور نخواهم نه تخت
 روان سیاوش پر از نور باد
 که دیدار تو جان فرای منست
 بدینگونه از دل نخندیدمی
 یکا یک نهادند بر خاک روی
 فروزنده شد بخت گردنفرار
 ز شاه و ز فرزند شد شادمان

که بیرون کشیدی سپهر از نهفت ۱۵۰۰
 گه چاره مرد درنگی توئی
 همه شاد و روشن روان آمدند
 بیاراسته بزمگاه نشست
 همه شاد دل بر گرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کاوس

جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
 در و بام و دیوار پر خواسته
 گلاب و می و مشک با زعفران
 شکر با درم ریخته زیر پی
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 بمالید بر روی او چشم و روی ۱۵۱۰
 گرازان سوی تخت رفتند باز
 هم از تخت سالار توران سپاه
 بید روی گیتی همی بسپرد
 که نه کام بادش نه تاج و نه تخت
 زد آن مادرم را بزخم درشت
 که او را رهائی مبادا زغم
 بکوهم فرستاد آن ناسزا
 شمردم شب و روز گردنده هور
 مرا برد نزدیک آن کین پژوه
 بیچیدم از خشم و آزار اوی ۱۵۲۰
 خرد با هنر کردم اندر نهفت
 ز خورد ار پیرسید گفتم ز جای
 مرا بی خرد یافت آن تیره رای

بیوسید چشم و سر گیو و گفت
 گذارنده خواب و جنگی توئی
 سوی خانه پهلوان آمدند
 ببودند یکگفته بامی بدست
 بهشتم سوی شهر کاوس شاه

چو کیخسرو آمد بر شهریار
 به آذین جهانی شد آراسته
 نشسته بهر جای رامشگران
 همه یال اسبان پر از مشک و می
 چو کاوس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 جوان جهانجوی بردش نماز
 فراوان ز ترکان پیرسید شاه
 چنین داد پاسخ که آن کم خرد
 سپهد چه پرسد از آن شوم بخت
 پدر را بدان زار و خواری بکشت
 که تا من شوم کشته اندر شکم
 چو گشتم من از پاک مادر جدا
 میان بز و گاو میش و ستور
 سر انجام پیران بیامد ز کوه
 بترسیدم از کار و کردار اوی
 زهر جای پیرسید و هر چیز گفت
 ز سر گر پیرسید گفتم ز پای
 بردش و راهوش و دانش خدای

چو بی مایه دریافت مغز سرم
 اگر ویژه ابری بود رود بار
 نخواند مرا مؤبد از آب پاك
 بدو گفت كاوس كای سر فراز
 كه هستی بگوهر ز تخم مهان
 دگر گفت خسرو بكاوس شاه
 ز گیو ار بگویم بخسرو خبر
 عجب ماندو نیست جای شگفت
 كه وی چند سختی ببرد ونمود
 اگر نیز رنجی نبردی جزین
 سر افراز دو پهلوان با سپاه
 من آن دیدم از گیو كز پیل مست
 گمانی نبردم كه هرگز نهنگ
 چنان لشكر كشن و دوپهلوان
 وزانپس كه پیران بیامد دلیر
 به آب اندر آمد بسان نهنگ
 میانش بینداخت پیچان كمند
 كشانش بیاورد در پیش من
 بخواهشگری رفتم ای شهریار
 بدان كوز درد پدر خسته بود
 مرا او رهانید و مادر بهم
 و گر نه مرا هم بسان پدر
 چنین تالب رود جیحون ز جنگ
 سرانجام بگذاشت جیحون بخشم
 کسی را كه چون او بود پهلوان

بنفرین فرستاد زی مادرم
 كشنده پدر چون بود دوستدار
 كه او را پرستم پدر زیر خاك
 جهانرا بتاج تو آمد نیاز
 سزاوار و دانا چو شاهنشهان
 كه ای شهریار جهان دیده گاه
 هر آنچه از وی آمد همه سر بر سر ۱۵۳۰
 كز آن بر تر اندازه نتوان گرفت
 بتوران مراجست و رزم آزمود
 كه با من بیامد ز توران زمین
 پس ما بیامد چو آتش برام
 نبیند بهندوستان بت پرست
 ز دریا بر آید بدانسان بجنگ
 هزیمت گرفتند پیرو جوان
 میان بسته و باد پائی بزیر
 كه گفتی زمینرا بسوزد بجنگ
 سر پهلوان اندر آمد به بند ۱۵۴۰
 ببخشود بروی دل ریش من
 و گرنه بكندی سرشرا بزار
 ز بد گفتن من زبان بسته بود
 ز چنگال آشفته شیر دژم
 همی خواست از تن جدا كرد سر
 نیاسود با گرزۀ گاو رنگ
 به آب وبخشکی نیفكند چشم
 سزد گر بماند همیشه جوان

چو کاوس گفتار خسرو شنید
 سر گیو بگرفت اندر کنار
 بگودرز بر شه گرفت آفرین
 یکی خلعتش داد کاندر جهان
 نبشتند منشور بر پرنیان
 ورا داد سالار جمشید فر
 کشیدی ورا گفت بسیار رنج
 همانگاه گودرز و گودرزبان
 نهادند سر یکسره بر زمین
 فرنگیس را گلشن زرنگار
 در ایوانها گاه زرین نهاد
 بدو گفت کای بانوی بانوان
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی
 کنون شهر ایران سرای تو است
 منم مهربانتر ز افراسیاب
 مرا چیز و گنج و روان آن تست
 مه بانوان خواندش آفرین
 سپهدار کیخسرو و مهتران
 چو کاوس کی خورد چندی نبید
 به پیش جهانجوی خسرو نهاد

سرکشی کردن طوس از کیخسرو

یکی کاخ کشواد بد درصطخر
 چو از تخت کاوس برخاستند
 همیرفت گودرز با شهریار
 بر اورنگ زرینش بنشانند
 که آزادگان را بدان بود فخر
 بایوان او رفتن آراستند ۱۵۷۰
 چو آمد بدان گلشن زرنگار
 بشاهی بر او آفرین خواندند

رخانش بکردار گل بشکفید
 بیوسید روی و برش ییشمار ۱۵۵۰
 بر آن کشور و بوم و بر همچنین
 کسی آن ندید از کهان و مهان
 خراسان وری هم قم و اصفهان
 دلاور بخورشید بر برد سر
 کنون برخور ایرنجدیده ز گنج
 گشادند بر آفرینها زبان
 همی خواندندی برو آفرین
 ییاراست با طوق و با گوشوار
 فرازش همه دیبه چین نهاد
 مبادی ز اندوه هرگز نوان ۱۵۶۰
 فراوان بره رنج برداشتی
 مرا ره نماینده رای تو است
 بروی تو بینم مه و آفتاب
 درین مرز فرمان فرمان تست
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 نشستند و خواندند رامشگران
 بیاورد مر گنجها را کلید
 همان هر زمان هدیه نو نهاد

بیستند گردان ایران کمر
 که او بود باکوس وزرینه کفش
 از آن کار گودرز شد تیز مغز
 بیامد جهانجوی گیو دلیر
 بدو گفت باطوس نوذر بگوی
 بزرگان و شیران ایران زمین
 چرا سرکشی تو بفرمان دیو
 اگر سر بیچی ز فرمان شاه
 فرستاده کیوست و پیغام من
 بیاید بنزد تو ای پر هنر
 ز پیش پدر کیو بنمود پشت
 بیامد بطوس سپهبد بگفت
 چوبشنید پاسخ چنین داد طوس
 بایران پس از رستم یلتن
 نبیره منوچهر شاه دلیر
 بایران سپهدار جنگی منم
 منم پور نوذر جهان شهریار
 هر آنجا که پرخاش جویم بیچنگ
 همی بی من آئین ورای آورید
 نباشم برین کار همداستان
 جهاندار گز تخم اغراسیاب
 نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
 تو این رنجهارا که بردی بر است
 کسی که بود شهریار زمین
 فربرز فرزند ککوس شاه

جز از طوس نوذر که بیچید سر
 هم او را بدی کاویانی درفش
 پیامی بر او فرستاد نغز
 که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر
 که هنگام شادی بهانه مجوی
 همه شاه را خواندند آفرین
 بیچی سر از راه کیهان خدیو
 مرا با تو کین خیزد ورزمگاه ۱۵۸۰
 بدستوری نامدار انجمن
 میبچان ز گفتار او هیچ سر
 دلش پر ز گفتار های درشت
 که این رای تو باخرد نیست جفت
 که بر ما نه خوبست کردن فسوس
 سر افسراز لشکر منم زانجمن
 که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
 همان شه نژاد و درنگی منم
 ز تخم فریدون منم یادگار
 بدرم دل شیر و چرم پلنگ ۱۵۹۰
 جهانرا بنو کدخدای آورید
 ز خسرو مزن پیش من داستان
 نشانیم بخت اندر آید بخواب
 هسیله نه نیکو بود با پلنگ
 که خسرو جوانست و کند آورست
 هنر باید و گوهر و فرو دین
 سزاوار تر زو بتخت و کلاه

همش فرو زیباست وهم نام و داد
 که خام آمدش دانش و کیش اوی
 نباید که پیچی گه زخم کوس ۱۶۰۰
 ازین سود جستن سرآید زیان
 کنون دادی آنرا بیاد و بدم
 ز البرز شاهی نیایست جست
 که نه مغز بودت نه رای بهی
 پدر تند بود و تو دیوانه ای
 که با فرو برزست و باهوش و رای
 به تندی از آنجای بنمود پشت
 که رای و خرد نیست باطوس جفت
 فریرز را برگزینند همی
 نه بر زین زرین چنو شهیار ۱۶۱۰
 همی طوس کم باد اندر جهان
 درشتت بیایست پاسخ بداد
 کرا زبید و فر اورنگ و بخت
 بزد کوس و آمد از ایوان بدشت
 برفتند برگستوان و ر سوار
 سپاهش ز گودرزیان انجمن ۱۶۲۰
 بیستند بر کوهه پیل کوس
 به پیش سپاه اختر کلوین
 کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
 ز پیروزه تابان بگردار نیل ۱۶۲۰
 نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بهرسو ز دشمن ندارد نژاد
 دژم گیو برخاست از پیش اوی
 بدو گهت کای نامور نیو طوس
 چو بینی سنانهای گودرزیان
 بسی رنج بردیم هردو بهم
 ترا گر هدی فر و رای درست
 زافسر سر تو از آن شد تپی
 تو نودر نژادی نه ییگانه ای
 کسی را دهد تخت شاهی خدای
 بگفتش سخنبا ازینسان درشت
 بیامد بگودرز ککشواد گفت
 دوچشمش تو کوئی نبیند همی
 بایران نباشد چو خسرو سوار
 برآشت گودرز و گفت از مهمان
 بگیو آنگهی گفت کای نیکزاد
 نمائیم او را که فرمان و تخت
 نیرو پسر داشت هفتاد و هشت
 سواران جنگی ده و دو هزار
 سپهدار گودرز لشکر شکن
 وز آنسو بیامد سپهدار طوس
 بیستند گردان فراوان میان
 چو گودرز را دید و چندان سپاه
 یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
 جهانجوی کیخسرو تاجور

که گودرز با کوس رفت از نهنفت

● کس آمد بطوس سپهد بگفت

بگرد اندرش زنده پیلان دویت
 بر آن تخت میتافت خسرو چوماه
 ابا یاره و طوق و با گوشوار
 غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
 بسی کشته آید ز هر دو سپاه
 نباشد جز از کام افراسیاب
 بتوران رسد تخت شاهنشهی
 خردمند مردی و جوینده راه
 که از ماکسی گر برین دشت جنگ
 یکی کینه خیزد که افراسیاب

رفتن گودرز و طوس پیش کاوس از بهر پادشاهی

چو بشنید کاوس گفتار راست
 فرستاده از نزد کاوس شاه
 بدو گفت نرم ای جهان دیده پیر
 بنه تیغ و بگشای بند از میان
 سپه پهلوانان ابی انجمن
 بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
 چنین گفت طوس سپید بشاه
 بفرزند باید که ماند جهان
 چو فرزند باشد نییره کلاه
 فریبرز با فرو برز کیان
 بدو گفت گودرز گای کم خرد
 چرا میکنی برتن خود فسوس
 بگیتی کسی چون سیاوش نبود
 کنون این جهانجوی فرزنداوست

توگفتی بگیتی جزا و شاه نیست
 زیاقوت رخشنده بر سر کلاه
 بدست اندرون گرزّه گاوسار
 که امروز اگر من بسازم نبرد
 از ایران نه برخیزد این کینه گاه
 سر بخت ترکان بر آید ز خواب
 سر آید همه روزگار بهی
 فرستاد نزدیک کاوس شاه
 نهد بر کمان چوب تیر خدنگ ۱۶۳۰
 همه شب نیند جز اینرا بخواب

فرستاد کس هر دو انرا بخواست
 پیامد بر پهلوان سپاه
 منه زهر برنده در جام شیر
 نباید که این سود گردد زیان
 خرامند هر دو بنزدیک من
 سخن بر گشادند بر پیش گاه
 که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 بزرگی و دیهیم و تخت مهان
 چرا بر نهد بر نشیند بگاہ ۱۶۴۰
 میان بسته دارد چو شیر زیان
 ترا مردم از بخردان نشمرد
 تترسی چو بر پیل بندند کوس
 چنوراد و بیدار و خامش نبود
 هم اویست گوئی بچهر و بیوست

هم از تخم شاهی نییچند ز داد
 چنین خام گفتارت از بهر چیست
 چنان برز بالا و آن مهر اوی
 بفر ککیان و برای درست
 گذشت و نیامد بکشتی فرود ۱۶۵۰
 ازو دور شد چشم و دست بدی
 بیند کمر همچو شیر ژیان
 بود بر کفش هوش افراسیاب
 که فرش نشاند از ایران خروش
 بر آساید از رنج و سختی جهان
 برویال تو کردمی غرق خون
 وزین گفت بیهوده وارستمی
 وزان خویشان درمنی افکنی
 دهد تخت شاهی بدان کش هواست
 چه گوئی سخنهاى بی مغز و سخت ۱۶۶۰
 پدرت از سپاهان بد آهنگری
 پس از پتکداری سپهدار کشت
 سخن بشنو و پین بگشای گوش
 همانا تو خود نیک نشناختی
 بر شاه ککوس و گردنکشان
 خرد باید و مردی ای باد سار
 که با فرو برز و ابا یاره بود
 چنان ازدها دوش ناپاک را
 که نازد بدو طوس زرینه کفش
 نریمان و گرشاسب آن نامدار ۱۶۷۰

گر از تور دارد ز مادر نژاد
 بایران و توران چنین مرد نیست
 دو چشمت ندیدست خود چهر اوی
 بجیحون گذر کرد کشتی نجست
 چو شاه فریدون کز اروند رود
 ز مردی و از فرء ایزدی
 دگر کو بخون پدر بر میان
 از ایران بگرداند او رنج و تاب
 مرا گفت در خواب فرخ سروش
 چو آراید او تاج و تخت مهان
 سلاح من ار بامنستی ککون
 بتیغ نبردی ترا خستمی
 میان ککیان دشمنی افکنی
 شهنشاہ داند که او پادشاست
 بدو گفت طوس ای یل شور بخت
 نه خسرو نژادی نه والا سری
 چو بر ما کمر بست سالار کشت
 بدو گفت گودرز باز آر هوش
 بمن چون همالان بر افراختی
 چگوئی سخن توهمی زین نشان
 مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار
 نیای من آهنگر ککاوہ بود
 بدرید او عهد ضحاک را
 بر افراخت آن ککویانی درفش
 پس از رستم و زال و سام سوار

که بستند بر شهر ایران کمر
 چه گوئی سخنهای نادلبذیر
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 منم طوس نوذر شه و شاهزاد
 سنام بدرد دل کوه قاف
 خدنگم بدوزد دل آفتاب
 شهنشاه داند که سالار کیست
 ترا با سخنهای شاهان چه کار
 که چندین نینم ترا آبروی
 که داری سراز مغز و دانش تپی ۱۶۸۰
 که باتخت و دیپم دمساز گشت
 فریدون کمر بر میانش بیست
 چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه
 چو کشواد زرین کمر پر هنر
 بگیتی که آید چو گودرزبان
 ولیکن نداری زمن برتری
 ستون کیانم پدر بر پدر
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه
 بر خویش بنشان بروشن روان
 که با برز و با فرء ایزدست ۱۶۹۰
 اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
 که فرزند بینی همی شهریار
 مرا هردو فرزند بر دل یکیست
 دل دیگر از من شود پرزکین
 نگیرند کین اندرین انجمن

چو گودرز کشواد و چندی پسر
 بدوگفت طوس ای سپهدار پیر
 تو این فرو شوکت ز ما یافتی
 اگر تو ز کشواد داری نژاد
 و گر تیغ توهست سندان شکاف
 و گر گرز توهست باسنگ و تاب
 مرا و ترا گفت پیگار چیست
 سخنهای بیهوده کم می شمار
 بدوگفت گودرز چندین مگوی
 چه دانی تو آئین شاهنشهی
 فریدون ز کاوه سرافراز گشت
 چو پیوند ضحاک جادو بخت
 ستون کیان پشت ایران سپاه
 چو قارن که بوم برادر پدر
 فروزنده تخت و سود و زیان
 ترا گر فروزنت والا سری
 بمردی و دانش بگنج و هنر
 بکوس گفت ای جهان دیده شاه
 دو فرزند پرمايه را پیش خوان
 بین تا زهر دو سزاوار کیست
 سزاوار را بخش تخت و کلاه
 بدو تاج بسپار و دل شاد دار
 بدوگفت کاوس کاین رای نیست
 یکی را چومن کرده باشم گزین
 یکی چاره سازم که هردو زمن

بباید شدن تادر اردبیل
 همه ساله پرخاش آهرمنست
 نیارد بدان مرز مؤبد نشست
 ندارم از او تخت شاهی دریغ
 که افکند سالار بیدار بن ۱۷۰۰
 نزد زان نکوتر کسی داستان
 ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن طوس و فربرز بدژ بهمن و باز آمدن کام نایافته

سپهر اندر آورد شبرا بزیر
 بیامد بنزدیک شاه جهان
 کنون باسپه من برم پیل و کوس
 کنم لعل رخسار دشمن بنفش
 بنه برنهم بر نشانم سپاه
 هوا سازد از سم اسبان بنفش
 نباشد نبیره به بندد میان
 نگرده شمار ایچ بر کم و بیش ۱۷۱۰
 توان یافت پیروزی و دستگاه
 تولشکر بیارای و منشین ز پای
 زمانه نگرده ز آئین خویش
 پیای اندرون کرده ز رینه کفش
 به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
 بتیزی سوی دژ نهادند روی
 زمین همچو آتش همی بردمید
 میان زره مرد جنگی بسوخت

دو فرزند مارا کنون با دو خیل
 بمرزی که آنجا دژ بهمنست
 برنجند زاهریمن آتش پرست
 از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ
 شنیدند گودرز و طوس این سخن
 بدان هر دو گشتند همدستان
 برین همگان دل یاراستند

چو خورشید برزد سراز برج شیر
 فربرز با طوس نوذر دمان
 چنین گفت با شاه کاوس طوس
 همان بر کشم کاویانی درفش
 کنون در زمان من ز درگاه شاه
 پس اندر فربرز و کوس و درفش
 چو فرزند را فر و برزکیان
 بدو گفت هر کس که راند ز پیش
 برای خداوند خورشید و ماه
 فربرز را گر چنین است رای
 پیشی نباشد سخن کم و بیش
 بشد طوس با کاویانی درفش
 فربرز کاوس در قلبگاه
 بشد طوس بالشکر جنگجوی
 چو نزدیکی حصن بهمن رسید
 سنانها ز گرمی همی بر فروخت

هوا دام آهرمن سرکشت
 ندیدند جنگ هوا را روا ۱۷۲۰
 بچیزی چو آید بدشت نبرد
 بکوشد که بر دشمن آرد گزند
 وگر هست از ما کس آگاه نست
 تن بارکش بر فرورد همی
 نبینیم جز آتش گرم هیچ
 شگفتی ترا زین نباشد شگفت
 تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
 بجائی ندیدند پیدا درش
 نیامد بر از رنج راه دراز

رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آنرا

بر پیر گودرز کشوادگان ۱۷۳۰
 ترا رفت باید همی رزم ساز
 ییامد سپهد جهاندار نو
 نهادند بر پیل و جنگی سوار
 پیای اندرون کرده زرینه کفش
 بزر اندرون چند گونه گهر
 نشست جهانجوی کیخسروست
 بسر بر یکی تاج و گری بدست
 خود و گیو و گودرز و چندان سپاه
 پیوشید درع و میان را بیست
 یکی نامه فرمود با آفرین ۱۷۴۰
 چنان چون بود نامه خسروی
 جهانجوی کیخسرو نامدار

زمین سر بسر گفتی از آشت
 سر باره دژ بد اندر هوا
 سپهد فریبرز را گفت مرد
 بتیر و کمان و بتیغ و کمند
 بیرامن دژ یکی راه نیست
 میان زیر جوشن بسوزد همی
 کسی نیست کاید بسازد بسیج
 نیارد ز ایران کس این دژ گرفت
 تو اندیشه دردل میاور بسی
 بگشتند یکهفته گرد اندرش
 بنومیدی از رزم گشتند باز

چو آگاهی آمد به آزادگان
 که طوس و فریبرز گشتند باز
 ییاراست گودرز و برخاست غو
 یکی تخت زرین زبرجد نگار
 بگرد اندرش با درفش بنفش
 ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر
 همیگفت کامروز روز نوست
 جهانجوی بر تخت زرین نشست
 بشد تا دژ بهمن آزاد شاه
 چون نزدیک دژ شد بزین بر نشست
 نویسنده ای خواند بر پشت زین
 ز عنبر نوشتند بر پهلوی
 که این نامه از بنده کردگار

ییزدان زد ازهر بدی پاک دست
 براندیش از کردگار جهان
 هم اویست روزی ده ورهنمای
 خداوند فر و خداوند زور
 تن پیل و چنگال شیر زیان
 سر گاو تاجرج ماهی مراست
 مرا روشنی هست و هم فرهی
 جهان آفرین را بدل دشمنست ۱۷۵۰
 سرش را زابر اندر آرم بخاك
 مرا خود بجادو نباید سپاه
 سر جادوانرا به بند آورم
 بفرمان ییزدان یکی لشكرست
 كه بافر وبرز است جان و تنم
 كه اینست فرمان شاهنشهی
 برو بست آن نامه سرفراز
 زگیتی بجز فر شاهی نخواست
 بنزديك آن بر شده باره رفت
 ببر سوی دیوار حصن بلند ۱۷۶۰
 بگردان عنان تیز و لختی بران
 پراز آفرین جان ییزدان پرست
 پیام جهانجوی خسرو بداد
 پس آن چرمه تیزرو باد کرد
 خروش آمدو خاك دژ بردمید
 از آن باره دژ بر آمد تراك
 تو گفתי بشب روز نزديك شد

كه از بند اهریمن بد بجست
 تو ای بهمن جادوی تیره جان
 كه اویست جاوید برتر خدای
 خداوند کیوان و بهرام و هور
 مرا داد اورنگ و فر کیان
 جهانی سراسر بشاهی مراست
 جهانی سراسر مرا شد رهی
 گراین دژ بر وبوم آهرمنست
 بفر و بفرمان ییزدان پاک
 وگر جادوانراست این دستگاه
 چو خم در دوال كمند آورم
 وگر خودخجسته سروش اندرست
 همان من نه از پشت اهریمنم
 بفرمان ییزدان كنم دژ تهی
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
 بسان درفشى بر آورد راست
 بفرمود تا گيو با نیزه تفت
 بدو گفت كاین نامه پندمند
 بنه نیزه و نام ییزدان بخوان
 بشد گيو نیزه گرفته بدست
 چو نامه بدیوار دژ در نهاد
 زدادار نیکی دهش یاد کرد
 شد آن نامه نامور ناپدید
 همانگه بفرمان ییزدان پاک
 جهان چون شب تیره تاریك شد

تو گفتی که رعدست اندر بهار
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر
 چو گودرز از آنسان جهان تیره دید
 بتاریکی از پهلوان شد شکیب
 برانگیخت کیخسرو اسب سیاه
 که بردز یکی تیرباران کنی
 بر آمد یکی میغ بارش تگرگ
 به پیکان بسی شد زدیوان هلاک
 وزان پس یکی روشنی بردمید
 بر آمد یکی باد با آفرین
 جهان شد بکردار تابنده ماه
 برفتند دیوان بفرمان شاه
 بدز در شد آن شاه آزادگان
 یکی شهردید اندر آن دژ فراخ
 در آنجا که آن روشنی بردمید
 بفرمود خسرو بدان جایگاه
 درازا و پهنای آن ده کمند
 زیرون چونیم ازنگ تازی اسب
 نشستند گرد اندرش مؤبدان
 در آن شارسان کردچندان درنگ
 چو یکسال بگذشت لشکر براند

خروش آمد ازدشت واز کوهسار
 نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
 هوا شد بکردار کام هژبر ۱۷۷۰
 چپ وراست برهر سوئی بنگرید
 ندیدند گردان عنان و رکیب
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 کمانرا چو ابر بهاران کنی
 تگرگی که بردارد از ابر مرگ
 بسی زاهرمن اونتاده بخاک
 بشد تیرگی سر بسر ناپدید
 هوا گشت خندان وروی زمین
 بنام جهاندار و از فر شاه
 در دژ پدید آمد آن جایگاه ۱۷۸۰
 ابا پیر گودرز کشوادگان
 پراز باغ و میدان وایوان و کاخ
 شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
 یکی گنبدی تابابر سیاه
 بگرد اندرش طاقهای بلند
 بر آورد و بنهاد آذر گشسب
 ستاره شناسان و هم بخردان
 که آتشکده گشت بابوی و رنگ
 بنه بر نهاد و سپه برنشاند

باز آمدن کیخسرو بفیروزی

چو آگاهی آمد بایران ز شاه
 جهانی فرو مانده زان درشگفت
 از آن ایزدی فر و آن دستگاه ۱۷۹۰
 که کیخسرو آن فرو بالا گرفت

همه مهتران يك يك با نثار
 فربرز پیش آمدش با گروه
 چو دیدش درآمد ز گلرنگ‌زیر
 ببوسید رویش برادر پدر
 بر آن تخت فیروزه بنشاندش
 نشست از بر تخت زر شهریار
 همان طوس با کویانی درفش
 بیاورد پیش جهاندار برد
 بدو گفت کاین کوس وزرینه کفش
 ز لشکر بین تا سزاوار کیست
 بدو ده که ما را ازین مایه بس
 ز گفتارها پوزش آورد پیش
 جهاندار پیروز بنسواختش
 ورا گفت کاین کویانی درفش
 نبینم سزای کسی در سپاه
 جز از تو کسی راسزاوار نیست
 مرا پوزش اکنون نیاید بکار
 وزانجا سوی پارس بنهاد روی
 چو زو آگهی یافت کاوس کی
 پذیره شدش بارخی ارغوان
 چو از دور خسرو نیارا بدید
 پیاده شد و برد پیشش نماز
 بخندید و او را ببر درگرفت
 که پیروز گرگشت شیر از نبرد
 بدو شاه کاوس خواند آفرین

برفتند شادان بر شهریار
 از ایران سپاهی بکردار کوه
 هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
 هم آنجا بیفکند تختی ز زر
 بشاهی برو آفرین خواندش
 بسر بریکی تاج گوهر نگار
 هنیرفت باکوس وزرینه کفش
 زمین را ببوسید و او را سپرد
 خجسته همین کویانی درفش ۱۸۰۰
 یکی پهلوان از در کار کیست
 گنه کرده را عمر سرمایه بس
 ببیچید از آن بیده رای خویش
 بخندید و بر تخت بنساختش
 هم این پهلوانی وزرینه کفش
 ترا زبید این نام و این دستگاه
 بدل در مرا از تو آزار نیست
 نه بیگانه را خواستی شهریار
 جوانبخت و بیدار و دیهیم جوی
 که آمد ز ره پور فرخنده پی ۱۸۱۰
 ز شادی دل پیر گشته جوان
 بخندید و شادان دلش بردمید
 بدیدار او بد نیارا نیاز
 ستایش سزاوار او بر گرفت
 دل و دیده دشمنان خیره کرد
 بدان خوب دیدار و آن فرودین

بدان برزو آن فرۀ ایزدی
 چنین گفت کای کردگار سپهر
 که کردی مرا زینجهان نیک نام
 وز آنجا سوی کاخ رفتند باز
 بشادی ز اسبان فرود آمدند
 بر تخت شاهی نشاندن کاوس خسرو را

چو کاوس بر تخت زرین نشست
 بیاورد و بنشاند بر جای خویش
 بیوسید و بر سرش بنهاد تاج
 ز گنجش زبرجد نثار آورد
 چو بنشست در بخشش دادگر
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 ز پهلوی برفتند پر مایگان
 بشاهی برو آفرین خواندند
 بدان پایه کاوس خواند آفرین
 بدان برزو آن فرۀ ایزدی
 چنین گفت کای کردگار سپهر
 که کردی مرا زین جهان نیک نام
 وز آنپس بفرمود کایوانها
 بدیسیای رومی ییارسند
 یکی تخت زر اندران پیشگاه
 برو خسرو شاه را بر نشاند

بیوسید و مالید رخرا بگاہ
 گرفت و ببردش بجای نشست
 زگنجور تاج کبان خواست پیش

بشد خسرو دست کاوس شاه
 وز آنپس نیا دست او را بدست
 نشاندش دل افروز بر جای خویش

همه گفتنیها بگفتش سخن
 وز اندیشه کیخسرو آزاد شد
 سپردش بدو گنج و دینار و مهر ۱۸۴۰
 ز دولت همه نیکوئیها بدید
 بشادی برو کرد کیهان سلام
 ز یکدست بستد بدیگر بداد
 زمانی فراز و زمانی نشیب
 جز از شادمانی مکن تاتوان
 مکن روز را بردل خویش پخش
 تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
 همان شاخ کز بیخ تو برجهد
 جهانی بخوبی بیاراسته است
 همی شادی آرای و انده مخور ۱۸۵۰
 ابا گنج و دیهیم و تاج می
 توئی خسرو داد و با فرو دین
 دل دشمنانت بدو نیم باد
 کنم اسپری شاه خود کامه را

چو از مهتران پر شد آن انجمن
 دل انجمن زان سخن شاد شد
 بدو داد تاج و بدو داد مهر
 بشاهی بدو لشکرش بگروید
 بیستند پیمان و عهدی تمام
 جهانرا چنین است ساز و نهاد
 بدردم ازین رفتن اندر فریب
 اگر دل توان داشتن شادمان
 بخوبی بیارای و بیشی ببخش
 بخور هرچه داری فزونی بده
 ترا داد فرزندی را هم دهد
 نبینی که گیتی پر از خواسته است
 کمی نیست در بخشش دادگر
 همی ماند خسرو شاهنشهی
 کنون دیرزی شاه فرخنده دین
 دل دوستان تو بی بیم باد
 بفرمان دادار این نامه را



پادشاهی کیخسرو شصت سال بود آغاز داستان

سخن راند گویا برینداستان
که خسرو چگونه نشیند بگه
گر از بخشش کردگار سپهر
بمانم بگیتی یکی داستان
سپهدار بر تخت پیروز و شاد
پراکنده شد لشکر سرفراز
جهانجوی بر تخت شاهنشاهی
دل دشمنان گشته ازوی دونیم
بگردون گردان که بر فراخت
دوبهره زشب شاه فرخنده دین
پیش جهاندار داور بپای
ز دام بلایم تو کردی رها
بلندی تو دادی توده زور و فر
ازوی و زگرسوز و ازگروی
دل پیر کاوس شادان کنم
بشبا زبس کین سخن گفته شد
بیالیز چون برکشد سرو شاخ
ببالای او شاد باشد درخت
دل و روزگارش همی پرورد
اگر پادشاهی بود در گهر
سزدگر گمانی برد برسه چیز
هنر بانزادست و با گوهرست
هنر کی بود تانباشد گهر

دگر گوید از گفته باستان
چگونه فرستد بتوران سپاه
مرا زندگی ماند و تازه چهر
ازین نامه نامور باستان
همی بود با سرفرازان راد
همه مایه شادی و کام و ناز ۱۸۶۰
نشسته فروزان ابا فرهی
دل دوستان پر ز امید و بیم
همه شادمانی زیزدان شناخت
زبان را نپرداختی زافرین
همی بود و میگفت گای رهنمای
بجستم زچنگ و دم ازدها
که خواهم ازو باز خون پدر
کنم خون روان و بمالم بروی
روان سیاوش فروزان کنم
نیایش هم آنگه پذیرفته شد ۱۸۷۰
سر سبز شاخش بر آید بکاخ
چو بیندش بینا دل و نیکبخت
جهانی ز کردار او بر خورد
بباید که نیکی کند تاجور
کزین سه گذشته چهارست نیز
سه چیزست و هر سه به بند اندرست
نژاده کسی دیده ای پیهنر

نیازد به بد دست و بد نشنود
سزد کاید از تخم پاکیزه بر
بکوشی و بیچی زرنجش بسی ۱۸۸۰
که زیبا بود خلعت کردگار
شناسنده نیک و بد بایدت
برآساید از آز واز رنج وغم
وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
همش بخت سازنده بود ازفراز

آمدن زال ورستم بدیدن کیخسرو

که چون بود کردار آن شهریار
جهان یکسر از کارش آگاه شد
بسر بر نهاد آن کلاه مهی
ازو شاد شد تاج واو نیز شاد
بکند از زمین بیخ بیداد را ۱۸۹۰
خداوند تاج و کیان زاده ای
برو آمده هر چه نام آوری
کجا سر نیاورده در دام او
سرغمگان اندر آمد بخواب
دل غمگنان از غم آزاد کرد
زروی زمین زنگ بزود و غم
زداد و زبخشش پراز خواسته
زداد و زبخشش نیاسود شاه
زبد بسته شد دست اهریمنی
زهر نامداری و هر مهتری ۱۹۰۰
بنزد سپهدار گیتی فروز

گهر آنکه از فر یزدان بود
نواد آنکه باشد ز تخم پدر
هنر آنکه آموزی از هر کسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار
چو این هر سه یابی خرد بایدت
چو این چار بایکتن آید بهم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز

کنون باز گردم باغاز کار
چو کیخسرو شاه برگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
بگسترد گرد جهان داد را
کجا بود از گیتی آزاده ای
هم از شاه گیتی و کام آوری
نبد در جهان کس بهنگام او
جهان گشت پرچشمه ورود آب
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
از ابر بهاری بیارید نم
زمین چون بهشتی شد آراسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه
جهان شد پراز خوبی و ایمنی
فرستاده آمد زهر کشوری
چو آگاهی آمد سوی نیمروز

بچرخ بزرگی برافکنده پی
 بدان تا نماید پرستش بشام
 ابا شاد کامی و بارنگ و بوی
 بزرگان کابل همه یش و کم
 بدرید گوش پلنگان زکوس
 درفش بنفش از پس پیلتن
 چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
 همه بر نهادند گردان کلاه
 پذیره شدن را بیاراستند ۱۹۱۰
 سراینده را گفت آبادمان
 وزویست پیدا بگیتی هنر
 برفتند بانای و سرغین و کوس
 همه بادرفش و تیره شدند
 جهان پهلوانان و چندی سپاه
 بخورشید گرد سپه برکشید
 زقلب سپه گویو و گودرز و طوس
 زشادی برو آفرین ساختند
 پیرسید شیر اوژن از شهریار
 گشاده دل و شاد کام آمدند ۱۹۲۰
 گرفتند شادی بیدار اوی
 بیدار فرخ کلاه آمدند
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 تهمتین ببوسید روی زمین
 همیشه بزی شاد و روشروان
 که پروردگار سیاوش توئی

که برتخت بنشست فرخنده کی
 بخواند او سپاهش زهر جایگاه
 تهمتین سوی شاه بنهاد روی
 ابا زال سام نریمان بهم
 سپاهی که شد دشت چون آبنوس
 پیش اندرون زال با انجمن
 سوی شهر ایران گرفتند راه
 تیره بر آمد زد رگاه شاه
 یکی کشور از جای برخاستند
 دل شاه شد زان سخن شادمان
 که اویست پروردگار پدر
 بفرمود تا گویو و گودرز و طوس
 ز پهلوی بپهلوی پذیره شدند
 برفتند پیشش بدو روزه راه
 درفش تهمتین چو آمد پدید
 خروش آمد و ناله بوق و کوس
 پیش گوییلتن تاختند
 گرفتند هر سه ورا در کنار
 زرستم سوی زال سام آمدند
 نهادند سوی فرامرز روی
 وزان جایگاه سوی شاه آمدند
 چو خسرو گو پیلتن را بدید
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 بگیتی خردمند و خامش توئی

ز بهر پدر دست بر سر گرفت
برایشان همه نام یزدان بخواند
نشست و سخن گفتن و رای اوی
ز کار سیاوش بسی یاد کرد ۱۹۳۰
جهانرا توئی از پدر یادگار
بدین فر و مانندگی با پدر
نهادند خوان و می آراستند
گذشته سخنها همه باز گفت

گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود

شب تیره را گشت سر نا پدید
بزرگان سوی شاه کردند رای
چو گرگین و گستهم و رهام شیر
چو اشکش یل نامبردار جنگ
همان زنگه گرد با دستگاه
بدان نامور بارگاه آمدند ۱۹۴۰
چنان گفت شاه جهان با سپاه
همه مرز ایران با آفرین
بشادی گذاریم یک روزگار
که پویند و بینند بهر از جهان
ابا نامور رستم پهلووان
چو گیوو چو گودرز کشوادگان
چو گرگین و چون بیژن تیرزن
گرازه که او بد ز جنگ آوران
زبس جوشن و خود و گرز و کلاه
پراز کشتگان گشت چون رزمگاه ۱۹۵۰

سر زال زر را ببر در گرفت
گوان را بتخت کئی بر نشاند
نگه کرد رستم سراپای اوی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
شاه جهان گفت کای شهریار
ندیدم من اندر جهان تاجور
وزان پس چو از تخت برخاستند
جهاندار تا نیمه شب نخفت

چو خورشید شمشیر رخشان کشید
بر آمد ز درگاه آواز نای
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو رهام و چون بیژن تیز چنگ
همانا فربرز کاوس شاه
گرانمایگان نزد شاه آمدند
چو انبوه گشتند بر پیشگاه
که خواهم که بینم سراسر زمین
بهوئیم بر سان رای شکار
بدین رای گشتند یکسر مهان
بنخجیر شد شهریار جوان
زلشکر برفتند آزادگان
چو شاپور و بهرام شمشیر زن
چو فرهاد و چون زنگه شاوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
از افکنده نخجیر بیراه و راه

به آباد و ویرانی اندر گذشت
 تبه بود و ویران ز بیداد بود
 ز داد و ز بخشش نیامد برنج
 چنان چون بود مردم نیکبخت
 بدینار گیتی بیاراستی
 همان بامی و تخت و افسر شدی
 بشد با بزرگان و آزادگان
 بیامد سوی خان آذرگشسب
 به آتشکده برنیایش گرفت
 نهادند سر سوی کاوس شاه ۱۹۶۰
 نبودند جز شادمان یکزمان
 بخواب و به آسایش آمد شتاب

پیمان بستن کیخسرو با کاوس از کین افراسیاب

بگسترد یاقوت بر تیره خاک
 دو شاه سرافراز و دو نیک پی
 همیگفت کاوس هر بیش و کم
 دو رخ را بخون دودیده بشست
 چگونه از ایران برآورد گرد
 زن و کودک خرد پیچان شدند
 تبه گشته از رنج افراسیاب
 ز مردان و از دانش و زور دست ۱۹۷۰
 ز شاهان بهر گوهری برتری
 نباید که پیچی زداد اندکی
 دم آتش اندر نیاری به آب
 نیچی و گفت کسی نشنوی

همه بوم ایران سراسر بگشت
 هر آن بوم و برکان نه آباد بود
 درم داد و آباد کردش ز گنج
 بهر شهر بنشست و بنهاد تخت
 همان بدره و جام می خواستی
 وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
 چنین تا در آذرآبادگان
 همی خورد باده همی تاخت اسب
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بیامد خرامان از آنجایگاه
 نشستند با او بهم شادمان
 چو پرشد سراز جام روشن گلاب

چو روز درخشان برآورد چاک
 جهاندار بنشست و کاوس کی
 ابا رستم گرد و دستان بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
 بسا پهلوانان که بیجان شدند
 بسی شهر بینی از ایران خراب
 ترا ایزدی هر چه بایست هست
 ز فر و بزرگی و نیک اختری
 کنون از تو سوگند خواهم یکی
 که پر کین کنی دل ز افراسیاب
 بخویشی مادر بدو نگروی

بگنج و فزونی نگیری فریب
 بگرز و بتیغ و بتخت و کلاه
 بگویم که بنیاد سوگند چیست
 بگوئی بدادار خورشید و ماه
 بشمشیر گردان با دار و برد
 بداد فریدون و آئین و راه
 بفر و بنیک اختر ایزدی
 میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
 چو بشنید از او شهریار جوان
 بدادار دارنده سوگند خورد
 بجان و خرد باسماں و زمین
 بناهید و خورشید و امید و بیم
 به پیمان مؤبد بمهد روان
 که هرگز نییچم سوی مہراوی
 نباشم بران ره که او رفته است
 بکوشم بخون پدر خواستن
 میانرا بیندم بدین کار سخت
 نیاسایم از جنگ او یکزمان
 نه خشنو شوم زو بتخت و کلاه
 مگر کو زروی زمین گم شود
 سروش خجسته چه گوید مرا
 بجز بدگر خواند و هیچکس
 براینم و زین برنگردم بدل
 برین گفته من گواهی دهید
 یکی خط نوشتند بر پهلوی

بیش از هواز آیدت یا نشیب
 بگفتار با او نگریدی ز راه
 خرد را و جان ترا بند چیست
 بتاج و بتخت و بمهر و کلاه
 بروز سپید و شب لاجورد
 بخون سیاوش بجان تو شاه ۱۹۸۰
 که هرگز نییچی بسوی بدی
 منش برز داری ز بالای برز
 سوی آتش آورد روی و روان
 بروز سپید و شب لاجورد
 بتیغ و بگرز و بمهر و نگین
 بنور بهشت و بنار جہیم
 بگفتار بیدار دل بخردان
 نبینم بخواب اندرون چہر اوی
 کز آئین او جانم آشفته است
 دل و جان بدین کینه آراستن ۱۹۹۰
 مگر یار باشند گردون و بخت
 مگر کار دیگر شود زاسماں
 نه آرام گیرم به ییگاه و گاه
 روان سیاوش خرم شود
 گر از روی تہمت پیوید مرا
 اگر زین بگردد مرا یک نفس
 همی تابود در جهان آب و گل
 خرد را برین پادشاهی دهید
 بمشک از بر دفتر خسروی

بزرگان لشکر همه همچنان ۲۰۰۰
 سوی آتش آورد روی روان
 چنین خط و سوگند و آئین و داد
 شگفتی ز فرش فرو ماندند
 دگر گونه مجلس بیاراستند
 بزرگان در ایوان کاوس کی
 زمان فرۀ خسروانی گرفت
 بیاسود و جای نیایش بجست
 برفت آفرین را بگسترد مهر
 خروشان همی بود و دیده پر آب
 جهاندار روزی ده و رهنمای ۲۰۱۰
 تو آسان کنی رنج و تیمارها
 مرا بی سپاه از دم ازدها
 نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
 دل بیگناهان پر از کین اوست
 ز اوج فلک بر فرازد کلاه
 همه خاک غم بر دلیران بییخت
 همیریخت تاجان ما کرد چاک ۴۴
 بلای جهان تخت و دیبیم اوست
 بیوید همی راه اهریمنی
 بیخشای بر جان کاوس پیر ۲۰۲۰
 همان بد نژادست و افسونگرست
 به بیداد جانرا همی پرورد
 خرابی بود در جهان دین اوی

گوا کرد دستان ورستم بر آن
 چو بشنید از او شهریار جوان
 بزهار در دست رستم نهاد
 بزرگان همه آفرین خواندند
 وزان پس همی خوان و می خواستند
 بیودند يك هفته با رود و می
 جهان سر بسر شادمانی گرفت
 جهاندار هشتم سرو تن بشست
 پیش خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا برکشید آفتاب
 همی گفت کای دادگر یکخدای
 توانا توئی بر همه کارها
 بروز جوانی تو کردی رها
 تو دانی که سالار توران سپاه
 بویران و آباد نقرین اوست
 همان نیز سالار توران سپاه
 برین مرز با ارز آتش بریخت
 به بیداد خون سیاوش بخاک
 دل شهرباران پر از بیم اوست
 به پیمان نباشد بر او ایمنی
 بکین پدر بنده را دستگیر
 تو دانی که اورا زبده گوهرست
 ندارد دلش خویشی با خرد
 همی رای بد باشد آئین اوی

برین مرز با نام آتش بریخت

به بیداد خون سیاوش بریخت

ز دستش دل خسته بریان شود
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن فرارز
 دلیران و خنجر گذاران من
 ازین مرز تا خان آذرگشسب
 توانگر و یا بومش آباد بود
 همه دل پرازخون و دیده پر آب ۲۰۳۰
 که پردرد ازویست جان و تنم
 که ازدل همی برکشد آه سرد
 همان برسیاوش زنهار خورد
 میان برادر بخنجر برید
 بخنجر سرش را زتن دور کرد
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 بدل سر بسر دوستدار منید
 بگردانم این بد ز ایرانیان
 بکوشید و رسم پلنگ آورید
 ز جنگ یلان کوه هامون شود ۲۰۴۰
 بتوران سپارید جانرا برزم
 ازین پس مراورا نخوانند شاه
 بفرمان یزدان پیروزگر
 گنهکار اویست و آویخته
 بهشت برینش بود جایگاه
 همه یکسره رای فرخ نپید
 مکافات این بد نشاید نشست

زخوی بدش دیده گریان شود
 فراوان بمالید رخ بر زمین
 وز آنجایگه شد سوی تخت باز
 چنین گفت کای نامداران من
 بپیمودم این بوم ایران بر اسب
 ندیدم کسی را که دلشاد بود
 همه خستگانند ز افراسیاب
 نخستین جگر خسته از وی منم
 دگر چون نیا شاه آزاد مرد
 چه بد در جهان بد که باما نکرد
 بدختر از او رنج و سختی رسید
 دگر نوذر آن شاه آزاد مرد
 بایران زن و مرد از او پرخروش
 کنون گر همه ویژه یار منید
 بکین پدر بست خواهم میان
 اگر همگنان باز جنگ آورید
 مرا این هم از پیش بیرون شود
 بایران مدارید دل را بیزم
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه
 ببندید دامن یک اندر دگر
 هر آن خون که آید برین ریخته
 و گر کشته آید کسی زین سپاه
 چگوئید و اینرا چه پاسخ دهید
 بدانید کو شد به بد پیشدست

وگر نیست از خاطرم بسترید
 بدرد دل از جای برخاستند
 همیشه دل از رنج آزاد دار. ۲۰۵
 غم و شادمانی کم و بیش تست
 همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
 زگودرز و طوس و گو پیلتن
 که دولت جوان بود و خسرو جوان
 که آباد بادا پگردان زمین

شمر دن کیخسرو پهلوانانرا و گنج بخشیدن ایشانرا

چوازخوشه بنمود خورشید چهر
 سخنهای بایسته چندی براند
 بنوی یکی دفتر اندر شکست
 که گویند نام کهان و مهان
 چنان چون بود درخور پهلوان ۲۰۶
 صد و ده سپهبد فکندند پی
 کجا بود پیوسته شاه نو
 دل وجانش ازطوس برمهر بود
 همه گرز دار و همه لشکری
 که بردی بهر کار تیمارشان
 خداوند گوپال وشمشیر و کوس
 که لشکر به رای وی آباد بود
 دلیران کوه و سواران دشت
 فروزنده تخت و بخت کیان
 بزرگان و سالارشان گسته ۲۰۷
 چوگرگین پیروزگر مایه دار

گرین گفته دادست ره بسپرید
 بزرگان بیاسخ بیاراستند
 بگفتند کای شاه دل شاد دار
 تن وجان ما سربر پیش تست
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 چو پاسخ چنین یافت ازانجمن
 رخ شاه شد چون گل ارغوان
 بریشان فراوان بخواند آفرین

بگشت اندرین نیز چندی سپهر
 ز پهلوه همه مؤبدانرا بخواند
 دو هفته در بار دادن بیست
 بفرمود خسرو بروزی دهان
 سزاوار بنوشت نام گوان
 نخستین زخویشان کاوس کی
 فریبرز کاوشان پیش رو
 هرآنکو ز تخم منوچهر بود
 گزین کرد هشتاد تن نوذری
 زرسپ سپهبد نگهدارشان
 که تاج کیان بود و فرزند طوس
 سه دیگر چوگودرزکشواد بود
 نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
 فرازنده اختر کاویان
 چو شصت و سه از تخمه کژدهم
 زخویشان میلاد بد صد سوار

ز تخم توابه چو هشتاد و پنج
 کجا برته بودی نگهدارشان
 چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ
 نگهبان ایشان همی بود ریو
 بگاہ نبرد او بدی پیش کوس
 ز خویشان برزین چو هفتاد مرد
 بریشان نگهدار فرهاد بود
 ز تخم گرازه صد و پنج کرد
 ز تخم فریدون چو هشتاد مرد
 سر انجمن اشکش نامدار
 کنارنگ با پهلوانان جزین
 چنان بد که مؤبد ندانست مر
 نشتند بر دفتر شریار
 فرمود کز شهر بیرون شوند
 سر ماه باید که از کرنای
 همه سرسوی جنگ ترکان نهند
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بگفتند کای شاه با زیب و فر
 همه بندگانیم و شاهی تراست
 بجائی که بودند اسبان یله
 فرمود هر کو کمند افکنست
 بسوی فسیله گذار آورد
 ابر تازی اسبان کمند افکند
 از آنپس جهاندار پیروزگر
 در گنج دینار بگشاد و گفت

سواران رزم و نگهبان گنج
 برزم اندرون نام بردارشان
 که زوین بدی سازشان روز جنگ
 که بودی دلیر و هشیوار و نیو
 نگهبان گردان و داماد طوس
 که بودند گردان روز نبرد
 که در جنگ سندان پولاد بود
 نگهبان ایشان هم او را شمرد
 دلیران شایسته اندر نبرد ۲۰۸۰
 نگهدار ایشان بدی روزکار
 ردان و بزرگان با آفرین
 زبس نامداران با زیب و فر
 همه نامشان تا که آید بکار
 زیهلو سوی دشت و هامون شوند
 خروش آید وزخم هندی درای
 همه شادمان سر بتوران نهند
 همه یک یک خواندند آفرین
 فروزنده شد از تو تاج و کمر
 ز برج بره تا بماه تراست ۲۰۹۰
 بلشکر که آورد چوپان گله
 برزم اندرون گرد روئین تنست
 همان زور و مردی بکار آورد
 سر باد پایان به بند افکند
 ابا گرز بنشست بر تخت زر
 که گنج بزرگان نشاید نهد

شود کنج و دینار بر چشم خوار
 بخورشید بار درخت آوریم
 که کنج از پی مرد آید بکار
 که از جامه و جام گوهر نگار ۲۱۰۰
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 چنین گفت شاه جهان با سپاه
 پلاشان دژخیم نر ازدها
 بیداری او شود سر بخواب
 بلشکرگه ما بروز نبرد
 میان کشتن ازدها را بیست
 بجام اندرون نیز چندی گهر
 بفرمان دادار خورشید و ماه
 که در رزم یزدان مرا یاورست ۲۱۱۰
 که جاوید بادا سر تاجدار
 گرفته چنان جام گوهر بدست
 که آرد دوصد جامه زر نگار
 دو گلرخ بزنانر بسته میان
 وزان پس بسی نیز بر سرنهم
 و یا پیش این نامهار انجمن
 ورا خواند داماد فرخ نژاد
 کجا بود در جنگ چنگش دراز
 که نامش فسانه شود در جهان
 ازوانجمن مانده اندر شگفت ۲۱۲۰
 که گیتی بکیخسرو آباد باد

که کوشش و کینه کار زار
 بمردی همه گنج و تخت آوریم
 چرا برد باید همی روزگار
 بگنجور فرمود پس شهریار
 بیاورد صد تخته دیبای روم
 همان خز و منسوج و هم زین شمار
 نهادند پیش سرافراز شاه
 که اینت بهای سر بی بها
 کجا پهلوان خواندش افراسیاب
 سرو تیغ و اسبش که آرد بگرد
 سبک بیژن گویو بر پای جست
 همان جامه برداشت وان جام زر
 من آرم سرش گفت در پیش شاه
 چنان دان که آن ازدها بی سرست
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 وز آنجا بیامد بجای نشست
 بگنجور فرمود پس شهریار
 همان خز و دیبا و هم پرنیان
 چنین گفت کاین هدیه اورا دهم
 که تاج تزاو آورد پیش من
 که افراسیابش بسر بر نهاد
 همان بیژن گویو برجست باز
 جوان بود و جوای نام مهان
 پرستنده و هدیها برگرفت
 بسی آفرین کرد و بنشست شاد

ده اسب تکاور بزین لگام
 ییاورد گنجور آن خواسته
 که اسبان واین خوبرویان همه
 سزد گر ندارد دل شیر تاو
 کر آواز او رام گردد پلنگ
 میانش چو غرو و برفتن تذرو
 سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
 شود مرو را چرخ گردنده رام
 چو او چنگ گیرد بخندد هوا ۲۱۳
 سواری که آرد مر اورا بدام
 که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
 بدان سان بیارد که دارد ببر
 که پژمرده گردد نه مارا سزد
 پیامد بر شاه پیروزگر
 نباید هنرگاه مردی نرفت
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 بدو گفت کای نامدار سترگ
 درخشنده جان تو بی تن مباد
 که ده جام زرین بیار از نهفت ۲۱۴
 ده از فخره خلم تا سر گهر
 زیروزه دیگر یکی لاجورد
 بمشک و گلاب اندر آمیخته
 ده اسب گرانمایه زرین لگام
 بود در تنش روز جنگ تراو
 به پیش دلاور سپاه آورد

بفرمود تا با کمر ده غلام
 ز پوشیده رویان ده آراسته
 چنین گفت بیدار شاه رمه
 کسی را که چون سرببیچد تراو
 پرستنده ای دارد او روز جنگ
 برخ چون بهار و بیلا چوسرو
 یکی ماهروست نام اسپنوی
 سمن بر نگاری رخش لعل فام
 نوا سازد آرد نوا را نوا
 سمنبر نگاری سمنبوی نام
 نباید زدن چون بیابدش تیغ
 بخم کمندش بگیرد کمر
 نباید که بادی بر آن بروزد
 بزد دست بیژن بدان هم ببر
 بدست من آید چنین کار گفت
 بشاه جهان بر ستایش گرفت
 ازو شاد شد شهریار بزرگ
 چو تو پهلوان یار دشمن مباد
 جهاندار از آن پس بگنجور گفت
 شمامه نهاده بر آن جام زر
 پراز مشک جامی زیاقوت زرد
 عقیق و زمرد بر او ریخته
 پرستنده ای با کمر ده غلام
 چنین گفت کاینها مراوراکه تاو
 سرشرا بدان رزمگاه آورد

میان جنگ آن پهلوانرا بیست
 بردند پیش وی آراسته
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 که ده خوان زرین بنه پیش گاه ۲۱۵۰
 پرروی ده با کلاه و کمر
 یکی افسر خسروی ده کمر
 ندارد دریغ از بی نام و گنج
 دهد بر روان سیاوش درود
 فزونست بالایش از ده کمند
 بدانگه که بگذشت زان روی آب
 ز ایران بتوران کسی نگذرد
 همه کاسه رود آتش اندرزدن
 پس هیزم اندر نماند سپاه
 همان سوختن کوه کار منست ۲۱۶۰
 برزم اندرون کرکس آرم بیزم
 چنین گفت کای پهلوان سپاه
 دل ترک را زان هراسان کنم
 چنین باد بی بت برهنم مباد
 که گنجور یش آورد بیدرنگ
 که آب فسر دست گوئی درست
 سرو جعد از افسر شده ناپدید
 که برپاک جانش خرد پادشاست
 نه برتابد از شیر درجنگ روی
 زیمش نیارد بچشم اندر آب ۲۱۷۰
 بگوید سخنها که گویم تمام

بر زد برین گیو گودرز دست
 گرانمایه خوبان و آن خواسته
 بسی خواند بر شهریار آفرین
 وز آنپس بگنجور فرمود شاه
 بر آمیز دینار و مشك و گهر
 دو صد حز و دیبای بیکر بزر
 چنین گفت این هدیه آنرا که رنج
 از ایدر رود تاسوی کاسه رود
 ز هیزم یحیی کوه بیند بلند
 که آنرا نهادست افراسیاب
 چنان خواست کان ره کسی نسپرد
 دلیری از ایدر بیاید شدن
 بدان تاگر آنجا بود رزمگاه
 همان گیو گفت این شکار منست
 وگر لشکر آید ترسم ز رزم
 همان خواسته گیو را داد شاه
 ره لشکر از برت آسان کنم
 ابی تیغ تو تاج روشن مباد
 بفرمود صد دبیۀ رنگ رنگ
 هم از گنج صد در خوشاب جست
 ز پرده پرستار پنج آورید
 چنین گفت کاین هدیه اوراسزاست
 دلیرست وینا دل و چرب گوی
 پیامی برد نزد افراسیاب
 بیوسد زمین و گذارد پیام

ز گفتار او پاسخ آرد بمن
 بیازید گرگین میلاد دست
 پرستار و آن جامه زرنگار
 ابر شهریار آفرین کرد و گفت
 شوم چون مرا گفت شاه جهان
 از آنپس چنین گفت شاه جهان
 دلش بود سوزان و دیده پر آب
 پیام آنچه گویم بدو باز گوی
 بگو ای بداندیش خونخواره مرد
 که خون برادر بریزی چو آب
 بایران زن و مرد لرزان بخاک
 بریدی سر نوذر نامدار
 چو بازستم آمد سیاوش بجنگ
 بدانگونه رنگی برانگیختی
 فرستادیش پیش صد تن نروا
 بر آشفته کاوس از آن آشتی
 ازین بر سیاوش یکی نامه کرد
 بیچید گردن ز فرمان شاه
 زبر تو بگذاشت ایران زمین
 پناه تو جست ای بد بدنشان
 سر شهریاری چنان ارجمند
 از آنپس بخون من آراستی
 چنین چند گویم ستمهای تو
 چو خواهی نگردد دلم پر زجوش
 گروهی زره آنکه از تخم تور

که یارد از این نامدار انجمن
 بدان راه رفتن میانرا بیست
 بدو داد و آن گوهر شاهوار
 که باجان خسرو خرد بادجفت
 گذارم پیام و ندارم نهان
 بگرگین میلاد اندر نهان
 کز ایدر برو سوی افراسیاب
 بخوان قصه من یکایک بدوی
 چو تو در جهان این بدیها که کرد ۲۱۸۰
 جهانرا سراسر کنی هم خراب
 خروشان ز تو پیش بزدان پاک
 که بود از کیان جهان یادگار
 که بر تو جهانرا کند تاروتنگ
 ز هرگونه گنج و درم ریختی
 براینند ایران و توران گوا
 ز رستم گمان برد پنداشتی
 بدان تازخویشان بر آورد گرد
 بیامد ترا کرد پشت و پناه
 درفش و سپاه و کلاه و نگین ۲۱۹۰
 که گم باد نامت ز گردنکشان
 بریدی بسان سر گوسپند
 ندیده جهان مرگ من خواستی
 همانا که دوزخ سزد جای تو
 نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
 کسی را که در گیتی افکند شور

چو گرسیوز و چون دمور و سران
 فرستی برم تا بخون پدر
 و گر پیچی از رای و گفتار من
 و گرنه بدادار یزدان پاک
 نه آرام سازم بدین کین نه خواب
 چو بشنید گرگین ز خسرو پیام
 نشست از بر باره راهجوی
 چو روی زمین گشت چون پرزاغ
 سپید پیامد بایوان خویش
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 چو از روز شد کوه چون سندروس
 تهمتن پیامد بنزدیک شاه
 زواره فرامرز با او بهم
 چنین گفت رستم بشاه زمین
 بر زابلستان یکی شهر بود
 منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
 چو کاوس شد بیدل و پیره سر
 گرفتند آن شهر تورانیان
 کنون باز وساوش بتوران برند
 فراوان دگر مرز همچون بهشت
 جهانیت از خوبی آراسته
 مرآن مرز خرگاه خواند بنام
 زیك نیمه برسند دارد گذر
 دگر نیمه راهش سوی مرز چین
 فراوان در آن مرز پیست و گنج

که بستند بر کین اباهم میان
 سرانشان بیرم بدرد جگر
 بیارای لشکر به پیگار من
 بخورشید و مه و آذر تابناک ۲۲۰۰
 مگر کین بتوزم ز افراسیاب
 به پیش جهاندار بگذارد گام
 بتوران زمین زود بنهاد روی
 از افراز کوه اندر آمد چراغ
 برفتند گردان سوی خان خویش
 فراوان همی در و گوهر فشاند
 بابر اندر آمد خروش خروس
 از ایران سخن گفت وز تاج و گاه
 ز هرگونه‌ای رای زد بیش و کم
 که ای نام بردار با آفرین ۲۲۱۰
 کزان بوم و بر تور را بهر بود
 یکی خوب جایست با فرهی
 یفتاد از و فرو نام و هنر
 پس آنجا نماندند ایرانیان
 سوی شاه ایران همی ننگرند
 دهستان بسیار پر باغ و کشت
 درو بیکران لشکر و خواسته
 جهان‌دیده دهقان کسترده نام
 بقنوج و کشمیر آن بوم و بر
 بیوست با مرز توران زمین ۲۲۲۰
 تن بیگناهان از ایشان برنج

سر از باد توران برافراختن
 پی مور تا چنگ شیران تراست
 فرستاد با پهلوانی سترگ
 و گر سر برین بارگاه آورند
 بتوران زمین بر شکست آوریم
 که جاوید بادی همینست راه
 بیخت تو شادند و هم پیشگاه
 گزین کن ز گردان همه نامدار
 بهای زمین درخور ارز تست ۲۱۳۰
 چنان چون بیاید ز جنگ آوران
 که هم پهلوانست و هم نامور
 ز کشمیر تا مرز جادوستان
 بکام نهنگان رسد شست اوی
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 دلش تازه شد چون گل اندر چمن
 که باجان پاکت خرد باد جفت
 سپهر روان پیش تو بنده باد
 از آنپس که خوان خورش را بیار
 وز آواز ایشان همی خیره ماند ۲۱۴۰

آراستن کیخسرو لشکر خود را

سراینده آمد ز گفتن ستوه
 رده بر کشیدند بر بارگاه
 برآمد خروشیدن گاو دم
 بیار آمد آن خسروانی درخت
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

ز بس غارت و کشتن و تاختن
 کنون شهریاری بایران تراست
 یکی لشکری باید اکنون بزرگ
 اگر باز نزدیک شاه آورند
 چو آن مرز یکسر بدست آوریم
 برستم چنین پاسخ آورد شاه
 تو آن نامداری که ایران سپاه
 بین تا سپه چند باید بکار
 زمینی که پیوسته مرز تست
 فرامرز را ده سپاه گران
 بگو تا بدین کین ببندد کمر
 ز خرگاه تا بوم هندوستان
 گشاده شود کار بر دست اوی
 رخ پهلوان گشت از آن آبدار
 چو از شاه بشنید رستم سخن
 فراوان بدو آفرین کرد و گفت
 چنین تاج و تخت تو فرخنده باد
 بفرمود خسرو بسالار بار
 می آورد و رامشگرانرا بخواند

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
 تیره بر آمد ز درگاه شاه
 بستند بر پیل روئینه خم
 نهادند بر کوه پیل تخت
 بیامد نشست از بر پیل شاه

همیرفت شاه از بر ژنده پیل
 بچنگ اندرون گرزۀ گاو سر
 فرو هشته از تاج دو گوشوار
 ببازو دو یاره ز یاقوت و زر
 همیزد میان سپه پیل گام
 یکی مهره در جام دردست شاه
 زتیغ وزگرز و زکوس وزگرد
 تو گفتی بجرم اندرست آفتاب
 همی چشم روشن جهانرا ندید
 زدریا تو گوئی که برخاست موج
 سراپرده بردند از ایوان بدشت
 چو برپشت پیل آن شه نامور
 نبودی بهر پادشاهی روا
 از آن نامور خسرو سرکشان
 همی بود برپیل و در پهن دشت
 کشیده رده ایستاده سپاه
 نخستین فریبرز بد پیش رو
 ابا تاج و باگرز و زرینه کفش
 یکی باره برنشسته سمند
 همیرفت با ناز و با زیب وفر
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بهر کار بخت تو پیروز باد
 برفتن بجز تندرستی مباد
 پشش باز گودرز کشواد بود
 درفش از پس پشت او شیر بود
 بر آن تخت پیروزه برسان نیل
 بسر برش رخشان شده تاج زر
 بدر و بیاقوت کرده نگار
 زخوشاب و زر و زبرجد کمر
 ابا زنگ زرین و زرین ستام ۲۲۵۰
 بکیوان رسیده خروش سپاه
 سیه شد زمین آسمان لاجورد
 و گرگشت خم سپهر اندر آب
 سپهر و ستاره سنانرا ندید
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
 زدی مهره بر جام وبستی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا
 چنین بود بر پادشاهی نشان
 بدان تاسپه پیش او درگذشت ۲۲۶۰
 بروی سپهدارشان بد نگاه
 گذر کرد پیش جهاندار نو
 پس پشت خورشید پیکر درفش
 بفترک برحلقه کرده کمند
 سپاهی همه غرقه در سیم و زر
 که پیشی ترا باد و فرمهان
 همه روزگار تو نوروز باد
 بیاز آمدن برت سستی مباد
 که گیتی برای وی آباد بود
 که جنگش بگرز و بشمشیر بود ۲۲۷۰

زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
 عنان دار با نیزه های دراز
 پس پشت گیو اندرون با سپاه
 بر افراشته نیزه اش سر بابر
 از ایشان نبد جای بر پهن دشت
 همه با دل و تیغ و زرینه کفش
 سر سروران زیر شمشیر اوست
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
 چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
 که فرزند بیدار گزدهم بود ۲۲۸۰
 کمان یار او بود و تیر خدنگ
 همه در دل سنگ و سندان بشدی
 پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
 بابر اندر آورده تابان سرش
 از و شاد شد شاه ایران زمین
 که بارای دل بود و با مغز خوش
 برائی که جستیش بودی بیای
 سگالیده جنگ مانند قوچ
 برهنه يك انگشت ایشان ندید
 همی از درفشش بیازید چنگ ۲۲۹۰
 بر آن شادمان گردش روزگار
 رده آن سپه را زده بر دو میل
 بر آورده هر يك بخورشید سر
 بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
 همه نامداران و جوشن وران

پس پشت شیدوش بد با درفش
 هزاران پس پشت او سر فراز
 یکی گرگ پیکر درفش سپاه
 درفش جهانجوی رهام بیس
 نییره پسر بود هفتاد و هشت
 پس هر يك اندر دگرگون درفش
 تو گفتمی که گیتی همه زیر اوست
 چو آمد بنزدیکی تخت شاه
 بگودرز بر شاه کرد آفرین
 پس پشت گودرز گسته‌م بود
 همه نیزه بودی بچنگش بچنگ
 ز بازوش پیکان چو پران شدی
 ابا لشکر کشن آراسته
 یکی ماه پیکر درفش از برش
 همی خواند بر شهریار آفرین
 پس گسته‌م اشکش تیز هش
 یکی گرز دار از نژاد همای
 سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
 که کس در جهان پشت ایشان ندید
 درفشی بر آورده پیکر پلنگ
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 تگه کرد کیخسرو از پشت پیل
 جز این نامداران لشکر دگر
 پسند آمدش سخت کرد آفرین
 از آنس دگرگون سپاه گران

همی بود شادان دل و نیکخواه
 کزو لشکر خسرو آباد بود
 پیر جای بردی بی کار زار
 بدان سایه آهو اندر سرش
 ابا لشکر کشن و پیل ژیان ۲۳۰۰
 زره ترکی و زین سفدی نشست
 بریشان همه فر یزدان و داد
 چو خورشید تابنده در رزمگاه
 بسی آفرین خواند بر شاه نو
 پس پشت فرهاد چون نره شیر
 پس او همیرفت با ویزگان
 ازو شادمانشد که بودش پسند
 سپاهش کمند افکن و رزم ساز
 بسی آفرین کرد و پس درگذشت
 بشد با دلیران و کند آوران ۲۳۱۰
 همیرفت چون کوه رفته زجای
 بر آن برز و بالا و تیغ و نگین
 ابا نیره و تیغ پولاد بود
 سههد همیداشت بر پیل جای
 که با فر و با برز و با ارز بود
 همه جنگجویان و کند آوران
 همه سرفرازان گیتی فروز
 که کس راز رستم نبودی گذر
 تو گفتم ز بند آمدستی رها
 بسی آفرین کرد بر شهریار ۲۳۲۰

سپاهی کز ایشان جهاندار شاه
 گزیده پس اندرش فرهاد بود
 سپه را بکردار پر وردگار
 یکی پیکر آهو درفش از برش
 همیرفت بر سان شیر دمان
 سپاهش همه بیع هندی بدست
 همه شاهزاده ز تخم قباد
 برخساره هر یک چو تابنده ماه
 چو دید آن نشست و سرگاه نو
 یکی نامبردار و گردی دلیر
 گرازه سر تخمه گیو کان
 بزین اندرون حلقهای کمند
 درفشی همی برد پیکر گراز
 سواران جنگی و مردان دشت
 دمان از پیش زنگه شاوران
 درفشی پس پشت پیکر همای
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
 هر آنکس که از شهر بغداد بود
 همه بر گذشتند زیر همای
 پس او نبرده فرامرز بود
 ابا کوس و پیل و سپاه گران
 ز کشمیر و از کابل و نیمروز
 درفشش بسان دلاور پدر
 سرش هفت همچون سر ازدها
 پیامد بسان درختی بیار

که جاوید بادی و روشن روان
 دل شاه گشت از فرامرز شاد
 بدو گفت پروردهٔ پیلتن
 تو فرزند ییندار دل رستمی
 کنون مرز هندوستان مر تراست
 پرداز قنوج و کشمیر و سند
 ز توران سپه هر که آنجا بود
 هر آنکس که باتو بجوید نبرد
 کسی کو برزمت نبندد میان
 ترا دادم این پادشاهی بدار
 پیر جایگه یار درویش باش
 بین نیک تا دوستدار تو کیست
 ببخش و بیارای فردا مگوی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم بگذرد
 دلت شادمان باید و تندرست
 جهان آفرین از تو خشنود باد
 چو بشنید پند جهاندار نو
 بسی آفرین کرد بر شاه نو
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی
 بخیره میازار جان کسی

باندیشهٔ تاج و تخت کیان
 همیکرد با وی بسی پند یاد
 سر افراز باشد بهر انجمن
 ز دستان سامی و از نیرمی
 ز قنوج تا سیستان مر تراست
 بگیر ای سپهبد بهندی پرنده
 اگر ناتوان ور توانا بود
 سراسر بر آور سرانشان بگرد
 چنان کن که او را نباشد زیان
 بهرجای خیره مکن کارزار ۲۳۳۰
 همی راد بر مردم خویش باش
 خردمند و انده گسار تو کیست
 چه دانی که فردا چه آید بروی
 به بی رنج کس هیچ منمای رنج
 که گه سندروس است و گه آبنوس
 مگر دل نداری ز گیتی نژند
 دمت چرخ گردان همی بشمرد
 سه دیگر بین تاچه بایدت جست
 دل بد سگالانت پردود باد
 پیاده شد از بارهٔ تند رو ۲۳۴۰
 که اندر فزون باش چون ماه نو
 بتایید سر سوی راه دراز
 همی مغزش از رفتن او بگفت
 که ای نامور پوز پر خاشجوی
 نباید که پیچی ز افرا بسی

بهر سو که باشد یکی نامجوی
 نخستین بنرمی سخنگوی باش
 چو کارت بنرمی نگرده نکوی
 همه کارها را سر انجام بین
 منه تو رهی کان نه آئین بود
 در داد بر داد خواهان میند
 چونیکی نمایندت کیهان خدای
 نگیری تو بدخواه را خیره خوار
 بکش آتش خرد پیش از گزند
 بکس راز مگشای در بر بسیج
 دگر گفت کای نامور پهلوان
 بدانسان کجا کار پیموده اند
 جهاندار گرشاسب چون شد کهن
 چو گرشاسب گوپال بر داشتی
 برزم از سوار ار پیاده بدی
 بروم و بچین و بهند از نبرد
 بگیتی درون تا که او زنده بود
 وز آنپس چو سام یل آمد پدید
 دگر چون که زال آمد اندر میان
 بر آسوده شد سام از کارزار
 و دیگر چو من پازدم در رکیب
 اگر دیو پیش آمد از ازدها
 مرا نیز هنگام آسودنست
 بگردون گردان رسد نام تو
 هیاموختش رزم و بزم و خرد

نوندی فرست از پیش پویه پوی
 بداد و بکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن آنگاه و پس رزمجوی
 چو بدخواه چینه نهد دام بین
 که تا ماند آن بر تو نفرین بود ۲۳۵۰
 ز سوگند مگذر نگهدار پند
 تو با هر کسی نیز نیکی نمای
 که نرازدها گردد او وقت کار
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 بد اندیش را خوار مشمر توهیج
 هشیوار و بیدار و روشن روان
 چنان چون نیاگان ما بوده اند
 نریمان ز گوپال گفتمی سخن
 بمیدان کین هیچ نگذاشتی
 زمین از دلیرانش ساده بدی ۲۳۶۰
 بمردی بکرد آنچه آن کس نکرد
 بمردی کس او را نیفکنده بود
 نریمان می و جام شادی کشید
 کمر بسته بد نزد تخت کیسان
 بدینسان بود گردش روزگار
 پدر رست از آشوب و رزم و نهب
 نبودند از تیغ و گرزم رها
 ترا رزم بد خواه پیمودنست
 گر آید مر این کار بر کام تو
 همیخواست کز روز رامش برد ۲۳۷۰

از آنپس بیدرود با یکدگر
یکایک پذیرفت گفتار اوی
فرامرز رفت و پدر باز گشت
سپهد فرود آمد از پیل مست
گرازان بیامد پیرده سرای
زمین را ببوسید در پیشگاه
چو رستم بیامد بیاورد می
همیگفت شادی ترا یار بس
کجا تورو سلم و فریدون کجاست
پیوئیم و رنجیم و گنج آکنیم
سرانجام ازو بهره خاکست و بس
شب تیره سازیم با جام می
بگوئیم تا بر کشد نای طوس
رود تازیان سوی توران زمین
بینیم تا دست گردان سپهر
اگر یار باشد جهان آفرین
بکوشیم و از کوشش ما چه سود
تو ای پیلتن بشنو این پند من
همان کوششت نیز از اندازه ایست
جهاندار چون شد سرفراز و گرد
که او از سپاهت به نیرو شود
سرشک اندر آرد بمرگان زرشک
کسی کز نژاد بزرگان بود
چو بی کام دل بنده باید شدن
سپهد چو خواند ورا دوستدار

بسی بوسه دادند بر چشم و سر
از آنپس سوی راه آورد روی
بسوی سرا پرده آمد ز دشت
یکی باره تیز رو بر نشست
دلی پر ز درد و سری پر ز رای
ز دیدار او شاد شد پادشاه
بجام بزرگ اندر افکند پی
بفردا نگوید خردمند کس
همه ناپدیدند و با خاک راست
بدل در همه آرزو بشکنیم ۲۳۸۰
رهائی نیابد از ان روز کس
چوروشن شود روز بشمرده بی
تیره بر آرند با بوق و کوس
کند خارسان مرز ماچین و چین
درین جنگ سوی که یازد بمهر
بتیغ ازید اندیش جوئیم کین
کز آغاز بود آنچه بایست بود
نگوئی که هستم درین انجمن
کز آن درجهان نیز آوازه ایست
سپه را بدشمن نباید سپرد ۲۳۹۰
چو نیرو ز تو یافت بد خو شود
سرشکی که درمان نداند پزشک
ز یشی بماند سترگ آن بود
بکام کسی داستانها زدن
نباشد دلش با خرد سازگار



همان آفرینش نخواند بمهر
شود ز آرزوهای او دل گسل
خردمندش از مردمان نشمرد
بینی سر مایه بد خوئی

رفتن طوس بترکستان و جنگ با فرود پسر سیاوش

نشست از بر تند بالای خویش ۲۴۰۰
جهان چون می زرد شد یکسره
همان ناله بوق و آوای کوس
هوا پرخروش و زمین پرزجوش
همی بر فلک راه گم کرد ماه
تو گفתי بیاکند گیتی به نیل
ز تاییدن کاوایانی درفش
میان اندزون اختر کاوایان
بیامد بدهلینز یرده سرای
بیای اندرون کرده زرینه کفش
جهانجوی و از تخم نوذر بدند ۲۴۱۰
گرازان و تازان بنزدیک شاه
که از لشکر اوبد جهانجوی نو
بابر اندر آورده زرین سرش
دل وجانش از طوس پرمهر بود
تتاید خورشید روشن نه ماه
دمان بادرفش و کلاه آمدند
زلشکر سپهبد سوی شاه برد
که طوس سپهبد به پیش سپاه
بفرمان او بست باید میان

گرش ز آرزو باز دارد سپهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
کسی را کش ازین نباشد خرد
چو این داستان سر بسر بشنوی

چو خورشید بنمود پهنای خویش
بزیر اندر آورد برج بره
تبیره بر آمد ز درگاه طوس
ز کشور بر آمد سراسرخروش
از آواز اسبان و غو سپاه
ز چاک سلیح و ز آوای بیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
بگردش سواران گودرزیان
سپهدار با افسر و گرز و نای
بشد طوس با کاوایانی درفش
بزرگان که باطوق و افسر بدند
برفتند بیکسر ز پیش سپاه
زرسپ گرانمایه بد پیش رو
یکی پیل پیکر درفش از برش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود
برفتند بیکسر چو کوه سیاه
چولشکر بنزدیک شاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
ببایست با اختر کاوایان

که این بندها زو گشاید همه ۲۴۲۰
 که سالار اویست و جوینده راه
 یکی پند گویم ز من یاد دار
 نباید گذشتن ز پیمان من
 چنین است آئین تخت و کلاه
 کسی کو برزمت نبندد کمر
 مکشید جز با کسی هم نبرد
 که بر کس نماند سرای سپنج
 مر این گفته را سر بسر کار بند
 بگفتار با هر کس آزر م دار
 نباید که تشنه شود سیرآب ۲۴۳۰
 گران ره روی خام گردد سخن
 یکی لشکر کشن کند آورست
 بدان گیتیش جای امید باد
 که پیدا نبود از پدر اندکی
 جوان بود و همسال و فرخنده بود
 جهاندار و با فر و با لشکرست
 از انسو نباید کشیدن لگام
 یکی کوه در راه دشوار و تنگ
 بگوهر بزرگ و بتن نامدار
 نه نیکو بود چنگ شیران زدن ۲۴۴۰
 گر آزرده گردد من آزرده ام
 که از رای تو نگذرد روزگار
 نیاید ز فرمان تو جز بی
 سوی گاه با رستم نیکخواه

بفرمان او بود باید همه
 بدو داد مہری به پیش سپاہ
 دگر گفت با طوس گای نامدار
 ترا رفت باید بفرمان من
 نیازرد باید کسی را براه
 کشاورز یا مردم پیشه ور
 نباید که بر وی وزد باد سرد
 نباید نمودن به بیرنج رنج
 بطوس آنگی گفت کایهوشمند
 دل پهلوانان همی گرم دار
 ز تخم ستمکاره افراسیاب
 گذر بر کلات ایچ گونه مکن
 در آنجا فرودست و با مادرست
 روان سیاوش چو خورشید باد
 پسر بودش از دخت پیران یکی
 برادر بمن نیز مانده بود
 کنون در کلاتست و با مادرست
 نداند ز ایران کسی را بنام
 سپه دارد و نامداران جنگ
 هم او مرد جنگست و گرد و سوار
 براه بیابان بیاید شدن
 که من مهر آن شاه پرورده ام
 چنین گفت پس طوس با شهریار
 براهی روم کم تو فرمان دهی
 سپهد بشد تیز و برگشت شاه

یکی مجلس آراست با پیلتن
 فراوان سخن راند از افراسیاب
 که باما چه کرد آن بد پرچفا
 مرا زی شبانان بیمایه داد
 وز آن پس که آورد گیوم براه
 تبه خواست کردن خود و مادرم
 بسی رنج بردم زدرد و زکین
 کنون تا بود هوش درتن مرا
 فرستادم این بار طوس و سپاه
 جهان برید اندیش تنگ آوریم
 ورا پیلتن گفت کین غم مدار
 وزانسو که بد طوس و دیگر سپاه
 زیکسو بیابان بی آب و نم
 سپاهی که بودند از پیش تر
 بماندند برجای پیلان و کوس
 کدامین پسند آیدش زین دو راه
 چو آمد بر سرکشان طوس نرم
 بگودرز گفت این بیابان خشک
 چو رانیم روزی بتندی دراز
 همان به که سوی کلات و جرم
 بسازیم منزل بدان جایگاه
 چپ و راست آباد و آب روان
 مرا بد بدین راه روزی گذر
 ندیدم از آنراه رنج دراز
 همان به که لشکر بدانسو بریم

ردو مؤبد و خسرو پاک تن
 زدرد دل خویش وز رنج باب
 وز آزدن مادر پارسا
 زمن کس ندانست نام و نژاد
 بیامد دمان از پسم با سپاه
 نگهدار شد ایزد داورم ۲۴۵۰
 که هرگز مبادا برو آفرین
 اگر کردم از کین نباشد روا
 ازین پس من و تو گذاریم راه
 سر و دست اوزیر سنگ آوریم
 که کامت بر آرد همه روزگار
 همیرفت تایشش آمد دو راه
 کلات از دگر سو و راه جرم
 بنه بود و پیلان پر خاشختر
 بدان تاییاید سپهدار طوس
 بفرمان رود هم بر آن ره سپاه ۲۴۶۰
 سخن گفت از آنراه بی آب و گرم
 اگر کرد عنبر دهد خاک مشک
 به آب و به آسایش آید نیاز
 برانیم و بردل نرانیم غم
 به آسایش آرند رای این سپاه
 بیابان چه جوئیم و رنج روان
 بپیش سپه گزدهم راهبر
 مگر بود لختی نشیب و فراز
 بیابان و فرسنگها نشمریم

همان کن جز آنرا همه باد دار ۲۴۷۰
 نخستین کلات بیاید گشاد
 شود بس کس اندر گشادن تباہ
 فرمودمان رفت از آنسوی شاه
 که داند که چون خیزد از روزگار
 بسختی گرفتن توان جای شیر
 چنین گفت طوس سپهدارشان
 مگر زین به آید که انداختیم
 بسوی کلات و جرم ره برند
 ترا پیش کرد او بدین بر سپاه
 مکن بر سپه کار رفتن گران ۲۴۸۰
 نباید کزان خسته گردد سپاه
 بد آید از آزار او بر سپاه
 از این گونه اندیشه در دل مدار
 سزد گر نداری ازین هیچ غم
 کجا طوس نوذر بزد داستان
 بفرمان و رای سپهدار طوس
 بروز اندرون روشنائی نماند
 گرفته همه راه و بیرہ سپاه
 هر آنجا که اندر نهادند پای
 برانداخت آن مرز را سر بسر ۲۴۹۰
 نگر تا سر انجام چون جست باد

آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

نگه کرد پس دیدبان از کلاد
 کلات از بر و زیر آب میم

بگفتند گفتار شه یاد دار
 نه چاره است اگر بگذری بر کلات
 که ما بی گشادن نیایم راه
 گر از ما کشد هست ما را گناه
 بیازارد از ما همه شهریار
 بیاید وزین پس بدینکار دیر
 چو بشنید یکرویه گفتارشان
 بدین ره کنون کارها ساختیم
 بگفت این و فرمود تا بگذرند
 بدو گفت گودرز پر مایه شاه
 بدان ره که گفت او سپه را بران
 مگردان سر از گفته پادشاه
 همان نیز گردد دل آزرده شاه
 بدو گفت طوس ای گو نامدار
 کزین شاه را دل نگرده دژم
 بدین گونه گشتند همداستان
 براندند از آن راه پیلان و کوس
 سپهد بدانراه لشکر براند
 بسوی کلات اندر آمد ز راه
 همی سوخت شهر و همی کند جای
 ز توران کجا یافت بر داشت سر
 چو فرمان خسرو نیاورد یاد

چو خورشید بر زد سر از بامداد
 چو لشکر بیامد براه جرم

همه پیل و بر پیل برکوس بود
 ز بس گرز و گویال و شمشیر تیز
 ز بس کاندرو تفته جوشن نمود
 همی سنگ بشکافت در کوهسار
 برو موج پولاد پوش آمدست
 زمین شد بکردار دریای نیل
 که شد روی خورشید تابان کبود ۲۵۰۰
 همی سوی توران گراید بکین
 فرستاد با کینه خواه سترگ
 همه جنگ را چنگ کرده دراز
 ندانم کجا افتد جنگشان
 دلش گشت پر درد و تیره روان
 بیامد طلب کرد کوهی بلند
 هیونان و از گوسپندان گله
 نماندایج بر کوه و بر دشت چیز
 به بند اندرون سوی انبوه برد
 یکی باره تیز تگ برنشست ۲۵۱۰
 همان گرد چون آبنوس از جرم
 از آن سهم لشکر دلش بر دمید
 ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
 چنین گفت کی مام روشن روان
 پیش بزرگان سپهدار طوس
 نباید که آرد یکی تاختن
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 جهاندار بیدار کی خسروست

همه دشت پر لشکر طوس بود
 وز آتش همه دشت بر رستخیز
 زمین سر بر ماه روشن نمود
 خروش پیاده فغان سوار
 توگفتی که دریا بجوش آمدست
 ز پای هیونان و از گرد پیل
 چو آگاهی آمد بنزد فرود
 سپاه برادرت از ایران زمین
 بکین سیاوش سپاه بزرگ
 همه کینه جوی و همه رزمساز
 ز راه کلاتست آهنگشان
 چو بشنید نا کار دیده جوان
 فرود آمد از دژ فروهشت بند
 بفرمود تا هرچه بودش یله
 فسیله به بند اندر آورد نیز
 همه پاک سوی سپد کوه برد
 وز آپس بیاید در دژ بیست
 چو برخاست آوای کوس از میم
 ز بام دژ اندر جریره بدید
 جریره زنی بود مام فرود
 بر مادر آمد فرود جوان
 از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
 چه گوئی چه باید کنون ساختن
 جریره بدو گفت کای رزمساز
 بایران برادرت شاه نوست

زيك خون و از مهره يك پدر
 ز بهر سیاوش همه دوستدار ۲۵۲۰
 ندارد كه آرد يكي تاختن
 بنيكي زيزدانش منشور باد
 سزد گر زمانه مر او را ستود
 و گرنه ز ترکان همی زن نجست
 همه تاجدار و همه نامور
 روان سیاوش بشويد همی
 كمر بر میان بستن و ساختن
 برو دل پراز جوش و سر پر خروش
 ترا كينه زيبا تراز كيميا
 تو كين خواه نو باش واوشاه نو ۲۵۲۰
 زدريا خروشان بر آيد نهنگ
 بخوانند نفرين بر افراسياب
 نبندد كمر يك جهان بخش نیز
 باورنگ و فرهنگ و سنگ و بداد
 ز تخم كيانى و كى منظرى
 بجای آوریدن نژاد و گهر
 كه راز سخنرا و داند شنيد
 وزانمهران نامبر دار كيست
 می و خلعت آرای بالای خوان
 نو آئين قبا و كلاه و كمر ۲۵۴۰
 زخفتان و از خنجر هندوان
 ز بهر روان سیاوش كنى
 وزیشان عنانرا مپيچان براه

ترا نيك داند بنام و گهر
 ز گيتى چو خسرو ترا خواستار
 جز از من ز ترکان بتبع آختن
 روان سیاوش پر از نور باد
 بگيتى كسى چون سیاوش نبود
 بدو داد پيران مرا از نخست
 نژاد تو از مادر و از پدر
 برادرت چون كينه جويد همی
 ترا پيش بايد بكن تاختن
 برت را بخفتان رومی پيوش
 گراو كينه جويد همی از نيا
 بپيش سپاه برادرت رو
 كه زيبد كزين كين بنالد پلنگ
 همان مرغ با ماهيان اندر آب
 كه اندر جهان چون سیاووخش نیز
 بگردى و مردى و بخت و نژاد
 تو پور چنان نامور مهتری
 كمر بست بايد بكن پدر
 خردمند يكتن پياید گزید
 بلشكر نكه كن كه سالار كيست
 دليران و گردنكشانرا بخوان
 سرانرا بده پاك استام زر
 ز شمشير و از ترك و برگستوان
 سپه را بدینار دل خوش كنى
 همه بخش کن بر دليران شاه

ز گیتی برادر ترا گنج بس
سپه را تو باش این زمان پیشرو
چنین گفت از آنس بمادر فرود
که باید که باشد مرا پای مرد
کزیشان کسی را ندانم بنام
جریره چنین گفت باشاه پور
نگه کن سواری ز کند آوران
که آند هم زادگان پدر
نشان خواه ازین دوگوسر فراز
همیشه سر و نام تو زنده باد
ازین هردو هرگز نگشتی جدا
تو زایدر برو بی سپه باتخوار
چوپرسی زگردان و گردن کشان
کز ایران که ومه شناسد همه
بدو گفت رای تو ای نیکزن
یکی دیدبان آمد از دیده گاه
که کوه و در و دشت پر لشکرست
ز در بند دژ تا درازی سنگ
نه پیداست گیتی ز نعل سوار

رفتن فرود و تخوار بدیدن لشکر

همان کین و آئین بیگانه کس
تو کین خواه نو او جهاندار نو
کز اول سخن با که باید سرود
از آن سر فرازان روز نبرد
چگونه فرستم درود و پیام
که چون کرد لشکر بینی زدور
چوپهرام و چون زنگه شاوران ۲۵۵۰
سزد گر بجوئی بریشان گذر
کزیشان مرا و ترا نیست راز
روان سیاوش فروزنده باد
کنارنگ بودند و او پادشا
مدار این سخن بردل خویش خوار
تخوار دلاور بگوید نشان
بگوید نشان شبان ورمه
درخشان کند دوده و انجمن
سخن گفت با او ز ایران سپاه
تو خورشید ثوئی به بنداندرست ۲۵۶۰
درفشست و ویلان و مردان جنگ
سواران نهان ز آهن آبدار
ز جای اندر آمد سپهد دوان
جوانرا سر بخت بر گشته بود
نه تندی بکار آید از بن نه مهر
کجا میتواند به پیری رسید
که دیدار بدیکسر ایران گروه
چوپرگفت زین گونه آن دیدبان
برفتند پویان تخوار و فرود
از افراز چون کز بگردد سپهر
جوانی که جانش بخواهد پرید
گزیدند تیغ یکی بر ز کوه

از آن لشکر و آلت کارزار
 ز هر چت بیرسم نباید نهفت
 خداوند گوپال و زرینه کفش ۲۵۷۰
 کسی را که دانی از ایران بروی
 سپاه اندر آمد گروهها گروه
 ز گوپال زرین و زرین تبر
 برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
 ازیشان درخشنده شد کوه پر
 دل کرکس اندر هوا شد ستوه
 همیرفت گرد از در کارزار
 از آن لشکر کشن و سازی که بود
 بگوی و مدار ایچ گونه نهان
 بر آن شاهزاده سخن گسترید ۲۵۸۰
 که بر تو نهانی کنم آشکار
 سواران و شمشیر های بنفش
 که در کینه پر خاش او بد بود
 چو خورشید تابان بدویکریست
 سپهبد فربرز کاوس نام
 دلیران بسیار و گرد سترگ
 ترسد ز ژوبین و زخم گوان
 بگرد اندرش لشکر رزمساز
 دلیرانش گردان و کند آوران
 تنش لعل و جعدش چومشک سیاه ۲۵۹۰
 که خون باسمان بر فشاند همی
 همی بشکند زو میان هژبر

بماندند خیره فرود و تخوار
 جوان با تخوار سراینده گفت
 کنارنگ با آنکه دارد درفش
 چو بینی بمن نام ایشان بگوی
 رسیدند گردان میان دو کوه
 زبس ترک زرین و زرین سپر
 تو گفתי بکان اندرون زر نماند
 سوار و پیاده بزیرین کمر
 ز بانگ تیره میان دو کوه
 سپردار شمشیر زن سی هزار
 بماندند خیره تخوار و فرود
 چنین گفت کاکنون درفش میان
 چو دستور لشکر سراسر بدید
 چنین پاسخش داد دانا تخوار
 چنان دان که آن پیل پیکر درفش
 سر افراز طوس سپهبد بود
 درفشی پس پشت او دیگرست
 برادر پدرتست با فر و کام
 پیش ماه پیکر درفشی بزرگ
 و رانام گستم کژدهم خوان
 پیش گور پیکر درفشی دراز
 بزیر اندرش زنگه شاوران
 درفشی پس اوست پیکر چوماه
 ورا بیژن گیو راند همی
 درفشی کجا پیکرش هست بر

ورا گرد شیدوش دارد بیای
 درفشی پش پیکر او گراز
 چنین گفت کورا گرازه است نام
 درفشی دگر پیکرش گامیش
 گزین گوان شهره فرهاد راست
 درفشی کجا پیکرش هست گرش
 درفشی کجا شیر پیکر بزر
 درفشی پلنگ است پیکر دراز
 درفشی کجا آهوش پیکرست
 درفشی کجا غرم دارد نشان
 درفشی عقابست با تیز چنگ
 همه شیر مردند و گرد و سوار
 چو یکیک بگفت از نشان گوان
 مهان و کهان را همه بنگرید
 چنین گفت شاه جهان باتخوار
 اگر یار باشد خداوند هور
 بچین و بماچین نماتم سوار
 مگر ازدها را بچنگ آورم
 از افراسیاب آن گو شور بخت
 بکین پدر پس ببرم سرش
 بزور جهان آفرین کردگار
 که کین پدر من بجای آورم
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 برآشت ازیشان سپهدار طوس
 بگفتا گزین لشکر نامدار
 که گوئی همی اندر آردزجای
 که هزمان سپهر اندر آردبکاز
 که درجنگ شیران نتابد لگام
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
 که گوئی مگر با سپهر است راست
 نشان سپهدار گیسو سترگ
 که گودرز کشواد دارد بسر
 پش ریونیزست با کام و ناز ۲۶۰۰
 که نستوه گودرز با لشکرست
 ز بهرام گودرز کشوادگان
 که روئین کشد در قهاروز جنگ
 یکیک بگفتن درازست کار
 پیش فرود آن شه خسروان
 دلش شادمان گشت ورخ بشکفید
 که کین پدر باز خواهیم خوار
 مر این کینه را باز خواهیم بزور
 به کین آوری از در کار زار
 سرگاه ایشان بنگ آورم ۲۶۱۰
 پردازم آنگاه دیهیم و تخت
 بویرانی آرم همه کشورش
 بدیهیم کاس پروردگار
 سرگاه ایشان بیای آورم
 بدیدند ناگه فرود و تخوار
 فرو ماند برجای ییلان و کوس
 سواری بیاید همی کامگاو

برد اسب را تلا بر تیغ کوه
 بران تند بالا برای چه اند
 زند بر سرش تازیانه دوست ۲۶۲۰
 بیند کشانش بیارد بروی
 بیارد ندارد ز کس ترس و باک
 که بشمرد خواهد سپه را نهان
 فروهستن از کوه و باز آمدن
 و زیشان یکی گشت پیدا براه
 کنیم این برو بوم ازیشان تهی
 که این کار بر ما نماند نهفت
 سر کوه یکسر بیای آورم

آمدن بهرام بنزد فرود بکوه

پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
 که این کیست کامد چنین خواروزار ۲۶۳۰
 به تندی بر آید بیلا همی
 بفتراک بر بسته دارد کمند
 که این را بتندی نباید بسود
 ز گودرز یانش گمانم همی
 یکی مفر شاه بد نا پدید
 زره در میان خسروانی برش
 یکی لب پیرش بیاید گشاد
 بفرید بر سان غرنده میغ
 نبینی همی لشکر بی شمار
 ترسی ز سالار بیدار طوس ۲۶۴۰
 که تندی ندیدی توتندی مساز

که جوشان شود زین میان گروه
 بیند که این دو دلاور که اند
 گر ایدونکه از لشکر ما یکیست
 و رایدونکه ترکند و پر خاشجوی
 و گر کشته آید کشانش بخاک
 و گر زانکه باشد ز کار آگهان
 همانجا بدو نیم باید زدن
 و گر در کمینند بی مر سپاه
 سبک باز گردد دهد آگهی
 بسالار بهرام گودرز گفت
 روم هر چه گفتم بجای آورم

بزد اسب و آمد ز پیش گروه
 چنین گفت پس نامور با تخوار
 همانا نیندیشد از ما همی
 یکی باره در زیر دارد سمند
 چنین گفت پس رایزن با فرود
 بنام و نشانش ندانم همی
 چو خسرو ز توران بایران رسید
 گمانی همی آن برم بر سرش
 ز گودرز دارد همانا نژاد
 چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ
 چه مردی بدو گفت بر کوهسار
 مگر نشنوی بانگ و آوای کوس
 فرودش چنین پاسخ آورد باز

سخن نرم گوی ای پسندیده مرد
 نه تو شیرجنگی نه من گوردشت
 فزونی نداری تو چیزی ز من
 سرو پای و دست و دل و مغزو هوش
 نگه کن مرا تا مرا نیز هست
 سخن پرست گرتو پاسخ دهی
 بدو گفت بهرام بر گوی هین
 فرود آزمان گفت سالار کیست
 بدو گفت بهرام سالار طوس
 ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
 چو گسته هم کز دهم و کند آوران
 فریبرز و چون بیژن شیر مرد
 جز این پهلوانان نام آوران
 بدو گفت گر چه ز بهرام نام
 ز گودرزیان ما بدوئیم شاد
 بدو گفت بهرام کای شیر مرد
 چنین داد پاسخ مر اورا فرود
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه
 دگر نامداری ز کند آوران
 که هستند هم شیرگان پدر
 بدو گفت بهرام کای نیکبخت
 سیاوش که شد کشته بر بیگناه
 فرودی تو ای شهریار جوان
 بدو گفت آری فرودم درست

میاری لب را بگفتار سرد
 بدینگونه بر ما نباید گذشت
 بگردی و مردی و نیروی تن
 زبان سراینده و چشم و گوش
 اگر هست بیهوده منمای دست
 شوم شاد اگر رای فرخ نهی
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 بجنگ اندرون نامبردار کیست
 که با اختر کاویانست و کوس ۲۶۵۰
 چو شیدوش و گر گین و فرهاد نیو
 گرازه سر افراز جنگ آوران
 چو اشکش که هست اوسپهر نبرد
 همان نامور زنگه شاوران
 نبردی و بگذاشتی کار خام
 چرا زو نکردی بلب هیچ پاد
 چنین یاد بهرام باتو که کرد ۲۶۶۰
 که این داستانم ز مادر شنود
 پذیره شو و نام بهرام خواه
 کجا نام او زنگه شاوران ۲۶۶۰
 سزد گر بجوئی از ایشان خبر
 توئی بار آن خسروانی درخت
 وز آندا عدل گشت ایران سپاه
 که جاوید بادی و روشن روان
 از آن سرو افکنده شاخی برست

که با خرمی بادی و فرمی

• ز گودرز و گیوت که داد آگهی

نشان سیاوش بنما بمن
 ز عنبر بگل بر یکی خال بود
 نداند نگارید کس بر زمین
 ز تخم سیاوش دارد نژاد
 بر آمد بیالای تند و فراز ۲۶۷۰
 نشست از بر سنگ روشنروان
 جهاندار بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشتی از این شاد تر
 هنر مند و بینا دل و پهلوان
 که از نامداران ایران گروه
 برزم اندرون نامبردار کیست
 بینم بشادی رخ پهلوان
 ز اسبوز شمشیر و گرزو کمر
 بدیدار گردان شوم سر فراز
 بتوران شوم داغدل کینه خواه ۲۶۸۰
 بجنگ آتش تیز بر زین منم
 که آید برینکوه روشنروان
 سگالیم هر گونه از بیش و کم
 بزین اندر آید سپهدار طوس
 یکی رزم سازم بدرد جگر
 ز بر پر کرکس گواهی دهد
 نبندد میان کس ز گردنکشان
 جوان و هنر مند و گردو سوار
 بخواهش دهم نیز بردست بوس
 سرو مغز او از در پند نیست ۲۹۶۰

بدو گفت بهرام بنمای تن
 ببهرام بنمود بازو فرود
 کز آن گونه بتگر بیرکار چین
 بدانست ککو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد
 دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
 که دیدم ترا شاد و روشنروان
 بدان آمدم من برین تیغ کوه
 پیروم ز گردی که سالار کیست
 یکی سورسازم چنان چون توان
 ببخشم ز هر گونه بسیار مر
 یکی هفته با شاد کامی و ناز
 و ز آنپس گرازان پیش سپاه
 سزاوار این جستن کین منم
 سزد گر بگوئی تو با پهلوان
 بباشیم یک هفته ایدر بهم
 بهشتم چو برخیزد آوای کوس
 میان را بیندم بکین پدر
 که با جنگ شیر آشنائی دهد
 که اندر جهان کینه را زین نشان
 بدو گفت بهرام کای شهریار
 بگویم من از هرچه گفתי بطوس
 ولیکن سپهد خردمند نیست

هنر دارد و خواسته هم نژاد
 بدانگه که کیخسرو بافرین
 بشورید با گیو و گودرز و شاه
 همی گفت از تخمه نودرم
 سزد گر بیچد ز گفتار من
 جز از من هر آنکس که آید برت
 که خود کامه مردیست بی تار و بود
 و دیگر که باما دلش نیست راست
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
 بگرزو بخنجر سخن گوی و بس
 بمژده من آیم چو او گشت رام
 و گر جز من آید ز لشکر کسی
 نیاید بر تو بجز یک سوار
 کنون نیک بنگر که تاجیست رای
 یکی گرز پیروزه دسته بنزر
 بدو داد و گفت این ز من یادگار
 چو طوس سپهد پذیرد خرام
 جز این هدیه باشد و اسب وزین
 چو پیرام برگشت با طوس گفت
 بدان کان فرودست فرزند شاه
 نمود آن نشانی که اندر نژاد
 ترا شاه کیخسرو اندرز کرد
 شمارا بدل دوستدار آمدست
 اگر رای بیند سپهد بجان
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس

نیارد همی بر لب از شاه یاد
 بیاورد گیوش ز توران زمین
 ز بهر فربرز و تخت و کلاه
 جهان را بشاهی خود اندر خورم
 گراید ز تندی ز پیکار من
 نباید که بیند سر و مغفرت
 کسی دیگر آید نباشد درود
 که شاهی همی بافربرزخواست
 چورفتی میرسش که از بهر چیست
 چرا ماند این روز بر کوه کس ۲۷۰۰
 ترا پیش لشکر برم شاد کام
 نباید بر او بودن ایمن بسی
 چنین است آئین این نامدار
 در دژ بگیر و پیرداز جای
 فرود آنزمان بر گشاد از کمر
 همی دار با خود که آید بکار
 بباشیم روشن دل و شاد کام
 بزر افسر و خسروانی نگین
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 سیاوش کجا کشته شد بیگناه ۲۷۱۰
 ز کاوس دارد و از کیکباد
 که گرد فرود سیاوش مگرد
 بدین کینه او نیز یار آمدست
 خرامد کند جان او شادمان
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم اورا بنزد من آر
 گر او شهریارست من خود کیم
 یکی ترك زاده چو زاغ سیاه
 تو رفتی و با وی زدی داستان
 مرا گوئی این لشکر اورا سپار
 نبینم ز خود ککامه گودرزیان
 بترسیدی از بی هنر يك سوار
 تو دانی که ترکان ازین گونه بند
 همین بی هنر ترك بد گوهرست
 سپه دید و برگشت سوی فریب
 وزان پس چنین گفت با سرکشان
 یکی نامور خواهم و نامجوی
 سرش را بخنجر ببرد ز تن
 میانرا بیست اندر آن ریو نیز
 بدو گفت بهرام ککای پهلوان
 بترس از خداوند خورشید و ماه
 که پیوند شاه است و همزاد اوی
 که گر صد سوار از میان گروه
 ز چنگش رهائی نیابد بجان
 سپهبد شد آشفته از گفت اوی
 بفرمود تا نام بردار چند
 ز گردان فراوان برون تاختند
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد
 بدان کوه بر خویش کیخسروست
 هر آنکس که روی سیاوش ندید
 سخن را مکن هیچ ازو خواستار
 بدین لشکر اندر ز بهر چیم
 برین کوه بگرفت راه سپاه
 بشاهیش گشتی تو همداستان
 چه غم باشدم چون تودارم سوار ۲۷۲۰
 مگر آنکه دارد سپه را زیان
 نه شیر زیان بود بر کوهسار
 بسی بر سگالند بر هوشمند
 بدل دشمن خسرو و لشکرست
 بخیره سپردی فراز و نشیب
 که ای نامداران و دشمن کشان
 که آرد سوی کوه و این ترك روی
 پیش من آرد درین انجمن
 همی زان نبردش پر آمد قفیز
 مکن هیچ برخیره تیره روان ۲۷۳۰
 دلت را بشرم آور از روی شاه
 سواریست نام آور و جنگجوی
 شود پیش او تا سر تیغ کوه
 غم آری همی بر دل شادمان
 نشد پند بهرام یل جفت اوی
 بتازند تا سوی کوه بلند
 نبرد ورا گردن افراختند
 که این کار یکسر مدارید خرد
 که يك موی او به ز صد پهلوست
 بخواهد ز دیدار او آرمید ۲۷۴۰

چو بهرام داد از فرود آن نشان ز ره باز گشتند گردن کشان

کشته شدن ریونیز بردست فرود

یامد دگر باره داماد طوس ز راه جرم بر سپد کوه شد
 چو از تیغ بالا فرودش بدید چنین گفت با رزم دیده تخوار
 که آمد سواری و بهرام نیست بین تا مگر یادت آید که کیست
 چنین داد پاسخ مر اورا تخوار چهل خواهرستش چو خرم بهار
 فربنده و ریمن و چاپلوس چنین گفت با مرد دانا فرود
 چو آید به پیکار کنداوران بدو گر کند باد کلکم گذار
 بتیر اسب بیجان کنم یا سوار چنین گفت با مرد جنگی تخوار
 همی تیر بگشای بر مرد بر نداند که تو دل بیاراستی
 چنین با تو برخیره جنگ آورد چو با تیغ نزدیک شد ریونیز
 ز بالا خدنگی براند از برش بیفتاد و برگشت ازو اسب تیز
 چنین است کردار گردان فلک برین داستان زد یکی پر خرد
 بیالا چو طوس از میم بنگرید همی کرد گردون برو برسوس
 دلش پر جفا بود نستوه شد ز قربان کمان کئی برکشید
 که طوس آنسخنها گرفتست خوار مرا دل درستست و پدرام نیست
 سر و پاش در آهن از بهر چیست که این ریونیزست و گرد سوار
 پسر خود جزاین نیست اندر تبار جوان و هنرمند و داماد طوس ۲۷۵۰
 که هنگام کین این نشاید شود بخوابمش بر دامن خواهران
 اگر زنده ماند بمردم مدار چگوئی تو ای کار دیده تخوار
 که آمد که گردش کارزار مگر طوس را زو بسوزد جگر
 که با او همی آشتی خواستی همی بر برادرت ننگ آورد
 بزہ بر کشید آن خمائیده شیز که بردوخت با ترگ رومی سرش ۲۷۶۰
 بخاک اندر آمد سر ریونیز یکی بر مه آرد یکی بر سمک
 که از خوی بد مرد کیفر برد شد آن کوه بر چشم او ناپدید

کشته شدن زرسپ بر دست فرود

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ
 سلیح سواران جنگی بیوش
 تو خواهی مگر کین آن نامدار
 زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد
 بسوی سپد کوه بنهاد روی
 خروشان و جوشان و دل پر نهب
 چنین گفت شیر ژیان با تخوار
 بین تا کدامست از ایران سوار
 بین تا شناسی که این مرد کیست
 تخوار آن زمان لب زهم بر گشاد
 که این پور طوست نامش زرسپ
 که جفتست با خواهرش ریو نیز
 چو بیند بر وبازوی و مغفرت
 بدان تا بخاک اندر آید سرش
 دلم بیگمانست کامدش مرگ
 بدانند سپهدار دیوانه طوس
 چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه
 فرود دلاور بر انگیخت اسپ
 که با جوشن وزین میانش بدوخت
 بیفتاد و برگشت ازو باد پای
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 دل طوس پر خون و دیده پر آب
 ز گردان جنگی بنالید سخت
 ز لشکر مرا گفت کس نیست یار

که بفروز دلرا چو آذر گشپ
 بجان و تن خوشتن دار گوش
 وگر نه منم کینه را خواستار
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد
 همی شد چو شیر ژیان کینه جوی

بر افراز سر بر کشید از نشیب ۲۷۷۰
 که آمد دگر ره یکی خواستار
 که آید دمان بر سر کوهسار
 یکی شهریارست یا لشکرست
 سخنها همه يك بيك کرد یاد
 که از پیل جنگی نگرداند اسپ
 بکین آمدست این جهانجوی تیز
 خدنگی بیاید گشاد از برت
 نگون اندر آید ز باره برش
 دل طوس گردد چو دی ماه برگ

که ایدر نبودیم ما بر فسوس ۲۷۸۰
 نظاره برو بود ایران گروه
 یکی تیر زد بر میان زرسپ
 روانش ز ییکان او بر فروخت
 همی شد دمان و دنان باز جای
 همه بر گرفتند گردان کلاه
 بیوشید جوشن هم اندر شتاب
 بلرزید بر سان برگ درخت
 منم کینه خواه زرسپ سوار

جنگ طوس با فرود و کشته شدن اسبش

نشست از برزین چو کوهی بزرگ
 عنانرا بیچید سوی فرود
 ز بس خشم دندانش بر یکدگر
 برون آمد آراسته جنگرا
 تخواار سراینده گفت آنزمان
 سپهدار طوس است کامد بجنگ
 برو تا در دژ بیندیم سخت
 چو فرزند و داماد اورا برزم
 فرود جوان تیز شد با تخواار
 چه طوس و چه پیل و چه شیرزیان
 بجنگ اندرون مرد را دل دهند
 چنین گفت کار آزموده تخواار
 تو خود یک سواری و گر زاهنی
 از ایرانیان نامور سی هزار
 نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک
 و گر طوس را زین گزندی رسد
 بکین پدرت اندر آید شکست
 بگردان عنان و نینداز تیر
 سخن هر چه از پیش بایست گفت
 ز بیمایه دستور نا کاردان
 فرود جوانرا دژ آباد بود
 پیام دژ آن ماه رویان اوی
 همه بر سر باره نظاره بود
 از آن باز گشتن فرود جوان

که بنهند بر پشت پیلی سترگ
 دلش پر ز کین و سرش پر ز دود ۲۷۹۰
 همیزد چو خشم آورد شیر نر
 بکین جستن آویخته جنگرا
 که آمد ابرکوه کوهی دمان
 نتایی تو با کار دیده پلنگ
 بینیم تا چیست فرجام بخت
 تبه کردی اکنون میندیش بزم
 که چون رزم پیش آمد و کارزار
 چه جنگی پلنگ و چه بیر بیان
 نه بر آتش تیز بر گل نهند
 که شاهان سخنرا ندارند خوار ۲۸۰۰
 و گر کوه خارا زبن بر کنی
 بجنگ تو آیند بر کوهسار
 سراسر ز پای اندر آرند پاک
 بخسرو ز دردش نژندی رسد
 شکستی که هر گز نشایدش بست
 بدژشو مکن جنگ بر خیرخیر
 نگفت و همیداشت اندر نهفت
 ورا جنگ سود آمد و جان زیان
 بدژ در پرستنده هشتاد بود
 بدند ایستاده پر از رنگ و بوی ۲۸۱۰
 ز دیبای چینی یکی پاره بود
 از ایشان همی بود تیره روان

خدنگی نهاده بدش در کمان
 که گرجست خواهی همی کارزار
 ترا آن به آید که اسب افکنی
 اگر چه بود کار دشوار و تنگ
 نیاید به يك چوبه تیر از کمان
 بیاید پشش ییگمان آن گروه
 ندیدی بروهای پر قاب اوی
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید ۲۸۲۰
 چنان کز کمان دلیران سزد
 دل طوس پر کین و سر پر زباد
 پیاده پسر از گرد و آسیمه سر
 که این نامور پهلوانرا چه بود
 چگونه چمد در صف کارزار
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 از افراز غلطان شد از بیم تیر
 برفتند گردان پر اندوه بر
 که ای نامور پهلوان زمین
 به آب مژه رخ نبایست شست ۲۸۳۰
 کزان تیر تیره نگشتت روان
 که آمد پیاده سپهدار نیو
 رخ نامداران ازین تازه نیست
 چه گیرد چنین لشکر کشن خوار
 بدینسان که او آورد داستان
 زمانه پر آشوب گشت از فرود
 ز تیرش سپهدار بنمود پشت

عنان بر گرائید و بفشارد ران
 چنین گفت با شاه جنگی تخوار
 نگر نامور طوس را نشکنی
 که شاهان پیاده نسازند جنگ
 و دیگر که باشد که ویرا زمان
 چو آید سپهد برین تیغ کوه
 ترا نیست در جنگ پایاب اوی
 فرود از تخوار این سخنها شنید
 خدنگی بر اسب سپهد بزد
 نگون شد سر بارگی جان بداد
 بلشکرگه آمد بگردن سپر
 کوازه همی زد پس او فرود
 که ایدون تتایید با يك سوار
 پرستندگان خنده بر داشتند
 که پیش جوانی یکی مرد بیر
 سپهد فرود آمد از کوه سر
 گرفتند یکسر برو آفرین
 چه به زانکه باز آمدی تندرست
 سپاس از خداوندت ای پهلوان
 بیچید از آن کار پرمایه گیو
 چنین گفت کاینرا خود اندازه نیست
 اگر شهریارست با گوشوار
 نشاید که باشیم همداستان
 اگر طوس يك باره تیزی نمود
 ز گردان ایران دو آزاده کشت

همه جان فدای سیاوش کنیم
 زرسپ گرانمایه زو شد بیاد
 بخونست غرقه تن ریونیز
 گر او پور جمست و مغز قباد
 نباید همی تن زدن یکزمان
 نباید که این بد فرامش کنیم
 سوار سر افراز نوذر نژاد
 ازین یش خواری چه جوئیم نیز ۲۸۴۰
 یکی در بنادانی اندر گشاد
 که برما چنین خیره شد بدگمان

رزم گیو با فرود

همیگفت و جوشن همی بست گرم
 نشست از بر ازدهای دژم
 چو باد جهنده برانداخت اسب
 فرود سیاوش چو او را بدید
 همی گفت کاین لشکر رزمساز
 همه یک ز دیگر دلاور ترند
 ولیکن خرد نیست با پهلوان
 نباشند پیروز ترسم بکین
 بکین پدر پشت پشت آوریم
 بگو کاین سوار سرافراز کیست
 نگه کرد از افراز بالا تخوار
 بدو گفت کاین ازدهای دژم
 همان پهلوانست با فرو برز
 که دست نیای تو پیران بیست
 بسی بی پدر کرد فرزند خرد
 پدر نیز ازو شد بسی بی پسر
 بایران برادرت را او کشید
 ورا گیو خوانند پیلست و بس
 چوبرزه بشصت اندر آری گره
 همی بر تنش بر بدرید چرم
 خرامان بیامد براه جرم
 بیالا برآمد چو آذرگشپ
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 ندانند راه نشیب و فراز
 چوخورشید روشن بدو پیکرند
 سر بی خرد چون تن بی روان
 مگر خسرو آید بتوران زمین ۲۸۵۰
 مگر دشمنان را بمشت آوریم
 که بردست و تیشش بیاید گریست
 بسوی نشیب اندرون خوارخوار
 که مرغ از هوا اندر آرد بدم
 خداوند گویال و شمشیر و گرز
 دولشکر ز توران بهم بر شکست
 بسی رود و کوه و بیابان سپرد
 بیی بسپرد گردن شیر نر
 بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
 که رزم دریای نیلست و بس ۲۸۶۰
 خدنگت نیابد گذر بر زره

سلیح سیاوش پیوشد بچنگ
 بکش چرخ و پیکان سوی اسبران
 پیاده شود باز گردد مگر
 کمان را بزه کرد جنگی فرود
 بزد تیر بر سینه اسب گیو
 ز بام سپد کوه نعره بخاست
 برفتند گردان همه پیش گیو
 که اسبست خسته تو خسته نه ای
 بر گیو شد بیژن شیرمرد
 که ای باب شیر اوژن تیزچنگ
 چرا دید پشت ترا يك سوار
 ز ترکی کنون اسب خسته بدست
 بدو گفت چون خسته شد بارگی
 تو خیره سری کار نادیده هیچ
 همی گفت گفتارهای درشت
 بر آشفست گیو از گشاد برش
 بدو گفت نشنیدی از رهنمای
 نه تو مغز داری نه رای و خرد
 دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
 که زین برندارم من از پشت اسب
 وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
 کز اسبان تو باره دستکش
 بده تا پیوشم سلیح نبرد
 یکی ترك رفتست بر تیغ کوه
 همی رفت خواهم به پیکار اوی

نترسد ز پیکان تیر خدنگ
 مگر خسته گردد هیون گران
 کشان چون سپهد بگردن سپر
 سر خانه چرخ برکتف سود
 فرود آمد از اسب و برگشت نیو
 همی مغز گیو از کوازه بکاست
 که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
 توان شد دگر بار بسته نه ای
 فراوان سخنها بگفت از نبرد ۲۸۷۰
 کجا پیل با تو تسابد بچنگ
 که دست تو بودی دل کارزار
 برفتی سراسیمه بر سان مست
 بدو دادمی سر یکبارگی
 ندانی تو آئین رزم و بسیج
 چو بیژن چنان دید بنمود پشت
 یکی تازیانه بزد بر سرش
 که در جنگ اندیشه باید بجای
 مبادا کسی کو ترا پرورد
 بدادار دارنده سوگند خورد ۲۸۸۰
 مگر کشته آیم بکین زرسپ
 سری پر ز کینه بر گسته
 کجا بر خرامد بر افراز خوش
 بکین تا پدید آید از مرد مرد
 بدینسان نظاره برو بر گروه
 که شد تیره جانم ز کردار اوی

نو بر خیره بر راه بالا مپوی
 جهان پرفراز و نشیبست و دشت
 دو ماندست اگر او یکیرا کشد
 برفتار و زور و بیالای اوی ۲۸۹۰
 سپهد که گیتی ندارد بچیز
 بگردون گردان همی ننگرد
 کس آورد با کوه خارا نکرد
 وگر نه بدان دژ نپوید پیای
 کنون یال و بازو ز هم نگسلم
 بدادار کیهان و دیهیم شاه
 زمانه سرآرد مگر چون زرسپ
 خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
 پیاده پیویم نخواهم خود اسب
 که موئی نخواهم ز فرق تو کم ۲۹۰۰
 دم و یال پر گوهر شاهوار
 نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
 کدامت به آید یکی بر گزین
 که همتای تو کس نبندد کمر
 بسازند وگر کشته آید رواست
 یکی اسب تازنده بازیب و زین
 کشیده زهار و بلند و سترگ
 بر او برافکنند برگستوان
 بسیج شدن کرد با آفرین
 چو اندیشه کرد او ز کار فرود ۲۹۱۰
 بسی داستان جوانی برزند

بدو گستهم گفت کاین نیست روی
 گر ایدونکه ز ایدر بیاید گذشت
 مرا بارگی آنکه جوشن کشد
 نیابم دگر نیز همتای اوی
 زرسپ جهاندار و هم ریونیز
 پدرت آنکه شیر زیان بشکرد
 ازو بازگشتند دل پر ز درد
 مگر پر کرکس شود یا همای
 بدو گفت بیژن که مشکن دم
 یکی سخت سوگند خوردم بماء
 کزین کوه من برنگردانم اسب
 بدو گفت گستهم کاین رای نیست
 بدو گفت بیژن بکین زرسپ
 چنین داد پاسخ ورا گستهم
 مرا گر بود بارگی صد هزار
 نداریم نیز از تو آنرا دریغ
 برو یکیک بارگی ها ببین
 فدای تو بادا همه سر بسر
 فرمای زین را بر آن کت هواست
 برو بر گزین ای سوار گزین
 یکی رخس بودش بکردار گرگ
 ز بهر جهانجوی مرد جوان
 بلشکر که آمد بر افکنده زین
 دل گیو شد ز آنسخن پرزدود
 فرستاد کس گستهم را بخواند

همان خسروانی یکی مفرش
 بیوشید بیژن بکردار گرد
 چنان چون بود مردم کینه جوی
 سواری دگر دید زین سوی رود
 که آمد بنوی یکی نامدار

جنگ بیژن با فرود

برین گرد جنگی که خواهد گریست
 یک زخم تیرش زخم بر زمین
 که این را ز ایران کسی نیست جفت
 بهر جنگ پیروز باشد چوشیر ۲۹۲۰
 گرامی ترستش ز جان عزیز
 دل شاه ایران نشاید شکست
 کجا گویو زد بر گریبان گره
 سزد گری پیاده کند کارزار
 نگه کن که الماس دارد بچنگ
 پشیمان شود مرد بیهوده کوش
 نباید ستم کرد بر خویشان
 اگر باخرد مرد را جنگ نیست
 بفرید بر سان غرنده شیر
 بزد تیر بر سینه اسب نو ۲۹۳۰
 تو گفتمی باسب اندرون جان نبود
 سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
 نه بر گشت و آهنگ او کرد زود
 بمان تا ببینی کنون رزم شیر
 چگونه خرامند خنجر بچنگ

فرستاد درع سیاوش برش
 بیاورد گستهم درع نبرد
 بسوی سپد کوه بنهاد روی
 نگه کرد ز افراز دیگر فرود
 چنان گفت شاه جهان با تخوار

نگه کن ببین تاورا نام چیست
 چو کوه از بر باره آهنین
 بخسرو تخوار سراینده گفت
 که فرزند گیوست و مرد دلیر
 ندارد جز او گویو فرزند نیز
 تو اکنون سوی بارگی دار دست
 و دیگر که دارد همان آن زره
 برو تیر و زوبین نیاید بکار
 تو با او پسندیده نباشی بچنگ
 مکن ای جهاندار و باز آرهوش
 تبه گشت از ایرانیان چند تن
 کنون باز گشتن ترا ننگ نیست
 کمان را بمالید مرد دلیر
 از آنپس که آمد بنزدیک گو
 بزد تیر بر اسب بیژن فرود
 بیفتاد بیژن جدا گشت زوی
 همان آهنینه سپر بر ربود
 یکی نعره زد کای سوار دلیر
 بدانی که بی اسب شیران بچنگ

چو بینی مرا گر بمانی بجای
 چو بیژن همی برنگشت از فرود
 یکی تیر دیگر بینداخت شیر
 سپر بردرید و زره را نیافت
 از آن تند بالا چو بر سر رسید
 فرود گرانمایه زو بازگشت
 دوان بیژن اندر پس پشت اوی
 به برگستوان بر زد و کرد چاک
 بدر بند حصن اندر آمد فرود
 ز باره فراوان بیارید سنگ
 خروشید بیژن که ای نامدار
 چنین بازگشتی و شرمت نبود
 چو پاسخ ندادندش از دژ کسی
 بیامد بر طوس از آن رزمگاه
 سزد گر برزم چنین یک دلیر
 اگر کوه خارا ز پیکار اوی
 سپهد نشاید که دارد شگفت
 سپهد بدارنده سوگند خورد
 بکین زرسپ گرامی سوار
 تن ترک بد خواه بیجان کنم
 گر از کیقبادست او را نژاد

کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 دلیران دژ دار مردی هزار
 در دژ بیستند از آنروی تنگ
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 بسوی کلات اندر آمد سوار
 خروش جرس خاست و آوای زنگ

از آنپس پیکار نایدت رای
 فرود از برش نیز تندی نمود
 سپر بر سر آورد مرد دلیر
 وز آنروی بیژن همی برشتافت
 بز دست و تیغ از میان بر کشید ۲۹۴۰
 همه باره دژ پر آواز گشت
 یکی تیغ برنده در مشت اوی
 گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
 دلیران در دژ بیستند زود
 بدانست کان نیست جای درنگ
 ز مردی پیاده دلیر و سوار
 دریغ آندل و نام جنگی فرود
 بدانجا نبودش درنگی بسی
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 شود نامبردار یک دشت شیر ۲۹۵۰
 شود آب دریا بود کار اوی
 ازین برتر اندازه نتوان گرفت
 کزین دژ بر آرم بخورشید گرد
 بتازم بسازم یکی کارزار
 ز خونس دل سنگ مرجان کنم
 زرسپ دلاور نبند دیوزاد

روان پر ز تیمار و دل پر زدود ۲۹۶۰
 شب تیره با درد و غم بود جفت
 برافروختی پیش آن ارجمند
 پرستنده و دژ همی سوختی
 روانش پر از رنج و تیمار شد
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 بیامد دوان تا بنزد فرود
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 در دژ پر از نیزه و جوشنست
 که از غم چنین چند باشی نوان
 زمانم ز بخشش فزون نشمری ۲۹۷۰
 نشاید شدن راستر یکزمان
 نشاید ابا آسمان کارزار
 مرا هم چو او روز برگشته شد
 سوی جان من بیژن آمد دمان
 نخواهم از ایرانیان زینهار
 خود این زندگی دم شمردن بود
 یکی ترگ پر مایه برسر نهاد
 بیامد کمان کیانی بدست
 همه نامجوی و همه نامدار
 خرامان بیامد بخم سپهر ۲۹۸۰
 بزد کوس روئینه از بامداد
 پس آنگاه سوی سپهد شدند
 دل از داغ فرزند و داماد ریش
 چو شرگ درنده همه خشمناک

همان دخت پیران و مام فرود
 بیامد بنزد گرامی بخفت
 بخواب آتشی دید کز دژ بلند
 سراسر سپد کوه بفروختی
 دلش گشت پر درد و بیدار شد
 بیاره برآمد جهان بنگرید
 رخش گشت پر خون و دل پر زدود
 بدو گفت بیدار گرد ای پسر
 سراسر همه کوه بر دشمنست
 بمادر چنین گفت مرد جوان
 مرا گر زمانه شدست اسپری
 یقین دان که از بخشش آسمان
 اگر کشته خواهد مرا چرخزار
 بروز جوانی پدر کشته شد
 بدست گروی آمد او را زمان
 بکوشم بمیرم مگر مرد وار
 سرانجام هر زنده مردن بود
 سپه را همه تیغ و جوشن بداد
 میان زیر خفتان رومی بیست
 سپه بود جنگی سواری هزار
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 سپهدار طوس دلاور چو باد
 سپاه کیانی تیره زدند
 سپهد برون آمد از جای خویش
 سوی کوه یکسر برفتند پاک

همه گرد دژ لشکر انگيختند
 زهرسو برآمد خروش سران
 غو کوس با ناله کمرنای
 فرود آمد از باره دژ فرود
 ز گرد سواران و از پر تیر
 هوا پر شد از تیرهای خدنگ
 نبد هیچ هامون و جای نبرد
 ازینسو وز آنسو خروشان شدند
 پیش همه طوس بسته کمر
 پیاده سران سپه گرد اوی
 بدین گونه تا گشت خورشید راست
 فراز و نشیب همه کشته بود
 بدو خیره ماندند ایرانیان
 چو شد کارزارش ازینگونه سخت
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار
 چپ و راست میگشت و میکشت باز
 ز بس گردش و پیچش کار کرد
 به آورد که گشت بازوش سست
 عنانرا پیچید و تنها بر رفت
 چو رهام و بیژن کمین ساختند
 چو بیژن پدید آمد اندر نشیب
 فرود جوان ترگ بیژن بدید
 به بیژن در آمد چو شیر دژم
 همیخواست تا بر سرش برزند
 نوان گشت بیژن ز زخم جوان

چو مور و ملخ برهم آمیختند
 گراینده شد گرز های گران
 دم نام سرغین و هندی درای
 دلیران ترکان هر آنکس که بود
 سر کوه شد همچو دریای قیر
 بیارید گرز و بنالید سنگ ۲۹۹۰
 همی کوه و سنگ اسبرا خیره کرد
 برزم اندرون سخت کوشان شدند
 بدست اندرون تیغ تیز و سپر
 سوی باره دژ نهادند روی
 سپاه فرود دلاور بکاست
 سر بخت مرد جوان گشته بود
 که چون او ندیدند شیر زیان
 بدید آنکه با او نتایید بخت
 همی کرد تنها همان کارزار
 نه اندیشه ایچ از نشیب و فراز ۳۰۰۰
 بخورشید تابان بر آورد گرد
 ز گردان پس آنگاه کینه نجست
 ز بالا سوی دژ شتایید تفت
 فراز و نشیب همی تاختند
 سبکشد عنان و گران شد رکیب
 بزد دست و گرز از میان بر کشید
 نبود آگه از بخشش چرخ خم
 بیک زخم خود و سرش بشکند
 رمیده ز سر هوش و از تن توان

خروشان یکی تیغ هندی بمشت ۳۰۱۰
 فرو ماند از کار دست دلیر
 بزد برسر وترگ آن نیکبخت
 همیراند اسب و همیزد خروش
 بزخمی پی باره او برید
 تبه گشته از جنگ کندآوران
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود
 گرفتند پوشیدگان در برش
 بشد شاهرا روز و هنگام تاج
 پرستنده با مادر ازین بکنند
 همه تخت موی وهمه کاخ دود ۳۰۲۰
 رخش سوی مام و پرستنده کرد
 که این موی کندن نباشد شگفت
 بتاراج دژ تنگ بسته میان
 دژ و باره و کوه ویران کنند
 ز جانم رخش بر فرورد همی
 تن خویشتن بر زمین برزدن
 نمانم من ایدر مگر اندکی
 بروز جوانی زمان من اوست ❀

چورهام دید آن درآمد زیشت
 بزد برسر سفت آن مرد شیر
 عمود دگر بیژن گیو سخت
 جوان همچنان خسته بازو و دوش
 بنزدیک دژ بیژن اندر رسید
 پیاده خود و چند از آن چاکران
 بدژ در شد و در بیستند زود
 بشد با پرستندگان مادرش
 بزاری بکنند بر تخت عاج
 همه غایبه جعد مشکین کمند
 همی کند جان آن گزیده فرود
 یکی چشم بر کرد وزد باد سرد
 چنین گفت چون لب زهم بر گرفت
 کنون اندر آیند ایرانیان
 پرستندگان اسیران، کنند
 دل هر که بر من بسوزد همی
 همه پاک بر باره باید شدن
 که تابهره بیژن نیابد یکی
 که برنده پاک جان من اوست

ازین بدکنانمان بد آمد بروی
 بگرید بمن بر بزاری چو دود
 نکردد بدو شاد بد خواه من
 زند لاف زین بر سر انجمن
 ز هم یگمان روز و شب تنود
 چو اختر بر آورد بر جان بسیج

❀ مرا یورگیو و پدر را گروی
 هر آنکس که او داستانم شنود
 مگر چون جدا کردم از گاه من
 درینم بدست چنو کشته من
 چو کیخسرو این رازها بشنود
 ولیکن ندارد همی سود هیچ

برآمد روانش بتیمار و درد
 برزم اندرون کامرانی او ۳۰۳۰
 گهی چون پلاست گه چون حریر
 که بازی نماید بهفتاد دست
 زمانی بیاد و زمانی بمیغ
 زمانی خود آرد ز سختی رها
 زمانی غم و خواری و بند و چاه
 همو گاه گمراه و گاهی براه
 منم تنگدل تا شدم تنگدست
 ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
 بدان زیستن زار باید گریست
 دریغ آن دل ورای و آئین اوی ۳۰۴۰

کشتن جریره و پرستندگان خود را

چو شد زین جهان نارسیده بکام
 بگاہ جوانی بسان پدر
 همه خویشان بر زمین برزدند
 ابا زیور و جامه گونہ گون
 چو آمد شدند همه پاره پار
 چو آید ز گردون ستاره فرود
 همه گنجهارا به آتش بسوخت
 گل زندگانش پثر مرده شد
 در خانه تازی اسبان بیست
 همی ریخت بر رخ همه خون و خوی ۳۰۵۰
 بر جامه او یکی دشنه بود
 شکم بردرید و برش جان بداد

بگفت این ور خسار گان کرد زرد
 دریغ آن سوار و جوانی او
 بدستانگری ماند این چرخ پیر
 بیازیگری ماند این چرخ مست
 زمانی بخنجر زمانی بتیغ
 زمانی بدست یکی ناسزا
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
 همو زجر و شهد و همو جاه و گاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 اگر خود نزادی خردمند مرد
 بزاد و بسختی و ناکام زیست
 سرانجام خاکست بالین اوی

فرود سیاوش بی کام و نام
 بدانگه که آمد زمانش بسر
 پرستندگان بر سر دژ شدند
 همه ماه رویان او سرنگون
 بر آن سنگ خارا ز بام حصار
 همه آمدندی ز باره فرود
 جریره یکی آتشی بر فروخت
 چو اندر کنارش پسر مرده شد
 یکی دشنه بگرفت از آپس بدست
 شکمشان بدرید و ببرید پی
 بیامد بیالین فرخ فرود
 دو رخرا بروی پسر بر نهاد

برآمد ازو نیز رخشان روان
 در دژ گشادند ایرانیان
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 بیامد بیالین فرخ فرود
 بتن جامه پهلوی کرد چاک
 بایرانیان گفت کاین از پدر
 کشنده سیاوش چاکر نبود
 بگردش همه کاخ افروخته
 پرستندگان خویشان کشته پاک
 بایرانیان گفت کز کردگار
 ببس درازست دست سپهر
 ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
 بکین سیاوش فرستادتان
 تختین که آمد برادرش کشت
 ز خون برادر چو آگه شود
 ز رهام وز بیژن تیز مغز
 همانکه بیامد سپه‌دار طوس
 چو گودرز و چون گیو و کند آوران
 سپهبد بسوی سپدکوه شد
 چو آمد بیالین آن کشته زار
 بیکدست بهرام پر آب چشم
 بدست دگر زنگه شاوران
 گوی چون درختی بر آن تخت عاج
 سیاوش بد خفته بر تخت زر

بیفتاد کشته فراز جوان
 بفارت بیستند یکسر میان
 ز اندوه یکسر دلش پاره شد
 رخش پر ز آب و دلش پر زدود
 بتارک همی ریخت از درد خاک
 بسی زارتر مرد و هم خوارتر
 بیالینش بر کشته مادر نبود
 همه خانمان کنده و سوخته ۲۰۶۰
 بهم در زده آتش و خون و خاک
 بترسید وز گردش روزگار
 ببیداد گمر بر نگردد بمهر
 که چندان سخن گفت باطوس نرم
 بسی پند و اندرزها دادتان
 زهی طوس نامرد و تند و درشت
 همه شرم و آزرم کوتاه شود
 نیاید بگیتی یکی کار نغز
 براه کلات اندر آورد کوس
 ز گردان ایران سپاهی گران ۳۰۷۰
 بیامد دمان و بی اندوه شد
 بر آن تخت با مادر افکنده خوار
 نشسته بیالین او پر ز خشم
 بدو انجمن گشته کند آوران
 بدیدار ماه و بیالای ساج
 اباجوشن و ترگ و گرز و کمر

که آمد یکجا زمانشان بسر

● دریا چنین ماه و جوانان بسر

بدو زار بگریست گودرز و گیو
 رخ طوس شد پر ز خون جگر
 همه چشم پر آب و دل پرزهوی
 چنین گفت گودرز با طوس و گیو
 که تیزی نه کار سپید بود
 ز تندی پشیمانی آردت بار
 خرد باید اندر سر مرد کار
 جوانی بدینسان ز تخم کیان
 بدادی بتندی و تیزی بیاد
 ز تیزی گرفتار شد ریونیز
 هنر با خرد در دل مرد تند
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم
 چنین پاسخ آورد کز بخت بد
 پشیمان از آن طوس و غمگین سپاه
 ز شرم او بیاسخ نیاورد لب
 بفرمود تا دخمه ای شاهوار
 نهادند زیر اندرش تخت زر
 تن شاهوارش بیاراستند
 سرش را بکافور کردند خشک
 نهادند بر تخت و گشتند باز
 زرسپ سر افراز با ریونیز
 سپید بر آن ریش کافور گون
 چنین است هر چند مانیم دیر
 همه مرگ را نیم پیر و جوان

● شکار خودستش خودش بشکرد
 اگر چه بنازش همی پرورد

چنان نامداران و گردان نیو
 ز درد فرود وز داغ پسر
 بطوس سپید نهادند روی
 همان نامداران و گردان نیو ۳۰۸۰
 سپید که تیزی کند بد بود
 تو در بوستان تخم تندی مکار
 که تیزی و تندی نیاید بکار
 بدین فرو این برز و یال و میان
 زرسپ آن سپیدار نوذر نژاد
 نبود از بد چرخ مانند تیز
 چو تیغی که گردد بزنگار کند
 بیارید و آمد ز تندی و خشم
 بسی رنج و سختی بمردم رسد
 هم از ترس یزدان هم از شرم شاه ۲۰۹۰
 بغم در همی بود او روز و شب
 بکردند بر تیغ آن کوهسار
 همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
 گل و مشک و کافورومی خواستند
 تنش را بدبق و گلاب و بمشک
 شد آن شیردل شاه با نام و ساز
 نهادند در پهلوی شاه تیز
 بیارید از دیدگان جوی خون
 نه پیل سرافراز ماند نه شیر
 که مرگست چون شیر و ما آهوان ۲۱۰۰

دل سنگ و سندان بترسد زمرگ
 نمانند اندر سرای سپنج
 چو دانی که ناچار بایدت رفت
 لشکر کشیدن طوس بکاسه رود و
 چو طوس سپهد ز جنگ فرود
 همیگفت با خود سپهدار طوس
 اگر ترسی و گر ترسی یکیست
 سه روزش درنگ آمد اندرچرم
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد
 هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
 همه مرزها کرد بی تار و پود
 بدان مرز لشکر فرود آورید
 خبر شد بتوران کز ایران سپاه
 ز ترکان بیامد دلیری جوان
 بیامد که لشکر همه بنگرد
 بلشکرگه اندر یکی کوه بود
 نشسته برو گیو و میژن بهم
 درفش پلاشان ز توران سپاه
 چو از دور گیو دلاور بدید
 چنین گفت کامد پلاشان شیر
 شوم گفت و برم سرشرا ز تن
 بدو گفت میژن که گر شهریار
 بفرمان مرا بست باید کمر
 به میژن چنین گفت گیو دلیر

رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
 چه باشادمانی چه بادرد و رنج
 همان به که کاری بسازی بتفت
 کشته شدن پلاشان بدست میژن
 پردخت و آمد از آن که فرود
 از انپس که کرد او بخود برفسوس
 بیاید شدن مان کزین چاره نیست
 چهارم بر آمد ز شیور دم
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
 وزانجا بتوران سراندر نهاد
 بکشتی فکندی تنش را براه ۳۱۱۰
 همیرفت ازینگونه تا کاسه رود
 زمین گشت از آن خیمها ناپدید
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
 پلاشان بیدار دل پهلوان
 درفش و سراپرده ها بشمرد
 بلند و بیکسو زانبوه بود
 همیگفت هرگونه از یش و کم
 بدیدار ایشان بر آمد ز راه
 بزد دست وتیغ از میان بر کشید
 یکی نامداری سواری دلیر ۳۱۲۰
 وگر بسته آرم برین انجمن
 مرا داد خلعت بدین کارزار
 برزم پلاشان پرخاشخبر
 که مشتاب درجنگ آن نره شیر

مبادا که باوی تنابی بجنگ
 چوشیر است وهامون ورا مرغزار
 بدو گفت بیژن مرا زین سخن
 سلیح سیاوش مرا ده بجنگ
 بدو داد گیو دلیر آن زره
 یکی باره تیز تگ برنشست
 پلاشان یکی آهو افکنده بود
 همی خورد واسبش چمان وچران
 چواسبش زدور اسب بیژن بدید
 پلاشان بدانست کامد سوار
 یکی بانگ برزد به بیژن بلند
 بگو آشکارا که نام تو چیست
 دلاور بدو گفت من بیژنم
 به آوردگه بر مرا پیل و شیر
 نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
 بروز یلان در دم کارزار
 همی دود و خاکستر و خون خوری
 پلاشان پیاسخ نکرد ایچ رای
 سواران شرزه بر آویختند
 تخستین به نیزه نمودند جنگ
 سناهای نیزه بهم بر شکست
 بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
 به آب اندرون غرقه شد بارگی
 عمود گران بر کشیدند باز

کنی روز برمن بدین جنگ تنگ
 جز از مرد جنگی نجوید شکار
 به پیش جهاندار ننگی مکن
 پس آنکه زمن جو شکار پلنگ
 همی بست بیژن زره راگره
 بهامون خرامید نیزه بدست ۳۱۳۰
 کبابش بر آتش پراکنده بود
 پلاشان فکنده پیازو کمان
 خروشی بر آورد و اندر دمید
 پیامد بسیجیده کارزار
 منم گفت شیر اوژن دیو بند
 که اختر همی بر تو خواهد گریست
 بجنگ اندرون دیو روئین تنم
 یکی باشد و مرد گرد دلیر
 بینی هم اکنون زمن دستبرد
 تو بر کوه چون گرگ مردار خوار ۳۱۴۰
 گه آمد که لشکر بهامون بری
 برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
 یکی گرد تیره برانگیختند
 یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
 یلان سوی شمشیر بردند دست
 بیودند لرزان چو شاخ درخت
 سرانشان غمی شد بیکبارگی
 دوشیر سرافراز و دورزم ساز
 بکف نیزه و در بر آن تیغ خویش
 ازینسوی بیژن برآمد به پیش



عمود گران بر نهاده بدوش
 همه مهره پشت بشکست خرد ۳۱۵۰
 نگون شد سر ومغفرو جوشنش
 سرمرد جنگی زتن دور کرد
 بیاورد سوی پدر کرد روی
 که چون گردد آن بادروز نبرد
 که تاگرد بیژن بر آمد ز راه
 سر و جوشن و اسب آن پهلوان
 بدو گفت پیروز باش ای پسر
 بگویند گردان و هم مؤبدان
 شود تازه همچون گل اندر بهار
 نهادند سر سوی پرده سرای ۳۱۶۰
 همان اسب وهم جوشن ومغزش
 که گفتی برافشانند خواهد روان
 سر نامداران دیهیم شاه
 بریشان در جنگ بسته شود
 زتو دور بادا بد بدکنش
 که دارد چوتو نامدار گزین
 که شدمرز توران چودریای آب
 زمین شد زکین سیاوش سیاه
 که خسرو سخن برگشاد از نهنف
 همه بادرفش و تبیره شویم ۳۱۷۰

چنین تابر آورد بیژن خروش
 بزد بر میان پلاشان گرد
 ز بالای اسب اندر آمد تنش
 فرود آمد از اسب بیژن چوگرد
 سلیح و سر و اسب آن نامجوی
 دل گیواز آن جنگ بد پر زدرد
 خروشان و جوشان بدان دیدگاه
 همی آمد از راه پور جوان
 بیاورد و بنهاد پیش پدر
 یکی کار کردی که تاجاودان
 چو آگه شود زین سخن شهریار
 برفتند با شادمانی ز جای
 بیاورد پیش سپهبد سرش
 چنان شاد شد ز آنسخن پهلوان
 بدو گفت کای پور پشت سپاه
 سپه را کنون دل شکسته شود
 همیشه بزی شاد و برترمنش
 ابر گیو گودرز باد آفرین
 وز آنپس خبر شد بافراسیاب
 سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
 سپهبد به پیران سالار گفت
 مگر کاین سخن را پذیره شویم

بشد کشته بردست بیژن فسوس
 که آمد سوی ما از ایران سپاه
 دم از مرز توران بر آورده اند

● فرود و پلاشان بشمشیر طوس
 به پیران و به چنین گفت شاه
 بسی فارت و سوختن کرده اند

و گرنه ز ایران بیاید سپاه
 برو لشکر آور ز هر سو فراز
 وزینسو بر آمد یکی تند باد
 یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
 سرا پرده و خیمها گشت یخ
 همه کشور از برف شد ناپدید
 خور و خواب و آرامگه تنگ شد
 کسی را نبرد یاد روز نبرد
 تبه شد بسی مردم و چارپای
 بهشتم بر آمد بلند آفتاب
 سپهد سپه را همی گرد کرد
 که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه
 مبادا برین بوم و برها درود
 ز گردان سرافراز بهرام گفت
 تو مارا بگفتار خامش کنی
 مکن گفتمت کاینچنین نیست راست
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
 سپهد چنین گفت کاذرگشسپ
 نه بر بیگنه کشته آمد فرود
 بلشکر نگه کن که چون ریونیز
 مرا جام ازو پر می و شیر بود
 کنون از گذشته نیاریم یاد
 دگر گشت طوس سپهد نژاد

نه خورشید بینیم روشن نه ماه
 نباید که اینکار گردد دراز
 که کس را نبرد آنچنان باد یاد
 ز سردی همان لب بهم بر فسرده
 کشید از بر کوه بر برف نخ
 بیك هفته کس روی هامون ندید
 تو گفتمی که روی زمین سنگ شد
 همی اسب جنگی بکشت و بخورد
 یکی رانبد خنگ جنگی بجای  
 جهان شد سراسر چو دریای آب ۳۱۸۰
 همیگفت چندی ز روز نبرد
 سزد گر برانیم ازین رزمگاه
 کلات و سپد کوه تا کاسه رود
 که این بر سپهد نشاید نفت
 همه رزم پور سیاوش کنی
 نگه کن کزین کار چندی بکاست
 بچرم اندرست این زمان گاو میش
 نبد نامور تر ز جنگی زرسپ
 نبشته چنین بود بود آنچه بود
 که بینی بمردی و دیدار نیز ۳۱۹۰
 جوانی به بالا سخن پیر بود
 به بیداد او کشته شد یا بداد
 بدان نامداران با فر و داد

چنین آفت آمد بتورانیان

چنین جادوئی بهر ایرانیان

❁ بکین سیاوش از ایرانیان

❁ ❁ که این کرده بودند تورانیان

که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
 به آتش سپهری بر افروختن
 که باشد سپه را بر آن ره گذر
 اگر هست هم رنج بیگنج نیست
 نباشم بدین گفت همداستان
 بگفتار هرگز نیاززدیم
 بیبری کمر بر میان تو بست ۳۲۰۰
 شاید تو با رنج و من در نشست
 بدین کار گردن بر افراختم
 نه هنگام پیری و بخشایش است
 که من کوه خارا بسوزم بدم
 جهانرا یخ و برف بد تار و بود
 ندانست بالا و پهناش باز
 بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
 سه هفته به آتش گذرشان نبود
 از آن آب و آتش بکشتن گرفت

گرفتن بهرام کبوده را

از آتش براه گروگرد شد ۳۲۱۰
 همه کوه و هامون سرا پرده زد
 ز هر سو طلایه برون تاختند
 سواری که بودیش با شیر تاو
 چنان که، تا کوه بگذاشتی
 گله برد باید بیکسو ز راه
 بنزدیک چوپان افراسیاب
 بشایستگی نیز بایسته بود

چو خلعت ستد گئو از پادشاه
 کنون هست هنگام آن سوختن
 گشاده شود راه لشکر مگر
 بدوگفت گئو این سخن رنج نیست
 غمی گشت بیژن بدین داستان
 برنج و بسختی بپروردیم
 مرا با جوانی نباید نشست
 مرا برد باید برین رنج دست
 بدوگفت گئو آنچه من ساختم
 هنوز ای پسر گاه آرایش است
 بدین رفتن من مدار ایچ غم
 بسختی گذشت از در کاسه رود
 چو آمد بدان کوه هیزم فراز
 ز بیکان یکی آتشی بر فروخت
 ز تف زبانه ز باد و ز دود
 چهارم سپه بر گذشتن گرفت

سبهد چو لشکر بروگرد شد
 سپاه اندر آمد چنان چون سزد
 چنان چون بیایست بر ساختند
 گروگرد بودی نشست تراو
 فسیله بدانجایگه داشتی
 خبر شد که آمد ز ایران سپاه
 فرستاد گردی هم اندر شتاب
 کبوده بدش نام و شایسته بود

تو زایدرو پرو هیچ منمای چهر
 بین تا که دارد درفش و کلاه
 همه کوه و هامون پرازخون کنیم ۳۲۲۰
 شب تیره نزدیک ایران سپاه
 کمندش سر پیل را دام بود
 ز لشکر برافراخت بهرام گوش
 بر آمد زجا آن هیون گران
 کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
 همی گشت رنگ کبوده سیاه
 بدو گفت بهرام برگوی راست
 کرا خواستی زین دلیران بسود
 بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
 بنزدیک او من پرستنده ام ۳۲۳۰
 بجائی که دارد وی آرامگاه
 چنان دان که با شیر پیکار گاو
 بفتراک زین کیانی بیست
 نه نام آوری بد نه گردی سوار
 کبوده نیامد بنزد تژاو
 بدانست کو را بد آمد بروی
 وز انجایگه تیز لشکر براند

رزم ایرانیان با تژاو

رخ شد ازخنجر او بنفش
 بایران خروش آمد از دیدگاه
 سپهد نهنگی درفشی بچنگ ۳۲۴۰
 تنی چند با او ز گردان نیو

بدوگفت چون تیره گردد سپهر
 نگه کن که چندست ازایران سپاه
 کنز ایدر بریشان شیخون کنیم
 کبوده بیامد چو دیوی سیاه
 طلایه شب تیره بهرام بود
 بر آورد اسب کبوده خروش
 کمان را بزه کرد بفشارد ران
 یکی تیر بگشاد و نگشاد لب
 بزد بر کمر بند چوپان شاه
 زاسب اندر افتادو زنهار خواست
 که ایدر فرستنده تو که بود
 ببهرام گفت ار دهی زینهار
 تژاوست شاه و فرستنده ام
 مکش مر مرا تا نمایمت راه
 بدو گفت بهرام با من تژاو
 سرش را بخنجر بیرید پست
 بلشکرگه آورد و بفکند خوار
 بر آمد خروش خروس و چکاو
 غمی شد دل مرد پرخاشجوی
 سپاهی که بودند با او بخواند

چوخورشید برزد بهامون درفش
 تژاو سپهد بشد با سپاه
 که آمد زتوران سپاهی بچنگ
 ز گردنکشان پیش او رفت گیو

بر آشفته و نامش پیرسید ازوی
 بدین مایه مردم بچنگ آمدی
 چنین داد پاسخ تژاو دلیر
 تژاوم بود نام و مرد افکنم
 نژادم بگوهر ز ایران بدست
 کنون مرزبانم بر این جایگاه
 بدوگفت گیو آنچه گفتی مگوی
 از ایران بتوران که جوید نشست
 اگر مرزبانسی و داماد شاه
 بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
 که این پرهنر نامدار دلیر
 گر ایدونکه فرمان کنی با سپاه
 کنون پیش طوس سپهد شوی
 ستانمت از او خلعت و خواسته
 ندیدست کس ترک آزاد مرد
 تژاو فریبنده گفت ای دلیر
 مرا ایدر اکنون نگین است و گاه
 همان نیز شاهی چو افراسیاب
 پرستار و از بادپایان گله
 تو این اندکی لشکر من مبین
 من امروز با این سپه آن کنم
 چنین گفت بیژن بفرخ پدر
 سر افراز و بیدار دل پهلوان
 ترا با تژاو این همه پند چیست
 یکی گرز و خنجر بیاید کشید

چنین گفت کی مرد پرخاشجوی
 گرازان بچنگ نهنگ آمدی
 که من زوردل دارم و چنگ شیر
 سر شیر جنگی ز تن بر کنم
 ز گردان و از تخم شیران بدست
 گزین بزرگان و داماد شاه
 که تیره شود زین سخن آبروی
 مگر خوردنش خون بود یا کبست
 چرا بیشتر زین نداری سپاه ۳۲۵۰
 بتیزی بیش دلیران مپوی
 سر مرزبانان بدارد بزیر
 بایران خرامی بنزدیک شاه
 بگوئی و گفتار او بشنوی
 پرستنده و اسب آراسته
 چگویم کنون روز ننگ و نبرد
 درفش مرا کس نیارد بزیر
 همان اسب و هم گوسپند و سپاه
 بایران کسی این نبیند بخواب
 بدشت و در و کوه کرده یله ۳۲۶۰
 مرا بین تو با گرز بر پشت زین
 که از آمدتتان پشیمان کنم
 که ای نامور گرد پرخاشختر
 به پیری نه آنی که بودی جوان
 برو بر چنین مهر و پیوند چیست
 دل و مغز ایشان بیاید درید

نهادند کویال و خنجر بدوش
 برانسان که خورشید شد ناپدید
 ستاره ندیدند روشن نه ماه
 همی از هوا روشنائی ببرد ۲۲۷۰
 که هرگز نکردی بکاری درنگ
 که بودیش با شیر درنده تاو
 که هرگز نبودند از جنگ سیر
 زگرزو ز شمشیر بران بجنگ
 که ارزنگ سیر آمد از کارزار
 سر بخت وازونه بر گشته شد
 پش بیژن نامبردار شیر
 توگفتی که غرنده شیرست مست
 نماند آن زمان باتراو ایچ تاو
 نجنبید و نگشاد بند گره ۲۲۸۰
 چو بر کوه برغرم تازد پلنگ
 ربود آن گرانمایه تاج تزاو
 نبودی جدا زو بخواب و بیاد
 پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
 بیامد خروشان پر از آب روی
 سپاهت کجاست و آن زوروتاو
 بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
 وگرنه بدست خودم کن هلاک

برانگیخت اسب و برآمد خروش
 یکی تیره گرد از میان بردمید
 جهان کشت چون ابر بهمن سیاه
 بقلب سپاه اندرون کیو گرد
 بیش اندرون بیژن تیز چنگ
 وز انروی با تاج بر سر تزاو
 یلانش بد ارزنگ و مردوی شیر
 بجنگ اندرون کارشان بود تنگ
 بسی بر نیامد برین روزگار
 دو بهره ز تورانیان کشته شد
 همی شد گریزان تزاو دلیر
 خروشان و جوشان و نیزه بدست
 یکی نیزه زد بر میان تزاو
 گراینده بد مرد و رومی زره
 بیفکند نیزه بیازید چنگ
 بر آنسان که شاهین رباید چکاو
 که افراسیابش بسر بر نهاد
 چنین تادر دژ همیتاخت اسب
 چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
 به آواز گفت اسپنوی ای تزاو
 که برمن چنین پشت بر گاشتی
 نمانم بدین جای پرهول و باک

رهانید خود را ز چنگ زمان
 بدان تا که گردد تمام آن ستیز
 بیاید ز ناگه شکار آشکار

● چو بیژن چنان دید کان بدگان
 برانگیخت بیژن برو اسب تیز
 چو شیزی که گم کرده باشد شکار

درین دژ بدشمن نمائی مرا
 بکردار آتش رخس بر فروخت ۳۲۹۰
 بدو داد در تاختن یک رکیب
 بیاورد در گردگاهش دو دست
 سوی راه توران نهادند روی
 نماند ایچ با اسب و با مرد تاو
 که دشوار کار آمد ای نیکجفت
 ز پس بدسگال آمد و پیش غار
 که دشمن بیاساید از تاختن
 مرا و ترا عمر بر سر رسد
 بکام بد اندیش دشمن رسیم
 بمان تا برانم من این بارگی ۳۳۰۰
 تزاو از غم او پر از آب روی
 پش بیژن اندر گرفته شتاب
 پش بیژن گئیو کندی گرفت
 فرو هشته از مشک تاپای موی
 گرفتش مرآن خوبرخ را بناز
 سوی لشکر پهلوان رای کرد

سزد سگر پس اندر نشانی مرا
 تزاو سر افراز را دل بسوخت
 فراز اسپنوی و تزاو از نشیب
 چو باد اسپنوی ازپش برنشست
 همی تاخت چون سگرد با اسپنوی
 زمانی دوید اسب جنگی تزاو
 تزاو آن زمان با پرستار گفت
 فرو ماند این اسب جنگی زکار
 یکی چاره باید همی ساختن
 اگر بیژن اکنون بما در رسد
 اگر دور ازایدر په بیژن رسیم
 ترا نیست دشمن بیکبارگی
 فرود آمد از پشت اسب اسپنوی
 براند اسب و شد نزد افراسیاب
 سبکسار گشت اسب و تندی گرفت
 چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی
 رسید اندر آنجای بیژن فراز
 پس پشت خویش اندرش جای کرد

بدو خیره ماند و لب اندرگردد
 اگر سرو را مشک باشد کند
 از ایزد بر آن ماه بود آفرین
 فیکندست گوئی گره بر گره
 ییاقوت و زسرد تنش تافته
 پرو کرده بر غالبه صد رقم
 چنین تا بیامد بایران سپاه

● چو بیژن بدان ماه رخ بنگرید
 بتی بد بیالای سرو بلند
 فرو هشته کسو ز سر تا زمین
 دوزلف و دو جمدهش چومشکین زره
 بشک و بعنبر سرش بافته
 دو انگشت برسان سیمین قلم
 سر او را بیاورد بیژن ز راه

بیامد بشادی بدرگاه طوس
 که بیدار دل مرد جنگی سوار
 سپهدار و گردان پرخاشجوی
 وز آنپس برفتند سوی گله
 گرفتند هر يك کمندی بچنگ
 بخم اندر آمد سر بارگی
 نشستند بر جایگاه تژاو

آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاه او

تژاو غمی با دو دیده پر آب
 چنین گفت کامد سپهدار طوس
 بر آراستم رزم آن نامدار
 بسی سرورانرا سر آمد بگرد
 نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه مرز
 وزان دژ برفتند سوی گله
 پلاشان و آن نامداران مرد
 همه بوم و مرز آتش اندر زدند
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 پیران ویسه چنین گفت شاه
 درنگ آوریدی تو از کاهلی
 بسی خویش و پیوند ما برده شد
 کنون نیست امروز جای درنگ
 سپهدار پیران هم اندر شتاب
 ز هر مرز مردان جنگی بخواند
 سپه را همه يك سر آباد کرد
 وز آنپس همه جنگ را ساختند

ز درگاه برخاست آوای کوس
 دمان با شکار آمد از کارزار
 بویرانی دژ نهادند روی
 کجا بود در دشت توران یله ۳۳۱۰
 چنان چون بود ساز مردان جنگ
 بیاراست لشکر یکبارگی
 سواران ایران پر از خشم و تاو

چو آمد بنزدیک افراسیاب
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس
 سر انجام برگشتم ای شهریار
 همه دودمان غارت و برده کرد
 نشستن ندارد برین بوم ارز
 ببرند اسبان که بودی یله
 بخاک اندر آمد سرانشان بدرد ۳۳۲۰
 فسیله سرا سر بهم بر زدند
 غمی گشت و پس چاره افکندبن
 که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
 سبب پیری آمد و گم بد دلی
 بسی مرد نیک اختر آزرده شد
 جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
 برون آمد از پیش افراسیاب
 سلیح و درم داد و لشکر براند
 دل سر فرازان بدان شاد کرد
 بکینه همه گردن افراختند ۳۳۳۰

همه نامزد کرد جای گوان
 سواران که دارند باییل تاو
 کجا شیر بودی بچنگش بره
 ز نالیدن سنج و هندی درای
 زبس نیزه و گونه گونه درفش
 نهاده همه سر سوی کارزار
 ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
 از ایوان بدشت آمد افراسیاب
 که چندست جنگی سرافراز گرد
 همه شیر مردان آهن گذار ۳۲۴۰
 بسی آفرین خواند بر پهلوان
 میناد چشم تو روی بدی
 سپهد برفت و جهانبان بماند
 نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
 از ایدر سوی راه کوتاه روید
 از این نامداران با فرهی
 فرود آرم این کشن لشکرچو کوه
 همیجست بیدار کار جهان
 بسوی گروگرد شد جنگجوی
 شتابان بر پهلوان آمدند ۳۲۵۰
 ز باورد برخاست آوای کوس
 به پیران بگفتند یکیک مهان
 زلشکر نه برخاست آوای کوس
 شب و روز باشند بامی بدست
 بی اندیشه از کار توران سپاه

چو آمد ز پهلوی برون پهلوان
 سوی میمنه با رمان و تزاو
 چو نستین گرد بر میسره
 جهان شد پر از ناله کمرنای
 هوا سربس سرخ و زرد و بنفش
 سپاهی ز جنگ آوران صد هزار
 ز دریا بدریا نبد هیچ راه
 همیگرد پیران برفتن شتاب
 سپه را یکیک همه بر شمرد
 شمار سپاه آمدش صد هزار
 چنان شادمان گشت و روشن روان
 که پیروز رفتی و شاد آمدی
 بروز خجسته سپه را برانند
 همیرفت لشکر گروهها گروه
 بفرمود پیران که بیره روید
 نباید که یابند خود آگهی
 مگر ناگهان برس آن گروه
 برون کرد کار آگهان ناگهان
 بتندی براه اندر آورد روی
 شبانگاه کار آگهان آمدند
 میان سرخس است و باورد طوس
 خبر شد از ایشان بکار آگهان
 نشسته بیکجا سپهدار طوس
 که ایشان همه میگسارند و مست
 سوار طلایه ندارد براه

چو بشنید پیران یلانرا بخواند
که درجنگ مارا چنین دستگاه
ز لشکر سخنها فراوان براند
نبودست هرگز بایران سپاه

شیخون کردن پیران بر ایرانیان

گزین کرد از آن لشکر نامدار
برفتند نیمی گذشته ز شب
چو سالار بیدار لشکر براند
نخستین رسیدند پیش گله
گرفتند بسیار و بردند نیز
گله دار و چوپان همه کشته شد
وز آنجایکه سوی ایران سپاه
همه مست بودند ایرانیان
بخیمه درون گیو بیدار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر
بزین بود در پیش پرده سرای
بتن بر پیوشید گیو دلیر
زخیمه بیامد سوی ککار زار
بر آشفته برخوشتن چون پلنگ
همی گفت برخیز امشب چه بود
بیامد باسب اندر آورد پای
پرده سرای سپید رسید

سواران شمشیر زن سی هزار
نه بانگ تیره نه بوق و جلب
میان یلان هفت فرسنگ ماند ۳۳۰
کجا بود در دشت توران یله
نماند از بد بخت مانیده چیز
سر بخت ایرانیان گشته شد
برفتند برسان ابر سپاه
گروهی نشسته گشاده میان
سپهدار گودرز هشیار بود
سراسیمه شد گیو پرخاشختر
یکی اسب برگستوان ور پیای
سلاح سیاوش چون نره شیر
بره بر بیفتاده جنگی سوار ۴۴۰
ز خواب و ز آسایش آمدش ننگ
که مغزم ز پیکار شد پر زدود
بکردار باد اندر آمد ز جای
ز گرد وزشب آسمان تیره دید

ز ناگاه برخاست آوای کوس
بغوردن نشسته گشاده میان
نموده بدو در همه حال و کار
که بود او که جنگ فران چو میغ
فرستاد زی خسرو نامجوی

⊗ نه آگاه ازین کار گودرز و طوس
وز آنسو سپهدار ایرانیان
نشسته یکی نامه زی شهریار
سری کر پلاشان بریده بتغ
همان تاج با ماهروی اسپنوی

بخواب اندرند این دلیران شاه
 بچنگ اندرون کرزۀ کاوسر
 برانگیخت آنرا که هشیار بود
 که این جای جنگست یا جای می
 یکی بانگ برخاست از رزمگاه
 برآمد یکی ابر و بارانش تیر ۳۳۸۰
 زبر تیغ و شمشیر و کویال گرم
 بلشکر نگه کرد کیو دلیر
 سر بخت یی‌دار برگشته دید
 ز دشمن یی‌زود هزمان سپاه
 سپاهی بکردار مور و ملخ
 ز لشکر دلیران و مردان ندید
 رخ زندگان گشته چون آب‌نوس
 که بودند بارنج در کار زار
 زمین سر بسر چون گل آغشته دید
 همی لشکر کشن زیر و زبر ۴۳۹۰
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 سرا پرده و خیمه بگذاشتند
 همه میسره خسته و میمنه
 برفتند بی مایه و تار و پود
 روان پرزکین و زبان پرفسوس
 پس پشت بر جوشن و خود و کبر
 همه کوه کردند گردان حصار
 یکی را نبه هوش و توش و درنگ
 شده مانده از رزم و راه دراز

بدو گفت بزخیز کامد سپاه
 وز آنجایگه شد بنزد پدر
 همیگشت بر گرد لشکر چو دود
 یکی جنگ با ییژن افکند پی
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه
 سراسیمه شد مست از داروگیر
 بزیر سر مست بالین نرم
 سپیده چو برزد سراز برج شیر
 همه دشت از ایرانیان کشته دید
 همی کرد گودرز هرسو نگاه
 بدان اندکی بر کشیدند نخ
 سپهد نگه کرد گردان ندید
 دریده درفش و نگونسار کوس
 بجز گیوگودرز و چندی سوار
 همه رزمگه سر بسر کشته دید
 پسر بی پدر شد پدر بی پسر
 چنین آمد این گنبد تیز گرد
 به بیچارگی پشت برگاشتند
 نه لشکر نه کوس و نه بار و بانه
 از آنگونه لشکر سوی کاسه رود
 سواران ترکان پس پشت طوس
 همی کرز بارید گفتی ز ابر
 نبه کس بچنگ اندرون پایدار
 فرومانده اسبان و گردان ز جنگ
 سپه از بر کوه گشتند باز

زهامون سپهبد چو برکوه شد
 چو آن دید پیران پس بازگشت
 فراوان کم آمد ز ایرانیان
 همه خسته و بسته بدآنکه زیست
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
 نه آباد بوم و نه پروردگار
 پسر بر پدر زار گریان شده
 چنین است آئین و رسم جهان
 کجا باتو در پرده بازی کند
 برنج درازیم و در چنگ آز
 زباد آمدی رفت خواهی بگرد
 دو بهره از ایرانیان کشته بود
 نه آن خستگانرا ببالین پزشک
 سپهبد ز پیکار دیوانه گشت
 بلشکرکه اندر می و خواب و بزم
 چه خوابی که چندان زمان برگذشت
 جهان دیده گودرز با پیره سر
 جهان دیدگان پیش او آمدند
 یکی دیدبان بر سر کوه کرد
 طلایه همیگشت بر هر سوئی
 یکی نامداری از ایرانیان
 دهد شاهرا آگهی زان سخن
 چه روز بد آمد بایرانیان
 رونده بر شاه برد آگهی
 نماندند ز ایرانیان یک سوار

ز پیگار ترکان بی اندوه شد ۲۴۰۰
 ز لشکر بیامد سوی پهن دشت
 بر آمد خروشی بدرد از میان
 بر آن خسته و بسته باید گریست
 نه اسب و نه مردان جنگی بیای
 نه آن خستگانرا کسی خواستار
 وز آن خستگان نیز بریان شده
 که کردار خویش از تو دارد نهان
 ز تیزی و از بی نیازی کند
 چه دانیم باز آشکارا ز راز
 چه دانی که باتو چه خواهند کرد ۲۴۱۰
 دگر خسته از جنگ بر گشته بود
 همه جای غم بود و خونین سرشک
 دلش باخورد همچو بیگانه گشت
 سپه آرزو کرد بر جای رزم
 نجیبید یکتن نه بیدار گشت
 نه یور و نبیره نه بوم و نه بر
 شکسته دل و چاره جو آمدند
 کجا دیدگان سوی انبوه کرد
 مگر یابد آن درد را داروئی
 بفرمود تا تنگ بندد میان ۲۴۲۰
 که سالار لشکر چه افکند بن
 وزین کینه جستن چه آمد زیان
 که تیره شد آن روزگار بهی
 همه کشته گشتند در کارزار

باز خواندن کیخسرو طوس را و سپردن لشکر بفریبرز

چو شاه دلیر این سخنها شنید
 ز کار برادر پر از درد بود
 زبان کرد گویا بنفرین طوس
 دبیر خردمند را پیش خواند
 یکی نامه بنوشت دل پر زخشم
 بسوی فریبرز کاوس شاه
 سر نامه بود از نخست آفرین
 بنام خداوند خورشید و ماه
 وزویست پیروزی و هم شکست
 جهان و مکان و زمان آفرید
 خرد داد و جان و تن زورمند
 رهائی نیابد سر از بند او
 یکی را دگر شور بختی بود
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 بشد طوس با کویانی درفش
 بتوران فرستادمش با سپاه
 بایران چنان نیز مهتر مباد
 دریغ آن برادر فرود جوان
 ز کار پدر زار و گریان بدم

بجوشید و از غم دلش بر دمید
 بدان درد بر درد لشکر فزود
 شب تیره تا گاه بانگ خروس
 دل آکنده بودش همه بر فشاند
 بسوگ برادر پر از آب چشم
 یکی نزد پر مایگان سپاه ۴۴۲۰
 بدان کافریدش زمان و زمین
 که او داد بر نیک و بد دستگاه
 بنیک و بید زو بود کام و دست
 پی مور و کوه گران آفرید
 بزرگی و دیهیم و تخت بلند
 یکی را بود فرو اورند او
 نیاز و غم و درد و سختی بود
 یکی را ز ماهی برد سوی ماه
 همه داد بینم ز یزدان پاک
 ز لشکرچهل مرد زرینه کفش ۴۴۴۰
 برادر شد از کین نخستین تباه
 سر آنگونه سالار لشکر مباد
 سر نامداران و پشت گوان
 پر از درد یکچند بریان بدم

دریغ آن دل و دست و تیغ آختن
 دریغ آن بیزم اندرون مهر او
 دریغ آن بزخم اندرون سفت او
 دریغ آنکه کشتی بشمشیر شبر

● دریغ آن بیدان برون تاختن
 دریغ آن برزم اندرون چهر او
 دریغ آن میان ردان گفت او
 دریغ آن گزیده سوار دلیر

کنون بر برادر بیاید گریست
 مشو گفتم اورا براه جرم
 که آنجا فرودست و بامادرست
 نداند که این لشکر از بن که اند
 برون آید و در نسازد همی
 از آن کوه جنگ آورد بیگمان
 دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
 اگر پیش ازین او سپهد بدست
 برزم اندرون نیز خواب آیدش
 هنرها همه نیست نزدیک اوی
 چو نامه بخوانی هم اندر شتاب
 سبک طوس را بازگردان بجای
 سپهدار و سالار زرینه کفش
 سرافراز گودرز از آن انجمن
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
 بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
 ترا پیش رو گیو باشد بجنگ
 فراز آور از هر سوئی سازرزم
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 میاسا زرفتن شب و روز هیچ
 بیامد فرستاده ای زین نشان
 بنزد فربرز شد نامدار
 فربرز طوس و یلانرا بخواند
 همان نامور گیو گودرز را

ندانم مرا دشمن و دوست کیست
 مزن بر کلات و سپید کوه دم
 گوی کی نژادست و باگوهرست
 از ایران برین ره برای چه اند
 بجنگ اندرون سر بیازد همی
 فراوان سرانرا سر آید زمان ۴۴۵۰
 که طوس فرومایه دادش بیاد
 بکوس شاه اختر بد بدست
 چو با می نشیند شتاب آیدش
 مبادا چنان جان تاریک اوی
 زدل دور کن خورد و آرام و خواب
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
 تو باشی بر کاویانی درفش
 بهر کار باشد ترا رای زن
 ز می دور باش و میماید خواب
 همی باش تا خسته گردد درست ۴۴۶۰
 که با هر و برزست و چنگ پلنگ
 مبادا که آید ترا رای بزم
 فرستاده را گفت برکش براه
 بهر منزلی اسب دیگر بسیج
 بنزدیک آن نامور پهلوان
 بداد آنزمان نامه شهریار
 ز کار گذشته فراوان براند
 دلیران و گردان آن مرز را

جهانرا درختی نو آمد بیار
 همه شاه را خواندند آفرین ۲۴۷۰
 ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
 که آمد سزارا سزاوار جفت
 همه روزگار تو نوروز باد ۴۴
 سواران جنگ آور و لشکری
 بنزدیک شاه آمد ازدشت جنگ
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
 بدان انجمن طوس را کرد خوار
 ترا نام گم باد از سرکشان
 زگردان نیامد ترا شرم و باک
 به پیگار دشمن فرستادمت ۲۴۸۰
 برفتی و دادی دل من به غم
 نژاد سیاوش را کاستی
 که چون او دگر در زمانه نبود
 چوتو لشکری خواستی روزگار
 کجا مر ترا رای هشیار نیست
 نئی درخور تاج و دیهیم و مل
 گرفت آن سخنهای دشوار خوار
 تن طوس خستی یکبارگی
 که نفرین برو باد و بریل و کوس
 نبودت بجز رامش و بزم کار ۲۴۹۰
 گره بایدت بند و بیمارسان

چو بر خواند آن نامه شهریار
 بزرگان و شیران ایران زمین
 سپهدار طوس آن کیانی درفش
 بدست فریبرز بسپرد و گفت
 همه ساله بخت تو پیروز باد
 برفت و بیرد آنکه بد نوذری
 بره برنکرد ایچ گونه درنگ
 زمین را بیوسید در پیش شاه
 بدشنام بگشاد لب شهریار
 وزانپس بدو گفت کای بد نشان
 ترسی همی از جهاندار پاک
 کیانی کلاه و کمر دادمت
 نگفتم مرو سوی راه جرم
 نخستین بکین من آراستی
 برادر سرافراز جنگی فرود
 بکشتی کسی را که در کارزار
 ترا پیش آزادگان کار نیست
 سزاوار مسامری و بند و غل
 دریفا که ناکار دیده تخوار
 و گس نه بجای تن بارگی
 زمانه برستی ز آشوب طوس
 وز آنپس که رفتی بدان کارزار
 ترا جایگه نیست در شارسان

بسپید و پس کرد آهنک شاه
 ز ترکان بروبر هزاران فسوس

همانکه سوار گزیده براه
 بنه برنهاد آن سرافراز طوس

بدان سان سپاهی بدادی بیاد
نژاد منوچهر و ریش سپید
و گرنه بفرمودمی تا سرت
برو جاودان خانه زندان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند
چنین است آئین این روزگار

درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

چو طوس سپید ز لشکر برفت
فریبرز بنهاد بر سر کلاه
وز آنپس بفرمود رهام را
وز آن کوه نزدیک پیران شود
بدو گفت رو پیش پیران خرام
بگوش که کردار گردان سپهر
یکی را بر آرد بچرخ بلند
کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نجویند کند آوران
نوگر با درنگی درنگ آوریم
بکی ماه باید زمان درنگ
ز پیش فریبرز رهام گرد
بیامد طلایه بدیدش براه
بدو گفت رهام جنگی منم
بیام فریبرز کاوس شاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد
که رهام شودرز از آن رزمگاه

چو تو پیر سالار لشکر مباد
ترا داد بر زندگانی امید
بد اندیش کردی جدا از برت
همان گوهر بد نگهبان تست
به بند ازدلش بیخ شادی بکند
گهی شاد دارد گهی دلفکار

غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت
که هم پهلوان بود و هم پور شاه
که پیدا کند با گهر نام را ۳۵۰۰
فراوان بگوید سخن بشنود
یکی خوب نزدیک او بر پیام
همیشه چنین بود باکین و مهر
یکی را کند خوار وزار و نزدیک
شبیخون نه آئین مردان بود
کسی کو گراید بگزر گران
ورت رای جنگست جنگ آوریم
که تا خستگان باز یابند چنگ
برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیرسید از نام وز جایگاه ۳۵۱۰
هنرمند و بیدار و سنگی منم
به پیران رسانم بدین جایگاه
بیامد سخنها همه یاد کرد
بیامد بر پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند
 سراینده رهام شد پیش اوی
 چو پیران ورا دید بنواختش
 بر آورد رهام راز از نهفت
 چنین گفت پیران برهام گرد
 شمارا بد این پیش دستی بجنگ
 بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
 چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
 بیامد که خون سیاوش شاه
 پسر را بکشت از پدر زار تر
 مکافات آن بد کنون یافتند
 کنون گر توئی پهلوان سپاه
 گراید و نکه یکماه خواهی درنگ
 و گر جنگجوی منم جنگخواه
 چو یک ماه بر آرزو بشمرید
 برانید لشکر سوی مرز خویش
 و گر نه بجنگ اندر آئیم تنگ
 یکی خلعت آراست رهام را
 بنزد فریبرز رهام گرد
 فریبرز چون یافت یکمه درنگ
 سر بدرها را گشادند بند
 بگشتند و لشکر بیاراستند

گشاده دل و تازه رو آورند
 بترس از نهان بداندیش اوی
 پیرسید و بر تخت بنشاختش
 پیام فریبرز با او بگفت
 که این کار را خرد نتوان شمرد
 ندیدیم با طوس رای درنگ ۲۰۲۰
 همی کشت بی باک خرد و بزرگ
 بد و نیک این مرز یکسان شمرد
 بخواهد ز سالار توران سپاه
 که هر گز میناد تاج و کمر
 اگر چند ناگاه بشتافتند
 چنان چون ترا باید از من بخواه
 ز لشکر سواری نیاید بجنگ
 بیارای و برکش صف رزمگاه
 وزین مرز توران زمین بگذرید
 ببینید بیدار دل ارز خویش ۲۰۲۰
 مخواهید ازین پس زمانی درنگ
 چنان چون بود درخور نام را
 بیاورد نامه چنان چون ببرد
 بهر سو بیازید چون شیر چنگ
 ز هر سو کشان شد کمان و کمند
 ز هر چیز لختی بیاراستند

شکسته شدن ایرانیان بجنگ تورکان

چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
 ز هر سو بر آمد خروش سپاه
 ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ
 برفتند یکسر سوی رزمگاه

زبس ناله بوق و کوس و درای
 هم از یال اسبان و دست و عنان
 تو گفתי جهان کام نر ازدهاست
 نبد پشه را روزگار گذر
 بیاراست پیران ویسه سپاه
 ابر میمنه بود روئین گرد
 بشد گرد لہاک بر میسره
 بقلب سپه بود پیران بیای
 فریبرز چون لشکر تور دید
 سوی میمنه گیو گودرز بود
 سوی میسره اشکش تیز جنگ
 یلان با فریبرز کاوس شاه
 فریبرز با لشکر خویش گفت
 یک امروز چون شیر جنگ آوریم
 کزین ننگ تا جاودان بر سپاه
 دو لشکر بروی اندر آورد روی
 یکی تیرباران بکردند سخت
 تو گفתי هوا پر کرکس شدست
 نبد هیچ پرنده را جایگاه
 درخشیدن تیغ الماس گون
 تو گفתי زمین روی زنگی شدست
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
 ز قلب سپه گیو شد پیش صف
 ابا نامداران گودرزبان
 وز آنروی پیران بیامد پیش

همی آسمان اندر آمد ز جای
 ز کویال و تیغ و کمان و سنان ۳۵۴۰
 ویا آسمان بازمین گشت راست
 زبس تیغ و گرز و کمند و سپر
 شد از گرد گردون گردان سیاه
 ابا نامداران با دستبرد
 که در جنگ او شیر بودی بره
 چو هومان و نستین کینه رای
 فرود آمد از کوه وصف بر کشید
 کجا موبد و مهنر مرز بود
 که دریای خون راند هنگام جنگ
 درفش از پس پشت در قلبگاه ۳۵۵۰
 که از ما هنرها شد اندر نرفت
 جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
 بخندد همی گرز و رومی کلاه
 همه کینه خواه و همه کینه جوی
 چو باد خزان بر جهد بردرخت
 زمین از پی پیل اطلس شدست
 ز تیرو ز گرد خروشان سپاه
 بکردار آتش بگرد اندرون
 ستاره دل مرد جنگی شدست
 بر آمد همی از جهان رستخیز ۳۵۶۰
 خروشان و برب بر آورده کف
 کزیشان بدی راه سود و زیان
 اباویژه گردان و خویشان خویش

يكايك بر آويخت با گيو گرد
 چو گودرز ز آنگونه آورد دید
 یکی حمله برد از میان سپاه
 همی کوفتند این بر آن آن برین
 بتیر و بنیزه بر آویختند
 بید رزم گودرز و پیران درشت
 چو دیدند لھاك و فرشید ورد
 یکی حمله کردند برسوی گيو
 بیارید تیر از کمان سران
 فکندند از آنیس بیازو کمان
 چنانشد که کس روی کشورندید
 یکی پشت بر دیگری برنگاشت
 چنین گفت هومان بفرشید ورد
 فربرز باید کز آن قلبگاه
 پس آسان بود جنگ با میمنه
 برفتند پس تا بقلب سپاه
 چو بر قلبگه چشم بگماشتند
 ز هومان گریزان بشد پهلوان
 بدادند گردنکشان جای خویش
 يكايك بدشمن سبردند جای
 ندیدند برجای کوس و درفش
 دلیران بدشمن نمودند پشت
 نگون گشت کوس و درفش و سنان
 که دلشان زیکبار برگشته بود
 چو دشمن ز هر سوی انبوه شد

چنان کز جهان روشنائی ببرد
 رخ نامداران پر از گرد دید
 بزد خویشتن تیز در قلبگاه
 چو دریای خونشد همه دشت کین
 همی ز آهن آتش فروریختند
 چونهد تن از تخم پیران بکشت
 کز آن لشکر کشتن برخاست گرد ۳۵۷۰
 بر آن گرز داران و مردان نیو
 بر آن نامداران جوشنوران
 بشمشیر بردند دست آن زمان
 ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
 نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
 که با قلبگه جست باید نبرد
 گریزان پیوید پشت سپاه
 بچنگ اندر آریم یکسر بنه
 بچنگ فربرز ککاوس شاه
 بيك حمله از جای برداشتند ۳۵۸۰
 شکست اندر آمد برزم گوان
 بیودند گستاخ با رای خویش
 ز گردان ایران نبد کس بیای
 ز پیکار شد دید هاشان بنفش
 از آنکار باد اندر آمد بمشت
 نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
 ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
 فربرز بر دامن ککوه شد

برفتند از ایرانیان هر که زیست
 همی بود بر جای گودرز و گیو
 چو گودرز کشواد بر قلبگاه
 ندید و یلان سپه را ندید
 عنان کرد پیچان براه گریز
 بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
 اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
 نماند کسی زنده اندر جهان
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 چو پیش آمد این روزگار درشت
 نیبم ازین جایگه سر ز جنگ
 ز دانا تو نشیدی این داستان
 که گر دو برادر نهد پشت پشت
 تو هستی و هفتاد جنگی پسر
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم
 چو گودرز بشنید گفتار گیو
 پشیمان شد ازدانش و رای خویش
 گرازه برون آمد و گستهم
 بخوردند سوگند های گران
 کزین رزمگه بر نتاییم روی
 همه یکسره پشت پشت آوریم
 پس آن جایگه پای بفشاردند
 ز دشمن بسی نامور کشته شد
 بیژن چنین گفت گودرز پیر
 بسوی فریبرز بر کش عنان
 بر آن زندگانی بیاید گریست
 ز لشکر بسی نامداران نیو ۳۵۹۰
 درفش فریبرز کاوس شاه
 بکردار آتش دلش بر دمید
 بر آمد ز گودرزبان رستخیز
 بسی دیده ای گرزو کویال و تیر
 بیاید بسر بر مرا خاک بیخت
 ز گردان و از کار دیده مهان
 درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
 ترا روی بینند بهتر که پشت
 نیاریم بر خاک کشواد تنگ
 که بر گوید از گفته باستان ۳۶۰۰
 تن کوه را خاک ماند بمشت
 ز دوده بسی پیل و شیران نر
 و گر کوه باشد ز بن بر کنیم
 بدید آن سرو ترگ خویشان نیو
 بیفشرد بر جایگه پای خویش
 ابا برته و گرد زنگه بهم
 که پیمان شکستن نبود اندران
 گراز گرز خون اندر آید بجوی
 مگر نام رفته بمشت آوریم
 برزم اندرون گرز بگذارند ۳۶۱۰
 زمانه همی بر بدی گشته شد
 کز ایدر برو تیز با گرزو تیر
 پیش من آر اختر کاویان

بیاید کند روی گیتی بنفش
 بیامد بکردار آذرگشسب
 که ایدر چه‌مانی همی درنهفت
 برین کوه سرزین فروتر می‌پای
 سواران و این تیغ‌های بنفش
 نکرد او خرد بادل خویش جفت
 تو درکار تندی و درجنگ نو ۳۶۲۰
 همین پهلوانی و تخت و کلاه
 نه اندر جهان سربسرنیو نیست
 بزد ناگهان بر میان درفش
 یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
 چو ترکان بدیدند اختر براه
 همه سوی بیژن نهادند روی
 به پیکار آن کاویانی درفش
 که نیروی ایران بدو اندرست
 جهان بر دل شاه تنگ آوریم
 بریشان یکی تیرباران بکرد ۳۶۳۰
 همی گرگ درنده‌را سورکرد
 سواران که بودند با او به‌سم
 مگر بیژن اختر بیارد براه
 برفتند با گرزهای گران
 بیامد دمان بیژن نامدار
 گر انمایگان بر گرفتند راه

وگر خود فریبرز با آن درفش
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسب
 بنزد فریبرز با او بگفت
 عنان را چو گردان یکی برگرای
 وگر تو نیائی بمن ده درفش
 چو بیژن سخن بافریبرز گفت
 یکی بانگ برزد به بیژن که رو
 مرا شاه داد این درفش و سپاه
 درفش از در بیژن گویو نیست
 یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
 بدو نیمه کرد اختر کاویان
 بیامد که آرد بنزد سپاه
 یکی شیر دل لشکر جنگجوی
 کشیدند کوبال و تیغ بنفش
 چنین گفت هومان که آن اخترست
 درفش بنفش از بچنگ آوریم
 کمان را بزه کرد بیژن چو گرد
 سپه را بتیر از برش دور کرد
 بگفتند با گویو و با گسته‌م
 که از ما برفتند توران سپاه
 ز گردان ایران دلاور سران
 بکشتند ازیشان فراوان سوار
 وز آنجایگه تا بنزد سپاه

بدو گفت فر تو و برز شد
 وگر تو نیائی بلشکر فرست

* چو بیژن بنزد فریبرز شد
 یا با درفش کیانی بدست

بدست اندرون اختر کاویان
 هوا شد ز گرد سواران بنفش
 بر آندشت رزمی نو آراستند
 که کاوس را بد چوجان عزیز ۳۶۴۰
 نیاز فریبرز و جان پدر
 بسی نامور جامه کردند چاک
 که ای نامدارن و گردان نیو
 به پیش فریبرز کاوس شاه
 تبه شد بدین جایگه خیر خیر
 بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
 پر از در و یاقوت و رخشان گهر
 بدشمن رسد شرم داریم از آن
 شکست اندر آید بایران سپاه
 بدشمن رسد در صف کارزار ۳۶۵۰
 ازین افسرو کشتن ریو نیز
 سپهد سر افراس پیران نیو
 ز لشکر بر آن افسر نامدار
 سر بخت ایرانیان گشته شد
 بنیزه بریشان یکی حمله برد
 دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
 که آورد باز آن نو آئین کلاه
 نیچید یک تن از آن رزم سر
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 همی دیده از تیرگی خیره گشت ۳۶۶۰
 بدان رزمگه دیگر افکنده بود

همی رفت بیژن چو شیر زیان
 سپاه اندر آمد بگرد درفش
 دگر باره از جای برخاستند
 پیش سپه کشته شد ریو نیز
 یکی تاجور شاه و کهتر پسر
 سر تاجور اندر آمد بخاک
 از آنس خروشی بر آورد گیو
 چو ریوی نبود اندرین رزمگاه
 نبیرو پسر پشت کاوس پیر
 فرود سیاوش و چون ریونیز
 یکی تاج بد شاهزاده سر
 اگر تاج آن شهریار جوان
 وگر من بجنیم از این رزمگاه
 نباید که آن افسر شهریار
 فزاید برین ننگها ننگ نیز
 چنان بد که بشنید آواز گیو
 بنوی بر آمد یکی کارزار
 فراوان زهر دو سپه کشته شد
 بر آویخت چون شیر بهرام گرد
 بنوک سنان تاج را بر گرفت
 از آن شاد گشتند ایران سپاه
 همی هر زمان رزم شد تیز تر
 چنین هر زمانی بر آشوفتند
 همی بود از ینگونه تاثیر گشت
 زگودر زیان هشت تن زنده بود

هم از تخمه گیو چون بیست و پنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد
جز از ریونیز آن گو تاجدار
ز خویشان پیران چونهصد سوار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب
همان دشت پیران بدو روز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان
از آورد گه روی برگاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند
بر آنجایگه بخت برگشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد
بدو گشت همین بر نشین از پسم
نشستند هر دو بر آن بارگی
هزیمت گرفتند ایرانیان
همه سوی آن دامن کوهسار
سواران ترکان همه شاد دل
بلشکر گه خویش باز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش
ابا خویش و پیوند هر یک بزار
همی مویه کردی جدا هر کسی
چنین است کردار این چرخ پیر
ابر کس بگردش ورا مهر نیست
چو زافراز شد بخت سر بر نشیب
وز آنپس چو هردو سپه آرמיד

که بودند زیبای دیبیم و گنج
سواران و شیران روز نبرد
سزد گر نباشد يك اندر شمار
گم آمد درین روز در کارزار
کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان اختر گیتی افروز اوی
از آن رزم جستن سرآمد زیان
همان خستگان خوار بگذاشتند
همان با غمان دراز آمدند ۳۶۷۰
که گستهم را بارگی کشته شد
ابا جوشن و خود برسان هست
شب آمد همی روز تارک شد
گرامی تر از تو نباشد کم
چو شد روز تیره بیکبارگی
میان اندرون اختر کاویان
گریزان برفتند از کارزار
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
گرازنده و رزمساز آمدند
همی کرشد از ناله زار گوش ۳۶۸۰
بکردند مویه بر آن کوهسار
که بودند کشته گرامی بسی
بهرچ او بگردد بود نا گزیر
همی دشمن و دوست نزدش یکیست
سزد گر بود مرد را زو نهیب
شب تیره يك بهره اندر کشید

بازگشتن بهرام بجستن تازیانه برزمگاه

دوان رفت بهرام پیش پدر
 بدانگه که آن تاج برداشتم
 یکی تازیانه ز من گم شدست
 به بهرام پر مایه باشد فسوس
 نبشته بر آن چرم نام منست
 شناسد مرا ننگ باشد ازین
 شوم زود تازانه باز آورم
 مرا این بد از اختر آید همی
 بدو گفتم گودرز پیر ای پسر
 ز بهر یکی چوب بسته دوال
 مبادا که آید بجانم نیاز
 چنین گفتم بهرام جنگی که من
 بجائی توان مرد کاید زمان
 بدو گفتم گویو ای برادر مرو
 یکی دسته را سیم وزر اندرست
 فرنگیس چون گنج بگشاد در
 من این درع و تازانه برداشتم
 یکی نیز بخشید کاوس شاه
 دگر پنج دارم همه زر نگار
 ترا بخشم این هفت ازایدر مرو
 چنین گفتم با گویو بهرام گُرد
 شمارا ز رنگ و نگارست گفتم

که ای پهلوان جهان سربسر
 به نیزه بابر اندر افراشتم
 چو گیرند بیمایه ترکان بدست
 جهان پیش چشم بود آبنوس ۳۶۹۰
 سپهدار ترکان بگیرد بدست
 وزین ننگ نامم فتد بر زمین
 اگر چند رنج دراز آورم
 که نامم بخاک اندر آید همی
 همی بخت خوش اندر آری بسر
 شوی خیره اندر دم بد سگال
 بکژی چرا راند بایدت راز
 نیم بهتر از دوده و انجمن
 بکژی چرا برد باید گمان
 فراوان مرا تازیانه است نو ۳۷۰۰
 دو دسته بخوشاب پر گوهرست
 مرا داد چندی سلیح و کمر
 بتوران دگر خوار بگذاشتم
 ز گوهر بسان فروزنده ماه
 برو بافته گوهر شاهوار
 یکی جنگ خیره میارای نو
 که این ننگ را خوارتوان شمرد
 مرا آن که شد ننگ با نام جفت

که هر يك ز خورشید رخشنده تر
 که بود آن ز جمشید فرمانروا

⊗ برو بافته چند گونه کهر
 بود کشوری هر یکی را بها

ویا سر بکوشش بگاز آورم
 همه گردش بخت وازونه بود ۳۷۱۰
 سر مرد بیهوده گیرد شتاب
 درخشان شده روی گیتی زماه
 بر آن داغدل بخت بر گشتگان
 شده غرق و خفتان برو چاکچاک
 که زار ای سوارو جوان دلیر
 بزرگان بایوان تو اندر مفاک
 که بودند افکنده بر پهن دشت
 بشمشیر ازیشان بجان رسته بود
 بنالید و پرسید ازو نام را
 بگو این زمان تاجه آیدت راز ۳۷۲۰
 که با گشتگان اندر افکنده ام
 مرا بریکی جامه خواب آرزوست
 بجان مهربان و بدل خویش اوی
 بدرید پیراهن او را بیست
 تبه بودن این ز ناستگیست
 وزین خستگی زود بهتر شوی
 ز گمراهی خود ندانست راز
 هر آنجا که زد کام را دام دید
 بمان تا که من باز آیم دمان
 زمن گم شدست از پس تاج شاه ۳۷۳۰
 بزودی رسانم سوی لشکرت
 همی گشت تا تازیانه بیافت
 برو ریخته خاک بسیار و خون

گر ایدونکه تازانه باز آورم
 برو رای یزدان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
 بزد اسب و آمد بدان رزمگاه
 همی زار بگریست بر گشتگان
 تن ریونیز اندر آن خون و خاک
 برو زار بگریست بهرام شیر
 چو تو کشته اکنون چه یکمشت خاک
 بگرد برادر یککایک بگشت
 از آن نامداران یکی خسته بود
 همی باز دانست بهرام را
 منم گفتم بهرام ای سر فراز
 بدو گفتم کای شیر من زنده ام
 دو روزست تانان و آب آرزوست
 بشد تیز بهرام تا پیش اوی
 برو گشت گریان و رخرای بخت
 بدو گفتم مندیش کین خستگیست
 چو بستم کنون سوی لشکر شوی
 یکی را ز گمراهی آورد باز
 هر آنکس زمانه سر انجام دید
 بدان خسته بهرام گفتم ای جوان
 که یک تازیانه برین رزمگاه
 چو آن باز یابم بیایم برت
 وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت
 میان تل خستگان اندرون

وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
 بجوشید برسان آذر گشسب
 غمی گشت بهرام وز پس برفت
 ابا ترک و خفتان پر از آب روی
 گرفته یکی تیغ هندی بدست
 سوار و تن باره پر خاك و خوی
 که شمشیر زد بر سر بارگی ۲۷۴۰
 پیاده بیمود چون باد راه
 زمین چون گل ارغوان گشته بود
 که آن خسته را باز گیرد بپر
 درین دشت بی باره راهجوی
 سواری صد از قلب بشتافتند
 برنش بر پهلوان سپاه
 بیارید تیر از کمان آن دلیر
 به پیرامنش کس کجا ماندی
 چو شیر ژبان پیش دشمن بجست
 بنزدیک پیران نهادند روی ۲۷۵۰
 پیاده کند جنگ چون نره شیر
 ز هر سو بسی تیر گرد آورید

کشته شدن بهرام بردست تژاو

بگفتند با او ز کار جوان
 ز پیکار آن گرد گردنقراز
 وزین نامداران ورا نام چیست
 که لشکر سراسر برو روشن است
 که بهرام را نیست جای گریز

فرود آمد از اسب و آن بر گرفت
 خروش دم مادیان یافت اسب
 سوی مادیان روی بنهاد تفت
 همی شد دمان تارسید اندروی
 چوبگرفتش اندر زمان برنشست
 چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی
 چنان تنگدل شد بی کبارگی
 وز انجایگه تا بدان رزمگاه
 سراسر همه دشت پر کشته بود
 پیاده همی رفت آن نامور
 همیگفت اکنون چه سازیم روی
 ازو سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند از آن رزمگاه
 کمانرا بزه کرد بهرام شیر
 چو تیر یلی در کمان راندی
 ازیشان فراوان بکشت و بخت
 سواران همه باز گشتند ازوی
 بگفتند کاین تژاو دلیر
 چو گردان ز بهرام شد ناپدید

چو لشکر بیامد بر پهلوان
 فراوان سخن رفت از آن رزمساز
 بیرسید پیران که این مرد کیست
 یکی گفت بهرام شیر اوژنست
 بروئین چنین گفت پیران که خیز

زمانه برآساید از داوری
 که او نامدارست و پرخاشخر
 نبودش جز اندیشه بدگمان ۴۷۶۰
 نهاده سپر بر سر خود دلیر
 برو بریکی تیر باران بکرد ۴۷۶۱
 که شدماه تابنده چون لاجورد
 یلانرا همه کند شد پا و دست
 پراز درد و تیره روان آمدند
 بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
 بلرزید برسان برگ درخت
 همیرفت و با او بسی رزمساز
 پیاده چرا ساختی کارزار
 خردمند و بیدار وخامش بدی ۴۷۷۰
 نشستن همان مهر پروردنست
 بدین شیر مردی و چندین هنر
 بگرید بتو دوده و کثورت
 بچیزی که آید دلت را پسند
 چو خویشی کنم رای بیشی کنم
 تنابی مخور با تنت زینهار
 خردمند و بینا و روشن روان
 همی رزم سازم بروز و شبان
 وگرنه مرا جنگ یکبارگیست

مگر زنده اورا بچنگ آوری
 ز لشکر کسانی که باید پیر
 چو بشنید روئین بیامد دمان
 بر توده بنشست بهرام شیر
 چو بهرام دیدش بکردار گرد
 یکی تیر باران بر ایشان بکرد
 چو روئین پیران ز تیرش بهخت
 هزیمت بر پهلوان آمدند
 که هرگز چنین کس نیامد بچنگ
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 نشست از بر باره تیز تاز
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 بتوران تو تا با سیاوش بدی
 مرا باتو نان و نمک خوردنست
 نباید که با این نژاد و گهر
 ز بالا بخاک اندر آید سرت
 بیا تا بسازیم سوگند و بند
 وز آن پس یکی باتو خویشی کنم
 پیاده تو با لشکر نامدار
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 سه روزست تا ناچریده لبان
 مرا حاجت از تو یکی بارگیست

دل و هوش را سوی خسته فکند
 بر لشکر خویش بگذارمش
 که آن خسته را باز گیرد پیر

* چو برچید بهرام از آن تیرچند
 بدل گفت کان خسته بردارمش
 بیامد دمان باز پس شیر نر

سر پسر گودرز کشاورادگان ۳۷۸۰
 ندانی که این رای را نیست روی
 دلیری و بر خیره تندی مکن
 نهند اینچنین ننگ بر خویشان
 ز دیبیم داران و جنگ آوران
 بدین رزم در خاک آغشته شد
 مگر آنکه جوشد و را مغز و خون
 که گردد دلش زین سخن پرشتاب
 که بردی ترا نزد آن پهلوان
 دلی پر زهر و سری پر زرای
 به پیش اندر آمد پراز کین و تاو ۳۷۹۰
 که بهرام را از یلان نیست جفت
 نمودم بدو راه و پیوند خوب
 همی راه جوید بایران سپاه
 مکن خیره کاب اندرین جوی نیست
 که با مهر جان و را نیست تاو
 هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
 خود و نامداران توران زمین
 کجا بود بهرام یل بسی سپاه
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 رهائی نیابی درین کارزار ۳۸۰۰
 سرت را فرازید خواهی همی
 گه آمد که بر تو سرآید زمان
 بتیر و بژوین و خنجر دهید
 هرانکس که بود از دلیران سری

برد مرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که ای نامجوی
 ترا آن به آید که گفتم سخن
 بین تا سواران این انجمن
 که چندین تن از تخمه مهتران
 ز پیگار تو خسته و کشته شد
 که جوید گذر سوی ایران کنون
 اگر نیستی بیم افراسیاب
 ترا بارگی دادمی ای جوان
 بگفت این و برگشت و شد باز جای
 ز لشکر بیامد بر او تراو
 ز پیران پیرسید ویرا بگفت
 بمهرش بدادم بسی پند خوب
 سخن را نبد بر دلش هیچ راه
 بگفتم که این راه را روی نیست
 پیران چنین گفت جنگی تراو
 شوم گر پیاده بچنگ آرمش
 بگفت این و آمد پراز خشم و کین
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 چو بهرام را دید نیزه بس دست
 بدو گفت ازین لشکر نامدار
 بایران گرازید خواهی همی
 سرانرا بریدی سر ایدر بمان
 بیارانش فرمود کاندرا نهد
 برو انجمن شد یکی لشکری

بتیر از هوا روشنائی ببرد
 چو دریای خون شده همه کوه و دشت
 همی خون چکانید مانند میغ
 ز تیر دلیران تنش خسته شد
 پس پشت او اندر آمد تژاو
 دلیر اندر آمد ز بالا بروی ۳۸۱۰
 فروماند از جنگ و برگشت کار
 بکردار آتش دلش بر فروخت
 بجوش آمدش در جگر خون گرم

کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

ز غم شد دل گیو اندر گداز
 برادرم نامد همی باز جای
 نباید که برگشته باید گریست
 بران جای پر خاش و جای نبرد
 بدیدار بهرامشان بد بیاز
 پر از آب و خون دیده بشتافتند
 جدا گشته زو دست و برگشته کار ۳۸۲۰
 خروشی بر آورد چون نره شیر
 پر از خون دل و دیده از مهر اوی
 بغلطید و با هوش شد باز او
 تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
 مرا چون پیوشی بتابوت روی
 ندارد مگر گاو با شیر تاو
 که با من بدش روزگار درست

کمانرا بزه کرد بهرام گرد
 چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
 چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
 جدا شد ز تن دست خنجر گذار
 تژاو ستمکاره را دل بسوخت
 بیبچید از روی پر درد و شرم

چو خورشید بنمود روی از فراز
 به بیژن چنین گفت کای دلگشای
 بیاید شدن تا ورا کار چیست
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 بهر سو بگشتند و جستند باز
 دلیران چو بهرام را یافتند
 بخاک و بخون اندر افکنده خوار
 ز اسب اندر افتاد گیو دلیر
 هم ریخت آب از بر چهر اوی
 یجنبید بهرام ز آواز او
 چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم
 چنین گفت با گیو کای نامجوی
 تو کین برادر بخواه از تژاو
 مرا دید پیران ویسه نخست

گرفتند در گرد وی هاموار
 همه با سلیح و همه نامدار

● پیاده بدان شیر و ایشان سوار
 بنیزه بیفکنند هفده سوار

نجستند با من از آغاز کین
 فروماند از توش و شد کار زار ۳۸۳۰
 نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
 بیارید گیو از مژه آب زرد
 بروز سپید و شب لاجورد
 مگر کین بهرام باز آورم
 گرفته یکی تیغ هندی بدست
 تژاو از طلایه بر آمد براه
 عنانرا بیچید و دم در کشید
 زگردان و گردنکشان دور گشت
 در آورد ناگه میانش بیند
 پس آسانش از پشت زین بر گرفت
 فرود آمد و دست کردش به بند ۳۸۴۰
 پس اندر همی برد چون بیهشان
 که بامن نماند ای دلیر ایچ تاو
 شب تیره دوزخ نمائی بمن
 چنین گفت هین جای گفتار نیست
 که در باغ کین تازه کشتی درخت
 تنش خون خورد بار خنجر شود
 بینی کنون تنگ کام نهنگ
 ز دردش دل گیو پیچان شد دست
 که تو چون عقابی و من چون چکاو
 نه اورا بدست من آمد زمان ۱۵۰

همه نامداران و گردان چین
 کجا باره من در این کار زار
 تن من تژاو جفا پیشه خست
 چو بهرام گرد این سخن یاد کرد
 بدادار دارنده سو گند خورد
 که جز ترگ رومی نیند سرم
 پر از درد و کینه سبک بر نشست
 بدانگه که شد روی گیتی سیاه
 چو از دور گیو دلیرش بدید
 چو دانست کز لشکر اندر گذشت
 ز فتراک بگشاد خم کمند
 بزور اندر آورد و بنمود سفت
 بخاک اندر افکند خوار و نژند
 نشست از بر اسب و اورا کشان
 چنین گفت با او بخواهش تژاو
 چه کردم که زین بی شمار انجمن
 بزد بر سرش تازیانه دویت
 ندانی همی ای بد شور بخت
 که بالاش با چرخ همسر شود
 شکار تو بهرام باید بچنگ
 بدان بد که بهرام بیجان شد دست
 چنین گفت با گیو جنگی تژاو
 بهرام بر بد نبردم گمان

برین بود خود گردش آسمان
 بتیرم بسی خسته شد نامدار

◉ زدم گردن بارگی در زمان
 پیاده بکردم بسی کار زار

که من چون رسیدم سواران چین
 بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد
 کشانش بیاورد گیو دلیر
 بدو گفت کاینک سر بی وفا
 سپاس از جهان آفرین کردگار
 که تیره روان بد اندیش تو
 همیکرد خواهش مر او را تزاو
 همیگفت کین بودنی کار بود
 بغلطید بر خاک و آواز کرد
 یکی بنده باشم روان ترا
 بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
 گر ایدونکه زو برتم بد رسید
 سر پر گناهی بگفتا ز تن
 برادر چو بهرام را خسته دید
 خروشید و بگرفت ریش تزاو
 ز دودیده بهرام پس خون براند
 خروشی بر آورد کاندز جهان
 که گر من کشم یا کشی پیش من
 بگفت این و بهرام یل جان بداد
 عنان بزرگی هر آنکس که جست
 اگر خود کشد یا کشندش بدرد
 چو از کشتن او پیرداخت گیو
 خروشید گیو دلیر از برش
 خروشی بر آورد بیژن چو شیر

ورا کشته بودند بر دشت کین
 بیوزش مگو این سخنهاى سرد
 بیش جگر خسته بهنرام شیر
 مکافات سازم جفا را جفا
 که چندان زمان بودم از روزگار
 بر آرم کنون از تنش پیش تو
 همیخواست از کشتن خویش تاو
 سر من بخنجر درودن چه سود
 به بهرام گفتا که ای راد مرد
 پرستش کنم گوربان ترا ۳۸۶۰
 که هر کو بزاید بیایدش مرد
 همان درد مرگش نباید چشید
 مبر تا کند در جهان یاد من
 تزاو جفا پیشه را بسته دید
 برید از تنش سر بسان چکاو
 ز کار سپهرش شگفتی بماند
 که دید این شگفت آشکارو نهان
 برادر بود کشته یا خویش من
 جهان را چنین است سازو نهاد
 نخستین بیاید بخون دست شست ۳۸۷۰
 بگرد جهان تا توانی مگرد
 بیامد دگر پیش بهرام نیو ۳۸۸۰
 همیریخت خاک سیه بر سرش
 همیگفت زارای سو ار دلیر

بر آورد و پس جان شیرین بداد

● چو بهرام دیدش یکی سردباد

به بیژن سپرد آنگهی بر نشست
بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیوشید بر تنش چینی حریر
بخواباند و آویخت از برش تاج
تو گفתי که بهرام هرگز نبود
ز بهرام وز گردش روزگار ۳۸۸۰

بازگشتن ایرانیان بنزد خسرو

بر آمد سر و تاج روز سپید
همی هر کسی داستانها زدند
سر بخت سالار ما گشته شد
سپهرا کنون نیست جای درنگ
بینیم تا بر چه گردد زمان
مرا و ترا جای آهنگ نیست
بسی خسته و گشته پر خون جگر
بسازد یحیی لشکر نامدار
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
همه دیده پر خون و دل پر گداز ۳۸۹۰
زبانشان زخویشان پراز باد سرد
زبانشان از آن کشتگان پردرود
جهان گشت برسان دریای آب
کسی را ندید اندر آن رزمگاه
کز ایرانیان گشت کشور تپی
بهر سو فرستاد کار آگهان
سپهبد روان را ز انده بشت
همیگشت بر گرد آن رزمگاه

خروشان بر اسب تراوش بیست
بیاوردش از جایگاه نبرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
بر آئین شاهانش بر تخت عاج
در دخمه کردند سرخ و کبود
شد آن لشکر نامور سوگوار

چو بر زد سر از کوه تابنده شید
سپاه پراکنده گرد آمدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ
بر شاه باید شدن بی گمان
اگر شاه را دل پراز جنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بیائیم و دلها پر از کین و جنگ
بدین رای از آن مرز گشتند باز
برادر ز خون برادر بدرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود
دگر روز چون بر کشید آفتاب
طلایه پیامد ز پیش سپاه
به پیران و یسه رسید آگهی
چو بشنید پیران سبک در نهان
چو برگشتن سرکشان شد درست
پیامد بشبگیر خود با سپاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار
 بلشکر به بخشید و خود برگرفت
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 همان به که با جام گیتی فروز
 پس آنکه فرستاد هم در شتاب
 سپید از آن آگهی شاد شد
 همه لشکرش گشت روشن روان
 همه بام و در جامه آویختند
 چو آمد بنزدیکی شهر شاه
 برو آفرین کرد سیار و گفت
 دو هفته ز ایوان افراسیاب
 سوم هفته پیران چنان کرد رای
 یکی خلعت آراست افراسیاب
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 ز اسبان تازی بزین ستام
 یکی تخت پرمایه از عاج و ساج
 پرستار چینی و رومی غلام
 بنزدیک پیران فرستاد چیز
 سپید چو بر گشت از پیش شاه
 تو با موبدان باش و هشیار باش
 بهر سو خردمند و کار آگهان
 که کی خسرو امروز با خواسته است
 نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
 ز بر گشتن دشمن ایمن مشو
 بجائی که رستم بود پهلوان
 سرا پرده و خیمه بد بی شمار
 ز کار جهان مانده اندر شگفت ۳۹۰۰
 گهی شاد دارد گهی با نهیب
 همی بگذرانیم روزی بروز
 از آن آگهی نزد افراسیاب
 ز تیمار و اندوه آزاد شد
 بیستند آذین ره پهلوان
 درم بر سر او همی ریختند
 سپید پذیره شدش با سپاه
 که از پهلوانان ترا نیست جفت
 همی بر شد آوای چنگ و رباب
 که با شادمانی رود باز جی ۳۹۱۰
 که گمر بر شمارت گیری شتاب
 ز زرین کمرهای گوهر نگار
 ز شمشیر هندی بزین نیام
 ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
 پر از مشک و عنبر زیاقوت جام
 جزینش بسی هدیه ها داد نیز
 بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 پراکنده بفرست هر سو نهان
 بداد و دهش کشور آراسته است ۳۹۲۰
 چو شد گرد ازین بیش چیزی مخواه
 زمان تا زمان آگهی خواه نو
 گر ایمن بخشبی بیچند روان

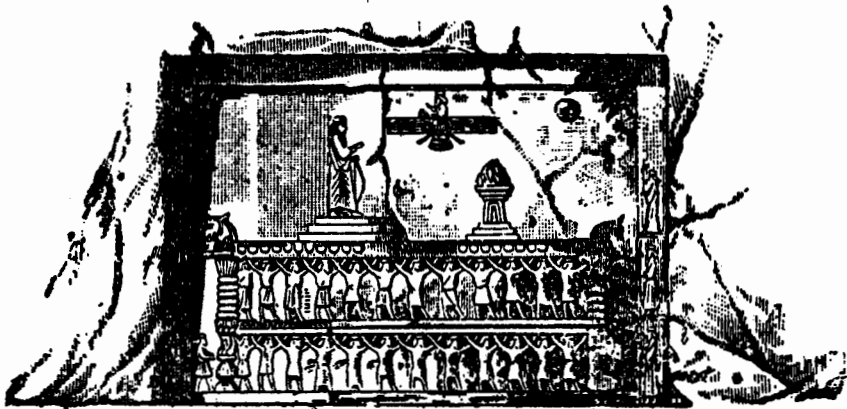
همه کوه و هامون همه دشت و غار
 بلشکر به بخشید و خود برگرفت
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 همان به که با جام گیتی فروز
 پس آنکه فرستاد هم در شتاب
 سپید از آن آگهی شاد شد
 همه لشکرش گشت روشن روان
 همه بام و در جامه آویختند
 چو آمد بنزدیکی شهر شاه
 برو آفرین کرد سیار و گفت
 دو هفته ز ایوان افراسیاب
 سوم هفته پیران چنان کرد رای
 یکی خلعت آراست افراسیاب
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 ز اسبان تازی بزین ستام
 یکی تخت پرمایه از عاج و ساج
 پرستار چینی و رومی غلام
 بنزدیک پیران فرستاد چیز
 سپید چو بر گشت از پیش شاه
 تو با موبدان باش و هشیار باش
 بهر سو خردمند و کار آگهان
 که کی خسرو امروز با خواسته است
 نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
 ز بر گشتن دشمن ایمن مشو
 بجائی که رستم بود پهلوان

جز از وی مرا از کس اندیشه نیست
 بتورن بر آرد از ایران سپاه
 که سالار او بود و پیوند او
 نهادند سر سوی مرز ختن
 برفتند یکسر دوان و دمان ❀
 علم بر کشیده ز شادی بماء
 کنون رزم کاموس باید شنود ❀❀❀ ۳۹۳۰

❀ زهر سو برون کرد کار آگهان
 ❀❀ کنون گوش دار ای خردمند مرد
 ز ما باد بر مصطفی بر درود
 که هرمان بداند ز رستم نشان
 که رستم بکاموس جنگی چه کرد
 دگر بر علی آنکه ایمان نمود

جلد اول شاهنامه در نسخه خطی که نسخه اصلی است و نسخه چاپ و ولرس که در طبع این کتاب باو اعتماد نموده ایم در اینجا خاتمه یافته است ولی در نسخ چاپی پس از صد و اند بیت ختم گردیده است





داستان کاموس کشانی آغاز داستان

بنام خداوند خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند کیوان و بهرام و شید
 ستودن مر اورا ندانم همی
 ازویست پیدا مکنان و زمان
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک
 بهستی یزدان گوائی دهند
 سوی آفریننده بی نیاز
 زدستور و گنجور و از تاج و تخت
 هم او بی نیازست و ما بنده ایم
 چو جان و خرد بی گمان کرده است
 ز حکمی که او کرد بر نگذرند
 جز او را مدان کردگار بلند
 شب و روز گردان سپهر آفرید
 سرمایه مردی و جنگ ازوست

که دلرا بنامش خرد داد راه
 نخواهد ز تو کزی و کاستی
 ازویم امید و بدویم نوید
 از اندیشه جان بر فشام همی
 پی مور بر هستی او نشان
 همان باد و آب آتش تابناک
 روان ترا آشنائی دهند
 بیاید که باشی همی در گداز
 ز کمی و بیشی و از کام و بخت
 بفرمان و رایش سر افکنده ایم ۳۹۴۰
 سپهر و ستاره بر آورده است
 وگر فرق کیوان به پی بسپرند
 کزو شادمانیم و زو مستمند
 خورو خواب و تندی و مهر آفرید
 خردمندی و رای و فرهنگ ازوست

چنین آمد این گنبد تیز گرد
 شگفتی بگیتی ز رستم بسیست
 بگیتی ندیدم چنو يك سوار
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
 کنون رزم کاموس پیش آوریم
 بگفتار دهقان کنون باز گرد

گهی شادمانی دهد گاه درد
 کزو داستان در دل هر کسیست
 که باشد برزم اندرون پایدار
 خردمند و بیداردل مرد جنگ ❀
 ز دفتر بگفتار خویش آوریم ۳۹۵۰
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

❀ شگفتی کنون بنگر از فر شاه
 بدیدی بچنگ اندرون روستم
 وگر بودی اکنون گو یلتن
 بدانکه که گیرد بکف تیغ تیز
 زبرش یکی ویژه پیل رنگ
 سواری چورستم نوندش چورخش
 ز پیشس گریزان همه کافران
 ز هندو برآورد جمله دمار
 بهمت بلند و بدانش تمام
 همیشه دل روشنش شاد باد
 همی تا بگیتی بود خیر و شر
 نشسته همیشه بکام و هوا
 مبادا بجز کام او ساز دهر
 من بنده تا باشم زندگی
 ز فرش مرا بخت یاری دهد
 نبستم کتابی بفرمان اوی
 بفرمود این نامه باستان
 سپاس از خداوند هفت آسمان
 خداوند ما باد جاوید شاد

که می بر فرازد بکیوان کلاه
 اگر زنده بودی کنون روستم
 ستودی مر او را بهر انجمن
 بگیرد ز هندوستان رستخیز
 که در زیر انگیزد آتش زسنگ
 بمعنی چو معن و چو حاتم بیخش
 پیشش همه خسروان چا کران
 که از بهر دین میکند کارزار
 ز اصل جلیل و ز نسل کرام
 بدانش روان وی آباد باد
 و یا شیر یابد بر آهو ظفر
 ازو دورگشته غمان و بلا
 همه شادی و ناز باداش بهر
 بجای آرمش خدمت و بندگی
 مرا با هوا کامکاری دهد
 چنان چون پسندد دل و جان اوی
 که مونس بود بر دل راستان
 که شاهی چنین دیدم اندر جهان
 بدانش روان وی آباد باد

خوار کردن خسرو طوس را

ز توران فریبرز با انجمن
 همه سوگوار و پراز آب روی
 چو لشکر بیامد براه جرم
 همه یاد کردند رزم فرود
 همه دل پر از درد از بیم شاه
 بجان شرمگین نزد شاه آمدند
 برادرش را کشته بر بیگناه
 همه داغ دل دست کرده بکش
 دریشان نگه کرد خسرو بخشم
 یزدان چنین گفت کای دادگر
 همی شرم دارم من از تو کنون
 و گرنه بفرمودمی تا هزار
 تن طوس را دار بودی نشست
 ز خون پدر بودم اندر خروش
 کنون کینه نوشد ز بهر فرود
 بگفتم که سوی کلات و جرم
 کزان ره فرودست و با مادرست
 چه داند که طوس فرومایه کیست
 از آن کوه جنگ آورد بیگمان
 دمان طوس نامرد ناهوشیار
 کنون لاجرم کردگار سپهر
 بد آمد بگودرزیان بر ز طوس
 بسی خلعت و هدیه دادمش
 سپهدار چون طوس نوذر مباد

چو گودرز و چون گیولشکرشکن
 سوی راه ایران نهادند روی
 کلات از برو زیر آب میم
 نبد جز پشیمانی و درد سود
 همه دیده پر خون و دل پر گناه
 جگر خسته و با گناه آمدند
 بدشمن سپرده نگین و کلاه
 برفتند پیشش پرستاروش
 دلش پر زدرد و پراز آب چشم ۳۹۶۰
 تودادی مرا دانش وهوش وفر
 تو آگه تری بیشک از چند و چون
 زدندی بمیدان به یکبار دار
 دگر هر که با او میانرا بیست
 دلی داشتم باغم و درد و جوش
 سر طوس نوذر بیاید درود
 مرو گر فشانند بر سر درم
 یلی کی نژادست و کند آورست
 چنین ساخته لشکر از بهر چیست
 فراوان سرانرا سر آرد زمان ۳۹۷۰
 چرا برد لشکر بسوی حصار
 ز طوس و ز لشکر به برید مهر
 که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
 بجنگ برادر فرستادمش
 چنان پهلوان پیش لشکر مباد

که بازور دل بود و باگرز و تیغ
 بدست سپهدار من با سپاه
 که او از دربند و چاهست و بس
 چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
 ۳۹۸۰ همی بود پیچان و خسته جگر
 زمزگان همی خون برخ برفشاند
 روانش ز درد برادر بخت
 پر از غم بدرگاه رستم شدند
 کرا بود آهنگ جنگ فرود
 سرسرکشان خیره گشت از هوس
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 کزو شاهرا دل بخواهد شخود
 مگر سر بیچد ز کین سپاه
 بجنگ اندرون کشته شد زارینز
 نیاز پدر خسرو ماهروی ۳۹۹۰
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ

بخشیدن خسرو گناه طوس و ایرانیانرا

بخم اندر آمد شب لاجورد
 بر آمد خروش از در بارگاه
 نشست و زهرگونه بگشاد راز
 ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
 فلک مایه زور و بخت تو باد
 بمن بخش هر چند بدشان گناه
 ز مغز و دلش شد خرد ناپدید
 دگر آنکه جان پسر خوار نیست

دریغا فرود سیاوش دریغ
 بسان پدر کشته شد بیگناه
 بگیتی ندانم کم از طوس کس
 نه در سرش مغزونه در تنش رگ
 ز کین برادر ز خون پدر
 سپه را همه خوار کرد و براند
 در بار دادن برایشان به بست
 دلیران ایران بماتم شدند
 پیوزش که این ایزدی کار بود
 بدانکه کجا کشته شد پور طوس
 همان نیز داماد او ریونیز
 که دانست نام و نشان فرود
 تو خواهشگری کن بنزدیک شاه
 نه فرزند کاوس کی ریونیز
 که کهنتر پسر بود و پر خاشجوی
 چنین است انجام و فرجام جنگ

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه
 بر تخت شه رفت و بردش نماز
 بدو گفت کای خسرو بافرین
 زمین پایه تاج و تخت تو باد
 ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
 چو فرزند و داماد را کشته دید
 یکی آنکه تندست و هشیار نیست

چو درپیش او کشته شد ریونیز
 گر او بر فرورد نباشد شگفت
 و دیگر کزان بدگمان شد سپاه
 چنان دان که کس بی بهانه نبرد
 چه بیرون شود جان چه بیرون کنند
 بدو گفت کی خسرو ای پهلوان
 کنون پند تو داروی جان بود
 چو شاه جهان این سخن کرد یاد
 چو خورشید برزد سنان از نشیب
 بدید پیروزه پیراهنش
 بیوزش پیامد سپهدار طوس
 سپهد بیامد بنزدیک شاه
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 زمین پایه تاج و تخت تو باد
 منم دل پرازغم ز کزدار خویش
 همان تیره جانم پراز شرم شاه
 ز پاکیزه جان فرود و زرسب
 اگر من گنهکارم از انجمن
 بویژه ز بهرام وز ریونیز
 اگر شاه خشنود گردد زمن
 شوم کین این ننگ باز آورم
 همه رنج لشکر بتن برنهم
 از این پس بتخت و کله ننگرم
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 بسی رای زد با تهمتن براز
 زرسپ آن سوار سرافراز نیز ۴۰۰۰
 ازو شاهرا کین نباید گرفت
 که فرخ برادر نشد پیش شاه
 دلت را بدین غم نباید سپرد
 نماند وگر سیصد افسون کنند
 دلم پر ز تیمار شد زان جوان
 و گرچه دل از درد پیچان بود
 تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
 شتاب آمد از رفتن اندر و ریب
 پدید آمد آن لعل رخشان تنش
 پیش شه اندر شد او چاپلوس ۴۰۱۰
 ابا گیو و گردان ایران سپاه
 که نوشه بزی تا بود روزگار
 فلک سایه فر و بخت تو باد
 جگر خسته از درد و تیمار خویش
 زبان پر زپوزش روان پرگناه
 همی بر فروزم چو آذر گشسب
 همی پیچم از کرده خویشتن
 همی جان خویشم نیز زد پیشیز
 وزین نامور پرگناه انجمن
 سر پست را بر فرراز آورم ۴۰۲۰
 اگر جان ستانم وگر سر دهم
 بجز ترگ رومی نبیند سرم
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار
 چه با نامداران گردن فرراز

بتوران فرستد سپهدار طوس
 ببخشد خسرو گناه سپاه
 از آن پس پراکنده شد انجمن
 ابا لشکرو پیل و بابوق و کوس
 گرانمایگان برگرفتند راه
 سوی خانه شد پهلوان پیلتن

فرستادن خسرو طوس را بتوران

چو خورشید تابنده آمد پدید
 سپهدار بیامد بر تخت شاه
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 زسام و زتور اندر آمد نخست
 چنین ننگ بر شاه ایران نبود
 همی کوه از خون گودرزیان
 همی مرغ و ماهی بریشان بزار
 از ایرانیان دشت تورانیان
 شما را همه شادمانیست رای
 دلیران همه دست کرده بکش
 همه مهتران خاك دادند بوس
 چو خراد با زنگه شاوران
 که ای شاه نیک اختر شیردل
 همه یکیک پیش تو بنده ایم
 اگر جنگ فرماندهد شهریار
 نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه
 شهنشاه پس گیورا پیش خواند
 فراوانش بستود و بنواختش
 بدو گفت کاندر جهان رنج من
 نباید که میرای تو پیل و کوس
 ندیدی مگر سهمگین دستبرد
 سپیده ز خم کمان بردمید
 بهم با بزرگان ایران سپاه
 که هرگز پی کین نگردد نهان ۴۰۳۰
 منوچهر آن کینه را باز جست
 زمین پر ز خون دلیران نبود
 بززار خونین به بندد میان
 بگرید بدریادر و مرغزار
 پرازدست و پایست و پشت و میان
 بکینه نجبد همی دل ز جای
 پیش جهانجوی خورشید فش
 چورهام و گرگین و گودرز و طوس
 دگر بیژن و گیو و کندآوران
 ز شیران ربوده بشمشیر دل ۴۰۴۰
 ز شرم تو شاها سرافکنده ایم
 همه جان فشانیم در کارزار
 مگر تیره شگردد رخ هور و ماه
 بتخت گرانمایگی برنشانند
 بسی خلعت و نیکوئی ساختش
 تو بردی و بی بهری از گنج من
 بتندی براند سپهدار طوس
 که روشن روان باد بهرام گرد

جهان کرد برخوشتن قار و تنگ
 همان نام بهتر که ماند نه ننگ ۴۰۵۰
 بسی با سپهد سخنها براند
 دل پهلوان گشت پرداخته
 که بیرون شدنرا کی آرد درست
 گزین کردش از گشت گردان سپهر
 بدو داد شاه اختر ویل و کوس
 بدانسان که بودی برسم کیان
 زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
 برآمد خروشیدن گاو دم
 شده روی گیتی سراسر بنفش
 سپهر و ستاره بخواب اندرست ۴۰۶۰
 چنین تا سپهد برو برگذشت
 همیراند از ینگونه تا رود شهد

ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
 اگر نیست ایدر فراوان درنگ
 درم داد و روزی دهانرا بخواند
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 ز اختر یکی روز فرخ بجست
 چو روزی که خوانی و را روز مهر
 بیامد سپهد سپهدار طوس
 بدو داد شاه اختر کاوایان
 بدو آفرین کرد و بر شد خروش
 یکی ابر بست از پی گرد سم
 ز بس جوشن و کاوایانی درفش
 تو خورشید گفتی به آب اندرست
 همی بود با گرز و پیلان بدشت
 نهاد از بر پیل پیروزه مهد

پیغام پیران بلشکر ایران

که اینک رسیدم ابا پیل و کوس
 بشد نزد پیران هم اندر زمان
 سوی رود شهد آمدم ساخته
 که بر بست باید بناگام رخت
 گزیده دلاور سواران خویش
 سرافراز چندند و باطوس کیست

از آنجا نوندی فرستاد طوس
 هیونی بکردار باد دمان
 که من جنگرا گردن افراخته
 چوبشنید پیران غمی گشت سخت
 برو نرفت با نامداران خویش
 که ایران سپه را بدانند که چیست

یاورد یکسر سیاه مهان
 ابا پیل و بنا رستم نامدار
 بر آمد بر افراز پیروز تخت

از آن یس جهاندار شاه جهان
 از ایران بهامون چو شد شهریار
 بر آئین شاهان بیدار بغت

فرستاد نزد سپهبد درود
 درفش همایون ویلان و کوس ۴۰۷۰
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
 چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
 چو بر آتش تیز جوشان بدم
 مرا زان همه درد بهر آمدست
 همه رزم ساز و همه نره شیر
 بنالید از آن درد و گفتار اوی
 چنان چون دهد مردم هوشیار
 فراوان نشانست بر چهر تو
 مرا با تو بیکار ناید زبن
 به بند این دریم و راه زیان ۴۰۸۰
 مکافات یابی به نیکی ز شاه
 همان افسر خسروانی دهد
 دلش رنجه گردد بتیمار تو
 بزرگان و بیدار دل مهتران
 بنزدیک پیران و یسه نژاد
 زطوس وز گودرز روشن روان
 ییاد سپهبد گشایم دو لب
 خردمند کو بشنود پند من
 سر نامور بهتر از تاج و تخت
 همیجست نو روزگار پی ۴۰۹۰

رده برکشیدند از آن سوی رود
 وزین روی لشکر بیاورد طوس
 سپهدار پیران یکی چرب گوی
 بگفت آنکه من بافرنگیس و شاه
 ز درد سیاوش خروشان بدم
 کنون بار تریاک زهر آمدست
 که کشته شد از تخمه نهصد دلیر
 دل طوس غمگین شد از کار اوی
 یکی پاسخش داد آزاد وار
 چنین داد پاسخ که از مهر تو
 بگویش که گر راست گوئی سخن
 سر آزاد کن دور شو زین میان
 بر شاه ایران شوی بی سپاه
 بایران ترا پهلوانی دهد
 چو یاد آیدش خوب کردار تو
 برینند گودرز و گیو و سران
 سراینده پاسخ آمد چو باد
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین داد پاسخ که من روز و شب
 شوم هرچه هستند پیوند من
 بایران گذارم برو بوم و رخت
 ازین گفتها بود مغزش تهی

سپاه فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران

سراینده نزدیک افراسیاب
 همان گیو و گودرز و شیدوش و طوس

هیونی فرستاد هنگام خواب
 کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس

فراوان فریبش فرستاده ام
 سپاهی ز جنگ آوران برگزین
 مگر ییخشان از بنه برکنیم
 وگرنه زکنین سیاوش شاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 بریشان بگفت آن سخنها که رفت
 یکی لشکر آراست افراسیاب
 دهم روز لشکر پیران رسید
 چو لشکر بیاراست و روزی بداد
 زمینان نکرد ایچ یاد و نه عهد
 طلایه پیامد بنزدیک طوس
 چنین گفت باطوس گودرز پیر
 که پیران نراند سخن جز فریب
 درفش جفا پیشه آمد پدید
 سپهد چو آگاه شد زین سخن
 بیاراست لشکر سپهدار طوس
 سوی میمنه بیژن و گیو گرد
 چو گودرز باطوس و باگستهم
 گزیدند در قلبگه جای خویش
 وز آنسو بزرگان گزیده نبرد
 چو هومان و لہاک بر میسره
 چو پیران ویسه بقلب اندرون
 دو رویه سپاه اندر آمد چوکوه
 چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
 درخشیدن تیغ و زوین و خشت

ز هرگونه اش پند ها داده ام
 که برکین ستایش نباشد جزین
 به بوم و برش آتش اندر زینم
 نیاساید از جنگ هرگز سپاه
 سرانرا بخواند آفرمان زانجمن
 که برکین بیاید بسیچید تفت
 که تاریک شد چشمه آفتاب
 سپاهی کزو شد زمین ناپدید ۴۱۰۰
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
 پیامد دمان تالب رود شهد
 که بر بند بر کوهه پیل کوس
 که ای پهلوان اینسخن یادگیر
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 سپه بر لب رود صف بر کشید
 بر آشت و کین نو افکند بن
 بهامون کشیدند پیلان و کوس
 ابر میسره نام رهام برد
 چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم ۴۱۱۰
 درفش سواران بیژن به پیش
 ابر میمنه گرد فرشید ورد
 شده دشت آهن همه یکسره
 سپاه دلاور چو دریای خون
 سواران ایران و توران گروه
 که آتش بر آمد ز دریای آب
 تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت

ز بس ترگ زرین و زرین سپر
 زمین گشت از گرد چون آبنوس
 چو سندان بد و پتک آهنگران ۴۱۲۰
 ز نیزه هوا چون نیستان شدست
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 تن نازدیده بشمشیر چاک
 سپهر و ستاره پر آوای کوس
 وگر خاک آورد و خون نبرد
 چه زو بهره تریاک باشد چه زهر
 بدین رفتن اکنون بیاید گریست

کشتن طوس ارژنگ را

بابر اندر آورده از جنگ نام
 از ایرانیان جست مرد نبرد
 بغرید و تیغ از میان برکشید ۴۱۳۰
 ز ترکان کدافی و کام توچیست
 سر افراز شیر درنگی منم
 بر آورد گه بر سر افشان کنم
 سپهدار ایران شنید این سخن
 همان آبداری که بودش بیچنگ
 تو گفתי تنش سر نیاورد بار
 که فیروز بادا سپهدار طوس
 ز گبردان تهی ماند آوردگاه
 کشیدند شمشیر و گرزگران
 بگفتند هر گونه شیران نر ۴۱۴۰
 جهان بر دل طوس تنگ آوریم

ز جوش سواران زرین کمر
 بر آمد یکی ابر چون سندروس
 سر سروران زیر گرز گران
 ز خون رود گفתי میستان شدست
 بسی سر گرفتار دام کمند
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک
 زمین ارغوان و هوا سندروس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد
 بنا کام میرفت باید ز دهر
 ندانم سرانجام و فرجام چیست

کشتن طوس

یکی نامداری بد ارژنگ نام
 بر انگیخت از دشت آورد گرد
 چو از دور طوس سپهد بدید
 به پور زره گشت نام تو چیست
 بدو گشت ارژنگ جنگی منم
 کنون خاک را از تو جوشان کنم
 چو گفتار پور زره شد به بن
 بیاسخ ندید ایچ جای درنگ
 جزد بر سر و ترگ آن نامدار
 بر آمد ز ایران غو بوق و کوس
 غمین گشت پیران و توران سپاه
 دلیران توران و کند آوران
 بدادند آواز بر یکدگر
 که یکسر بیائیم و جنگ آوریم

بسازید و دلها مدارید تنگ
 ز لشکر برآرد به پیکار سر
 به بینیم تا بر که گردد زمان
 بیاید یک امروز کردن درنگ
 تبیره بر آید ز پرده سرای
 یکی از لب رود بر تر کشیم
 اگر یار باشد جهاندار و بخت

چنین گفت هومان که امروز جنگ
 گر ایدونکه زیشان یکی نامور
 پذیره فرستیم گردی دمان
 ازیشان بتیزی نحوئیم جنگ
 بدانکه که لشکر بجنبد زجای
 همه یکسره تیغها بر کشیم
 یانبوه رزمی بسازیم سخت

جنگ هومان باطوس

برانگیخت آن بارگمی را زجای
 و یاکوه البرز در جوشن است ۴۱۵۰
 یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
 جهان پر شد از ناله کمر نای
 که آهو چه باشد بچنگال شیر
 ازینسان بشومی بر آید درخت
 بنزد مهان بی فروغ آمدست
 کنم در جهان یاوه تاریخ اوی
 که بود از شما نامبردار و گرد
 که با خشت بر پشت زین آمدی
 که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
 که بر کوه یازد بنخجیر چنگ ۴۱۶۰
 چو آورد گیری بدشت نبرد
 که ناساخته جنگ بیشی مجوی

یاسب عقاب اندر آورد پای
 تو گفتی یکی باره آهن است
 به پیش سپاه اندر آمد بچنگ
 بجنبید طوس سپید زجای
 چنین گفت هومان بطوس دلیر
 چنین گفت کز ویسه شور بخت
 همه بار و برگش دروغ آمدست
 هم اکنون زبن بر کنم بیخ اوی
 نمودم بارزنگ یک دستبرد
 تو اکنون همانا بکین آمدی
 بجان و سر شاه ایران سپاه
 بچنگ تو آیم بسان پلنگ
 بینی تو پیگار مردان مرد
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی

چو آمد شب و روز شد نا پدید
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب
 که امروز باشید با جنگ جفت

در آن دشت لشکر فرود آورید
 دگر روز چون بر دمید آفتاب
 همان ساز لشکر بسازید و گفت

بدست تو آمد مشو بد گمان
 کجا داشتی خویشان را بمرد
 نجوشد یکی را بتن خون گرم
 برزم اندرون دستشان بد شدست
 جهانگیر گودرز کشوادگان
 چرا آمدستی به آوردگاه
 هشیوار دیوانه داند ترا
 سپید نیاید سوی کارزار ۴۱۷۰
 ز گردان که جوید نگین و کلاه
 ز بر دست را دست زیر آورد
 بد آید بدین نامدار انجمن
 وگر زنده مانند پیچان شوند
 ندیدم بایران چو تو نامدار
 چو تو جنگجویی نباید سپاه
 بیاید بروی اندر آورده روی
 روان دلم بر زبانم گواست
 که پیش من آیند روز نبرد
 سپید منم هم سوار نبرد ۴۱۸۰
 چرا رای کردی بدین رزمگاه
 بجوئی بدین پند پیوند من
 خرامان بیائی بنزدیک شاه
 نیاسود خواهد سپاه اندکی
 همه پهلوان و همه نامدار
 که پند من آیدت روزی بیاد
 بمان تا بیازند بر کینه دست

گر ایدونکه بیچاره‌ای را زمان
 بجنگ من ارژنگ روز نبرد
 دلیران ایران ندارند شرم
 که پیکارگرشان سپید شدست
 کجا بیژن و گیو و آزادگان
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
 خردمند یگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاویمان را بدار
 نگه کن که خلعت کرا داد شاه
 بفرمای تا جنگ شیر آورد
 اگر تو شوی کشته بر دست من
 سپاه تو بی تاو و بی جان شوند
 پس از رستم زال و سام سوار
 پدر بر پدر نامبردار و شاه
 تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
 و دیگر اگر بشنوی پند راست
 که پر درد باشند مردان مرد
 بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
 تو هم نامداری ز توران سپاه
 دلت گر پذیرد یکی پند من
 تو با نامور پهلوان سپاه
 بدین کینه تا زنده ماند یکی
 تو باخویش و پیوند و چندی سوار
 بخیره مده خویشان را بیاد
 سزاوار کشتن هر آنکس که هست

رهائی نیابد خرد را بسیج
 که پیران نیابد که یابد گزند
 جهان‌دیده و دوستدار منست ۴۱۹۰
 نگه کن که دارد به پند تو گوش
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
 سپردن بسو دل بی‌کبارگی
 که او راد و آزاده و نیک‌خوست
 که شد گیوراروی چون سندروس
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
 بیامد چنین بر لب آورده کف
 میان دو صف گفتگوی دراز
 مجو از در آشتی هیچ روی
 چنین گفت با گیو بیدار بخت ۴۲۰۰
 که گم باد گودرز کشوادگان
 به آورد با تیغ هندی بچنگ
 که منشور تیغ مرا بر نخواند
 بجان تو تا جاودان شیونست
 چه کشته چه خسته چه بادرد ورنج
 چه کشتم بدان رزمگاه گشن
 نه بر خیزد آگین کوبال و کوس
 سخن راند باید بدین انجمن
 بخواهند کینم هم اندر شتاب
 نیابد بایران یکی مرد راه ۴۲۱۰
 چه باطوس نوذر کنی داوری
 ز لادن چه گوئی و روز نبرد

کزین کینه مرد گنه‌کار هیچ
 مرا شاه ایران چنین داد پند
 که او ویژه پروردگار منست
 به بیداد بر خیره با او مکوش
 چنین داد پاسخ که بیداد و داد
 بر آن رقت باید به بیچارگی
 همان جنگ پیران نه بر آرزوست
 بدین گفتگو اندرون بود طوس
 ز لشکر بیامد بکردار باد
 فریبنده ترکی میان دو صف
 چنین با تو چندین چه گوید براز
 سخن جز بشمشیر با او مگوی
 چو بشنید هومان بر آشفست سخت
 که ای گم شده بخت از آزادگان
 بلادن مرا دیده‌ای روز جنگ
 کس از تخم کشواد جنگی نماند
 ترا بخت چون روی اهریمنست
 که از دودمان تو هفتاد و پنج
 تو دانی که من روز جنگ‌پشن
 اگر من شوم کشته بر دست طوس
 نه گیتی شود پاک ویران ز من
 بجایست پیران و افراسیاب
 وگر طوس گردد بدستم تباه
 تو اکنون بدرد برادر گری
 بدو گفت گیو ای فرومایه مرد

نه مردی بدان جنگ و خونریختن
 شیخون نه کار دلیران بود
 ز پیران نگوئی و افراسیاب
 من آنم که از مرز توران زمین
 همان گوش پیران بدین خنجرا
 ز جیحون بمردی من و شهریار
 هنر های مردان بروز نبرد
 دریفا اگر طوس یل این نبرد
 چنانت از این زین توزی بزیر
 بدو گفت طوس این چه آشفتنست
 میا تا بگردیم و کین آوریم
 بدو گفت هومان که دادست. مرگ
 اگر مرگ باشد همی بی گمان
 بدست سواری که دارد هنر
 گرفتند از آنپس عمود گران
 زمین گشت گردان و شد روز تار
 تو گفتمی شب آمد بریشان بروز
 وزان چاک چاک عمود گران
 بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست
 تو گفتمی که سنگست سرزیر ترگ
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ
 به نیروی گردان همه تیغ تیز

شیخون ز ترکان و آویختن
 نه آئین مردان و شیران بود
 همانا همیشه تو بودی بخواب
 بشمشیر شاه آورم روز کین
 بسفتم کنون بشنو از من ورا
 چنان چون شنیدی بکردم گذار
 چنین است ای ترک جان پرزرد
 بمن بخشد آنکه بینی تو مرد ۴۲۲۰
 در آرم که گردی تو از اسب سیر
 بدین دشت پیکار تو با منست
 بجنگ ابروان پرزچین آوریم
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ
 به آورد گه به که آید زمان
 سپهد سرو گرد و پر خاشخرا
 همی حمله کرد آن برین این بر آن
 یکی ابر بست از بر کارزار
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 شد آهن بکردار چاچی کمان ۴۲۳۰
 بدریای شهد اندرون باد خاست
 سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
 فرو ریخت از تیغ آتش بسنگ
 خم آورد و از زخم شد ریز ریز

چنین گفت با گبو کای نره شیر
 نگه کن بدین گردش آسمان
 بریزم ورا خون برین ساز دشت

در آمد سپهدار طوس دلیر
 بن مان تو این رزمکه یکزمان
 که هومان ز جنگم نخواهد گذشت

چو شد کام بی آب و پر خاک سر
 ز نیروی گردان گران شد رکیب
 کمر بند بگسست و هومان بجست
 سپید سوی ترکش آورد چنگ
 بر آن نامور تیر باران گرفت
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 جهان چون شب تیره دوپاس گشت
 ز تیر خدنگ اسب هومان بخت
 بلرزید بر خود چو برگ درخت
 سپر بر سر آورد و بنهفت روی
 چو او را پیاده بدان رزمگاه
 که پردخت ماند همی جای اوی
 چو هومان بر آن زین تیزی نشست
 که آید دگر باره باورد طوس
 همه نامداران پر خاشجوی
 که شد روز تاریک و بیگانه گشت
 برفتند گردان همه پیش طوس
 برو بر همی خواندند آفرین
 ز روی تو چشم بدان دور باد
 که امروز دادی تو در جنگ داد
 چو هومان بیامد ز دشت نبرد
 بنزدیک پیران شد از رزمگاه
 که چون بود کارتو ای رزمجوی
 همه پاک بادل پراز خون بدیم

گرفتند هردو دوال کمر
 یکی را نیامد سر اندر نشیب
 یکی اسب آسوده را بر نشست
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 سیه شد میان فلک آفتاب ۴۲۴۰
 همه روی گیتی چو الماس گشت
 تن بارگی گشت با خاک پست
 بخود گشت مانا که بر گشت بخت
 نگهداشت جنگی سراز تیر اوی
 بدیدند گردان توران سپاه
 ببردند پرمایه بالای اوی
 یکی تیغ هندی گرفته بدست
 جهان از شب تیره شد آبنوس
 یکا یک بدو در نهادند روی
 ز جنگ یلان دست کوتاه گشت ۴۲۵۰
 سپه نمره برداشت و آوای کوس
 بگفتند کای نامدار گزین
 وزین رزم فرجام تو سور باد
 بدیدار روی تو شادیم شاد
 بپرسید لشکر از آن کار کردی
 خروشی بر آمد ز توران سپاه
 چو باطوس روی اندر آمد بروی
 جز ایزد نداند که ما چون بدیم

سپید برو راست کرده سنان

● بیچید هومان جنگی سنان

که ای رزم دیده یلان دلیر
همان اختر گیتی افروز ماست ۴۲۶۰
مرا اختر آسمانی بود
شب تیره تا گاه بانگ خروس
که شیر ژیان هم نبرد منست
نمایم هم اکنون یلان را هنر
مگر خسته و بسته و روی زرد

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

شمامه پراکنده بر لاجورد
بهر پرده ای پاسبان ساختند
جهان گشت چون روی رومی سبید
جهان شد پر از ناله کر نای
طبرخون و شبگون وزرد و بنفش ۴۲۷۰
همه جنگرا گرد کرده عنان
پیوشد همی چادر آهنین
ز جوش سواران و از گرد و خاک
همی آسمان بر زمین داد بوس
یکی خشت رخشان گرفته بکف
بر انگیزم اسب و بر آیم بجوش
سپر های چینی بسر در کشید
نخواهم کمان و نجویم سنان
چنان چون بود رزم کند آوران
بدانسان که آید خورید و دهید ۴۲۸۰
زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیامد به پیش برادر چو شیر

بلشکر چنین گفت هومان شیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست
شمارا همه شادمانی بود
وز آنسو همی بر خروشید طوس
همی گفت هومان چه مرد منست
سران را بیسرم بدین کینه سر
نمانم بتوران زمین هیچ مرد

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
طلایه ز هر سو برون تاختند
چو برزد سراز برج خرچنگ شید
تیره بر آمد ز هر دو سرای
هوا تیره گشت از فروغ درفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان
تو گفستی سپهر و زمان و زمین
پرده درون شد خور تابناک
ز هرای اسبان و آوای کوس
سپهدار هومان دمان پیش صف
همی گفت چون من بر آرم خروش
شما یکسره تیغها بر کشید
مبینید جز یال اسب و عنان
بتیغ و عمود و بگرز گران
عنان پاک بر یال اسبان نهید
ز دل پیو اندیشه بیرون کنید
چو این گفت هومان سوار دلیر

به پیران چنین گفت کای پهلوان
 ابا گنج و دینار جفتی مکن
 گر امروز گردیم پیروز گر
 چو بشنید پیران ازو این سخن
 وزینروی لشکر سپهدار طوس
 برو بر یلان آفرین خواندند
 که پیروز گر بود روز نبرد
 سپهد بگودرز کشواد گفت
 اگر لشکر ما پذیره شوند
 همه دست یکسر بیزدان زنیم
 مگر دست گیرد جهاندار ما
 بدو گفت گودرز کای پهلوان
 ز دشمن تو دل را چه داری دژم
 که گردان ما دل شکسته شوند
 اگر اختر شاه روشن بود
 که دادار نیکی دهش یار ماست
 تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن
 بدو گفت طوس ای جهان دیده مرد
 و دیگر که هومان بتوری زبان
 که پیروز گردیم فردا بجنگ
 بر آریم ازیشان سراسر دمار
 کنون نامداران زرینه کفش
 ازین کوه پایه مجنید هیچ
 همانا که از بهر ما یک دوست
 بدو گفت گودرز اگر کردگار
 تو بگشای بند از سلیح گوان
 ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
 بیابد دل از اختر نیک بر
 برو تازه شد روزگار کهن
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 ورا پهلوان زمین خواندند
 بمردی زهومان بر آورده گرد
 که این راز بر کس نشاید نهدت ۴۲۹۰
 سواران بد خواه چیره شوند
 منی از تن حویشتن بفرکنیم
 و گر نه تبه گردد این کار ما
 چرا تیره کردی تو روشن روان
 مگردان زبان اندرین بیش و کم
 ز گفتار تو نیز خسته شوند
 چه دانی که پیروز دشمن بود
 دل و تیغ و اخترش سالار ماست
 مگو هیچ با مهتران این سخن
 نیننی همی روزگار نبرد ۲۰۰
 سخن گفت ازین باره با پهلوان
 چو بر غرم پیروز گردد یلنگ
 نیابند از ما بجان زینهار
 بیاشند با کایانی درفش
 نه روز نبردست و گاه بسیج
 فزونست بدخواه اگر بیش نیست
 بگرداند از ما بد روزگار

دل و مغز ایرانیان بد مکن
 بیرهیز و بیشی نگردد زمان
 روان را مکن هیچ فرسودنی ۴۲۱۰
 به پیلان جنگی و آوای کوس
 سپهدار گودرز بر میمنه
 چو رهام و گرگین ابر میسره
 همی آسمان اندر آمد زجای
 همه کام خورشید پر خاک شد
 ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
 بشنگرف برد او ز سیماب بوس
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
 درفش از بر و زیر گرز گران
 زمین یکسر از لرل و از جوشنست ۴۲۲۰
 جهان چون شب و تیغ چون چراغ
 همی کس ندانست سر را زبای
 نه خورشید از گرد روشن نه ماه
 که تاریک شد چهره آسمان
 که امروز تا شب گذشته سه پاس
 همی خون فشاند در رزمگاه
 نباشد جز از دشمن کینه ور
 چو خراد و فرهاد و برزین نیو
 که دشمن ندیدی ازیشان رها
 جگرخسته و کینه خواه آمدند ۴۲۳۰
 بسان شب تار و انبوه دیو
 بیاورد لشکر گروها گروه

به بیشی و کمی نباشد سخن
 اگر بد بود گردش آسمان
 تو لشکر بیارای وز بودنی
 بیاراست لشکر سپهدار طوس
 پیاده سوی کوه شد با بنه
 رده بر کشیده سپه یکسره
 ز نالیدن کوس با کرنای
 دل چرخ گردان همه چاک شد
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 بر آمد یکی ابر چون آبنوس
 بیارید الماس از تیره مبع
 سنانهای رخشان و تیغ سران
 هواگفتی از گرز و از آهنست
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ
 ز بس ناله کوس با کرنای
 چو دیبای خون شد همه رزمگاه
 سپهد بگودرز گفت آنزمان
 مرا گفته بود آن ستاره شناس
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
 سر انجام ترسم که پیروز گم
 چو شیدوش و رهام و گستم و گیو
 که بودند هر یک یکی ازدها
 ز صف در میان سپاه آمدند
 بابر اندر آمد ز هر سو غریو
 وز آنسوی هومان بکردار کوه

ز بس گرزو کویالو تیغ و سنان
 بانبوه رزمی بکردار کوه
 وزانپس گزیدند مردان مرد
 گرازه سر گئیوگان با نهل
 چو رهام گودرز و فرشیدورد
 ابا بیژن گئیو کلباد را
 ابا شیطرخ نامور گئیو بود
 چو گودرز و پیران و هومان و طوس
 بدینگونه در جنگ کردند رای
 دلیران بیکیدیگر آشوفتند
 از ایرانیان بخت بر گشته بود
 چنین گفت هومان که امروز کار
 همه جان شیرین بکف بر نهید
 تهی کرد باید از ایشان زمین
 پیش اندر آمد سپهدار طوس
 صفی بر کشیدند پیش سوار
 مجنبید گفت ایچ از جای خویش
 بینیم تا این نبرده سران
 جهان بر که گردد به آئین و مهر

نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
 بکردند لشکر همه همگروه
 که بر دشت سازند جای نبرد
 دو گرد گرانمایه شیر دل
 چو شیدوش و لهایک بد هم نبرد
 که بر هم زنند آتش و باد را
 دو گرد گرانمایه نیو بود

نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس ۴۳۴۰
 بر آمد همی ناله کرنای
 همی گرز بر یکدیگر کوفتند
 همه دشت از ایشان پراز کشته بود
 نباید که چون دی بود کارزار
 بکینه خروشید و خنجر دهید
 نباید که یازند ازین پس بکین
 پیاده بیاورد پیلان و کوس
 سپردار و زوین و و نیزه دار
 سنان و سپر اندر آرید پیش
 چگونه گرایند گرز گران ۴۳۵۰
 کرا در رباید ز گیتی سپهر

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

ز ترکان یکی بود بازور نام
 پیاموخته کژی و جادوی
 چنین گفت پیران باهسون پژوه
 یکی برف و سرما و باد دمان
 هوا تیره گون بد خود از تیرماه
 باهسون بهر جای گسترده گام
 بدانسته چینی و هم پهلوی
 کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
 بر ایشان بیاور هم اندر زمان
 همیگشت بر کوه ابر سیاه

بر آمد یکی برف و باد دمان
 یمانند حیران همه در میان
 فروماند از برف در کارزار
 ۴۲۶۰ خروش یلان بود و باران تیر
 یکی حمله سازند بر قلبگاه
 نیارست بنمود کس دستبرد
 یکی حمله آورد چون نره دیو
 که دریای خونشد همه رزمگاه
 سواران ایران فکنده نگون
 ز برف و زافکنده شد جای تنگ
 بروی اندر افتاده برسان مست
 شده دست لشکر ز سرما سپاه
 گرفتند زاری سوی آسمان
 ۴۳۷۰ نه برجای و درجای و هر جا بجای
 به بیچارگی داد خواه توایم
 جهاندارو بر داوران داوری
 توانا ابر آتش و زمهریر
 نداریم جز تو کسی دادرس
 برهام بنمود بانگشت کوه
 باهسون و تبیل بر آن کوه بود
 برون تاخت اسب از میان سپاه
 پیاده بر آمد بر آن کوه سر
 عمودی ز پولاد چینی بچنگ
 ۴۳۸۰ یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 بیک زخم بکند دست و سرش

چو شد مرد جادو بر آنجا روان
 بیارید یکسر بر ایرانیان
 همه دست نیزه گذاران ز کار
 بدان رستخیز و دم زمهریر
 بفرمود پیران که یکسر سپاه
 چو بر نیزه بردستپاشان فسرده
 وزانپس بر آورد هومان غریو
 بکشتند چندان از ایران سپاه
 در و دشت گشته پر از برف و خون
 ز کشته نبد جای گشتن بچنگ
 سیه گشته بر دسته تیغ دست
 نبد جای گردش بدان رزمگاه
 سپهدار و گردنکشان آن زمان
 که ای برتر از دانش و هوش ورای
 همه بنده پر گناه توایم
 ز افسون و از جادوئی برتری
 توئی ره نماینده و دستگیر
 درین برف و سختی تو فریادرس
 بیامد یکی مرد دانش پزوه
 کجا جای بازور نستوه بود
 بیچید رهام ازین رزمگاه
 زره دامنش را بزد بر کمر
 چو جادو بدیدش بیامد بچنگ
 چو رهام نزدیک جادو رسید
 بزد تیغ بر دست جادو برش

چو بفکند دستش بشمشیر تیز
 ز روی هوا ابر تیره ببرد
 یکی دست بازور جادو بیست
 هواگشت از آنسان که از پیش بود
 سر پیر جادو به تیغ گران
 پدر را بگفت آنچه جادو بکرد
 بدیدند از آنپس دلیران شاه
 همه دشت یکسر ز ایرانیان
 چنین گفت گودرز ز آنپس بطوس
 همه یکسره تیغها بر کشیم
 همانا که ما را سر آمد زمان
 بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
 چرا داد باید همی سر بباد
 مکن پیش دستی که در جنگ ما
 ز بهر زمانه پذیره مشو
 تو در قلب با کویانی درفش
 سوی میمنه گیو و بیژن بهم
 چو رهام و شیدوش در پیش صف
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه
 مرا مرگ نامی تر از سرزنش
 چنینست گیتی پر آزار و درد
 فزونیش یکروز بگزایدت
 دگر باره بر شد دم کمرنای

یکی باد برخاست زان رستخیز
 فرود آمد از کوه رهام گرد
 بهامون شد و بارگی برنشست
 فروزنده خورشید و گردون کبود
 بیفکند پیش گزیده سران
 چه آورد بر ما بروز نبرد
 چو دریای خون گشته آوردگاه
 تن نبی سران بد سر بی تنان
 که نه پیل باید نه آوای کوس ۴۳۹۰
 بر آریم جوش ارکشند ار کشیم
 نه روز کمندست و تیر و کمان
 هوا گشت پاک از دم زمهریر
 چو فریاد رس فره و زور داد
 کنند آن دلیران خود آهنگ ما
 بنزدیک بد خواه خیره مشو
 همی باش در جنگ تیغ بنفش
 نگهبان ابر میسره گسته
 گرازه بکین بر لب آورده کف
 تو برکش سوی شاه ایران سپاه ۴۴۰۰
 بهر جای بیغاره بد کنش
 از و تا توان گرد پیشی مگرد
 بیودن زمانی نیفزایدت
 خروشیدن زنگ و هندی درای

کنم تن فدای پیش ایرانیان
 مگر خاک جایم شود چون زرسب

● شوم گرز کین بر کشم از میان
 ازین رزمکه بر نگردانم اسب

ز بانگ سواران پر خاشخ
 ز پیکان و از گرز و ژوبین و تیر
 همه دشت بی تن سرو یال بود
 همی تیره شد روی اختر درشت
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
 همه بر نهادند جانرا بکف
 هر آنکس که باطوس در جنگ بود
 پیش اندرون خون همی ریختند
 یکی موبدی طوس یل را بخواند
 نباید کت اندر میان آورند
 بگیو دلیر آنگهی طوس گفت
 که ما را برین گونه بگذاشتند
 تورو بازگردان سپه را ز راه
 بشد گیو و لشکر همه بازگشت
 سپهد چنین گفت با مهتران
 کنون چون رخ روز شد تیره گون
 یکی جای آرام باید گزید
 مگر کشته یابد بجای مفاک

رفتن ایرانیان بکوه هماون

ز خویشان جگر خسته سر پر زنگ
 چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
 همیگفت دشمن فراوان نماند
 زند موج بر کشور لاجورد
 بمردی و گردی و نیروی و رای
 همه باز گشتند یکسر ز جنگ
 سر از کوه بر زدهم آنگاه ماه
 سپهدار پیران سپه را بخواند
 بدانگه که دریای یاقوت زرد
 از ایشان نمانم یکی را بجای

ندیدند ایرانیان روی بخت

چو شد رزم ترکان ازینگونه سخت

بریشان دل شاه بیجان کنم
 نشستند در پیش پرده سرای
 سپه را نیامد بر آن دشت خواب ۴۴۳۰
 پدر بر پسر سوگوار و نژند
 بخون بزرگان زمین شسته بود
 نهادن ندانست کس باز جای
 چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
 گسسته به بستند و بردوختند
 بسی کشته بود و بسی بسته بود
 زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
 بسر بر پراکند گودرز خاک
 به پیران سراین بد که بر من رسید
 بخاک اندر افکنده چندین پسر ۴۴۴۰
 ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
 نیرو پسر بود یاران من
 نماند ایچ از تخم من روز کین
 چنان نامورشیر تاپان چو هور
 بینم همی کشته در پیش من
 مژه کرد پر خون ورخ سندروس
 فراوان بیارید خون بر کنار
 نکشتی پی و بیخ من بر چمن
 غم کشته و درد روز نبرد
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام ۴۴۵۰

کسی را که زنده است بیجان کنم
 برفتند با شادمانی ز جای
 همه شب ز آواز چنگ و رباب
 وزین روی لشکر همه مستمند
 همه دشت پر کشته و خسته بود
 چپ و راست آورد گه دست و پای
 همه شب همی خسته برداشتند
 ابر کشته آتش همی سوختند
 فراوان ز گودرزیان خسته بود
 چو بشنید گودرز برزد خروش
 همه مهتران جامه کردند چاک
 همیگفت کاندز جهان کس ندید
 چرا بایدم زنده با پیره سر
 از آن روز تاری که من زلده ام
 بیجنگ یلان و سواران من
 بیجنگ نخستین ز توران زمین
 جدا گشت از من چو بهرام پور
 بفرجام چندین سر انجمن
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس
 خروش مغانی بر آورد زار
 همی گفت اگر فوذر پاک تن
 نبودى مرا رنج و تمار و درد
 که تا من کمر بر میان بسته ام

همی هست وهستی همیشه بجای
 چه باید مرا زنده ایدر نشست

● که ای برتر از دانش وهوش ورای
 ● ازین رزمگاهست بر من شکست

هم اکنون تن کشتگانرا بخاک
 سران بریده سوی تن برید
 برآرید لشکر همه همگروه
 هیونی فرستیم نزدیک شاه
 بدین من سواری فرستاده ام
 مگر رستم زال را با سپاه
 سپه بر نشانند و بنه برنهاد
 همه شب همیراند بادرد و تاب

گرد کردن توران سپاه کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج
 همانا که فرسنگ ده رفته بود
 بدینسان همیرفت روز و شبان
 بنزدیک کوه هماون رسید
 همه دیده پر خون و دل پر زداغ
 چنین گفت طوس سپهد بگیو
 سه روز است تازین نشان رفته ایم
 بیا و بیا سای و چیزی بخور
 که من بیگمانم که پیران بجنگ
 کسی را که آسوده تر زین گروه
 بشد گیو باخستگان سوی کوه
 سبک خستگانرا سوی دژ کشید
 چنین گفت کین کوه سرخان ماست
 طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
 ز جوش نگهبان و آوای زنگ
 چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب

بگسترد کافور بر تخت عاج
 بداندیش از خستگی خفته بود ۴۴۶۰
 پر از غم دل و نا چریده لبان
 بر آن دامن کوه لشکر کشید
 زرنج روان گشته چون پرزاغ
 که ای پر خرد نامبردار نیو
 بخواب و بخوردن نپردخته ایم
 به آسایش و جامه بنمای سر
 بیاید پس پشتمان بی درنگ
 به بیژن بمان و تو بر شو بکوه
 زجان گشته سیرو زگیتی ستوه
 ز آسودگان لشکری برگزید ۴۴۷۰
 بیاید کنون خویشتن کرد راست
 بدان تا بریشان نیابد گذشت
 تو شگفتی خروش آمد از کوه و سنگ
 دل لشکر ترک شد پر شتاب

چنان شد که کرگشت ز آواز گوش
 بیاورد لشکر سوی رزمگاه
 همانا نباشد فراوان درنگ
 و یا خسته از جنگ برگشته اند
 همیرفت پیش سیه پیش رو
 همه رزمگه خیمه بد بی سپاه ۴۴۸۰
 که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
 بفرمان پیران نهادند گوش
 که ای نامور پرگهر موبدان
 که اکنون زدشمن تهی ماند جای
 همه تیز گشتند با پهلوان
 شکست آمد اندر بدانندیش ما
 از ایشان نه هنگام ترس است و باک
 زهولش سزد گر بمانی شکفت
 به آید ز مولیدن اندر شتاب
 شود سست پای شتاب از درنگ ۴۴۹۰
 که آرد به آهستگی شیر زیر
 شدند انجمن پیش افراسیاب
 بیایند گردان و جنگ آوران
 چنینست رای خردمند و بس
 مرنجان بدین کار چندین روان
 کمند افکن و گرد و خنجرگذار
 غریوان و پویان بنزدیک شاه
 شده روی دریا ازیشان دژم
 همه مانده برجای و رفته زجای

ز درگاه پیران برآمد خروش
 چو آتش سپهدار توران سپاه
 بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
 سواران ایران همه کشته اند
 بزد کوس و ازدشت برخاست غو
 رسیدند گردان بدان رزمگاه
 بشد پیش پیران یکی مژده خواه
 بشادی برآمد ز لشکر خروش
 سپهد چنین گفت با بخردان
 چه سازیم و اینرا چه آریم رای
 سواران لشکر ز پیر و جوان
 که لشکر گریزان شد از پیش ما
 یکی رزمگاه است پر خون و خاک
 ببايد پس دشمن اندر گرفت
 گریزان ز باد اندر آمد به آب
 چنین گفت پیران که در کار جنگ
 بود رسم و آئین مرد دلیر
 سپاهی بکردار دریای آب
 بمولیم تا آن سپاه گران
 وز آنپس بایران نمایم کس
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 سپاهی همه پهلوان و سوار
 همه خسته رفته از اینجا سپاه
 سپاهی بر آن جوش و آن زور و دم
 کنون خیمه و گماه و پرده سرای

چنان‌دان که رفتن ز بیچارگیست
 نمولیم تا نزد خسرو شوند
 ز زابلستان رستم آید بجنگ
 کنون تاختن باید و ساختن
 چو گودرز را با سپهدار طوس
 همه بیگمانی بجنگ آوریم
 چنان داد پاسخ بدو پهلوان
 چنان کن که نیک اختر و رای تست
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 بهاک فرمود کاکنون مایست
 بدو گفت مگشای بند از میان
 همیرفت لہاک برسار باد
 چونیمی زتیره شب اندر گذشت
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 بنزدیک پیران بیامد ز راه
 که ایشان بکوه هماون درند
 بهومان چنین گفت پیران که زود
 ببر آنچه باید ز لشکر سوار
 که ایزانیان با درفش و سپاه
 ازین رزم رنج آید اکنون بروی
 گر آن مردری کاویانی درفش
 اگر دست یابی بشمشیر تیز
 من اینک پس اندر چو باد دمان
 گزین کرد هومان ز ترکان سوار

نمودن بما پشت یکبارگیست ۵۰۰؛
 بدرگاہ او لشکری نو شوند
 زیانی بود سهمگین زین درنگ
 فسونها و نیرنگها باختن
 درفش همایون و پیلان و کوس
 از آن به که ایدر درنگ آوریم ۵۰۰؛
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که چرخ فلک زیر بالای تست
 سپهدار پیران و توران سپاه
 هم اکنون برو با سواری دویت
 بین تا کجا اند ایرانیان ۵۱۰؛
 ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
 طلایه بدیدش بتاریک دشت
 ندیدد ایچ لہاک جای درنگ
 بدو آگهی داد از ایران سپاه
 همه بسته بر پیش راه گزند
 عنان ورکیت بیاید بسود
 ز گردان گردنکش و نامدار
 گرفتند کوه هماون پناه
 خرد تیز کن چاره این بجوی
 بیابی شود روز ایشان بنفش ۵۲۰؛
 درفش و همه نیزه کن ریز ریز
 بیایم نسازم درنگ و زمان
 سپردار و شمشیر زن سی هزار

برآریم از آن دوده بر ابر دود

• همه ماندگانرا بگیریم زود

جهان کرد از چهر خود پر ز مهر
 غو دیدبان آمد از دیدگاه
 بابر سیه گردشان بر دمید
 بر آمد دم بوق و آوای کوس
 رده بر کشیدند در پیش کوه
 گرائیدن تیغ و سگرز و سنان
 میان سپه اختر ککاوایان ۴۵۳۰
 کز ایران برفتید با پیل و کوس
 بدان مرز لشکر برون تاختن
 پریشان و از جنگ گشته ستوه
 خورو خواب و آرام بر کوه و سنگ
 کنم زین حصار تو دریای آب
 دو دستت به بندم بخرم کمند
 جدا گشته از خورد و آرام و خواب
 برین چاره تو بیاید گریست
 کز اندیشه بیکار مارا چه سود
 بریشان همی تاختن ساختیم ۴۵۴۰
 درفش از پس پشت گودرز و طوس
 پدید آید از چرخ گیتی فروز
 کنی روی هامون ز لشکر سیاه
 بجوشید چون گفت هومان شنید
 همیراند لشکر بکردار آب

آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هماون

غمی شد بدرید و آمد برون
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید

چو خورشید تابنده بنمود چهر
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 که آمد ز توران سپاهی پدید
 چو بشنید جوشن بیوشید طوس
 سواران ایران همه همگروه
 چو هومان بدید آن سپاه گران
 خروشان و جوشان چو شیرزیان
 چنین گفت هومان بگودرز و طوس
 سوی شهر توران بکین خواستن
 کنون همچو نخجیر رفته بکوه
 نباشد ازین کارتان شرم و ننگ
 چو فردا بر آید ز کوه آفتاب
 فرود آرمت من ز کوه بلند
 فرستم بنزدیک افراسیاب
 بدانی که این چاره بیچارگیست
 هیونی به پیران فرستاد زود
 دگرگونه بد زانکه انداختیم
 همه کوه یکسر سپاهست و کوس
 چنان کن که چون بردم پاکروز
 تو ایدر بوی ساخته با سپاه
 فرستاده نزدیک پیران رسید
 بیامد شب تیره هنگام خواب

چو خورشید از آن چادر نیلگون
 سپید بکوه هماون رسید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه
 که تا من بینم یکی روی طوس
 بگویم بسالار ایرانیان
 بکوه هماون که دادش نوید
 بیامد بنزدیک ایران سپاه
 خروشید کای نام بردار طوس
 کنون ماهیان اندر آمد به پنج
 ز گودرزیان آن کجا بهترند
 تو چون غرم رفتستی اندر کمر
 گریزان و لشکر پس اندر دمان
 بکین گرانمایه جنگی فرود
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس
 پی کین تو افکندی اندر جهان
 ز گفتار یاوه نداری تو شرم
 مبادا بگیتی چو تو پهلوان
 بسوگند وی را بینداختی
 ز بهر تو ماند او بتوران زمین
 دریفا چنان شاه آزاد مرد
 برین ساز و چندین فریب و دروغ
 گهی جادوی سازی و گه فسون
 علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
 کنون آگهی شد بشاه جهان
 بزرگان لشکر شوند انجمن
 چو جنبیدن شاه گردد درست
 کنون کاعدی کار مردان بین

مجنب و مجنبان زمانی سپاه
 چه دارد برین کوه پیلان و کوس
 چه داری بیای اختر کاویان ۴۵۵۰
 بدین بودن اکنون چه داردامید
 سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
 خداوند پیلان و کوپال و کوس
 که تا تو همی رزم جوئی برنج
 بر آن رزمگه بر همه بی سرند
 پر از داوری دل پر از کینه سر
 بدام اندر آئی همی بیگمان
 شمارا سر از تن بیاید درود
 که من بر دروغ تو دارم فسوس
 ز خون سیاوش میان مهان ۴۵۶۰
 بدمت نیایم بگفتار گرم
 میان بزرگان و نام آوران
 جهانی ز خونسش پرداختی
 وزو ماند اندر جهان رزم و کین
 که بودی زرویش همی شادمرد
 بر مرد سنگی نگیری فروغ
 بفرجام کارت بریزیم خون
 ازین بر هماون کشیدم سپاه
 بیاید زمان تا زمان با مهان
 چو دستان و چون رستم پیلتن ۴۵۷۰
 نمانم بتوران برو بوم و رست
 نه گاه فریست و روز کمین

فرستاد و بگرفت بر کوه راه
 بر آن کوه دامن گروها گرو
 سپید سوی چاره جنگ شد
 بیستند کین خواستن را میان
 که تن را دهد خوردنی پرورش
 که مارایی کوه باید سپرد
 نبندند از آن پس بکینه میان
 نکردست کس رزم با باد یاد ۴۵۸۰
 کسی سنگ خارا ندارد نگاه
 شود تیره دیدار پرخاشخز
 ازین پس نجویند پیکار ما
 نه هنگام پیکار و آرایش است
 نکوبند ازین پس در مهتری
 بایران نمائیم کس شاد و بس

شیخون کردن ایرانیان

سرسر کشان خیره گشت از هوس
 که مارا کنون جنگ شد ناگزیر
 یکسو گشاده رهی پیش نیست
 چنین چند باشد سپه گرسنه ۴۵۹۰
 پدید آید آن چادر لاجورد
 ز بالا شدن سوی دشت نبرد
 بساژیم تا چون بود یار بخت
 وگر تاج گردنکشان بر نهیم
 یکی خاك یابد یکی فر و جاه
 سرش بود پر درد و کین کهن

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
 بریشان چو راه علف تنگ شد
 بدینگونه يك هفته تورانیان
 کمی کرد ایرانیان را خورش
 چنین گفت هومان بییران گرد
 یکی کار سازم که ایرانیان
 بدو گفت پیران که بر ماست باد
 چو راه علف تنگ شد بر سپاه
 ز فرمان سالار پیچند سر
 همه لشکر آید بزهار ما
 بر ایشان کنون جای بخشایش است
 بر آساید این کشور از داوری
 بتوران نیارد گذر کرد کس

رسید این سگالش بگودرز و طوس
 چنین گفت با طوس گودرز پیر
 سه روز اربود خوردنی بیش نیست
 نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
 کنون چون شود روی خورشید زرد
 بیاید گزیدن سواران مرد
 بسان شیخون یکی رزم سخت
 اگر يك يك تن بکشتن دهیم
 چنین است فرجام آوردگاه
 ز گودرز بشنید طوس این سخن

فرو رفت مهرو جهان تار شد
 بیستند مردم ز گفتار لب
 بخواند آنچه بودند مردان کار
 دگرسوی شیدوش و خرادگرد ۴۶۰۰
 بسی پند و اندرزها کرد یاد
 نهادند بر یال گرز گران
 چو آتش بقلب سپه بر زدند
 خروشی بر آمد بلند از سپاه
 دل رزم جویان پر از بیم شد
 نشست از بر تازی اسب سیاه
 بسی بیهش از رزم برگشته دید
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش
 شمارا ز کین هیچ مایه نبود
 به آوردگه خفتن اندر بداست ۴۶۱۰
 نباید که خوانند بر ما فسون
 که شد دشمن خسته پیروز وشاد
 همه چشم دشمن به تیر آزدن
 سپرهای چینی بسر در کشید
 کنون کز بر که کشد تیغ ماه
 ازیشان که دارد درنگ و بسیج
 بهر سو برفتند گردان ز جای
 سواران ایران چو شیر ژیان
 که گفתי هوا گرز بارد زمیغ
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه ۴۶۲۰
 ز تاری بدریای قار اندرند

همی بود تا شب نمودار شد
 چو بگذشت یکپاس از تیره شب
 بر آراست طوس از پی کارزار
 ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد
 درفش خجسته بگستهم داد
 خود و گیو و رهام و چندین سران
 بسوی سپهدار پیران شدند
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 درفش سپهد بدو نیم شد
 چو بشنید هومان خروش سیاه
 پیامد ز لشکر بسی کشته دید
 فرو ریخت از دیده خون بر برش
 چنین گفت کاید رطلایه نبود
 بهر يك از ایشان زما سیصد است
 نباید که گیرند ما را زبون
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد
 کنون نیزه و گرز باید زدن
 هلا تیغ و کوبالها بزکشید
 ز هر سو بریشان بگیرید راه
 رهائی نباید که یابند هیچ
 بر آمد خروشیدن کمر نای
 گرفتندشان یکسر اندر میان
 چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه
 ز جوشن تو گفתי بار اندرند

زبس کشته کافکنده شد بر زمین
 بلشکر چنین گفت هومان که بس
 همه پیش من دستگیر آورید
 چنین گفت لشکر بیانگ بلند
 دهید ار بگرز و بژوین دهید
 چنین گفت باگیو و رهام طوس
 مگر کردگار سپهر بلند
 وگر نه به پر عقاب اندریم
 یکی حمله کردند هر سه بهم
 برآمد دگر ره غوکوس و نای
 ندیدند کس یال اسب و عنان
 چنین گفت هومان به آواز تیز
 بر انگیخت از جایتان بخت بد
 چو بشنید این طوس دشنام داد
 ابا چند گردان و اندک سپاه
 بگشتیم تا شب به آوردگاه
 سه جنگ آورو و خوارمایه سپاه
 فراوان ز رستم گرفتند یاد
 ز شیدوش وز بیژن و گستهم
 که باری یکی تن زایران سپاه
 نه ایدر به پیکارو جنگ آمدیم
 دریغ آن در و گاه شاه جهان
 تهمتن بزابلستان است و زال
 همی آمد آواز کوبال و کوس
 چنین گفت شیدوش و گستهم شیر

از ایرانیان اندر آن دشت کین
 ازین مهتران مفکنید ایچ کس
 نباید که خسته به تیر آورید
 که اکنون بییچارگی دست بند
 سرانرا ز خون تاج برسر نهید
 که شد جان ما بی گمان برهوس
 رهاند تن و جان ما زین گزند
 ویا نه بدریای آب اندریم
 چو برخیزد از جای شیردژم ۴۶۳۰
 خروشیدن زنگ هندی درای
 ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
 که نه جای جنگست و راه گریز
 که تا بر تن بد کنشی بد رسد
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
 بکردیم چندین ز ترکان تباه
 اگر پای داری همی رزم خواه
 بماندند حیران در آن رزمگاه
 که او داد در جنگ هر جای داد
 بسی یاد کردند بریش و کم ۴۶۴۰
 بدی یار ما اندرین رزمگاه
 که خیره بکام نهنگ آمدیم
 که گیرند ما را کنون ناگهان
 شود شهر ایران کنون تال و مال
 بلشکر همی دیرشد گیو و طوس
 که شد کار پیکار سالار دیر

که شد کار سالار لشکر د. از
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 ز خون بود هر جای بردشت جوی
 همه بر کشیدند گرز گران ۴۶۵۰
 تو گفتی ز دریا بر آید نهنگ
 بدانست هومان که آمد سوار
 همی بر خروشید برسان کوس
 بلندی که دانست باز از نشیب
 بیودند ز آواز بیژن دلیر
 چوپیدا شد از کوه گیتی فروز
 کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
 ز لشکر شده بیشتر نا پدید
 که از گردش هور تازخم کوس
 بفرجام این رزم ما سور باد ۴۶۶۰
 ز کند آوران هیچ نشنیده ام
 که چشم بدان دور دارد درست
 شما را برون آورد زین میان
 پس ما بیایند لشکر چو دود
 بگوئیم و از کارش آگه کنیم
 فرستاده نامبردار گرد
 که ای سرفراز شه نامجوی
 همانا شود نزد شاه جهان
 بدلس اندرون آتش نو رسد
 ز شیران یکی نامور انجمن ۴۶۷۰
 بدیدار کی خسرو آید نیاز

بیژن گرازه چنین گفت باز
 همی آمد ازدشت آوای کوس
 برفتند گردان به آوای اوی
 رسیدند اندر قضای سران
 ز گردان نیو و ز آوای زنگ
 همه گرز ور بود و شمشیر دار
 چو دانست کامد ورا یار طوس
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 همی گیوو رهام چون نره شیر
 یکی رزم کردند تا چاک روز
 سپه باز خواندند گردان ز جنگ
 سپهبد بکوه هماون رسید
 بگردان چنین گفت سالار طوس
 ز گردنکشان چشم بد دور باد
 دلیری چنین کر شما دیده ام
 ز یزدان پاکیزه خواهم نخست
 پناهم بدویست تا جاودان
 امیدم بدویست هر چند زود
 یکی نامه باید که زی شه کنیم
 هم آنگاه نامه نوشتند و برد
 بسی زاری و لابه ها اندروی
 کنون در زمان آن هیون دمان
 چو نامه بنزدیک خسرو رسد
 یاری بیاید گو پیلتن
 پیروزی و کام گردیم باز

سخن هرچه رفت آشکار و نهان
 بخوبی و خشنودی شهریار
 دو لشکر بخیمه فرود آمدند
 طلایه برون آمد ازهر دوسوی
 چوهومان رسید اندر آوردگاه
 به پیران چنین گفت کامروزگرد
 چو آسوده گردند گردان ما
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه
 بینند گردان ایرانیان
 بگفتند و رفتند هر دو زجای
 بگویم به پیروز شاه جهان
 بیایم یکسر بر از روزگار
 ز پیکار بی کام دم بر زدند
 بدشت از دلیران پرخاشجوی
 ز کشته ندید ایچ بردشت راه
 نه بر آرزو گشت گاه نبرد
 ستوده سواران و مردان ما
 ندیدست هر گز چنین رزمگاه
 یکی دستبردی ز تورانیان ۴۶۸۰
 همی هریکی زد دگرگونه رای

آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

از آن پس بیامد بخسرو خبر
 سپهبد بکوه همان کشید
 در کاخ گودرز کشوادگان
 ستاره بریشان بنالد همی
 ازیشان جهان پر ز خاکست و خون
 چو بشنید کیخسرو نامور
 بفرمود تا رستم پیلتن
 برفتند از ایران همه بخردان
 جنزد تهمتن برفتند باز
 همه پیش آن پهلوان زمین
 برستم بگفتند کای پهلوان
 فرستاده ایم از بر شهریار
 کنون خیزو پیش شهنشه خرام
 چنین گفت رستم گو نیکبخت
 که پیران شد از رزم پیروزگر
 ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
 تهی شد ز گردان و آزادگان
 بیالیز گلبن بنالد همی
 بلند اختر طوس گشته نگون
 دلش گشت یکباره زیر و زبر
 خرامد بدرگاه با انجمن
 جهانانیده و نامور موبدان
 بزابلستان پیش آن سرفراز ۴۶۹۰
 سر افکنده کردند صد آفرین
 جهانت بکام و دلت شادمان
 کند شاه ایران ترا خواستار
 دلیرا یلا پور دستان سام
 که جانم فدای شه و تاج و تخت

بگفت این و بر رخسار رخشان نهیست
 زمین بوس کرد و ثنا گسترید
 سر نامداران زبان بر گشاد
 برستم چنین گفت کای سرفراز
 همی سر گراید بسوی نشیب
 توئی پروراننده تاج و تخت
 دل چرخ در نوك شمشیر تست
 بکندی دل و مغز دیو سپید
 زمین گرد رخسار ترا چاکرست
 ز تیغ تو خورشید بریان شود
 ز پرو ز پیکان کلک تو شیر
 خدنگی که از شصت رانی بجنگ
 کجا گرز داری بهنگام خون
 تو تا بر نهادی بمردی کلاه
 کنون طوس و گودرز و گیو و سران
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 فراوان ز گودرز یان کشته مرد
 هر آنکس کزیشان بجان رسته اند
 همه سر نهاده سوی آسمان
 که ایدر بیاید مگر پیلتن
 شب تیره کاین نامه بر خوانده ام
 نگفتم سه روز این سخنرا بکس
 کنون چون ز اندازه اندر گذشت
 امید سپاه و سپهبد بتست

بر خسرو آمد یل چیره دست
 بد انسان که اورا سزاوردید
 ز پیکار لشکر همی کرد یاد
 بترسم که این دولت دیر باز
 دلم شد ز کردار آن پرنیپ ۴۷۰۰
 فروغ ارتو شگرد جهاندار بخت
 سپهر و زمین و زمان زیر تست
 زمانه بمهر تو دارد امید
 زمان بر تو چون مهربان مادرست
 ز گرز تو ناهید گریان شود
 بروز بلا شگردد از جنگ سیر
 بر آرد صد افغان ز کام نهنگ
 بود مرگ را بی گمان رهنمون
 بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
 فراوان ازین مرز کند آوران ۴۷۱۰
 گریزان ز شگردان افراسیاب
 شده خاک بستر بدشت نبرد
 بکوه هماون جگر خسته اند
 سوی کردگار مکان و زمان
 بنیروی یزدان و فرمان من
 بسی خون دل بر رخ افشاند ام
 مگر پیش یزدان فریاد رس
 دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
 که روشن روان بلای و تندرست

ز ترکان نبودند بر ما دلبر

بسی سال شد تا که ما تیم چبر

تن پاك دور از بد بد گمان ۴۷۲۰
 ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
 نشاید گرفتن چنین کار سست
 ترا کرد باید کنون کارزار
 که توران شود تیرو ایران کمان
 جز از تو بکس بر نزیید زره
 چنان کاسمان و زمین آفرید
 سر سرکشان اندر آری بگرد
 که زهر ترا هیچ تریاک نیست
 بگردون نگویند فریاد رس
 که بی تو مبادا نگین و کلاه ۴۷۳۰
 ندارد چو تو شاه گردون بیاد
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 به آرام یکرور نشسته ام
 چه جادو چه نر ازدهای دلیر
 شب تیره و گرزهای گران
 گزیدن در رنج بر جای ناز
 که روزی ز شادی نپرسیده ام
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی
 چو تو شهریاری و من پهلوان
 رخ بد سگالان تو زرد باد ۴۷۴۰
 بیندم برین کین ایرانیان
 کمر بر میان سوگرا بسته ام
 برخ بر نهاد از دو دیده دوجوی
 نه اورنگو نه تاج و تخت کیان

سرت سبز بادا دلت شادمان
 ز من هر چه باید فزونی بخواه
 برو با دل شاد و رای درست
 بر ایرانیان چون که شد کار زار
 نبود این چنین کار کس را گمان
 بجز تو که داند گشاد این گره
 ترا ایزد از بهر این آفرید
 نداری تو همتا بروز نبرد
 بگیتی ترا از کسی پاك نیست
 برزمی که نام تو گویند بس
 پیاسخ چنین گفت رستم بشاه
 که با فرو برزی و بارای و داد
 شنیدسته خسرو که تا کی قباد
 بایران بکین من کمر بسته ام
 بیابان و تاریکی و پیل و شیر
 بزرگان توران و مازندران
 همان تشنگی ها و راه دراز
 چنین رنج و سختی بسی دیده ام
 تو شاه جهان هستی و من رهی
 ترسم همی از بد بد گمان
 از آن کشتگان شاه بیدرد باد
 شوم تا سپهد کمر بر میان
 ز گودرزیان من جگر خسته ام
 چو بشنید کی خسرو آواز او
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان

سر تاجداران به بند تو باد
 کلاه و کمان و کمند و کسر
 سر سروران جهان زیر تست
 سر بدرهای درم بر درید
 چنین گفت کای نامبردار شگرد
 دلیران و گُردان کابلستان ۴۷۵۰
 مجوی و مفرمای جستن زمان
 نگر تا نجوئی بره بر ستم
 ز لشکر گزین از در کارزار
 که او پیش رو باشد و کینه خواه
 که بامن رکیب و عنانست جفت
 مبدا که آرام و خواب آوریم
 بدشت آمد و رزم را ساز کرد
 سپاه اندر آور به پیش سپاه
 مگر نزد طوس سپهد شوی
 فریب و زمان جوی و کندی مکن ۴۷۶۰
 بیایم نجویم بره بر زمان
 سپه را زند بر بد و نیک رای

بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

خداوند کوپال و خفتان و رخس
 نیارم بکس گفتن اندر جهان
 سزاوار مهر و کلاه و نگین
 ز تو بر فرازند گُردان کلاه
 که بادا ز یزدان ترا آفرین
 ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم

فلک زیر خم کمند تو باد
 ز دینار و گنج و ز تاج و گهر
 جهان گنج و گنجور شمشیر تست
 بیاورد گنجور خسرو کلید
 همه شاه ایران برستم سپرد
 تو با گرز داران زابلستان
 همی رو بکردار باد دمان
 بجای آر رای و خرد را بهم
 ز گردان شمشیرزن سی هزار
 فریبرز کاوس را ده سپاه
 تهمتن زمین را ببوسید و گفت
 سرانرا سراندرشتاب آوریم
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 فریبرز را گفت برکش براه
 نباید که روز و شبان بغنوی
 بگوش که در جنگ تندی مکن
 من اینک بکردار بساد دمان
 چو گُردین میلاد جنگ آزمای

فریبرز گفت ای یل تاج بخش
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 مگر با تو ای پهلوان زمین
 که هستی تو پشت و پناه سپاه
 بدان ای سرافراز ایران زمین
 سیاوش رد را برادر منم

مرا زبید ای گرد گردنفر از
 برین برنهی بر سر من کلاه ۴۷۷۰
 بر آرم من این را چنان کت هواست
 بدو گفت کای خسرو نامدار
 کز آن بر فرازم سر از چرخ ماه
 که آنست نیکو بر کردگار
 همیشه تو بادی و روشن روان
 ز تخت و زمهر و ز تاج و کلاه
 جهان بهره مندست و هم نیکخواه
 چو گردون بهر کس گشاده تو چهر
 چنوکس نباشد ز شهزادگان
 نینم کسی نیز همتای اوی ۴۷۸۰
 که جای سیاوش کند خواستار
 بیندد شود نزد ایرانیان
 کسی کوشناسد همی رنج اوی
 چنان چون بود ماه با آفتاب
 کجا اندرینست امید بهی
 از آن پر خرد مهتر نامجوی
 برستم چنین گفت کای نامدار
 زمانه ورا زیر پی بسپرد
 که بادی همه ساله با فرهی
 مرین گفته را پیش او جای نیست ۴۷۹۰
 همان پندها کز خرد در خورد
 تهمتن ابا خسرو نیکخواه
 که ای در جهان از پدر یادگار

زنی کز سیاوش بماندست باز
 سزدگر بگوئی تو اینرا بشاه
 بدو گفت رستم که فرمان تراست
 یل پیلتن شد بر شهریار
 یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه
 بخواهم چو فرمان دهد شهریار
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 چه خواهی ز من هر چه خواهی بخواه
 چنین گفت رستم که از فر شاه
 رسیده بهر کس ز تو داد و مهر
 فریبرز کاوس از آزادگان
 همان با هنرمندی و رای اوی
 یکی آرزو دارد از شهریار
 کجا چون بکین برادر میان
 نگهبان کاخ و در و گنج اوی
 نباشد بجز دخت افراسیاب
 ازین داد مرشاه را آگهی
 چو بشنید خسرو چنان گفتگوی
 بر آن کار دستور شد شهریار
 هر آنکس که از رای تو بگذرد
 نیاید ز گفتار تسو جز بهی
 تو دانی که مارا برو رای نیست
 بگویم بمادر اگر بشنود
 برفتند هر دو بنزدیک ماه
 بمادر چنین گفت پس شهریار

بهر نیک و بد ها پناهم توئی
 ز تو نیست پوشیده کار سپاه
 که چندان بزرگان ایران زمین
 بایران ز شیون تهی خانه ای
 فرستاد خواهم سپاهی کنون
 فریبرز باشد سپه کش برآه
 چنین رای بیند همی پور زال
 چه بینی برین درچه فرمان دهی
 ز خسرو چو بشنید مادر سخن
 زمانی خمش بود باتاب و خشم
 که بارستم روی آزار نیست
 چو خواهنده رستم بود بیگمان
 و ز آنپس گو پیلتن پهلوان
 سر بانوانی و زیبای تاج
 ز پاککی بگوهر ستوده تنت
 فراوان ستودش گو پیلتن
 اگر بشنوی پند و اندرز من
 جوان کی شکبید ز جفت جوان
 که مرد از برای زنانند و زن
 فریبرز کاوس فیروز بخت
 بگوهر سیاوش را همسرست
 از ایران دو بهره بفرمان اوست
 بدستوری و رای و فرمان شاه
 چه گوئی پسندیده آید ترا
 چو بیسند او ناید این کار زشت

منم چون کنارنگ و شاهم توئی
 همان کوشش رزم و آوردگاه
 بتوران بدادند سرها بکین
 نبینی همانا نه فرزانه ای
 بود رستم زالشان رهنمون
 چو رستم بود پهلو کینه خواه
 که باشی فریبرز یل راهمال ۴۸۰۰
 که هرگز مبادت بجز فرهی
 بیاد آمدش روزگار کهن
 پس آنکه چنین گفت با آب چشم
 و گرنه مرا گاه این کار نیست
 نیچند زرایش مگر آسمان
 چنین گفت کای بانوی بانوان
 سزاوار اورنگی و تخت عاج
 که گم باد اندر جهان دشمنت
 بدو گفت کای نازش انجمن
 تودانی که نشکبید از شوی زن ۴۸۱۰
 بویژه که باشد ز تخم کیان
 فزوتتر ز مردش بود خواستن
 که درخورد تاجست و زیبای تخت
 برادرش و زان تخم و زان گوهرست
 چه آباد و ویران همه زان اوست
 پسندیده ام شاه را جفت ماه
 بجفتی فریبرز شاید ترا
 چو بیسند او ناید این کار زشت

بگفت من ورای شه بگروی ۴۸۲
 غمی بود و پاسخ نمیداد باز
 زشرم پسر هیچ پاسخ نداد ۴۸۲
 که ای پرهنر مهتر انجمن
 بجای سیاوش درخورد نیست
 گره بست گوئی مرا بر زبان
 بفرمان او بست باید کمر
 برافروخت رخ چون گل اندر بهار
 برین برنیامد فراوان درنگ
 نبشتند خطی به آهن و کیش
 بکردند و بستند عهد استوار
 که تا کرد مرماه را جفت شاه
 ز کیخسرو ورستم آزاد گشت ۴۸۳
 یکی خلعت و تاج نو ساختش
 بروز چهارم بر آراست کار
 سوی دشت شد بادلاور گوان
 بدشت اندرون رزم را ساز کرد
 فروزان چو بر آسمان اختری
رفتن فریبرز ورستم یاری ایرانیان و دیدن طوس سیاوش را بخواب
 بسان بتی بسا دلی پر ز مهر
 تهمتن بر آورد لشکر ز جای
 سوی مرز توران نهادند روی
 دو فرسنگ با او بیامد برآه
 باندیشه و درد انباز گشت ۴۸۴

همان به که گفتار من بشنوی
 شه بانوان تا زمانی دراز
 همیزد بلب هر زمان سرد باد
 وز آنپس چنین گفت با پیلتن
 بایران اگر چه چنو مرد نیست
 ولیکن ز گفتارت ای بلسوان
 چه فرماید اکنون شه نامور
 بران رام شد مادر شهریار
 میان بست رستم در آن کار تنگ
 بخواندند موبد بدان کار پیش
 فریبوز را با فرنگیس یار
 نیاسود از آن پهلوان سپاه
 وز آنپس فریبرز داماد گشت
 همان پایه و جاه بفراختش
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 چو این کرده شد رستم پهلوان
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 فریبرز شد پیش با لشکری
رفتن فریبرز ورستم یاری ایرانیان و دیدن طوس سیاوش را بخواب
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 برآمد خروشیدن کرنای
 همه کینه خواه و همه کینه جوی
 پر اندیشه جان جهاندار شاه
 ورا کرد پدرود و خود باز گشت

دو منزل همیکرد رستم یکی
 شبی داغدل پسر ز تیمار طوس
 چنان دید روشن روانش بخواب
 برشمع رخشان یکی تخت عاج
 لبان پرزخنده زبان چرب گوی
 که ایرانیانرا هم ایدر بدار
 ز گودرزیان هیچ غمگین مشو
 بزیر گل اندر همه می خوریم
 ز خواب اندر آمد شده شاد دل
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 نگه کن که رستم چو باد دمان
 بفرمود تا در دمیدند نای
 بیستند گردان ایران میان
 بیاورد از آنروی پیران سپاه
 از آواز گردان و باران تیر
 دولشکر بروی اندر آورده روی
 چنین گفت هومان به پیران که جنگ
 نه لشکر بدشت شکار اندرست
 بدو گفت پیران که تیزی مکن
 سه تن دوش با خوارمایه سپاه
 چو شیران ناهار و ماچون رمه
 همه دشت پرجوی خون یافتم
 یکی کوه دارند خارا و خشک
 بمان تا بر آن سنگ بریان شوند
 گشاده نباید که دارید راه

نیاسود روز و شبان اندکی
 بخواب اندر آمد که زخم کوس
 که رخشنده شمعی برآمد ز آب
 سیاوش بر آن تخت با فرو تاج
 سوی طوس کردی چو خورشیدروی
 که پیروزگردی تو در کارزار
 که ایدر یکی گلستانست نو
 ندانیم کین باده تا کی خوریم
 ز درد و غمان گشته آزاد دل
 یکی خواب دیدم بروشن روان ۴۸۵۰
 بیاید بر ما زمان تا زمان
 بجنبید در کوه لشکر ز جای
 بر افراختند اختر کاوایان
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 همی چشم خورشید شد خیره خیر
 ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
 همی جست باید چه سازی درنگ
 تن و اسب مازیر بار اندرست
 نه روز شتابست و گاه سخن
 برفتند بیگانه ازین رزمگاه ۴۸۶۰
 که از کوهسار اندر آرد دمه
 سر نامداران نگون یافتم
 همی خار بویند اسبان چومشک
 چو بیچاره گردند بیجان شوند
 دورویه پس و پیش آن رزمگاه

بزودی بپایدت کردن درنگ
 طلایه برین دشت بس ده سوار
 شود تنگ و زنهار خواهد بجان
 چو روزی سرآید خورند و مرند
 طلایه بیامد به پیش سپاه ۴۸۷۰
 بخواب و بخوردن نهادند سر
 پرازخون دل و روی چون سندروس
 سر بخت ایرانیان خیره گشت
 خور بارکش مان همه خاوراست
 جز از گرز و شمشیر درمان نماند
 همه دامن کوه لشکر کشیم
 بریشان مرا کامکاری دهد
 بشمشیر بر ما سر آرد زمان
 نباشد میماید بر خیره دم
 ازین زیستن با هراس و گزند ۴۸۸۰
 که سالار نیک اختر افکند بن

فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را بیاری پیران

بدرید پیراهن مشک رنگ
 که آمد ز هر جا فراوان سپاه
 کند چون بیابان بروز نبرد
 که بگذارد از چرخ گردنده سر
 سر زنده پیل اندر آرد بزیر
 جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
 بر آرد ز گودرز و ازطوس کام
 سپاهی که بود اندر آباد بوم

چو بی جنگنان دشمن آید بچنگ
 چرا جست باید همی کارزار
 بباشیم تادشمن از آب و نان
 مگر خار یا سنگ خارا خورند
 سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه
 گشادند گردان سراسر کمر
 بلشکر گه آمد سپهدار طوس
 بگودرز گفت این سخن تیره گشت
 همه گرد بر گرد ما لشکرست
 سپه را خورش بس فراوان نماند
 بشبگیر شمشیرها بر کشیم
 اگر اختر نیک یاری دهد
 ور ایدون کجا داور آسمان
 ز بخش جهان آفرین بیش و کم
 همان مرگ خوشتر بنام بلند
 برین بر نهادند یکسر سخن

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
 به پیران فرستاده آمد ز شاه
 سپاهی که دریای چین را ز گرد
 یکی مهتر از ماورالنهر در
 تنش زور دارد بصد نره شیر
 بیلا چو سرو و بدیدار ماه
 سر سرفرازان و کاموس نام
 ز مرز سپنجاب تا مرز روم

که تاجش سپهرست و تختش زمین ۴۸۹۰
 بخاک اندر آید سر جنگجوی
 که چشمش ندیدست هرگز شکن
 چو خشم آورد باد و برف آورد
 گل و سنبل و جویبار آردت
 که ای سرفرازان و گردان شاه
 همه شاد باشید و روشن روان
 بایران نمانم برو بوم و رست
 بر آسود و از لشکر آراستن
 نبینید جز کام افراسیاب
 بمژده بیامد همی نو بنو ۴۹۰۰
 همیشه بزی شاد و روشن روان
 روانت از اندیشه آزاد باد
 درفش و سپاهت و پیلان و مهد
 چو بیورد کاتی سپهر نبرد
 هوا پر درفش و زمین پر پرند
 گهار گهانی گهو گرد سوز
 پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
 کزین مژده برنا شود مرد پیر
 تو گفتمی که او مرده بد زنده شد
 پذیره شوم پیش آن انجمن ۴۹۱۰
 پر اندیشه و رزمساز آمدند
 که با گنج و تختند و با جاه و آب
 خداوند تاجند و زیبای تخت
 سپید کدامند و گردان که اند

نخست اندر آیم ز خاقان چین
 چو منشور جنگی که با تیغ اوی
 کشانی چو گاهوس شمشیر زن
 همه کارهای شگرف آورد
 چو خشنود باشد بهار آردت
 چنین گفت پیران بتوران سپاه
 بدین مژده شاه پیر و جوان
 بیاید کنون دل ز تیمار شست
 شه از درد و از رنج کین خواستن
 بایران و توران و بر خشک و آب
 ز لشکر بر پهلوان پیش رو
 بگفتند کای نامور پهلوان
 بدیدار شاهان دلت شاد باد
 ز کشمیر تا پیش دریای شهد
 ز سقلاب چون کندر شیر مرد
 چو غرچه زسگسار و سنگل زهند
 چغانی چو فرطوس لشکر فروز
 شمیران شکنی سرافراز دهر
 تو اکنون سرافراز و رامش پذیر
 دل و جان پیران پراز خنده شد
 بهومان چنین گفت پیران که من
 که ایشان ز راه دراز آمدند
 ندارند سر کم ز افراسیاب
 ازین آمدن بی نیازند سخت
 شوم تا به بینم که چند و چه اند

همان پیش تختش بیوسم زمین
 برابر کنم شنگل و طوس را
 برآرم دم و دود از ایرانیان
 بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
 کنم پای و گردن به بند گران
 نه آرام جویم برین بر نه خواب ۴۹۲۰
 سرانشان بیرم بشمشیر پست
 نگیرم از آن بوم و برهیج یاد
 کنم روز بر شاه ایران سیاه
 بر ایرانیان برکنم روز تلخ
 بکابل کشم خاک زابلستان
 ز ترکان بزرگان و شیران برم
 نمانم که ماند تنی با روان
 که نه دست بادا ازیشان نه پای
 شما رزم ایران مجوئید هیچ
 همی برتنش، پوست گفتمی بگفت ۴۹۳۰
 که اندیشه از دل بیاید سترد
 دو دیده بکوه هماون نهیم
 گریزان برانند ازین کوه و سنگ
 سراسر شود پر درفش سپاه

آمدن خاقان چین بهماون

در و دشت پرسم اسبان بدید
 زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
 درفشی بهر پرده اندر میان
 بسی بادل اندیشه اندر گرفت

کنم آفرین پیش خاقان چین
 به بینم سرافراز کاموس را
 چو باز آیم ایدر به بندم میان
 اگر خود ندارند پایاب جنگ
 کسی را که هستند ز ایران سران
 هرستم بنزدیک افراسیاب
 ز لشکر هر آنکس که آید بدست
 بسوزم دهم خاک ایشان بیاد
 ببه بهره رانم از آنپس سپاه
 یکی بهره ز ایشان فرستم ببلخ
 دگر بهره بر سوی کابلستان
 سوم بهره برسوی ایران برم
 زن و کودک خرد و پیر و جوان
 برو بوم ایران نمانم بجای
 کنون تا کنم کارها را بسیج
 بگفت این و دل پرز کینه برفت
 بلشکر چنین گفت هومان گرد
 دو روز این همه رنج برتن نهیم
 نباید که ایشان شبی بی درنگ
 کنون کوه و دشت و درو رودوراه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید
 جهان پر سرا پرده و خیمه بود
 ز دیبای چینی و از پرنیان
 غرو ماند و از کارش آمد شگفت

که آیا بهشتت یا بزمگاه
 بیامد بنزدیک خاقان چین
 چو خاقان بدیدش به برد گرفت
 پیرسید بسیار و بنواختش
 بدو گفت بخ بخ که با پهلوان
 پیرسید از آن پس کز ایران سپاه
 کدامست جنگی و گردان که اند
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 درود جهان آفرین بر تو باد
 بیخت تو شادانم و تن درست
 کز ایرانیان آنچه پرسید شاه
 بی اندازه پیکار جستند و جنگ
 چو بی نام و بی کام و بی تن شدند
 سپهدار طوس است مردی دلیر
 بزرگان چو گودرز کشوادگان
 چو بیژن چو شیدوش گردان شیر
 بیخت سر افراس خاقان چین
 بهامون نیابند هنگام صف
 بدو گفت خاقان که نزدیک من
 یک امروز با کام دل می خوریم
 بیاراست خیمه چو باغ بهار

رای زدن ایرانیان در کار خود

چو برگنبد چرخ شد آفتاب
 که امروز ترکان چرا خامش اند
 اگر مستمندند اگر شادمان
 دل طوس و گودرز شد پرشتاب ۴۹۶۰
 برائی درون یا ز می بیهشند
 شدم در گمان از بد بدگمان

سپهر برینست یا چرخ ماه
 پیاده بیوسید روی زمین ۴۹۴۰
 بماند از برویال پیران شگفت
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 نشستم چنین شاد و روشن روان
 که دارد نگین و که دارد کلام
 نشسته برین کوه بهر چه اند
 انوشه بزی تا بود روزگار
 که کردی پیرش دل بنده شاد
 روانم همی خاک پای تو جست
 نه مهر و کلاهست و نه تختگاه
 ندید اندران کار جز خاره سنگ ۴۹۵۰
 گریزان بکوه همون شدند
 بهامون ترسد ز پیکار شیر
 چو گیو و چو رهام از آزادگان
 دگر سرفرازان و گیو دلیر
 سپه را نیند سپید جزین
 ندارند جز سنگ خارا بکف
 بیاش و یساور یکی انجمن
 پی روز نا آمده نشمریم
 بهشتت گفتمی برنگ و نگار

اگر شان به پیکار یار آمدست
 تو ایران سپه را همه کشته گیر
 مگر رستم آید بدین رزمگاه
 ستودان نیایم یکسره گور
 بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
 کز اندیشه بد سخن دیگرست
 جهان آفرین را پرستنده ایم
 و دیگر بیخت جهاندار شاه
 ندارد جهان آفرین دست باز
 چو رستم بیاید برین رزمگاه
 نباشد ز یزدان کسی ناامید
 یک روز کز ما نجستند جنگ
 نبستند بر ما در آسمان
 وگر بخشش کردگار بلند
 پرهیز از اندیشه نابکار
 که کار خدائی نه کاری است خرد
 یکی کنده سازیم پیش سپاه
 همه تیغها جنگرا بر کشیم
 به بینیم تا چیست آغازشان
 از ایران بیاید همی آگهی

آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
 بزاری خروش آمد از دیدگاه
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 سوی باختر گشت گیتی زگرد
 بر آمد برفت از میان گروه
 که شد کارگردان ایران تباه
 ز بالا همی سوی خاور گذشت
 سراسر بسان شب لاجورد

چناندان که بد روزگار آمدست
 وگر زنده از رزم بر گشته گیر
 وگر نه بد آید بما زین سپاه
 بکوبند سرمان بنعل ستور
 چه بودت که اندیشه کردی تباه
 ترا کردگار جهان یاورست
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه ۴۹۷۰
 که آید بیدخواه مارا نیاز
 سرآید بدیها همه بر سپاه
 اگر شب شود روی روز سپید
 مکن دل ز اندیشه برخیره تنگ
 مشو بدگمان از بد بدگمان
 چنانست کاید بما برگزند
 ز ما برنگردد بد روزگار
 قضای نبشته نشاید سترد
 چنانچون بود رسم و آئین و راه
 بجنگ اندر آئیم و دشمن کشیم ۴۹۸۰
 برهنه شود بیگمان رازشان
 درخشان شود شاخ سرو سهی

زبس ییل و برپشت ییلان درفش
 که جز خاک تیره نداریم جفت
 چنانشد کجا خسته گردد بتیر
 مرا بهره کین آمد و کار زار ۴۹۰
 پراکنده برجای تریاک زهر
 شده نامبردار هر کشوری
 زمن بخت بیدار برگشته شد
 سیه شد مرا بخت روز سپید
 نگشتی سپهر بلند از برم
 که ای مرد مینا و روشن روان
 که آید کسی سوی این رزمگاه
 نگه کن چپ لشکر و دست راست
 نبینم همی جنبش و جست و جوی
 وزینسو تو گوئی بخواب اندرند ۵۰۰
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 ازین پس مرا خشت بالین کنید
 بگیرم به برگیو و شیدوش را
 سواران جنگی خود کام را
 بیوسم زمژگان بیسارم بسی
 خروش آمد از دیدگه در زمان
 ز درد و زتیمار آزاد باش
 پدید آمد و روز شد لاجورد
 برآمد بکردار تابنده ماه
 یکی ماه پیکر زدور اندکی ۵۰۱
 پدید آمد و شیر زرین سرش

شد از گرد خورشید تابان بنفش
 غو دیده بشنید گودرز و گفت
 و خش گشت از اندوه برسان قیر
 چنین گفت کز گردش روزگار
 زگیتی مرا شور بختیست بهر
 نیر و پسر داشتم لشکری
 بکین سیاوش همه کشته شد
 ازین زندگانی شدم نا امید
 نزادی مرا کاشکی مادرم
 چنین گفت با دیدبان پهلوان
 نگه کن بایران و توران سپاه
 درفش سپهدار ایران کجاست
 بدو دیدبان گفت از هیچ روی
 از آنسو بتاب و شتاب اندرند
 ازین گفته شد پهلوان پر زرد
 بنالید و گفت اسبرا زین کنید
 شوم پرکنم چشم و آغوش را
 همان بیژن گیو و رهام را
 به پدرود کردن رخ هر کسی
 نهادند زین بر سمند چمان
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 که از راه ایران یکی تیره گرد
 فراوان درفش از میان سپاه
 به پیش اندرون گرك پیکر یکی
 درفش دگر ازدها پیکرش

چو بشنید گودرز بریای جست
 بدو گفت گودرز انوشه بدی
 چو گفتارهای تو آید بجای
 ببخشم چندان زهرگونه گنج
 وزان پس چوروزی بایران شویم
 ترا پیش تختش برم ناگهان
 ز بهر من اکنون ازین دیدگاه
 سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی
 بدو دیدبان گفت کز دیدگاه
 چوینم که روی زمین تارگشت
 بکردار سپمرغ ازین دیدگاه
 چنین گفت با دیدبان پهلوان
 دگر باره بنگر ز کوه بلند
 چنین داد پاسخ که فردا پگاه
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 وزان روی پیران بکردار گرد
 سواری بمژده بیامد ز پیش
 چو بشنید هومان بخندیدو گفت
 خروشی بشادی ز توران سپاه
 بزرگان ایران پر اندوه و درد
 باندرز کردن همه همگروه
 بهر جای کرده یکی انجمن
 که زار این دلیران خسرو نژاد
 کنون گورها کام شیران بود

مگر سرکشان را دل آید بجای
 رسانش تو این مزده دلگشای

بشادی دل لشکر غم شکست
 ز دیدار تو دور چشم بدی
 بدانسان که گفتی بیاکیزه رای
 کزان پس نیازی نباشد برنج
 بنزدیک شاه دلیران شویم
 سرت بر فرازم بجاه از مهمان
 برو سوی سالار ایران سپاه
 سبک باش و ازهر کسی چاره جوی
 نشاید شدن پیش ایران سپاه ۵۰۲۰
 بدین دیدگاه دیده بیکار گشت
 برم آگهی سوی ایران سپاه
 که بیدار دل باش و روشنروان
 که ایشان بنزدیک تاکی رسند
 بکوه هماون رسند آن سپاه
 که بیجان شده باز یابد روان
 همیراند لشکر بدشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بدکم و بیش
 که شد بیگمان بخت بیدار جفت
 بابر اندر آمد از آن رزمگاه ۵۰۳۰

سپهدار با بیژن گیو گفت
 برو تا سر تیغ کوه بلند
 همی بر کدامین ره آید سپاه
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
 همی کرد از آن که بهرسو نگاه
 بیامد بسوی سپهد دمان
 بدو گفت چندان سپاهست و پیل
 درفش و سنانرا خود اندازه نیست
 اگر بشمری نیست انداز و مر
 سپهد چو بشنید گفتار اوی
 سران سپه را همه گرد کرد
 چنین گفت کز گردش روزگار
 بسی گشتم اندر فراز و نشیب
 کنون چاره کارم ایدر یکیست
 بسازیم و امشب شبیخون کنیم
 اگر کشته آئیم در کارزار
 نگویند بی نام گردی بمرد
 بدین رام شد پهلوان سپاه
 چو شد روی گیتی بکردار قیر
 سر از برج ماهی برآورد ماه
 بیامد دمان دیدبان پیش طوس
 چنین گفت کای پهلوان سپاه
 بدیدم یکی پیکر خوب رنگ
 سپهد بخندید با مهتران
 چو بر بندگان کار گردد دراز

که برخیز و بگشای راز از نهفت
 ببین تا که اندو چه و چون و چند
 که دارد سرا پرده و تختگاه
 بر آمد ز انبوه دور از گروه
 درفش و سواران و پیل و سپاه ۵۰۴۰
 پر از درد دل پر زاندوه جان
 که روی زمین شد بکردار نیل
 خور از گرد بر آسمان تازه نیست
 همی از تیره شود گوش کر
 دلش گشت پر درد و پر آبروی
 بسی درد و تیمار لشکر بخورد
 نبینم همی جز غم کارزار
 نیامد برویم ازینسان نهیب
 اگر چه سلیح و سپاه اند کیست
 زمین راز خون رود جیحون کنیم ۵۰۵۰
 سپهد بود چون بود شهریار
 مگر زیر خاکم بیاید سپرد
 هر آنکس که بود اندران رزمگاه
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
 بدرید تا ناف شعر سپاه
 دوان گشته و روی چون سندروس
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه
 میانشان یکی ازدها تیز چنگ
 که ای نامداران و کند آوران
 خداوند گیتی گشایدش باز ۵۰۶۰

چو یار آمد اکنون نجوئیم جنگ
 بنیروی یزدان گو پیلتن
 ز ترکان بر آید همه کام ما
 ز کار شیخون نکرده یاد
 از آن دیدبان گشت روشنروان
 طلایه فرستاد بر دشت جنگ
 همه شب بیاد جهان پهلوان

رفتن خاقان چین و کاموس بدیدن لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 به پیران چنین گفت کامروز جنگ
 یکی تا سرافراز گردنکشان
 بر آساید از رنج و راه دراز
 ببینیم که ایرانیان بر چه اند
 چنین گفت پیران که خاقان چین
 بران راند امروز کش دل هواست
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 ز پیلان نهادند بر پنج تخت
 ز برجد نشانده بتخت اندرون
 بزیرین ستام و جناح پلنگ
 ز افسر سر پیلبان پر نگار
 هوا شد زبس پرنیانی درفش
 سپاهی برفت اندر آن دشت رزم
 زمین شد بکردار چشم خروس
 برفتند شاهان و لشکر ز جای
 شب تار تازنده شد نا پدید
 بزیرگان و گردان توران زمین
 نسازیم و روزی بیاید درنگ ۵۰۷۰
 ابا این سواران مردم کشان
 هم از تاختن در نشیب و فراز
 بدین رزمگاه اندرون با که اند
 خردمند شاهست با آفرین
 که او بر سپه سربسر پادشاست
 همان ناله کوس با کمر نای
 سراسر ز دیبای چینیش رخت
 ز دیبای زربفت پیروزه گون
 بزیرین درای و جرسهاو زنگ
 همه پاک باطوق و باگوشوار ۵۰۸۰
 چوبازار چین زردوسرخ و بنفش
 کزیشان همی آرزو خواست بزم
 زبس رنگ و آرایش ونای و کوس
 هوا پر شد از ناله کمر نای

شده روی هامون ز لشکر سپاه
 سپه آنچه بودش رده بر کشید
 بیاورد گیو اختر کاویان
 از ایران سپه بد گروهها گروه
 چو بیوردو چون سنگل پیش بین
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند ۵۰۹۰
 خروش سواران ایران شنید
 سواران مرد افکن و رزم خواه
 هنرهای مردان نشاید نهفت
 برو اسب تازد بروز شکار
 هنرهای دشمن کند زیر گرد
 بگردی و مردانگی زین نشان
 نگیرند یاد اندرین رزمگاه
 که اکنون چه سازیم بردشت کین
 سپردی و دیدی نشیب و فراز
 بیاشیم و آسوده گردد سپاه ۵۱۰۰
 سرآمد کنون روز پیکار و بیم
 نبرده سواران گیتی فروز
 همی رزم جویند با بد گمان
 بکوشند تا شب بر آید ز کوه
 برم تا بریشان شود کار تنگ
 سواران ما با شتاب و بسیج
 بدین مولش اندر مرا پای نیست
 چرا جست باید بچندین درنگ
 برایشان در و کوه تنگ آوریم

سنانها درخشان و جوشان سپاه
 چو از دور طوس سپهد بدید
 بیستند گردان ایران میان
 ز آوردگه تا سر تیغ کوه
 چو کاموس و منشورو خاقان چین
 نظاره بکوه هامون شدند
 چو از دور خاقان چین بنگرید
 پسند آمد و گفت اینت سپاه
 سپهدار پیران دگر گونه گفت
 سپهد سر چاه پوشد بخار
 از آن به که برخیره روز نبرد
 ندیدم سواران و گردنکشان
 بدو گفت پیران کز اندک سپاه
 پیران چنین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که راه دراز
 بمان تاسه روز اندرین رزمگاه
 سپه را کنم زین سپس بر دو نیم
 بتازند شبگیر تا نیمروز
 بزوبین و خنجر بگرز و کمان
 دگر نیمه روز دیگر گروه
 شب تیره آسودشانرا بجنگ
 نمائیم کارام گیرند هیچ
 چنین گفت کاموس کاین رای نیست
 بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
 بسازیم و یکباره جنگ آوریم

نمانیم تخت و نه تاج و کلاه ۵۱۱۰
 نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
 نه شاه و کنارنگ نه پهلوان
 نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
 غم و درد بیهوده تیمار داشت
 که ایشان بر آیند ازین رزمگاه
 سپه جمله باید که اندر چمد
 برآرم بر روی کوه بلند
 تو فردا ز گردان ایران گروه
 نه بینند ازین پس مگر مویه گر
 بگیتی به از جنگ کوتاه نیست ۵۱۲۰
 که کاموس شیر اوژن افکند
 همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریرز بکوه همان

سرا پرده‌ای زد زدیبای زرد
 بگودرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بیاورد پوینده بالای خویش
 برانگیخت برسان آتش ز جای
 همی شد خلیده دل و راهجوی

بایران گذاریم از ایدر سپاه
 برو بوم یکباره ویران کنیم
 زن و کودک خرد و پیرو جوان
 بایران نمانم برو بوم و جای
 به بد روز چندین چه باید گذاشت
 يك امشب گشاده مدارید راه
 چو باد سپیده دمان بردمد
 درفش مرا با سپهدار هند
 تلی کشته بینی بیابان و کوه
 بر انسان کز ایرانیان سر بسر
 بدو گفت خاقان جز این راه نیست
 همه نامداران برین هم سخن
 بگفتند وز جای برخاستند

چو خورشید بر کشور لاجورد
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 سپاه آمد و راه نزدیک شد
 بجنبید گودرز از جای خویش
 نشست از بر باره رهنمای
 سوی گرد تاریک بنهاد روی

نهنگ دژ آگه براه اندرست
 همی تازد از یش چون تیز مهر
 زهرگونه ای سرخ وزرد و بنفش
 بزیرش یکی مرد بافر و جاه
 برزم و بسرمدی همی درسزد

☉ توخورشید گوئی بچاه اندرست
 ز ایران سپه بیکری مهر چهر
 بسی از پس او درفشان درفش
 وزانپس درفشی است یکر زماه
 که گوئی همی سر بگردون کشد

درفش سپهد فریبرز دید
 پسندیده و خویش و سالار نو ۵۱۳۰
 همه لشکر افروز دانش پذیر
 بیارید گودرز خون برکنار
 همیشه بچنگ اندرون ناگزیر
 دریغا سواران گودرزبان
 سر بخت دشمن نگونسار باد
 که دیدم ترا زنده برجایگاه
 که بودند خفته بخاک اندرون
 همی هر زمان بر سرم بد رسد
 سپاه و درفش و تیره نماند
 کنونست رزم و کنونست کار ۵۱۴۰
 که زیشان زمین گشته چون پر زاغ
 چو خال سیاهست بر روی ماه
 ز ویرانه گیتی و آباد بوم
 که برچنگ ما بر نبسته کمر
 زغما نگرده مرا پشت راست
 بیاید ندارد بجز رزم رای
 بیاید نجوید بره بر زمان
 کجا رانم این خوار مایه سپاه
 که گفتار او را نشاید نهفت
 تهمتن نفرمود ما را نبرد ۵۱۵۰
 نباید شدن پیش روی سپاه
 یکی تا درفش من آید پدید
 براه هماون خرامید تفت

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
 که او بود از ایران سپه پیش رو
 پیاده شد از اسب گودرز پیر
 گرفتند مر یکدگر در کنار
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر
 ز کین سیاوش تو داری زیان
 از ایشان ترا مزده بسیار باد
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 از ایشان بیارید گودرز خون
 بدو گفت بنگر که از بخت بد
 ازین جنگ پور و نبیره نماند
 فرامش شدم کار آن کارزار
 سپاهست چندان بر آن دشت و راغ
 همه لشکر طوس با این سپاه
 ز چین و زسقلاب وز هند و روم
 همانا نماندست یک جانور
 کنون تا نگوئی که رستم کجاست
 فریبرز گفت او پس از من ز جای
 شب تیره را تا سپیده دمان
 کنون من کجا گیرم آرامگاه
 بدو گفت گودرز رستم چه گفت
 فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
 بیاشید گفت اندر آن رزمگاه
 بیاید بر آن رزمگاه آرמיד
 همیرفت و گودرز با او برفت

رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه
 پیران چنین گفت پس دیدبان
 کز ایران یکی لشکرآمد زدشت
 سپهد بشد پیش خاقان چین
 ندانم که چندست و سالار کیست
 بدو گفت کاموس جنگ آزمای
 بزرگان درگاه افراسیاب
 تو داری چه کردی درین پنجمه
 کنون چون زمین سربسر لشکرست
 بمان تا هنرها پدید آوریم
 گر از کابل و زابل و مرز هند
 همانا به تنها چو من کس نیند
 تو ترسانی از رستم نامدار
 گرش یکزمان اندر آرم بدام
 تو از لشکر سیستان خسته ای
 و چو آیم من و او بدشت نبرد
 بدانی که اندر جهان مرد کیست
 بدو گفت پیران انوشه بدی
 همه هرچه گفتمی همان باد و بس
 پیران چنین گفت خاقان چین
 بکردار پیش آورد هرچه گفت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 بایران نمانم یکی سرفراز
 هر آنکس که هستند باجاه و آب
 بشد دیدبان نزد توران سپاه
 که بر جنگ بندید یکسر میان
 از آن روی سوی هماون گذشت
 که آمد سپاهی از ایران زمین
 چه سازیم و درمان این کار چیست
 بجائی که مهتر تو باشی بیای
 سپاهی بکردار دریای آب ۵۱۶۰
 برین دشت با خوار مایه سپاه
 چو خاقان و منشور و چون من سرست
 تو در بسته ای ما کلید آوریم
 شود روی گیتی چو چینی پرند
 نگوئی که ایرانیان خود کینند
 نخستین ازو من بر آرم دمار
 نمانم که ماند بگیتیش نام
 دل خویش در جنگشان بسته ای
 نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
 دلیران کدامند و پر خاش چیست ۵۱۷۰
 همیشه ز تو دور دست بدی
 مبادا هم آورد تو هیچ کس
 که کاموس را راه دادی بکین
 که با کوه یارست و با پیل جفت
 دل جنگ جویان چنین بد مکن
 بر آرم گرد از نشیب و فراز
 فرستم بنزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران
 بایران نمائیم برگ درخت
 بخندید پیران و کرد آفرین
 بلشکر گه آمد شده شادمان
 چوهومان و لهاک و فرشید ورد
 بگفتند کامد ز ایران سپاه
 ز کار آگهان نامداری دمان
 فربرز کاوس گویند هست
 چنین گفت پیران بهومان گرد
 بهر چند کاید ز ایران سپاه
 چورستم نباشد ازو باک نیست
 ابا آنکه کاموس روز نبرد
 مبدا که او ایدر آید بجنگ
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 نه رستم نه از سیستان لشکرست
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه
 بشد مغز و جان و سرم یر زدرد
 بدو گفت کلباد کان درد چیست
 ز بس گرزو شمشیر و پیل و سپاه
 چه ایرانیان پیش ما در چه خاک
 پراکنده گشتند از آنجایگاه
 وزان پس چو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد گو پیلتن
 فرمود تا بر کشیدند کوس
 وزیشان فراوان بریده سران
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
 بر آن نامداران و خاقان چین ۵۱۸۰
 برفتند گردان هم اندر زمان
 بزرگان و شیران روز نبرد
 یکی پیش رو با درفش سیاه
 برفت و بیامد هم اندر زمان
 سپاهی سر اغراز خسرو پرست
 که باید زروی دل اندیشه برد
 بر گیوو طوس اندرین رزمگاه
 دم او برین زهر تریاک نیست
 همی پیلتن را ندارد بمرد
 وگر چند کاموس باشد نهنگ ۵۱۹۰
 چه داری باندیشه تیره روان
 فربرز را خاک و خون ایدرست
 شدم دورو بیزارم از هورو ماه
 خرامید و آمد بدین رزمگاه
 بر آوردم از دل یکی باد سرد
 چرا باید از طوس ورستم گریست
 میان اندرون باد را نیست رام
 ز کیخسرو و طوس ورستم چه باک
 سوی خیمه خویش جستند راه
 که شد روی کشور پر آوای کوس ۵۲۰۰
 فربرز کاوس و آن انجمن
 زگرد سپه گشت کوه آبنوس

ز کوه هماون بر آمد خروش
 سپهد بر ایشان زبان بر گشاد
 که بادیو در جنگ رستم چه کرد
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 بدین مژده گرجان فشانم رواست
 کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
 یکایک برین کوه رزمی کنیم
 درفش سر افراز خاقان و تاج
 همان افسر پیلبانان بزر
 همان تخت زرین و زرین جرس
 همان چتر کز دم طاوس نر
 جزاین نیز چندان بجنگ آوریم
 باشکر چنین گفت بیدار طوس
 همه دامن کوه پر لشکرست
 چو رستم بیاید نکوهش کند
 که چون مرغ پر بسته بودی بدام
 سپهد همان بودو لشکر همان
 ازین پیش کاید تهمتن بجنگ
 یکی حمله سازیم چون شیر نر
 سپه گفت کاین برتری خود مجوی
 ازین کوه کس پیشتر نگذرد
 بباشیم بر پیش یزدان بیای
 بفرمان دارنده هور و ماه
 چه داری نژند اختر خویش را
 بشادی ز گردان ایران گروه

زمین آمد ازبانگ اسبان بجوش
 ز مازندران کرد بسیار یاد
 بر ایشان چه آورد روز نبرد
 که بیدار دل باش و روشنروان
 که این مژده آسایش جان ماست
 ندارند پا این سپه با نهنگ
 که این ننگ از ایرانیان بفرکنیم
 سپرهای زرین و آن تخت عاج ۵۱۱۰
 همان طوق زرین و زرین کمر
 که اندر جهان آن ندیدست کس
 برو بافته چند گونه گهر
 چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم
 که هم با هراسیم و هم با فسوس
 سر نامداران بدام اندرست
 مگر کین سخن را پژوهش کند
 همه کار نا کام و پیکار خام
 کسی را ندیدم ز گردان دمان
 بجوئیم نام و بشوئیم ننگ ۵۲۲۰
 شوند از بن کوه زانسو مگر
 سخن زین نشان هیچگونه مگوی
 مگر رستم این رزمگه بنگرد
 که اویست بر نیکوئی رهنمای
 تهمتن بیاید برین رزمگاه
 درم بخش و دینار درویش را
 خروشیدن آمد ز بالای کوه

برفتند شادان سوی جای خویش
 همه شب همی بود بارای خویش
رزم کردن گیو و طوس با کاموس
 ز هامون بر آمد خروش چکاو
 که او بود شیر افکن پیش رو ۵۲۳۰
 دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
 کله ترگ بود و قبا جوشنش
 ز پولاد و آهن شده ناپدید
 ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
 کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
 پدید آمد اندر پس انجمن
 هوا گشت بر سان ابر سیاه
 زمین گشت از سم اسبش ستوه
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
 سزد گر بمانی ازو درشگفت ۵۲۴۰
 بابر اندر آورد آوای کوس
 چو بشنید شد شاد و روشن روان
 سواری بنزد فریبرز رفت
 رده برکشیدند و تنگ آمدند
 پراکنده ما را ز بن بر کنند
 که تو مہتری و پدر پادشاست
 ہم اکنون بیاید برین رزمگاه
 بیامد به پیوست با طوس و گیو
 درفش خجسته به پیراستند
 همان ساقه و قلب و جای بنه ۵۲۵۰
 سپه چون سپهر اندر آمد زجای
 چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
 ز درگاه کاموس بر خاست غو
 سپاه انجمن کردو جوشن بداد
 زره بود بر تنش پیراهنش
 ز گردنکشان لشکری برگزید
 بیامد پدیدار گرد سپاه
 بایران خروش آمد از دیده گاه
 درفش سپهد گو پیلتن
 وزین روی گفتمی ز توران سپاه
 سپهد سواری چویکلخت کوه
 یکی گرز همچون سرگاو میش
 نهاده مرآن گرز بریال و کفت
 وزین روی ایران سپهدار طوس
 خروشیدن دیدبان پهلوان
 ز نزدیک گودرز کشواد تفت
 که توران سپه سوی جنگ آمدند
 نباید که انبوه بر ما زنند
 چنان کن که از گوهر تو سزاست
 که گرد تهمتین بر آمد ز راه
 فریبرز با لشکری گرد نیو
 بر کوه لشکر پیاراستند
 چو با میسره راست شد میمنه
 بر آمد خروشیدن کرنای

بهامون نبودش زمانی درنگ
 که از که فرود آید اندر شتاب
 هوا نیلگون شد زمین نا پدید
 پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
 هماورد نامرد بودی بکار
 نه پیران و هومان و آن لشکر است
 که با من بروی اندر آرند روی
 که ای شیر مردان روز نبرد
 برو بازو و تیغ و گرز مرا ۵۲۶۰
 بر آشت و تیغ از میان بر کشید
 که اینرا مگر ژنده پیست جفت
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت
 بزیر سپر کرد سر نا پدید
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 برون آمدش هر دو پا از رکیب
 که میخواست بگست پیوند اوی
 از آن آهنین نیزه آنگون ۵۲۷۰
 خروشید و جوشید و برگفت نام
 بزد تیغ و شد نیزه او قلم
 غمی شد چو جنگ دلیران بدید
 چنان نیزه ورمرد جز طوس نیست
 بیاری بر گیو شد کینه خواه
 بهرید چون شیر و برگفت نام

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
 سپه را بکردار دریای آب
 بیاورد پیش همان رسید
 چونزدیک شد سر سوی کوه کرد
 که ایرانیانرا گه کارزار
 کنون لشکری کشن و کند آورست
 که دارند از ایران سپه جنگجوی
 وزانپس بدان کوه آواز کرد
 ببینید بالا و برز مرا
 چو بشنید گیو این سخن بردمید
 چو نزدیکتر شد بکاموس گفت
 کمان بر کشید و بزه بر نهاد
 بکاموس بر تیر باران گرفت
 چو کاموس دست و گشادش بدید
 بنیزه در آمد بکردار گرگ
 چو آمد بنزدیک بد خواه اوی
 بزد بر کمرگاه گیو از نهیب
 چنان شد سنان زی کمر بند اوی
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون
 سبک تیغ را بر کشید از نیام
 به یش سوار اندر آمد دژم
 ز قلب سپه طوس چون بنگرید
 بدانست کو مرد کاموس نیست
 خروشان بر آمد ز قلب سپاه
 بر آهخت پس تیغ تیز از نیام

عنانرا بیچید کاموس تنگ
 بزد تیغ بر گردن اسب طوس
 یفتاد اسب و بجست آن دلیر
 به نیزه پیاده به آورد گاه
 دو گرد گرانمایه با يك سوار
 برین گونه تا تیره شد جای هور
 چو شد دشت بر گونه آنبوس
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه

رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
 از آن دید گه دیده بگشاد لب
 پر از گفتگوییست هامون و راغ
 همانا که آمد گو پیلتن
 چو بشنید گودرز کشواد تفت
 پدید آمد آن ازدها فاش درفش
 چو گودرز روی تهمتن بدید
 پیاده شد از اسب رستم همان
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 از آن نامداران گودرزیان
 که هم خویش بودند از دیر باز
 همان بیژن از دختر پیلتن

که فردا دگرگون بسازیم جنگ
 که کاس را دل پراز آب بود
 بززدیک رستم یل نامدار
 بیزم و بنخجیر با باز و یوز
 بدو داد رستم همی دخترش

● جهان شد پر آشوب و آوای زنگ
 ●● بدانکه که هنگام سهراب بود
 فرستاده بد گبو را شهریار
 بماند اندر آن جایکه چند روز
 چو دیدند زانگونه اندر خورش

هشیوار و جنگی و روشن روان
 سخن هرچه گوئی نباشد دروغ
 بهی و زتخت و زگنج و کهر
 که بی تو مبادا سر و سروری ۵۲۰۰
 زیلان و شیران بهنگام کین
 بسنگ اندرون سر تن اندر مفاک
 ز نام آوران نیز نامی تری
 همین پرشش گرم و مهر ترا
 بیخت توجز روی خندان نماند
 زهر بدتن مهتر آزاد دار
 سرآید همی چون نمایندت گنج
 یکی را بنام و یکی را به تنگ
 مرابدتر از مرگ پتیاره نیست
 همه رفتن ما به آورد باد ۵۲۱۰
 وز ایران نبرده سواران نیو
 مر اورا جهانندیده گودرز دید
 خروش آمد و ناله کمرنای
 شب تیره رستم بلشکر رسید
 میان بسته و دل گشاده شدند
 از آن کشتگان زیر خاک نبرد
 بفریاد لشکر برس تا توان
 جهان تیزه از بخت واژون ماست
 تو اکنون سپه را بفریاد رس
 بنوی بکینه میان را بیست ۵۲۲۰
 چو آنگه شد از کار آوردگاه

بدو گفت گودرز کای پهلوان
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
 تو ایرانیانرا زمام و پدر
 و زینها همه مهتر و بهتری
 فزونی تو ای پهلوان زمین
 چنانیم بی تو که ماهی بخاک
 تو از دیده و دل گرامیتری
 چو دیدم من این خوب چهر ترا
 مرا سوگ آن ارجمندان نماند
 بدو گفت رستم که دل شاد دار
 که گیتی سراسر فریب است ورنج
 یکی را بهیشی یکی را به تنگ
 همیرفت باید کزین چاره نیست
 روان تو زان دزد بی درد باد
 از آن پس چو آنگاه شد طوس و گویو
 که رستم بکوه هماون رسید
 برفتند چون باد گردان ز جای
 چو آمد درفش سپهد پدید
 سپاه و سپهد پیاده شدند
 خروشی برآمد ز لشکر بدرد
 بفریاد گفتند کای پهلوان
 همه دشت آغشته از خون ماست
 نمانده ز گودرزبان زنده کس
 دل رستم از درد ایشان بخت
 بنالید از آن پس ز درد سپاه

بسی پندها داد گفت ای سران
 چنین است آغاز و انجام رزم
 سراپرده زد گرد گیتی فروز
 بکوه اندرون خیمها ساختند
 نهادند در پیش تختی ز عاج
 نشست از بر تخت بر پیلتن
 بیکدست بنشست گودرز و گیو
 فروزان یکی شمع بنهاد پیش
 ز کار بزرگان و جنگ سپاه
 فراوان از آن لشکر بی شمار
 ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
 ز کاموس خود جای گفتار نیست
 درختیست بارش همه گرز و تیغ
 ز پیلان جنگی نجوید گریز
 ز منشور خود بر زمین جای نیست
 ازین کوه تا پیش دریای شهد
 ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست
 همه دشت خرگاه و پرده سرای
 اگر سوی ما پهلوان سپاه
 سپاس از خداوند پیروزگر
 تن ما بتو زنده شد بی گمان
 از آن کشتگان یکزمان پهلوان
 وزانپس چنین گفت کز چرخ ماه
 همه گرم و دردست و تیمار ورنج
 ● که چون شد تبه لشکر نامور
 به پیش آمد امروز رزمی گران
 یکی راست ماتم یکی راست بزم
 پس پشت او لشکر نیمروز
 درفش سپهد برافراختند
 به آرایش تخت کرسی ساج
 همه نامداران شدند انجمن
 بدست دگر طوس و گردان نیو
 سخن راند هر گونه از کم و بیش
 ز تابنده خورشید و رخشنده ماه ۵۳۳۰
 بگفتند با پهلوان نامدار
 ز منشور و گردان توران زمین
 که ما را بدو راه دیدار نیست
 که گر بر سرش سنگ بارد زمیغ
 سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
 چو گرگوی یک لشکر آرای نیست
 درفش و سپاهست و پیلان و مهد
 بدین دشت یک مرد رخ تازه نیست
 ز دیبای چین است کرده پیای
 نکردی گذر کار بودی تباہ ۵۳۴۰
 که آوردمان رنج و سختی بسر
 بند هیچکس را امید زمان
 غمی گشت و گریان و تیره روان
 بین تا سر تیره خاک سپاه
 برینست رسم سرای سپنج
 برنج فراوان آن کمر و فر

چنینست کردار گردان سپهر
 اگر کشته گر مرده هم بگذریم
 چنان رفت باید که آید زمان
 جهاندار پیروز گریار باد
 ازین پس همه کینه باز آوریم
 بزرگان برو خواندند آفرین
 همیشه بزی نامبردار و شاد

گهی جنگ وز هرست و گه نوش و مهر
 سزدگر بچون و چرا ننگریم
 مشو تیز با گردش آسمان
 سر بخت دشمن نگو سار باد
 جهانرا بریشان نیاز آوریم ۵۳۵۰
 که ای درخور تاج و تخت و نگین
 در شاه پیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
 از آن چادر قیر بیرون کشید
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 سپهدار هومان به پیش سپاه
 که ایرانیانرا که یار آمدست
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید
 درفش و سنان سپید به پیش
 سرا پرده ای دید دیگر سپاه
 فریبرز کاوس با پیل و کوس
 بیامد به پیران پر از غم بگفت
 از ایران ده و دار و بانگ و خروش
 بتنها برفتم ز خیمه پگاه
 از ایران فراوان سپاه آمدست
 ز دیبا یکی سبز پرده سرای
 سپاهی بگرد اندرش زابلی
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه
 بدو گفتم پیران که بد روزگار

دو زلف شب تیره بگرفت روز
 بدندان لب ماه در خون کشید
 برفتند گردان لشکر ز جای
 بیامد همی کرد هرسو نگاه
 که خرگاه و خیمه بکار آمدست
 فراوان بگرد اندرش برده دید
 همان گردش اختر آمد به پیش
 درفش درفشان بکردار ماه ۵۳۶۰
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس
 که شد روز بارنج بسیار جفت
 فراوان ز هر شب فزون بود دوش
 بلشکر بهر جای کردم نگاه
 بیاری برین رزمگاه آمدست
 یکی ازدها فش درفشی پیاپی
 سپردار و با خنجر کابلی
 بیاری بیامد برین رزمگاه
 اگر رستم آید برین کارزار

گر اینجا پگاه آید آن دیوزاد ۵۲۷۰
 نه شنگل نه گردان توران زمین
 بیامد سپه را همه بنگرید
 بنزدیک منشور و فرطوس شد
 که ای نامبردار جنگی نه خرد
 بگشتم همه گرد ایران سپاه
 بسی نامور کینه خواه آمدست
 که گفتم همی پیش این انجمن
 ز نزدیکی شاه ایران سپاه
 دلت یکسر اندیشه بد برد
 مکن خیره دل را بدین کارتنگ ۵۲۸۰
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
 درفش اندر آور باوردگاه
 نباید که باشد شمارا درنگ
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 بپرم سر رستم زال را
 ز اندیشه رستم آزاد گشت
 روان را به آب دلیری بشست
 همی کرد گفتار کاموس یاد
 بیامد ببوسید روی زمین ۵۲۹۰
 خرد را باندیشه توشه بدی
 خریدی چنین رنج مارا بسور
 گذشتی بکشتی ز دریای آب
 چنان کن که از گوهر تو سزاست

چنان دان که دیگر نباشیم شاد
 نه کاموس ماند نه خاقان چین
 هم آنکه ز لشکر که اندر کشید
 وز انجادمان پیش کاموس شد
 چنین گفت پیران بکاموس گرد
 که شبگیر از ایدر بر فتم پگاه
 بیاری فراوان سپاه آمدست
 گمانم که آن رستم پیلتن
 بیاری بیامد کنون کینه خواه
 بدو گفت کاموس کای پر خرد
 چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن
 درفش مرا گر ببیند بجنگ
 برو لشکر آرای و برکش سپاه
 چونم با سپاه اندر آیم بجنگ
 ببینی تو پیکار مردان کنون
 برافرازم این تیغ و کویال را
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت
 بیامد دلی شاد و رانی درست
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 وز انجایگه پیش خاقان چین
 بدو گفت شاهانوشه بدی
 سپردی یکی راه دشوار و دور
 ازین سان به آزم افراسیاب
 سپاه از تو دارد همی پشت راست

جهان کرکن از ناله کرنای
 تو با پیل و باکوس در قلبگاه
 بابر اندر آور کلاه مرا
 که تو پیش رو باش ازین انجمن
 بخورد و بر آهیخت گرز از فراز
 نجویم و گر بارد ار ابر سنگ ۵۴۰۰
 تو گفتی که دارد مگر خاک پای
 بیوشید گوش و بیفکند مهر
 بیستند و شد روی گیتی چونیل
 شد از گرد گردون چو ابر سیاه
 همی دل بر آورد گفتی ز جای
 درفشان بکردار در یای نیل
 همی با روان آشنائی نماند
 تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
 کشیدند برسوی هامون بنه ۵۴۱۰
 برادرش هومان و کلباد تفت
 ییاراست لشکر بدشت نبرد
 ییاراست لشکر چو چشم خروس
 بینیم تا بر که گردد بمهر
 کرا زین برزگان سرآید زمان
 سه منزل همیکرد رخشم یکی
 ز راه و زرنج اندر آشوقست
 شدن جنگ جستن به پیش کسی
 برین دشمنان کامکاری کنید

بیارای پیلان بزنگ و درای
 من امروز جنگ آورم با سپاه
 نگهدار پشت سپاه مرا
 چنین گفتم کاموس جنگی بمن
 یکی سخت سوگند های دراز
 که امروز من جز برین گرز جنگ
 چو بشنید خاقان بزد کرنای
 ز بانگ تبیره زمین و سپهر
 بفرمود تا مهد بر پشت پیل
 بیامد گرازان بقلب سپاه
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 ز بس تخت فیروزه بر پشت پیل
 بچشم اندرون روشنائی نماند
 پراز خاک شد چشم و کام سپهر
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه
 ز کاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسره نیز پیران بر رفت
 چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
 بفرمود تا طوس بر بست کوس
 چنین گفتم رستم که گردان سپهر
 چگونه بود گردش آسمان
 درنگی نبودم براه اندکی
 کنون سم این بارگی کوفتست
 نیارم برو کرد نیرو بسی
 يك امروز در جنگ یاری کنید

به بینیم فردا که تا چون شود
 سپید بزد نای و روئینه خم
 بیاراست گسودرز بر میمنه
 فریرز ککوس بر میسره
 بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
 جهان شد بگرد اندرون ناپدید
 بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
 سپه دید چندان که دریای روم
 کشانی و شکنی و وهری سپاه
 چغانی و چینی و سقلاب و هند
 زبانی دگرگون پهر گوشه ای
 ز پیلان و آرایش تخت عاج
 جهان بود یکسر چو باغ بهشت
 بران کوه سرماند رستم شگفت
 که تاچون نماید بما چرخ چهر
 بنالید کای کردگار بلند
 نگارنده گونه گون جانور
 درین رزم یاری ده ای بی نیاز
 مگر بخششت یارمندی دهد
 فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
 همیگفت تا من کمر بسته ام
 فراوان سپه دیده ام پیش ازین
 بفرمود تا برکشیدند کوس
 از آن کوه سرسوی هامون کشید
 همی نیمه از روز لشکر گذشت

کرا دامن بخت پر خون شود ۵۴۲۰
 خروش آمد و ناله گاو دم
 فرستاد بر کوه خارا بنه
 جهان چون نیستان شده یکسره
 زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
 کسی از یلان خویشان را ندید
 بدیدار خاقان و توران گروه
 ازیشان نمودی چو یک مهره موم
 دگر گونه جوشن دگر گون کلاه
 کهانی و رومی و نهری و سند
 درفشی نو آئین و نو توشه ای ۵۴۳۰
 همان یاره و افسر و طوق و تاج
 بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
 ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
 چه بازی کند پیر گشته سپهر
 بگیتی تو ای برتر از چون و چند
 فروزنده انجم و مساه و خور
 که بیچاره مائیم و تو چاره ساز
 بفیروزیم سر بلندی دهد
 گذر بر سپاه و سپهد نکرد
 یکجای یکسال ننشسته ام ۵۴۴۰
 ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
 بیجنگ اندر آمد سپهدار طوس
 همه نیزه از کینه در خون کشید
 کشیدند صف بردو فرسنگ دشت

زگردد سپه روشنائی نماند
 ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت
 خروش سواران و اسبان بدشت
 ز جوش سواران و بانگ تیر
 نماند ایچ با روی خورشید رنگ
 همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
 دل مرد بد دل گریزان ز تن
 برفتند از آنجای شیران نر
 بلشکر چنین گفت کاموس گرد
 همه گرز و تیغ و کمند آورید
 جهانجوی راجان بچنگ اندرست

رزم رستم با اشکبوس

همی بر خورشید برسان کوس
 سرهم نبرد اندر آرد بگرد
 ز جولان او در جهان گگرد خواست
 همی گگرد رزم اندر آمد بابر
 بر آمد زهر دوسپه بوق و کوس ۵۴۶۰
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
 کمانش کمین سواران گرفت
 بخفتانش بر تیر چون باد بود
 غمی شد ز پیکار دست سران
 اگر چند می جست خود مرگ اوی

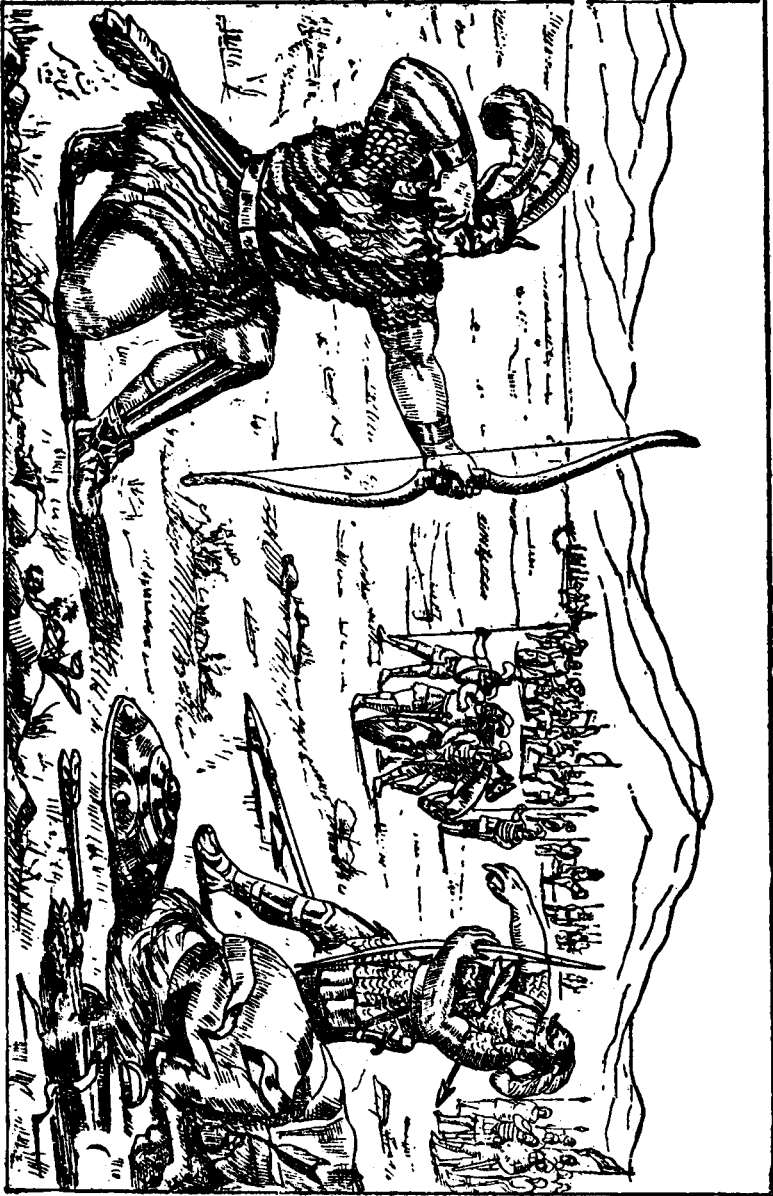
دلیری که بد نام او اشکبوس
 بیامد که جوید از ایران نبرد
 ز گردان ایران هم آورد خواست
 بشد تیز رهام با خود و کبر
 بر آویخت رهام با اشکبوس
 کمانی که بودی زه از چرم شیر
 بر آن نامور تیر باران گرفت
 جهانجوی در زیر پولاد بود
 بر آهیخت رهام گرزگران
 نبد کار گرز بر ترگ اوی

کدام از شما آید اندر نبرد
 بدان تا برانم ازو جوی خون
 خورشید و آمد چو دریا بجوش

✽ خورشید کای نامداران مرد
 که گردد باورد بامن درون
 چو رهام را گفت آمد بگوش

زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 کله خود او گشت زان زخم خرد
 بیچید از روی و شد سوی کوه
 بزد اسب کاید سوی اشکبوس
 که رهام را جام باده است جنت ۵۴۷۰
 میان یلان سر فرازی کند
 سواری بند کمتر از اشکبوس
 من اکنون پیاده کنم کارزار
 به بند کمر بر بزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو باز جای
 عنانرا گران کرد و اورا بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست
 چه پرسی که هرگز نبینی تو کام ۵۴۸۰
 زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
 بکشتن دهی تن به یکبار ۵۴۸۰
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی
 سر سرکشان زیر سنگ آورد
 سوار اندر آیند هرگز بجنگ
 پیاده ییاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 بدین زور و این دست و این کارزار
 نبینم همی جز فریب و مزیح
 به بین تا کنونت سر آرد زمان

بگرز گران دست برد اشکبوس
 بزد گرز بر ترگ رهام گرد
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سپاه اندر آشفست طوس
 تبمتن بر آشفست و باطوس گفت
 بمی در همی تیغ بازی کند
 چرا شد کنون روی چون سندروس
 تو قلب سپه را به آئین بدار
 کمانرا بزه بر بیازو کند
 خروشید کای مرد جهنگ آزمای
 کشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمتن چنین داد پاسخ که نام
 مرا نام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 کشانی بدو گفت با تو سلیح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان



روزگار سحرنا بگوس

کمانرا بزه کرد و اندر کشید ۵۴۹۰
 که اسب اندر آمد زبالا بروی
 که بنشین به پیش گرانمایه جفت
 زمانی بر آسائی از کارزار
 ندارد چو تو نیز او هم کسی
 تنش لرز لرزان رخس سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دو بازو و جان بداندیش را
 نه‌ای مرد گرد افکن و نامدار
 نکردی به تیر و کمان مهره‌ای
 بدین رزمگه کشته بینم همی ۵۵۰۰
 هم اکنون شود چهر بخت‌توزرد
 بفرید مانند غران پلنگ
 گزین کرد یک چوبه تیرخندنگ
 نهاده برو چار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش ازخم چرخ چاچی بخاست
 ز چرم گوزنان بر آمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت او
 سپهر آنزمان دست او داد بوس
 فلك گفت احسن ملك گفت زه ۵۱۰
 تو گفتمی که او خود ز مادر نژاد
 که دارند بی‌کار گردان نگاه
 بدان برزو بالا و آن زور و کین
 سواری فرستاد خاقان دمان

چو نازش باسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب او
 بخدمت رستم به آواز گفت
 سزد گر بگیری سرش در کنار
 که نازیدنت بود با او بسی
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
 برستم بر آنکه بیارید تیر
 همه رنجه داری تن خویشرا
 ترا تیر بر من نیاید بکار
 نداری ز جنگ آوران بهره‌ای
 ترا بخت بر گشته بینم همی
 نه ای مرد پیکار و دشت نبرد
 کمانرا بمالید رستم بچنگ
 پس آنکه به بند کمر برد چنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمانرا بدست
 ستون کرد چپرا و خم کرد راست
 چو سوارش آمد به پهنای گوش
 چو پیکان بیوسید انگشت او
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره بریشان دورویه سپاه
 نگه کرد کاموس و خاقان چین
 چو برگشت رستم هم اندر زمان

کزان نامور تیر بیرون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند
 چو خاقان چین پر و پیکان تیر
 بییران چنین گفت کاین مرد کیست
 تو گفتی که لختی فرومایه اند
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
 همی خوار کردی سراسر سخن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجا تیر او بگذرد بر درخت
 از ایرانیان گویو و طوسند گرد
 در آورد هومان بسی پیش طوس
 بایران ندانم که این مرد کیست
 شوم تا بیرسم بیرده سرای

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیامد پر اندیشه و روی زرد
 که این نامدار پیاده که بود
 همانا که رستم بدین رزمگاه
 بزرگان ایران گشاده دلند
 بییران چنین گفت هومان گرد
 کنون تا بیامد از ایران سپاه
 بدو گفت پیران که هر چند یار
 چو رستم نباشد از او باک نیست
 چنانندان که جنگی جز از طوس نیست
 سپه را چو رزم گرانست پیش
 وزانجایگه نزد کاموس تفت

پرسید ازان نامداران مرد
 کزینگونه آمد نبرد آزمود
 بیاری بیامد ز نزدیک شاه ۵۵۲۰
 تو گوئی که آهن همی بگسلند
 که دشمن ندارد خردمند خرد
 همی بر خروشدند از آن رزمگاه
 بیاید برطوس از ایران سوار
 ز رهام و گرگین دلم چاک نیست
 فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
 بجویند هر یک بدین نام خویش
 بنزدیک منشور و فرطوس رفت

برفت و پدید آمد از میش گرگ
 برین خستگیها پر آزار کیست ۵۵۴۰
 چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
 و ز آن شادمان شد دل گیو و طوس
 کزو لشکر ما پر از بیم شد
 وزین لشکر او را هم آورد نیست
 به نیرو ز شیر زیان برترست
 که چندان همی برشمردی تو فوی
 بیاری ایران سپاه آمدست
 سواری سرافراز و کند آورست ۵۵۵۰
 کجا بسته بود اندر آن کار دل
 چگونه خرامد بدشت نبرد ۵۵۵۰
 چه گوید به آورد با سرکشان
 چگونه شوم دن به پیکار اوی
 مرا رفت باید به آورد گه
 که او آید ایدر کند جنگ یاد
 بدیدار با زیب و با فرهی
 ازو گشت پیچان و دیده پر آب
 نخست او برد سوی شمشیر دست
 کجا او پیرو بردش اندر کنار
 کنند آزمایش ز گردان بسی

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
 ببینید تا چاره کار چیست
 چنین گفت کاموس کامروز جنگ
 برزم اندرون کشته شد اشکبوس
 دلم زان پیاده بدو نیم شد
 بیالای او بر زمین مرد نیست
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست
 همانا که آن سکزی جنگجوی
 پیاده بدین رزمگاه آمدست
 بدو گفت پیران که او دیگرست
 پیرسید پس مرد بیدار دل
 ز پیران و سه که آن شیر مرد
 زبالا و زورش چه داری نشان
 چگونه است مردی و دیدار اوی
 گر ایدونکه او است کامد ز راه
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 یکی مرد بینی چو سرو سبی
 بسا رزمگاهان که افراسیاب
 یکی رزم سازست خسرو پرست
 بکین سیاوش کند کار زار
 سلیح و را برتباد کسی

پیرسیدم از مؤبد نامور
 یکی مرد باشد ز کند آوران
 کند شیر مردان برینسان تباہ
 که بر نرم پایان همه مهترست

● من از کار این یک پیاده خبر
 چنین گفت کز حد ما ز ندران
 پیاده کند جنگ پیش سپاه
 و را نام چاچوی کند آورست

تنش زور دارد چوشیر زیان ۵۵۶۰
 بهم برزند جمله دریا و کوه
 اگر بفکند بر زمین روز جنگ
 یکی تیر و پیکان اوده ستیر
 شود موم وز موم ننگ آیدش
 یکی جوشن از بر ببندد گره
 بیوشد به بر اندر آید بجنگ
 زخفتان و جوشن فزون داندش
 شود چون بیوشد بر آیدش پر
 که گوئی روان شد که بیستون
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ ۵۵۷۰
 سزدگر نداری تو او را بمرد
 هنرمند باشی نباشد شگفت
 به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
 بر افروخت زین کار بازار اوی
 تو بیدار دل باش و روشن روان
 که خوردند شاهان بیدار بخت
 که روشن شود زان دل ریش تو
 به نیرو و زور خداوند هور
 برایشان جهان چشم سوزن کنم
 که ای شاه بینا دل و راستگوی ۵۵۸۰
 نماندست بسیار پیکار ما
 بهر پرده و خیمه ای برگذشت
 همی گفت با هر کسی همچنین ❁

دل هر دو سالار چون بر شکفت

برزم اندرون چون ببندد میان
 هر آنکه که جنگ آورد با گروه
 نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
 زهی بر کمانش بر از چرم شیر
 اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
 برزم اندر آید بیوشد زره
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
 همی نام ببر بیان خواندش
 نسوزد بر آتش نه بر آب تر
 یکی رخش دارد بزیر اندرون
 نیارآمد از بانگ هنگام جنگ
 ابا این شگفتی بروز نبرد
 بدین شاخ و این یال و بازو و کفت
 چو بشنید کاموس بسیار هوش
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 بین تاجه خواهی ز سو گند سخت
 خورم من کنون زان فزون پیش تو
 که زین بر ندارم من از پشت بور
 مگر جان تو شاد و روشن کنم
 بسی آفرین خواند پیران بروی
 بگام تو گردد همه کار ما
 وز آنجاییکه گرد لشکر بکشت
 بگفت این سخن پیش خاقان چین
 ❁ که کاموس در پیش پیران چه گفت

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

ز خورشید چون شد هوا لعل فام
دلیران توران شدند انجمن
بخرگاه خاقان چین آمدند
چو کاموس پیل افکن شیر مرد
شمیران شکنی و سنگل زهند
کهار کهانی سوار دلیر
بزرگان توران سران ختن
بسی رای زد رزم را هر کسی
وز انپس بران رایشان شد درست
برفتند هر کس به آرام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه
بنزدیک خررشید چون شد درست
سپاه دو لشکر برآمد بجوش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
گمان برد باید که پیران نبود
همه همگنان رزم ساز آمدیم
گرامروز چون دی درنگ آوریم
و دیگر که فردا زافراسیاب
یکی رزم باید همه همگروه
زده کشور ایدر سرافراز هست
بزرگان ز هر جای برخاستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست
یک امروز بنگر برین جایگاه
تو بنگر بدین جنگیان در نبرد

شب تیره بر چرخ بگذارد گام
که بودند دانا و شمشیر زن
همه دل پراز رزم و کین آمدند
چو منشور جنگی سپهر نبرد
ز سقلاب چون کندر و شاه سند
دگر چنگش آن نامبردار شیر
همه پیش خاقان شدند انجمن ۵۵۹۰
از ایران سخن گفت هر کس بسی
که یکسر بخون دست بایست شست
بخیمه ببودند با کام خویش
ز تاریک زلف شبان سیاه
بیامد پراز آب و رخرا پشت
بچرخ بلند اندر آمد خروش
نباید که باشد چو دی بادرنگ
که بی او نشاید نبرد آزمود
بیاری ز راه دراز آمدیم
همه نام مردی به ننگ آوریم ۵۶۰۰
سپاس اندر آریم و جوئیم خواب
شدن پیش لشکر بکردار کوه
بخواب و بخوردن نشاید نشست
بخاقان چین خواهش آراستند
همه کشور چین و توران تراست
که شمشیر بارد ز ابر سیاه
کز ایران سپه چون بر آریم شگرد

وزین روی رستم بایرانیان
 اگر کشته شد زین سپاه اندکی
 چنین یکسره دل مدارید تنگ
 همه لشکر ترک از اشکبوس
 همه یکسره دل پر از کین کنید
 که من رخش را بستم امروز نعل
 بسازید کامروز روزی نوست
 میان را ببندید کز کارزار
 زمن بدره و هدیه زابلی
 بزرگان برو خواندند آفرین
 جهان پهلوانی و ما بنده ایم
 پیوشید رستم سلیح نبرد
 زره زیر بد جوشن اندر میان
 گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
 به نیروی یزدان میانرا بیست
 ز بالای او آسمان خیره گشت

کشته شدن الوا بدست کاموس

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 تو گفتی که دریا بموج اندرست
 هوالرز لرزان شد ودشت و کوه
 وزان روی کاموس بر میمنه
 ابر میسره لشکر آرای هند
 بقلب اندرون جای خاقان چین
 وزینرو فریبرز بر میسره
 ابر میمنه یور کشواد بود

نماند ایچ رای هسون و هسوس
 عقاب اجل سوی اوج اندرست
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 پس پشت او ژنده پیل و بنه
 زره دار و در چنگ رومی پرند
 شده آسمان تار و جنبان زمین
 چو خورشید تابان به برج بره ۵۶۲۰
 نهفته تنش زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بیای
 برآمد زهرسوی لشکر خروش
 همی دود آتش برآمد ز آب
 نخستین که آمد میان دو صف
 سپید سرافراز کاموس بود
 همی برخروشید چون پیل مست
 چو آمد بمیدان زبان بر گشاد
 که آن جنگجوی بیاده کجاست
 کنون گر بیاید به بندد میان
 ورا دیده بودند گردان نیو
 کسی را نیامد بدان رزم رای
 که باو کسی را نبد تاب جنگ
 یکی زابلی بود الو بنام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 بسی رنج برده بکار عنان
 برنج و بسختی جگر سوخته
 شد آهنگ آورد کاموس کرد
 بدو گفت رستم که هشیار باش
 چه گفت آنسخنگوی دانای پیر
 مشو غره ز آب هنرهای خویش
 چو چشمه بر زرف دریا بری
 مکن تکیه بر گرز و کویال خود
 هم آورد خود همچو خود بر گزین
 چو الوای آهنگ کاموس کرد

به پیش سپه کوس با کر نای
 همی پیل را زان بدرید گوش
 نبیند چنان رزم جنگی بخواب
 زخون جگر بر لب آورده کف
 که با لشکر و پیل و با کوس بود
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
 بگردان گردنکش آواز داد
 که از نامداران همی رزم خواست
 بتیر و کمانش سر آید زمان ۵۶۰
 چو طوس سرافراز و رهام و گیو
 ز گردان ایران تپی ماند جای
 که ایشان چو آهو بدند او پلنگ
 سبک تیغ کین بر کشید از نیام
 پس پشت او هیچ نگذاشتی
 بیاموخته تیر و گرز و کمان
 ز رستم هنرها بیاموخته
 که از وی بر آرد به آورد گرد
 به آورد این شگرد بیدار باش
 سخن چون از او بشنوی یاد گیر ۵۶۰
 نگه دار بر جایگه پای خویش
 بدیوانگی مانند این داوری
 بدزد از کمند گوان یال خود
 بخیره میارای تندی برین
 که جوید بناورد با او نبرد

سبک اسب و کمانش در آید بسر * هر آن کو بخود باشدش در هنر

نهادند آوردگهای بزرگ
 بزد نیزه و برگرفتش ز زین
 عنان را گران کردو اورا بنعل
 کشانی بیامد بکردار گرش
 بینداخت آسان بروی زمین
 همیکوفت تاخاک ازو گشت لعل

کشته شدن کاموس بدست رستم

تہمتن ز الواء بشد درد مند
 چو آہنگ جنگ یلان داشتی
 بیامد بفرید چون پیل مست
 بدو گفت کاموس چندین مدم
 چنین پاسخ آورد رستم کہ شیر
 نخستین تو بستی برین کین کمر
 ہمی رشتہ خوانی کمند مرا
 زمانہ ترا ای کشانی براند
 برانگیخت کاموس جنگی سمند
 بہ تیغ اندر آمد کشانی چو گرد
 در انداخت تیغ پرند آورش
 سر تیغ برگردن رخش خورد
 نیامد تن رخش را زان گزند
 بینداخت و افکندش اندر میان
 بران اندر آورد و کردش دوال
 سوار از دلیری بیفشرد ران
 ہمبخواست کز خام خم کمند

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی و گزری گران داشتی ۵۶۶۰
 کمندی ببازو و گزری بدست
 بہ نیروی این رشتہ شصت خم
 چو نخجیر بیند بفرد دلیر
 وز ایران بکشتی یکی نامور
 بہ بینی کنون تنگ بند مرا
 چو ایدر بدت خاک جائی نماند
 ہم آورد او پیل بد با کمند
 بدان تا نماید برستم نبرد
 ہمبخواست ازتن گسستن سرش
 بفرید بر گستان نبرد ۵۶۷۰
 گو پیلتن حلقہ کرد آن کمند
 بر انگیخت از جای پیل زیان
 عقابی شدہ رخش با پرو بال
 سبک شد عنان و دکیبش گران
 بدرد میانش نماند بیند

ز دست اجل سبہ خود درد
 کہ آزرده کردی زدرد وزریش
 ہم آورد را دوزم از خون کفن
 بدار از توانی کنون پای را

● هرآن کو فریب زمانہ خورد
 منہ تاتوانی زخط پای پیش
 ●● منم شیر کش رستم پیلتن
 توگر خستہ کردی مر الوای را

شو پیلتن رخشی را کرد رام
 نگون اندر افکند وزد بر زمین
 بدو گفت اکنون شدی بیگزند
 روانت بر دیو مزدور گشت
 نه بینی زمین کشانی و چین ۵۶۸۰
 بخم کمند اندر افکند چنگ
 بزیر کش اندر تن کینه خواه
 زبس زورو کبر اندر آمد بروی
 گهی بر فرازو گهی بر نشیب
 گهی بر زمین گه بابر بلند
 که بودی همیشه هم آورد شیر
 برو بوم ما جای شیران کند
 نماند نه ایوان و نه گلستان
 مگر گم کند رستم زال را
 ز خاک افسرو گمور پیراهنش ۵۶۹۰
 که شد کار کاموس جنگی بیای
 ز لشکر برفتند کند آوران
 بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
 گهی باغم و درد و گه شادمان
 بمردی نباشد ترا بیش و کم
 روانت به تیمار جاه اندرست
 که بر تو درازست دست زمان
 ستایش کن او را که شد رهنمای
 همی شد که جان آورد جان سپرد
 همان رسم مردی و کین آوریم ۵۷۰۰

شد از هوش کاموس و نگست خام
 عنان را بیچید و او را ز زین
 بیامد بیستش بخم کمند
 ز تو تنبیل و جادوئی دور گشت
 سر آمد بتو بر همه روز کین
 دودست از پس پشت بستش چوسنگ
 پیاده بیامد بایران سپاه
 بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
 چنین است رسم سرای فریب
 ازو شادمانی و زو مستمند
 کنون این سر افراز مرد دلیر
 بایران همی شد که ویران کند
 بزابلستان و بکابلستان
 نیندازد از دست کویال را
 کفن شد کنون مفر و جوشنش
 شما را بکشتن چگونه است رای
 بیفکند بر خاک پیش سران
 تنش را بشمشیر کردند چاک
 چنین است رسم سپهر و زمان
 همه درد و رنجست و تیمار و غم
 تنت زیر بار گناه اندرست
 بمردی نباید شدن در گمان
 همی تا توانی به نیکی گرای
 بیایان شد این رزم کاموس گرد
 کنون رزم خاقان چین آوریم



داستان رستم باخاقان چین خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

کنون ای خردمند روشن روان
که او یست بر نیک و بد رهنمای
کجا آفرید او روان و خرد
همی بگذرد بر تو ایام تو
بیاشی برین گفته همدستان
از انپس خبر شد بخاقان چین
کشانی و شکنی و گردان بلخ
همه یک بدیگر نهادند روی
چه مردست و اینمرد را نام چیست
چنین گفت پیران بهومان شیر
دلیران ما چون گزینند جنگ
بگیتی چنو نامداری نبود
چو کاموس یل را بخم کمند
سزد گرسریل را روز کین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد
تو آغاز و انجام این رزمگاه

بجز نام یزدان مگردان زبان
از ویست گردون گردان بجای
ستایش جز او را نه اندر خورد
سرائی جز این باشد آرام تو
که دهقان همیگوید از باستان
که شد کشته کاموس بردشت کین
ز کاموس شان تیره شد روز وتلخ
که این پرهنر مرد پر خاشجوی
هم آورد او در جهان مرد کیست
که امروز جانم شد از جنگ سیر ۵۷۱۰
که شد کشته امروز جنگی نهنگ
وزو پیلتن تر سواری نبود
باورد که بر توان کرد بند
بگیرد همی برزند بر زمین
ز کاموس پر درد و گریان شدند
که ای برتر از گنبد لاجورد
شنیدی و دیدی بنزد سپاه

به تنها تن خویش و باکس مگوی
 کسی کو سخن باز جوید نهان
 وزین لشکر اورا هم آورد نیست ۵۷۲۰
 به آوردگه سر بدو در نیم
 که در خورد تو نیست درمان این
 کجا شیر گیرد بخم کمند
 ره خواهش و پرسش و یاره نیست
 بنا کام گردن بدو داده ایم
 و گر بر زمین پیل را بشکرد
 کجا کشته شد زیر خم کمند
 به بند کمند اندر آرم بخاک
 بکام دل شاه افراسیاب
 ز خنجر گذاران و مردان مرد ۵۷۳۰
 سوار کمند ~~کن~~ و گرد گیر
 بگرد چپ لشکر و دست راست
 کز انیس بسازیم فرجام اوی
 رفتن چنگش بچنگ رستم و کشته شدن او

بیامد بیرزد درین کار دست
 دلیر و بهر جای پوینده بود
 جهان را بمهر تو آمد نیاز
 بدانگه که سرسوی میدان کنم
 همه نام ایران به ننگ آورم
 پس از مرگ نامش بیارم درست
 بییشش ببوسید چنگش زمین ۵۷۴۰
 سوی من سر بی نیاز آوری

کنون چاره کار ما باز جوی
 بلشکر نگه کن ز کار آگهان
 ببینید کاین شیردل مرد کیست
 وز انیس همه تن بکشتن دهیم
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 که تا کیست این پهلو پر گزند
 ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 کس از گردش آسمان نگذرد
 شما دل مدارید ازو مستمند
 من اورا که کاموسن زو شد هلاک
 همه شهر ایران کنم رود آب
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد
 چنین گفت کاین مرد جنگی دلیر
 نگه کرد باید که جایش کجاست
 هم از شهر پرسید و هم نام اوی

سواری تنومند خسرو پرست
 که چنگش بدش نام و جوینده بود
 بخاقان چین گفت کای سرفراز
 گر او نره شیراست بیجان کنم
 بتنها تن خویش جنگ آورم
 ازو کین کاموس جویم نخست
 برو آفرین کرد خاقان چین
 بدو گفت ارین کینه باز آوری

بیخشم چندان گهرها و گنج
 چو بشنید گفتار خاقان چین
 همانگاه چنگش برانگیخت اسب
 چو نزدیک ایرانیان شد بچنگ
 چنین گفت کاین جای جنگ منست
 کمند افکن آن گردکاهوس گیر
 کنون گر بیاید به آوردگاه
 همیرفت هر سوز چپ و ز راست
 بجنیید باگرز رستم ز جای
 منم گفت گرد افکن شیرگیر
 هم اکنون ترا همچو کاموس گرد
 بدو گفت چنگش که نام تو چیست
 بدان تا بدانم که روز نبرد
 بدو گفت رستم که ای شور بخت
 کجا چون تو در باغ بار آورد
 سر نیزه و نام من مرگ تست
 بیامد همانگاه چنگش چو باد
 کمان جفا پیشه چون ابر بود
 بدو گفت باش ای سوار دلیر
 سپر بر سر آورد رستم چو دید
 نگه کرد چنگش بر آن پیلتن
 بران اسب چون کوه در زیر کوه
 بدل گفت چنگش که اکنون گریز
 برانگیخت آن بارگی را ز جای
 بکردار آتش دلاور سوار

کز آن پس نباید کشیدنت رنج
 برافکند از خشم چین برجبین
 همیتاخت برسان آذر گشسب
 ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
 سر نامداران بچنگ منست
 که گاهی کمند افکند گاه تیر
 تهی ماند از جای او جایگاه
 همیگفت کاین شیر جنگی کجاست
 همانا برخش اندر آورد پای ۵۷۵۰
 کمند و کمان دارم و گرز و تیر
 بدیده همی خاک باید سترد
 نزادت کدامست و کام تو چیست
 کرا ریختم خون چو برخاست گرد
 که هرگز مبادا گل آن درخت
 چنین میوه اندر شمار آورد
 تنت را بیاید ز سردست شست
 دو زاغ کمانرا بزه بر نهاد
 هم آورد با جوشن و کبر بود
 که گردد کنون جانت از جنگ سیر ۵۷۶۰
 که تیرش زره را بخواهد درید
 بیالای سرو سهی بر چمن
 نیامد همی از کشیدن ستوه
 بود به که با خویش کردن ستیز
 گریزان سوی لشکرش کرد رای
 برانگیخت رخس از پس نامدار



همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
 دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
 بزد خویشان را سبک بر زمین
 تهمتن ورا کرد با خاک راست ۵۷۷۰
 همه کام و اندیشه شد زورها
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 یکی خشت رخشان گرفته بکف

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

برآشت با گردش شور بخت
 که تنگست بر ما زمان و زمین
 شوی باز جوئی بروشنروان
 برزم اندرون پیل دندان نیم
 چنان رزمخواه و درنگی نبود
 تو این گرد را خوارمایه مدار
 که پیروز گردد برین دشت کین ۵۷۸۰
 یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
 دگرگونه جوشن دگرگون سپر
 همی بود تا شاخ و یالش بدید
 کمندافکن و گرد و جنگی سوار
 اگر چون تو دیدم دگر کینه خواه
 که از تارکش بر نیاری تو گرد
 نبینم همی نامداری سترگ
 برآرد همی از دل شیرگرد
 سخن گوی وز تخمه و نام خویش
 ندیدم که دارد دل رزمخواه ۵۷۹۰

چو پیل زبان رستم آمد بدوی
 دم اسب ناپاک چنگش گرفت
 زمانی همیداشت تا شد غمین
 یفتاد ازو ترگ و زنهارخواست
 هم آنگاه کردش سر از تن جدا
 همه نامداران ایران زمین
 همی گشت رستم میان دو صف

و زانروی خاقان غمی گشت سخت
 بهومان چنین گفت خاقان چین
 مگر نام آن نامور پهلوان
 بدو گفت هومان که سندان نیم
 بگیتی چو کاموس جنگی نبود
 بخم کمندش گرفت این سوار
 شوم تاچه خواهد جهان آفرین
 بخیمه درآمد بکردار باد
 درفش دگر جست واسبی دگر
 بیامد بنزدیک رستم رسید
 برستم چنین گفت گای نامدار
 یزدان که بیزارم از تخت شاه
 که باشد که بیند ترا در نبرد
 چو تو سروری زین سپاه بزرگ
 دلیری که چندین بجوید نبرد
 ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
 بجز تو کسی را ز ایران سپاه

بوژه که دارد نهاد پلنگ
 بر و بوم و پیوند و آرام خویش
 کز اندیشه گردد دل من تهی 
 که ای نامور گرد روشن روان
 برو کشور و بوم و آرام خویش
 منم نامداری ز ایران زمین
 جهان تیره سازم بیور پشنگ
 بچربی و نرمی و چندین سخن
 بکوشی کزین کین بگاهی همی
 چنان آتش کین بما بر که بیخت ۵۸۰۰
 که بفزود چندین زیان بر زیان
 نکردند پیکار و خامش بدند
 نگر تا که یابی ز توران سپاه
 کز ایران ببردند با خواسته
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
 سراسر بر آئین و راه منید
 نیارم سر سرکشان زیر گرد
 بشویم دل و مغزش از درد و کین
 مگر مهرش آید ببخشد گناه 

بدولت کای مرد پیکار جوی
 بگفتی و افکندی از مهر بن
 بخواهی زمن جای آرام و کام
 بیاید دگر ره بدین رزمگاه
 بیاساید از رزم روی زمین

مرا مهربانیست با مرد جنگ
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش
 سپاسی بدین کار بر من نهی
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 چرا تو نگوئی همی نام خویش
 ز نام و نشانم چه پرسى چنین
 که از ترک و چین کینه خواهم بجنگ
 چرا آمدستی بنزدیک من
 اگر آشتی جست خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت
 همان خون پرمايه گودرزیان
 بزرگان کجا با سیاوش بدند
 گنهگار خون سر بی گناه
 ز مردان و اسبان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید باز
 از آن پس همه نیکی خواه منید
 تازم بکین و نجویم نبرد
 و ز آنس بگویم بکیخسرو این
 فرستم گنه کار را نزد شاه

● تهمتن چو بشنید گفتار اوی
 صعب دارم از تو که چندین سخن
 همی باز جوئی زمن شهر و نام
 ●● نمانم که یکنن ز ایران سپاه
 کم در نیام آزمان تیغ کین

که نه نامشان باد و نه کامشان ۵۸۱۰
 که درد دل و رنج ایران بجست
 که بر خیره کردند این آب شور
 نوادی که هرگز مباد آن نژاد
 که زو آمد این بند بد را کلید
 تبه کرد و خون راند برسان آب
 بند کین و بست اندرین کین میان
 دورویند و با هر کسی پسه اند
 چو کلباد و نستین شیر مرد
 سر کینه جستن پیای آورید
 بجوشن نپوشید باید برت ۵۸۲۰
 کنم تازه پیکار و کین کهن
 که از مرز توران بر آرم دمار
 نه یکتن ز گردان توران زمین
 که خو کرده بر جنگ شیران منم
 که جز خاک تیره نبیشان کفن
 همینست رسم و همینست راه
 جز از کین نجستم ز سر تا به بن
 سخنهاى خوب اندر آغوش دار
 بلرزد بر سان برگ درخت
 همه کینه از دوده خویش دید ۵۸۳۰

بتو بر شمارم کنون نامشان
 سر کین ز گرسیوز آمد نخست
 کسی را که دانی تو از تخم تور
 گروهی زره آنکه این کام داد
 ستم بر سیاوش از ایشان رسید
 کسی کو دل و مغز افراسیاب
 و دیگر کسی را کز ایرانیان
 بزرگان که از تخمه ویه اند
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد
 گر این گفته من بجای آورید
 به بندم در کینه بر کشورت
 و گر جز بر اینگونه گوئی سخن
 بجان و سر خسرو نامدار
 نه سنگل بمانم نه خاقان چین
 یکی نامداری از ایران منم
 بسی سر جدا کرده دارم زتن
 مرا آزمودی بدین رزمگاه
 برین گونه هرگز نگفتم سخن
 کنون هرچه گفتم همه گوش دار
 چو بشنید هومان بترسید سخت
 کز آنگونه گفتار رستم شنید

ز دیده بیارید خون جگر
 می گفت با خویشان کای شکفت
 ز کردار بد مرد گردد خجل
 ز گشت سپهرش تن آید کداز

● باندیشه اندر فرو برد سر
 فرو ماند لب را بدنجان گرفت
 ز ما دارد این کینه رستم بدل
 که دانست کین کار گردد دراز

که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
 سر تخت ایران سزد جای تو
 و یا نامداری از ایران سترگ
 بدل دیگر آمد ترا کام من
 پدر بو سپاس است مردی چو شیر
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم
 مرا هم بیاید ز تو نام جست
 که پیدا کنم در جهان کام تو
 شوم شادمان سوی آرام خویش
 یسکایک بگویم به پیش سپاه ۵۸۴۰
 بزرگان و گردان توران زمین
 ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
 دل از مهر او بر فروزد همی
 ز ترکان خردمند و آهسته اوست
 به بینم که تا بر چه گردد زمان
 بدیدار پیرانت آمد نیاز
 گروهی زره را و پولاد را
 سر آب را سوی بالا مکن
 ز بهر تو اند اندرین رزمگاه

رای زدن پیران با هومان و خاقان

شده گونه از روی و رنگ از رخان ۵۸۵۰
 بد افتاد ما را ازین کار سخت
 بدین لشکر اکنون بیاید گریست
 همیکرد یاد از بد هر کسی
 ز بس بدره و ساز آورد که

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 بدین زور و این برز و بالای تو
 نباشی بجز پهلوان بزرگ
 پیرسیدی از گوهر و نام من
 مرا نام کوهست گردی دلیر
 من از دور با این سپاه آمدم
 چو نام و نژادم ترا شد درست
 از آن باز جویم همی نام تو
 کنون گر نگوئی مرا نام خویش
 سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه
 همان پیش منشور و خاقان چین
 بدو گفت رستم که نام مجوی
 به پیران مرا دل بسوزد همی
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست
 سوی من فرستش هم اکنون دمان
 بدو گفت هومان که ای سرفراز
 چه دانی تو پیران و کلبادرا
 بدو گفت چندین چه پرسی سخن
 نه بینی که بیکار چندین سپاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان
 به پیران چنین گفت کای نیکبخت
 که این شیر دل رستم زابلیست
 سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
 ● ز بس خواهش شاه توران سپاه

زکین سیاوش بسی برشمرد
 زویران و آباد وز کام و داد
 زهرکس که آمد بریشان زیان
 فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
 ندانم که بر دل چه آراستست
 تو گوئی که برکوه دارد نشست
 بزیر اندرون زنده پیل دمان ۵۸۶۰
 همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
 زبهر تو ماندست زانسان بیای
 برهنه مکن تیغ و تندی مجوی
 بترسم که آمد زمانم فراز
 برین دشت ما را گه ماتمست
 ندانم چه کرد اختر شوم ما
 جگرخسته و دل پراز داغ و خشم
 ازین گرد جنگی برخاشخر
 مشو سست ای گرد توران زمین ۵۸۷۰
 که اکنون دگر گشت مارا سخن
 هم آنگه دل من ببرد این گمان
 که خام کمندش خم اندر خمست
 کسی پشت او را نبیند بخواب
 چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
 سیاوش را آن زمان دایه بود
 جهان بر جهانجوی تنگ آورد
 ندانم چه خواهد زهن پیلتن
 که ما را باهنک او جنگ نیست

نخست ای برادر مرا نام برد
 زکار گذشته همی کرد یاد
 ز بهرام و ز تخم گودرز زیان
 بجز بر تو برکس ندیدمش مهر
 ازین لشکر اکنون ترا خواستست
 برو تا به بینش نیزه بدست
 ابا جوشن و گرز و بیر بیان
 به بینی کزین من نگفتم دروغ
 ترا تا نبیند نجبید ز جای
 چو بینش باوی سخن نرم گوی
 چنین گفت پیران که ای سرفراز
 گرایدونکه این تیغزن رستمست
 فتاد آتش اندر بر و بوم ما
 بشد پیش خاقان پر از آب چشم
 بگفتا که آمد زمانم بسر
 بتندی چنین گفت خاقان چین
 بدو گفت کای شاه تیزی مکن
 چو کاموس یل را سر آمد زمان
 که این باره آهنین رستمست
 چه افراسیاب آید اکنون چه آب
 ازو دیو سیر آید اندر نبرد
 بزابلستان چند پرمایه بود
 پدر وار با درد جنگ آورد
 مرا خواست زین بیکران انجمن
 که اورا تن از آهن و سنگ نیست

روم بنگرم تاچه خواهد همی
 بدو گفت خاقان برو پیش اوی
 اگر آشتی خواهد و دستگاه
 بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد
 چوتن زیر چرم پلنگ اندرست
 همه یکسره نیز جنگ آوریم
 همه روی را سوی یزدان کنیم
 که تا در تن ما بماند روان
 هم اورا تن از آهن و روی نیست
 نه اندر هوا باشد او را نبرد
 چنان دان که اوسنگ و آهن خورد
 بیگتن ازیشان ز ما سیصدست
 هم این زابلی نامبردار مرد
 یکی پلبازی نمایم بدوی

آمدن پیران بنزد رستم و سخن گفتن باوی

همیرفت پیران پراز درد و بیم
 بیامد بنزدیک ایران سپاه
 شنیدم کزین لشکر بی شمار
 خرامیدم از پیش آن انجمن
 چو آگاه شد رستم سرفراز
 بنزدیک او شد ز پیش سپاه
 بدو گفت کای ترک نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که پیران منم
 گزین سپاه رد افراسیاب
 ز هومان و سه مرا خواستی

که از غم روانم بکاهد همی
 سخن هرچه باید همه نرم گوی
 چه باید برین دشت رنج سپاه ۵۸۸۰
 سزدگر نجوئیم چندین نبرد
 همانا که رایش بجنگ اندرست
 برو دشت پیکار تنگ آوریم
 به نیرو برو رزم چندان کنیم
 گهی جان سپاریم و گه جان ستان
 جز از خون و از گوشت و از موی نیست
 چه سوزی دل ترا بتیمار و درد
 همان تیر و ژوبین برو بگذرد
 بدین رزمگه غم کشیدن بدست
 ز پیلی فزون نیست اندر نبرد ۵۸۹۰
 کزین پس نیارد سوی جنگ روی

دل از کار رستم شده بردونیم
 خروشید کای مهتر رزمخواه
 ز ترکان مرا کرده ای خواستار
 بدین انجمن تاچه خواهی زمن
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه
 بدین آمدن رای و کام تو چیست
 سپهدار این نامداران منم
 سر پهلوانان با جاه و آب ۵۹۰۰
 بخوبی زبان را بیاراستی

کدامی زگردان جنگ آوران
 زره پوش با خنجر کابلی
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 درودت زخورشید روشن روان
 سرافراز شاه و پناه مهسان
 که مهر تو بیند همه شب بخواب
 درودت ز یزدان و از انجمن
 فلک را گذر بر نگین تو باد
 که دیدم ترا زنده برجایگاه ۵۹۱۰
 که هستند از خسروان یادگار
 درستند و شادان دل و سرفراز
 گله کردن کهنتر از مهتران
 که بارش کبست آمد و برگ خون
 بدو بد مرا زندگانی و گنج
 گلش خار و تریاک زهرآمدست
 به پیش بلاها سپر داشتی
 کشیدم از آن شاه و آن انجمن
 گوا خواستن دادگر را بدست
 شنیدم بسی پند آموزگار ۵۹۲۰
 بدین کار در رنج بردم بسی
 برفت و همی بود درشت اوی
 بسی رنج بردم همی پیش ازین
 بکرد و بگفت من آمد رها
 مرا دل بدیدار او گشت شاد
 خرد نیز کو رهنمای منست

دلم تیز شد با تو ای پهلوان
 بدو گفتم من رستم زابلی
 چو بشنید پیران از آن سرفراز
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 هم از خسرو نامدار جهان
 هم از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفتم پیران که ای پیلتن
 ز نیکی دهش آفرین تو باد
 ز یزدان سپاس و بدویم پناه
 زواره فرامرز و زال سوار
 کزیشان مبادا جهان بی نیاز
 بگویم ترا گر نداری گران
 بکشتم درختی بیباغ اندرون
 ز دیده برو آب دادم برنج
 مرا زوکتون رنج بهر آمدست
 سیاوش مرا چون پدر داشتی
 بسا رنج و سختی و دردا که من
 گواه من اندر جهان ایزدست
 که اکنون برآمد بسی روزگار
 که من بد نکردم بجای کسی
 که تا او رهاگشت از دست اوی
 بخسرو بر ای پهلوان پیش ازین
 که تا خسرو از جنگ این ازدها
 از آن پس که خسرو ز مادر بزاد
 همان شه برین بر گواه منست

ابا شاه ترکان بروز و بشب
 همیگفت با من رد افراسیاب
 بفرجام آید ازو بد بمن
 سان پدر سر بیاید برید
 ستاره شمر گفت از این در بمن
 بدو گفتم ای شاه والا گهر
 ییزدان پناه و ییزدان گرای
 چو باگفت من رای همراه کرد
 کنون تا که خسرو بایران شدست
 بتندی و تیزی پر از خشم روی
 همی گوید این بد تو کردی بمن
 وز آن روی خسرو هم آزرده است
 ییزدان پاک و بخورشید و ماه
 که شیون نه بر خاست از خان من
 همی خون فشانم بجای سرشک
 ازینکار بهر من آمد گزند
 زکار سیاوش چو آگه شدم
 ز تیره شب و دیده ام نیست شرم
 میان دو کشور دو شاه بلند
 فرنگیس را من خریدم بجان
 بخانه نهانش همیداشتم
 بیاداش جان خواهد از من همی
 سیاوش را خواستم چون پسر
 سپردم بدو خانه و دخترم
 کنون آن گهر کم از او بد فرود

نبستم بگاہ و به بیگاہ لب
 نخواهی که یابیم آرام و خواب
 تو می نشنوی هیچگونه سخن
 بینیی که از وی چه آید پدید ۵۹۳۰
 کزو بد رسد بر سر انجمن
 چه بندی دل اندر ستاره شمر
 که او هست بر نیکوئی رهنمای
 بصد چاره زو دست کوتاه کرد
 شب و روز بر بنده گیران شدست
 همه روز بامن درین گفتگوی
 توام خوار کردی درین انجمن
 چنان تخم نیکم بر آورده است
 بگردان سپهر و بتاج و کلاه
 همی آتش افروزد از جان من ۵۹۴۰
 همیشه گرفتارم اندر یزشک
 نه بر آرزو رفت چرخ باند
 ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
 که چندین بیاریده ام خون گرم
 چنین زار و خوار و چنین مستمند
 پدر بر سر آورده بودش زمان
 برو پشت هرگونه بر گاشتم
 سر بدگمان خواهد از من همی
 گرامیتر از جان و از چشم و سر
 که رخشنده گردد ازو گوهرم ۱۶۰
 ز جان و ز دل دادم او را درود

بزاری بکشتند با دخترم
 پر از دردم ای پهلوان از دو روی
 نه راه گریزست ز افراسیاب
 غم گنج و بومست و هم چار پای
 پسر هست و پوشیده رویان بسی
 اگر جنگ فرماید افراسیاب
 بناکام لشکر بیاید کشید
 بمن بر کنون جای بخشایشست
 اگر نیستی بر دلم درد و غم
 جزا و نیز چندان جوان دلیر
 وز آن پس مرا بیم جانست نیز
 به پیروزگر بر تو ای پهلوان
 زخویشان من بد نداری نهان
 بروشن روان سیاوش که مرگ
 گر ایدونکه جنگی بود همگروه
 کشانی و شکنی و سقلاب و هند
 ز خون سیاوش همه بیگناه
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 بگو تا چه بینی تو دانا تری
 ز پیران چو بشنید رستم سخن
 بدو گفت تا من بدین کینه گاه
 ندیدستم از تو بجز نیکوئی
 نیامد خود از تو بجز راستی
 پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
 چو کین سر شه-ریاران بود

چنین بود گوئی مگر در خورم
 زدو انجمن سر پر از گفتگوی
 نه جای دگر روی آرام و خواب
 نبینم همی روی رفتن ز جای
 چنین خسته و بسته هر کسی
 نماند که چشم اندر آرم بخواب
 نشاید ز فرمان او آرمید
 نه هنگام پیکار و آرایشست

۵۹۶۰ ازین تخمه جز کشتن بیاسم
 که هرگز نبودند از جنگ سیر
 سخن چند گویم ز فرزند و چیز
 که از من نباشی خلیده روان
 بر اندیشی از کردگار جهان
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
 تلی کشته بینی بیالای کوه
 ازین مرز تا پیش دریای سند
 سپاهی کشیده برین رزمگاه
 نباید گرفتن چنین کار تنگ

۵۹۷۰ برزم و بمردی تواناتری
 نه بر آرزو پاسخ افکند بن
 کمر بسته ام با دلیران شاه
 ز ترکان بی آزار تر کس توئی
 ز توران همه راستی خواستی
 نه خوبست و داندهمی کوه و سنگ
 سر و کار با تیرباران بود

کنون آشتی را دوراه ایدرست
 یکی آنکه هرکس که ازخون شاه
 ببندی فرستی بر شهریار
 گنه کار خور سر بی گناه
 و دیگر که با من ببندی کمر
 ز چیزی که ایدر بمانی همی
 بجای یکی ده بیابی ز شاه
 وگرنه نمانم یکی مرد کین
 برآرم ازین رزمگاهت دمار
 بدلگفت پیران که ز روست کار
 دگر چون گنهکار خواهد همی
 بزرگان و خویشان افراسیاب
 چنین خود کجاگفت یارم سخن
 چو هومان و کلباد و فرشید ورد
 همه زین شمارند و این روی نیست
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بدوگفت پیران که ای پهلویان
 شوم بازگویم بگردان همین
 هیونی فرستم بافراسیاب

رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

وزانجا بیامد بلشکر چو باد
 یکی انجمن کرد و بگشاد راز
 بدانید کین شیردل رستمست
 بزرگان و شیران زابلستان
 چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
 کسی را که بودند ویسه نژاد
 چنین گفت کامد نشیب و فراز
 بدین رزمگاه از در ماتمست
 همان نامداران کاباستان
 بناکام رزمی بود با فسوس ۶۰۰۰

سواران گیتی ندارند پای
 دل از بی گناهان بشوید همی
 دل شاه ارو پر ز تیمار نیست
 بکام دلیران ایران شود
 نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
 که چندین مدار آتش و بادرا
 خرد سوخته چشم دل دوخته
 نه فرمان آن نامدار انجمن
 نزد با دلیر خردمند رای
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه ۶۰۱۰
 نه بر گردد از رزمگه شادکس
 شود آب این بخت بیدار شور
 ز روئین روان بر فرزد همی
 بروهاش یکسر پراز چین اوست
 بگویم که بر من چه آمد ز کین
 پر از خون دل و دیده پر آب زرد
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید
 بنزدیک خاقان شده داد خواه
 ازین پس بزرگی نبیند بخواب
 که آورد سازد بروز نبرد ۶۰۲۰
 همه دیده پر آب و با کین شویم
 که کاموس را کینه خواه آوریم
 کس آریم با گرزهای گران
 نه آواز از و کس نبوشد بگوش
 نه آرام باید که جویدنه خواب

چو او کینه کش باشد و رهنمای
 ز ترکان گنهکار جوید همی
 که دانی کز ایدر گنهکار نیست
 نگه کن که این بوم ویران شود
 نه پیرو جوان ماند ایدر نه ناه
 همیگفتم این شاه بیداد را
 که روزی شوی ناگهان سوخته
 نبرد آن جفا پیشه فرمان من
 بکند آن گرانمایه شه را ز جای
 بینی که نه تاج ماند نه گاه
 بتاراج بینی همه زین سپس
 بکوبند ما را بنعل ستور
 ز هومان دل من بسوزد همی
 دل رستم آکنده از کین اوست
 پر از غم شوم پیش خاقان چین
 بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
 سراپرده او پر از ناله دید
 ز خویشان کاموس چندین سپاه
 همیگفت هر کس که افراسیاب
 چرا کین بیفکند کش نیست مرد
 سپاه کشانی سوی چین شویم
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم
 ز برگوش و سگسار و مازندران
 که ایدر ز رستم بر آرند هوش
 اگر کین همی جوید افراسیاب

هم از دوده چنگش و اشکبوس
 همی از پی دوده هر کس بدرد
 همی گفت با دیدگان پر آب
 مگر سیستانرا پر آتش کنیم
 سر رستم زابلی را بدار
 تنش را بسوزیم و خاکسترش
 پی و نام او در جهان گم کنیم
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت
 بدل گفت کین زار و بیچارگان
 ندارند ازین آگهی بیگمان
 بیامد بخاقان چنین گفت باز
 ز دریا نهنگی بچنگ آمدست
 که رستم زهر جا که بدلشکری
 بیاورد و آن رنجها شد بیاد
 سر شاه کشور چنین گشته شد
 بفرمان گرسیوز بی خرد
 سیاوش جهاندار و پر مایه بود
 کنون بهراو جنگ و کین آورد
 نه چنگ بلنگ و نه خرطوم پیل
 پسندست با او به آوردگاه
 یکی رخش دارد بزیر اندرون
 کنون رزم خیره نباید شمرد
 یکی آتش آمد ز چرخ کبود
 کنون سر بسر تیزهش بخردان
 ببینید تا چاره کار چیست

خروشیدنی بود چون زخم کوس
 بیسارید بر زعفران آب زرد
 کزین پس نجوئیم آرام و خواب
 بریشان شب و روز ناخوش کنیم
 بر آریم برسوگ آن نامدار ۶۰۳۰
 همی بر فشانیم پیش درش
 به پیروزی و بخش انجم کنیم
 از آواز ایشان رخش تیره گشت
 پراز درد و تیمار و غمخوارگان
 که ایدر بر ایشان سرآید زمان
 که آن رزم کوتاه ما شد دراز
 که جوشنش چرم پلنگ آمدست
 ز هر سو که بد نامور مهتری
 کجا خیزد از کار بیداد داد
 سیاوش بردست او کشته شد ۶۰۴۰
 زدستش برفت آن چنان کار بد
 ورا رستم زابلی دایه بود
 همی آسمان بر زمین آورد
 نه کوه بلند و نه دریای نیل
 چو آورد گیرد به پیش سپاه
 که کشتی نخواهد بدریای خون
 چو دیدند ازو هر کسی دستبرد
 دل ما شد از درد او پرزدود
 بخوانید با مؤبدان و ردان
 برین رزمگه مرد پیکار کیست ۶۰۵۰

همه کارها کرد باید درست
مگر زین بلا سوی کشور شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین
بدو گفت مارا کنون چیست روی
چنین گفت سنگل که ای سرفراز
بیاری افراسیاب آمدیم
بسی یاره و هدیه ها یافتیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
برفتیم چون شیر جنگی دمان
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ
ز یک مرد ننگست گفتن سخن
چنان دان که او زنده پیلست مست
اگر گرد کاموس را زو زمان
چو پیران ز رستم بترسد همی
ز گردان کسی دارد او را بکس
نه پیلست و نه گشته باشیر جفت
برین رایها کرد باید درست
سپیده دمان گرزها بر کشیم
هوارا چو ابر بهاران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر
شما یکسره چشم بر من نهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار
زیک تن چنین زارو بیجان شدیم
چومن پیش سگزی شوم هم نبرد
نباید که یابند یک تن رها

ز آغاز کینه نبایست جست
اگر چند با بخت لاغر شویم
همی یاد کرد از جهان آفرین
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چه باید کشیدن سخنها دراز
ز دشت و ز دریای آب آمدیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم
ز بیکار اگر دست کوتاه شویم
بره بر نجستیم روزی زمان
چرا شد چنین بر شما کارتنگ ۶۰۶۰
دگر گونه بایدت افکند بن
به آورد که شیر گیرد بدست
سر آمد نباید شدن بد گمان
شب تیره زین غم نخسبد همی
کنون دست یازم بفریاد رس
هنر نیست چندانکه پیران بگفت
نباید دل از کین او پاک شست
وزین دشت یکسر سراندر کشیم
بریشان یکی تیر باران کنیم
نباید که داند کس از پای سر ۶۰۷۰
چو من بر خروشم دمید و دهید
فزون باشد از ما دلیر و سوار
همه پاک نا کشته بیجان شدیم
شما باسماں اندر آرید گرد
دل مرد بد دل ندارد بها

جوان شد دل مرد گشته کهن
 ز اندوه و اندیشه آزاد زی
 گرفتند بر شاه هند آفرین
 برفتند پر مایگان باز جای
 که گه تیره بودند و گه شادمان ۶۰۸۰
 که پیگارتان بر چه آمد به بن
 و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
 سپه گشت با او به پیکار جفت
 بر آشفت با شنگل شور بخت
 گذر نیست تا برچه گردد زمان
 که شنگل مگر باخرد نیست جفت ۶۰۸۱
 ز گردنکشان نیز بشنیده ام
 نه کندر نه منشور و خاقان چین
 نه این تخت و این تاج و این خواسته ۶۰۸۲
 نگه کرد باید بسود و زیان ۶۰۹۰
 جهانگیر با سگرزهای سگران
 کفن جوشن و ترگ شسته بخون
 چنین تا توان فال بد را مزین
 بود کز سگمان دیگر آید سخن
 سزد سگر نداری نباشی دزم
 که جز دلفروزی نباشد در آن

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
 بدو گفت پیران که تو شادزی
 همه نامداران و خاقان چین
 چو پیران بیامد پسرده سرای
 چو هومان و نستیهن و بارمان
 پیرسید هومان ز پیران سخن
 همی آشتی را کند پایگاه
 بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت
 غمی گشت هومان از آن کار سخت
 به پیران چنین گفت کز آسمان
 بیامد بره پیش کلباد و گفت
 سگران رستمست آنکه من دیده ام
 نه شنگل بماند برین دشت کین
 نه این زنده پیلان آراسته
 بیاید شدن یکزمان زین میان
 به بینی کزین لشکر بی کران
 دو بهره بود زیر خاک اندرون
 بدو گفت کلباد کای تیغ زن
 دل خویش یکباره غمگین مکن
 ز نا آمده کار دل را بغم
 بسا کار کان بر دل آید سگران

نیند بچشم دل او روی کار
 زند پیش خاقان به بیهوده لاف
 که او با سواری کند رزم یاد
 شود کار گردان توران تباه

● بخندد برو بر همی روزگار
 چنین کان سخن راند او بر گراف
 همی گویم آنروز هرگز مباد
 ● که من برگمانم کزین رزمگاه

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند
 چوطوس وچوگودرزورهام وگیو
 چوگرگین کارآزموده سوار
 تهمتن چنین گفت کای بخردان
 کسی را که یزدان کند نیکبخت
 جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
 یزدان بود زور ما خود که ایم
 نباید کشیدن گمان بدی
 که گیتی نماند همی بر کسی
 هنر مردمی باشد و راستی
 چو پیران پیامد بر من دمان
 که از نیکوئی باسیاوش چه کرد
 فرنگیس و شاه از دم ازدها
 ابا آنکه اندر دلم شد درست
 برادرش و فرزند در پیش اوی
 ابر دست کیخسرو افراسیاب
 گنهکار یکتن نماند بجای
 ولیکن نخواهم که بر دست من
 که اورا جز از راستی پیشه نیست
 گر ایدونکه باز آرد آن را که گفت
 گنهکار با خواسته هرچه بود
 از آنپس مرا جای پیکار نیست
 وزین نامداران با تخت و پیل
 فرستد بنزدیک ما تاج و گنج

سخنهای بایسته چندی براند
 فریبرز وگستم وخراد نیو
 چو بیژن فروزنده کارزار
 هشیوار و بیدار دل موبدان ۶۱۰۰
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت
 ترسد زیل و نهنگ و پلنگ
 بدین خاک تیره درون بر چه ایم
 ره ایزدی باید و بخردی
 نباید بدو شاد بودن بسی
 زکژی بود کمی و کاستی
 سخن گفت با داغ دل یکرمان
 چه آمد برویش ز تیمار و درد
 بگفتار او بد که آمد رها
 که پیران بکین کشته آید نخست ۶۱۱۰
 بسی با گهر نامور خویش اوی
 شود کشته این دیده ام من بخواب
 مگر کشته افکنده در زیر پای
 شود کشته این مهتر انجمن
 زبد در دلش هیچ اندیشه نیست
 گناه گذشته بیاید نهت
 سپارد بما کین نباید فرود
 به از راستی در جهان کار نیست
 سپاهی بدین سان چو دریای نیل
 از ایشان نباشم از آنپس برنج ۶۱۲۰

پذیرند یکیک ز ما باج و ساو
 نداریم کس را بکشتن نگاه
 جهان پرزگنجست و پرتاج و تخت
 چو بشنید گودرز برپای خاست
 ستون سپاهی و زیبای گاه
 سرمایه تست روشن خرد
 ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است
 بگویم به پشت یکی داستان
 که از راستی جان بدگوهران
 ورایدونکه بیچاره پیمان کند
 چو کز آفریدش جهان آفرین
 نخستین که ما رزمگه ساختیم
 زیران فرستاده آمد برین
 میان بسته ام بندگی شاه را
 بسی پند و اندرز بشنید و گفت
 شوم گفت بیسیچم این کار تفت
 مرا تخت و گنجست و هم چارپای
 بگفتم از ایدر بیائی رواست
 یکی گوشه ای گیر تا نزد شه
 چو گفتیم پیران بران بازگشت
 هیونی فرستاد نزدیک شاه
 چو دانست کامد ورا کار تنگ
 تو گفتی که با ما نرفت آن سخن
 دهم روز لشکر بهامون کشید
 کنون با تو ای پهلوان سپاه

ندارند با ما به پیکار تاو
 که نیکی دهشمان خرد داد و راه
 نیابد همه بهره جز نیکبخت
 بدو گفت کای مهتر راد و راست
 فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
 روانت همی از خرد برخوردار
 نگه کن که گاوت بچرم اندرست
 کنون بشنو از گفته باستان
 گریزد چو گردن ز بارگران
 بکوشد پس آنرا دگر سان کند ۶۱۳۰
 تومشنو سخن زو و کژی مبین
 سخن رفت و زینکار پرداختیم
 که بزارم از جنگ وزدشت کین
 نخواهم برو بوم و خرگاه را
 کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
 بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
 بدیشان بمانم سزاوار جای
 بایران ترا تخت و گنج و نواست
 ز تو آشکارا نگردد گناه
 شب تیره با دیو انباز گشت ۶۱۴۰
 که لشکر بیارای کامد سپاه
 سپه را بیاراست آمد بجنگ
 نه سر بود از آن کار پیدا نه بن
 جهانی سراسر سپه گسترید
 یکی دیگر افکند بازی براه

جزاز رنگ و چاره ندارد همی
 کنون از کمند تو ترسیده شد
 همه پشت ایشان بکاموس بود
 چو کاموس را بخت برگشته دید
 در آشتی کوبد اکنون همی
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 گنهکار با گنج و با خواسته
 تو بینی که چون بردم زخم کوس
 سپهدار پیران بود پیشرو
 دروغست یکسر همه گفت اوی
 اگر نشنوی سر بسر پند من
 سپه را بدان چاره اندر نشاخت
 ز گودرزیان روز جنگ و نبرد
 یکی سخت سوگند خوردم بمه
 که تا زنده ام خون سرشک منست
 چو بشنید رستم بگودرز گفت
 چنین است پیران و این راز نیست
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد
 گر از گفته خویش باز آید اوی
 بقتراک بر بسته دارم کمند
 ز نیکوگمان اندر آیم نخست
 چو او باز گردد ز گفتار خویش
 برو آفرین کرد گودرز و طوس
 بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ
 ز دانش سخن برفشانند همی
 روا بد که ترسیده از دیده شد
 سپهد چو منشور و فرطوس بود
 بخم کمند اندرون کشته دید
 نیارد نشستن بهامون همی ۶۱۵۰
 بکار آورد رنگ و بند و فریب
 که گفتست پیش آرم آراسته
 بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
 که جنگ آورد هر زمان نو بنو
 نباشد جزاز اهرمن جفت اوی
 نگه کن به بهرام فرزند من
 بما بر کمینی بر انسان بساخت
 چنان گورسانی پدیدار کرد
 به آذر گشسب و بدیهم شاه
 یکی تیغ هندی پرشک منست ۶۱۶۰
 که گفتار تو با خرد باد جفت
 که این پیر باما هم آواز نیست
 نجویم همی تیز پیکار اوی
 بکار سیاوش چه تیمار خورد
 و گریش ما رزم ساز آید اوی
 کجا زنده پیل اندر آرم به بند
 نباید مگر جنگ و پیکار جست
 ببیند زمن درد و تیمار خویش
 که خورشید بر تو ندارد هوس
 سخنها پیران نگیرد فروغ ۶۱۷۰

مبادا جهان بیسر و تاج شاه
 چنین گفت رستم که شب تیره گشت
 بباشیم تا نسیم شب می خوریم
 ببینیم تا کردگار جهان
 بایرانیان گفت کامشب بمی
 که فردامن آن گرز سام سوار
 بگردن برآرم شوم سوی جنگ
 سراپرده و افسر و گرز و تاج
 بیارم سپارم بایرانیان
 برآمد خروشی ز جای نشست
 چو گشتند سرمست گردان همه
 سوی خیمه خویش رفتند باز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
 بخرم اندر آمد بیوشید روی
 شد از گرد اسبان جهان آبنوس
 بیوشید رستم سلیح نبرد
 پسر جنگجوی و پدر کینه خواه
 که باجوشن و گرز پولاد بود
 دل نامداران ز کینه بشت
 نماند آن زمان بر زمین نیز جای ۶۱۹۰
 که دارد ز دشمن یلانرا نگاه
 ز یلان زمین سر بسر نیلگون
 سوار دلاور بگاہ نبرد
 زمین خسته در زیر نعل سوار

چو بنمود خورشید رخشان کلاه
 بترسید ماه از پی گفتگوی
 تبیره برآمد ز درگاه طوس
 زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
 رده برکشیدند ایران سپاه
 سوی میمنه پور کشواد بود
 فریبرز بر میسره جای جست
 بقلب اندرون طوس نوذر بیای
 تهمتن بیامد به پیش سپاه
 وز آن روی خاقان بقلب اندرون
 ابر میمنه کندر شیرمرد
 سوی میسره جنگ دیده کهار

همیگشت پیران به پیش سپاه
 بدو گفت کای نامبردار هند
 مرا گفته بودی که فردا پگاه
 برآرم زگردان ایران فقیر
 وزان پس بجویم ز رستم نبرد
 بدو گفت شنگل من ازگفت خویش
 شوم هم کنون پیش آن گردگیر
 ازو کین کاموس جویم بجنگ
 هم آنکه سپه را بسه بهره کرد
 برفتند يك بهره با ژنده پیل
 سر پیلبانان برنگ و نگار
 بیاراسته گردن از طوق زر
 فرو هشته از پیل دیبای چین
 چو بنشست خاقان به پیل سپید
 برآمد دم ناله کر نای
 بیامد سوی میمنه سی هزار
 سوی میسره سی هزار دگر
 بقلب اندرون پیل و خاقان چین
 همیرفت شنگل میان دو صف
 یکی چتر هندی ز سر تا پهای
 پس پشت و دست چپ و دست راست
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد
 بهومان چنین گفت کامروز کار
 بدین ساز و چندان سوار دلیر
 تو امروز پیش صف اندر مپای
 بیامد بر شنگل کینه خواه
 زشروان بفرمان ترا تا به سند
 زهرسو بجنگ اندر آرم سپاه
 نه برنا گذارم بجاو نه پیر
 سرش را زابر اندر آرم بگرد
 نگردم نبینی زهن کم و بیش ۶۲۰۰
 تنش را بدوزم به پیکان تیر
 بر ایرانیان برکنم کار تنگ
 بزد کوس و ازدشت برخاست گرد
 سپه بود صف برکشیده دو میل
 همه پاك با افسر و گوشوار
 میان بند کرده بزیرین کمر
 نهاده برو تخت و مهد زرین
 بر آن تخت شادان دل و پر امید
 برفتند پیلان جنگی ز جای
 سواران گردنکش نیزه دار ۶۲۱۰
 کمان بر گرفتند و چینی سپر
 همی برنوشتند روی زمین
 یکی تیغ هندی گرفته بکف
 گرفته همه چتر پر همای
 همیرفت با او بدانسو که خواست
 ز رزم تهمتن سرآزاد کرد
 بکام دل ما کند روزگار
 سرافراز هر يك بکردار شیر
 يك امروز و فردا مکن رزم رای

که در رزم بودن ترا روی نیست ۶۲۲۰
 ببیند ترا کار گردد تباه
 چه بازی کند بخت بیدار ما
 بجائی که بد پهلو پیلتن
 که فر از تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که آید برویت نهیب
 پیامت بدادم به پیر و جوان
 ز گیتی ترا خود که یاردستود
 سخن گفتم از هردری رنگ رنگ
 که از رای تو کینه بیرون کنیم
 ز ما هر چه او خواهد آراسته ۶۲۳۰
 بر اندیش و این رازها بازجوی
 که دانی سخن را مزین برشتاب
 بزرگند و با تخت و با افسرند
 ازین آرزو پیر گردد جوان
 ز سقلاب و ختلان و توران زمین
 که چندین سپاه آرد از خشک و آب
 از ایرا بنزد تو بشتافتم
 گرفتند بر جنگ جستن شتاب
 ترا جز بسگری نخوانند هیچ
 بتیر و کمان و بهندی برند ۶۲۴۰
 بفرجام گریان شوند انجمن
 پیران چنین گفت کای شور بخت
 کجا پای داری تو اندر نهیب
 بسی یاد کرد آشکار و نهان

پس پشت خاقان چینی بایست
 که گر زابلی با درفش سیاه
 به بینیم تا چون بود کار ما
 وز انجایگه شد بدان انجمن
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 مبادا که روز تو گیرد نشیب
 چو رفتیم ز نزد توای پهلوان
 بگفتم هنرهای تو هر چه بود
 هم از آشتی راندم هم ز جنگ
 بفرجام گفتند کین چون کنیم
 توان داد گنج و زر و خواسته
 نشاید گنہکار دادن بدوی
 گنہکار جز خویش افراسیاب
 ز ما هر که خواهد همه مپترند
 چگونه سپاریم و این کی توان
 سپاهی بدینسان بیامد ز چین
 کجا آشتی خواهد افراسیاب
 به پاسخ نکوهش بسی یافتم
 از ایشان سپاهی چو دریای آب
 سراپای خود را ندانند هیچ
 نبرد تو خواهد همی شاه هند
 مرا این درستست کز پیلتن
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت
 چه داری چنین بند و چندین فریب
 مرا از دروغ تو شاه جهان

همه بند های تو اندر نهفت
 دروغست یکسر سراپای تو
 بداست این وزین بدتر آیدت پیش
 ز بومی که داری همی زیربای
 گذاری بیائی به آباد بوم
 که باشد سر اندر دم ازدها ۶۲۵۰
 جوان و نوازنده و خوب چهر
 همی خوشتر آید زدیباورنگ
 ز تخم پراکنده خود برخورداری
 برومند و شاداب و زیبا درخت
 همیشه روانم گروگان تست
 بگویم سخن نیز با انجمن
 مگر گمشود زین میان کارزار
 دلش پردروغ و سرش کینه خواه

آغاز رزم

زمین شد بکردار رخشنده کوه
 که من جنگ را بسته دارم میان ۶۲۶۰
 بروهای جنگی پر از چین کنید
 پدید آید اندازه گرگ و میش
 ازین رزم بودم دل اندر هراس
 جهانرا بشوید بخون همگروه
 وزان جنگ بی مرد گردد جهان
 شود گرز پولاد بر سان هوم
 شما دل مدارید از آن کار تنگ
 اگر یار باشد سپهر بلند

وزانپس مرا نیز گودرز گفت
 چو دیدم کنون دانش و رای تو
 بغلطی همی خیره درخون خویش
 اگر دوزخستی بهشتت جای
 مگر گفتم این خاک بیداد و شوم
 چنین زندگانی نیارد بها
 به بینی مگر شاه با داد و مهر
 ترا خوردن مار و چرم پلنگ
 ندارد کسی با تو زین داوری
 بدو گفت پیران که ای نیکبخت
 مرا جان و دل زیر فرمان تست
 یک امشب ز من رای با خویشتن
 بدانکه به بینم سزاوار کار
 هم آنکه بیامد میان سپاه

چو برگشت پیران زهر دو گروه
 چنین گفت رستم بایرانیان
 شما یک یک سر پر از کین کنید
 که امروز رزمی بزرگست پیش
 مرا گفته بود آن ستاره شناس
 که رزمی بود در میان دو کوه
 شوند انجمن کار دیده مهان
 پی کین نهان گردد از روی بوم
 هر آنکس که آید بر من بجنگ
 دو دستش بیندم بخم کمند

شما سر بسر همگنان همگروه
 مرا گر برزم اندر آید زمان
 بنام نکو گر بمیرم رواست
 دل اندر سرای سپنجی میند
 اگر یار باشد روان با خرد
 خداوند تاج و خداوند گنج
 چنین داد پاسخ برستم سپاه
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 بگفتند و برخاست آوای کوس
 ز دورویه تنگ اندر آمد سپاه
 که بارانش بدگرزو شمشیروتیر
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 سنان های نیزه بگرد اندرون
 چرنگیدن گرزۀ سگاو چهر
 درخشیدن تیغ الماس گون
 گرائیدن گرزهای گران
 بخون و بمغز اندرون خار و خاک
 چنین گفت گودرز با پیره سر
 ندیدم که رزمی بود زین نشان
 که از کشته گیتی بدینسان بود
رزم شنگل بارستم و گریختن شنگل
 بفرید شنگل به پیش سپاه
 به بینم که آن مرد سگری بچنگ
 براند اسب تا جایگاه نبرد
 که آن جنگجو مرد سگری کجاست
 مباحثید از آن نامداران ستوه
 نمیرم برزم اندرون بیگمان ۶۲۷۰
 مرا نام باید که تن مرگراست
 بس ایمن مشو دسرای گزند
 به نیک و به بد روز را نشمرد
 نبندد دل اندر سرای سپنج
 که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
 که ماند ز ما نام تا رستخیز
 هوا تیره گون شد زمین آبنوس
 یکی ابر گفתי بر آمد سپاه
 جهان شد بگردار دویای قیر
 سیه گشت رخشان رخ آفتاب ۶۲۸۰
 ستاره بیالود گفתי بخون
 تو گفתי همی سنگ بارد سپهر
 شده ابر و باران آن ابر خون
 چنان چون بود پتک آهنگران
 شده غرق و ترش سران چاکچاک
 که تا من بمردی بیستم کمر
 نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
 یکی خوار و دیگر تن آسان بود
 منم گفت گرد افکن رزمخواه
 چه دارد ز مردانگی ساز جنگ ۶۲۹۰
 در آمد بمیدان و آواز کرد
 همانا گر آید بجنگم رواست

چو آواز شنگل برستم رسید
 چنین گفت کز کردگار جهان
 که بیگانه‌ای زین بزرگ انجمن
 نه شنگل بمانم نه خاقان چین
 نه سقلاب مانم ازیشان نه هند
 بر شنگل آمد به آواز گفت
 مرا نام رستم کند زال زر
 نگه کن که سگری کنون مرگ تست
 بگفت این و بر کرد کوه گران
 همی گشت با وی به آوردگاه
 در آمد برو پیلتن همچو باد
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
 براو برگذر کرد و او را نخست
 برفتند از آنروی کند آوران
 یکی حمله کردند بر پهاوان
 گرفتند چون گورش اندرمیان
 بجان شنگل از دست رستم بجست
 گریزان و رخسارگان پر ز چین
 چنین گفت شنگل که این مرد نیست
 یکی ژنده پیلست بر پشت کوه
 به تنها کسی رزم نر ازدها
 بدو گفت خاقان ترا بامداد
 کنون باز پس زود بشتافتی
 سپه را بفرمود تا همگروه
 سرافراز را در میان آورند

ز لشکر نگه کردو او را بدید
 نجستم جز این آشکار و نهان
 دلیری کند رزم جوید ز من
 نه گردان و مردان توران زمین
 نه شمشیر هندی نه چینی برند
 که ای بد نژاد فرومایه جفت
 توسگری پخرا خوانی ای بد گهر
 کفن بیگمان جوشن و ترک تست ۶۳۰۰
 بیچنگ اندرون نیزه جان ستان
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 بکین بازوی پهلوی بر گشاد
 نگونسار کرد و زدش بر زمین
 بشمشیر برد آنزمان تیز دست
 بزهر آب داده برند آوران
 ز ترکان و سقلاب وز هندوان
 ربودند شنگل ز پیل زیان
 زره بود و جوشن تنش را نخست
 همیرفت تا پیش خاقان چین ۶۳۱۰
 بگیتی کس او را هم آورد نیست
 مگر رزم سازند جمله گروه
 نجوید چو جوید نیابد رها
 دگر بود رای و دگر بود یاد
 هم آورد از خود فزون یافتی
 برانند یکسر بکردار کوه
 تنومند را سر زمان آورند

بشمشیر گردان توران گروه
بشمشیر برد آنزمان شیر دست
هر آنکه که خنجر برانداختی
نه باجنگ او کوه را جای بود
برانسان گرفتند گرد اندرش
ز بس خنجرو نیزه و گرزو تیر
گمان برد کاندر نیستان شدست
بیک زخم صد نیزه کردی قلم
دلیران ایران پس پشت اوی
ز بس نیزه و گرز و کویال و تیغ
ز کشته همه دشت آوردگاه
بلند آسمان چون زمین شد زخاک
چنین گفت لشکر همه همگروه
ز چینی و شکنی و از هندوی
سپه بود بر خاک و دریا و کوه
بیاورد پیران بکلباد روی
که با او بجنگ اندرون پای نیست
کسی کوزند زین سخن داستان
که پرخاشجویان سه ره صد هزار
نه بازارگانست این جنگجوی
ازین کین بدآمد بافراسیاب
همانا که ما را نکوهش کند
و دیگر که او را بخشم آوری
چنین گفت رستم بایرانیان
هم اکنون من این پیل و این خواسته

بدو حمله کردند هر یک چوکوه
چپ لشکر چینیان بر شکست
همه دشت بی تن سرانداختی ۶۳۲۰
نه باخشم او پیل را پای بود
که خورشید تاریک شد بر سرش
که شد ساخته بر یل شیر گیر
ز خون روی کشورمیستان شدست
خروشان و جوشان چوشیر دژم
بکینه دل آکنده و جنگجوی
تو گفתי هوا ژاله بارد زمیغ
تن و دست و سر بودوترگ و کلاه
بسی گردن و بر شده چاک چاک
که از کشتگان گشت هامون چوکوه ۶۳۳۰
ز سقلاب و هری و از پهلوی
ز یک مرد خسته شده همگروه
کزین رزمگه شده رنگ و بوی
چنو درجهان لشکر آرای نیست
نباشد خردمند همداستان
پسند نبودند با یک سوار
ز هر کشوری رخ نهاده بدوی
ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چو از رزم جوئی پژوهش کند
رهائی نیابد سر از داوری ۶۳۴۰
کزین جنگ مارا نیامد زیان
همان تخت با تاج آراسته

بدان شادمان روز فرخ نهم
 پی رخش و ایزد مرا یار بس
 نمانم که پی بر نهد بر زمین
 بلند آسمان اختر افروز ماست
 بد آید به پیش بد از کار بد
 پدید آورد رخش رخشان هنر
 برومند را شورسانی کنم
 بکشید و با باد همبر شوید ۳۳۰
 شما بر فرازید سنج و درای
 بگرد سواران و آوای کوس
 چو پولاد را پتک آهنگران
 ز دریا بابر اندر آرید خاک
 نباید که بیند هوا را زمین
 چو من بر خروشم دمیدودهید
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
 ز لشکر سوی کندر آمد نخست
 بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

سرافراز و هر جای گسترده کام ۶۳۶۰
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 زرستم همی کین کاموس خواست
 به بینی کنون موج دریای نیل
 نبینی همی زین سپس کارزار
 بزد دست و گرز گران برکشید
 ندیدست گفتی تنش را سرش

ز چینی ستانم بایران دهم
 نخواهم ز ایرانیان یار کس
 یکی را زسقلاب و سنگان و چین
 که امروز پیروزی روز ماست
 بد آید بریشان ز گفتار بد
 گر آیدونکه نیرو دهد دادگر
 برین دشت من گورسانی کنم
 یکی از شما سوی لشکرشویید
 بگوئید چون من بجنم زجای
 زمین را سراسر. کنید آبنوس
 بکوید کویال و گرز گران
 ز انبوه ایشان مدارید باک
 بدرید صفهای سقلاب و چین
 همه دیده بر مفر من نهید
 وز آنجایکه رفت چون پیل مست
 خروشان سوی میمنه راه جست
 همه میمنه پاک بر هم درید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
 بیامد به پیش تهمتن بچنگ
 بگردید دست چپ و دست راست
 برستم چنین گفت کای زنده پیل
 بخوادم کنون کین کاموس خوار
 چو گفتار ساوه برستم رسید
 بر آورد و زد بر سر و مهرش

بگیتی زساوه نشانی نماند
 وزو جان لشکر پرآزار کرد
 همی نعل رخشش سرآورد بار
 غمی گشت لشکر همه یکسره ۶۳۷۰
 گوی شیرفش با درفشی سیاه
 خروشی چوشیر زیان برکشید
 بخواهم زسگری درین دشت کین
 دل شیر و گرزگران با منست
 بیامد بر پیلتن کینه خواه
 کشته شدن گهار کهانی بدست رستم

ز نزدیک چون ترگ رستم بدید
 بدل گفت پیکار با ژنده پیل
 تو گفتمی برآید دگر گفت نی
 گریزی بهنگام با سر بجای
 گریزان بیامد سوی قلبگاه
 درفش تهمتن میان گروه
 همی تاخت رستم پس اوچوگرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 بینداخت برسان برگ درخت
 نگونسار کرد آن درفش کبود
 بدیدند گردان که رستم چه کرد
 درفش همایون بیردند و کوس
 خروش آمد از بوق ایران سپاه
 فرمود رستم کز ایران سوار
 هم اکنون من آن پیل و آن تاخت عاج
 برخساره شد چون گل شنبلید
 چوغوطه است خوردن بدریای نیل
 دو گفتار کان باخرد جفت نی
 به از پهلوانی و سر زیر پای
 نظاره برو بر بهرسو سپاه ۶۳۸۰
 بسان درخت از برتیغ کوه
 زمین نعل گشت و هوا لاجورد
 بدید خفتان و پیوند اوی
 که برشاخ او برزند باد سخت
 تو گفتمی گهار کهانی نبود
 چپ و راست برخاست گرد نبرد
 بیامد سرافراز گودرز و طوس
 چو پیروز شد شگرد لشکر پناه
 بر من فرستید صد نامدار
 هم آن زرو آن طوق و آن درو تاج ۶۳۹۰

به پیروز شاه دلیران دهم
 زره دار و با شگرزه گاسار
 که یکسر ببندند کین را میان
 بخاک سیاوش بایران سپاه
 هزیمت پذیرد زسالار چین
 نهاده بسر بر زکاغذ کلاه
 بچنگش سرین گوزن آرزوست
 سپه داغدل شاه دیبیم جوی
 عنانرا برخش تکاور سپرد
 ستاره نظاره بر آن رزمگاه ۶۴۰۰
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد
 زکشته ندیدند بر دشت راه
 تنانرا همی داد سرها درود
 زمین پر ز آواز پولاد شد
 بدادند بر خیره سرها بچنگ
 توگفتی که دریا برآمد بجوش
 همان یاره و اسرو طوق و تاج
 که او در جهان شهریار نوست ۶۴۱۰
 بدین زور و این کوشش و این هنر
 میانرا بجم کمند آورید
 نه منشور مانم نه خاقان چین
 که تاج و نگین بهر دیگر کست
 بنعل ستوران بر آرم بماء

زچینی ستانم بایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گفت رستم بایرانیان
 بجان و سرشاه و خورشید و ماه
 که گر نامداری ز ایران زمین
 نبیند مگر بند یا دار و چاه
 بدانست لشکر که او شیرخوست
 همه سوی خاقان نهادند روی
 تهمتن به پیش سپه حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 ز بس گردکز رزمگه بردمید
 ز بانگ سواران و زخم سنان
 توگفتی که خورشید در پرده شد
 هوا گشت چون روی زنگی سیاه
 همه دشت زین بود و خفتان و خود
 زگرد سوار ابر بر باد شد
 بسی نامدار از پی نام و ننگ
 بر آورد رستم بر آنسان خروش
 چنین گفت کین پیل و این تخت عاج
 بایران سزاوار کیخسروست
 شما را چه کار است با تاج و فر
 همه دستها سوی بند آورید
 فرستم بنزدیک شاه زمین
 شما را زمن زندگانی بسست
 وگر نه من این خاک آوردگاه

گرفتار شدن خاقان

بدشنام بگشاد خاقان زبان
 بایران و آن شاه و آن انجمن
 توسگری و ازهر سگی بدتری
 یکی تیر باران بکردند سخت
 هوا را پیوشید پر عقاب
 چو گودرز باران الماس دید
 برهام گفت ای درنگی مایست
 کمانهای چاچی و تیر خدنگ
 بگیو آن زمان گفت برکش سپاه
 نه هنگام آرام و آسایشست
 برو با دلیران سوی دست راست
 تهمتن نگر پیش خاقان چین
 بر آن دیده هرگز مباد آفرین
 برآشفت رهام همچون پلنگ
 چنین گفت رستم برهام شیر
 چو او سست گردد پیاده شوم
 یکی لشکرست این چومور و ملخ
 همه پاکشان پیش خسرو بریم
 و زانجایگه برخروشید و گفت
 ابا گمشده بخت و بیچارگان
 شما را زرستم نبود آگهی
 که او ازدها را ندارد بمرد
 شما را سراز رزم من سیر نیست
 زفتراک بگشاد پیچان کمند

بدوگفت کای بدتن و بد روان
 همی زینهاریت باید چو من
 همی شاه چین بایدت لشکری
 چو باد خزان بروزد بر درخت
 نیند چنان رزم جنگی بخواب ۶۴۲۰
 ز تیمار رستم دلش بردمید
 بجنبان عنان با سواری دویت
 نگهدار پشت تهمتن بجنگ
 برین دشت بر پیش دشمن مکاه
 نه روز درنگست و آرایشست
 نگه کن که پیران وهومان کجاست
 همی آسمانرا زند بر زمین
 که نفرین سگالد برو روز کین
 پیامد به پشت تهمتن بجنگ
 که ترسم که رخشم شد از جنگ سیر ۶۴۳۰
 بخون و خوی آهار داده شوم
 تو با پیل و با پیلانان به چنخ
 ز سنگان و چین هدیه نو بریم
 که باترک و چین اهرمن بادجفت
 همه زار و غمخوار و آوارگان
 و یا مغزتان از خرد بد تهی
 همه پیل جوید بروز نبرد
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
 خم خام در کوهه زین فکند

همی ازدها را بدرید گوش ۶۴۴۰
 زمین از دلیران پیرداختی
 بیازو خم خام و چین در برو
 ربودی بخم کمندش ززین
 بابر اندر افراختی بوق و کوس
 ز هامون نهاده سوی کوه روی
 بر آویخت بایلتن چون پلنگ
 گرفت از سرزین و آویخت چنگ
 بیستش دو دست و بلشکر سپرد
 کمندی بیازو و گریزی بکف
 وزان نامداران بر آورد گرد ۶۴۵۰
 بتیزی سوی رزم بنهاد روی
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت
 میان دلیر اندر آمد به بند
 دمان سوی کالوی آمد بدشت
 یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت
 گو نامور نیزه را بر گشاد
 ربودش چو چوگان همی گوی را
 بسته دو دستش بچرم پلنگ
 زمین دید جنبان چو دریای نیل
 بچنگ اندر از چرم شیران کمند ۶۴۶۰
 ستاره نظاره بر آن جنگ و ماه
 ورا دید بیرید از دل امید
 که گفتار ایسران بداند درست
 بگوش که تندی مکن درنبرد

برانگیخت اسب و برآمد خروش
 بهر سو که خام خم انداختی
 نبودش جزاز رزم چین آرزو
 هرانگه که او مهتری را زکین
 بدین رزمگه بر سپهدار طوس
 بیستی از ایران یکی دستاوی
 چواین دید فرطوس آمد بچنگ
 تهمتن بر آشفست و شد چون نهنگ
 میفکندش از کوهه چون سام گرد
 وزانجا بشد تازیان پیش صف
 چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد
 بر آشفست بر خویشتن جنگجوی
 ابر پیلتن تیر باران گرفت
 تهمتن بینداخت خم کمند
 بایرانیان داد و خود باز گشت
 چو کالو بدید اندر آمد به پشت
 بزد بر سرو ترگ رستم چو باد
 بزد پس بن نیزه کالوی را
 میفکند از پشت زین خدنگ
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
 یکی پیل بر پشت کوهی بلند
 همی کرکس آورد از ابرسیاه
 چو خاقان از آن پشت پیل سپید
 یکی نامداری ز لشکر بجست
 یدوگفت رویش آن شیر مرد

ازین کینه در دل ندارند بهر
 به بیگانه مردم ترا نیست کین
 که آتش همانا نداند ز آب
 بدآورد ازین رزم بر خویشان
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ
 وزانپس چو خواهی گروگان کنیم ۶۴۷۰
 بنزد سپهدار صد چرم گاو
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
 چورزمت سرآمد کنون بزمجوی
 ز کار گذشته بدل هیچ کین
 که اکنون سپه را سرآمد نبرد
 سر سرفرازان همه گشته شد
 چه کردیم باتو چه خواهی ز ما
 نگشته دلت سیر از آویختن
 چنین داد پاسخ گو نامجوی
 بتزدیک من باید و تخت عاج ۶۴۸۰
 چه باید کنون لابه و گفتگوی
 شتاب سپاه از درنگ منست
 مگر کز فرومایگان داندم
 همان پیل باتخت عاجش مراست
 بدشت آهوی نا گرفته مبخش
 چو خاقان که باتاج و گنجست و گاه
 که پیروز بر گردد از کارزار
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش
 چه روز فسوسست و هنگام پند

چفانی و شکنی و چینی و وهر
 یکی شاه ختلان یکی شاه چین
 یکی شهریارست افراسیاب
 جهانی بدین گونه کرد انجمن
 کسی نیست بی آرز و بی نام و ننگ
 بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم
 فرستیم هر سال هم باج و ساو
 فرستاده آمد بر پیلتن
 بدو گفت کای مهتر رزمجوی
 نداری همانا ز خاقان چین
 چو او بازگردد توزو بازگرد
 چو کاموس بردست تو کشته شد
 چنین نامور چند گاهی ز ما
 چنین چند باشی بخون ریختن
 چو بر گفت گفتار خاقان بدوی
 که آن گنج و پیلان و اسبان و تاج
 بتاراج ایران نهادید روی
 چو داند که لشکر بچنگ منست
 بخواش همی باز جنباندم
 ببخشم سرش طوق و تاجش مراست
 فرستاده گفت ای خداوند رخس
 همه دشت مردست و پیل و سپاه
 که داند که خود چون بود روزگار
 چوبشید رستم برانگیخت رخس
 تم زورمند و بیازو کمند

چه شیر زیان دست بند مرا ۶۴۹۰
 ز جان نیز بیزار خواهد شدن
 سران سواران همی کرد بند
 شهنشاه چین شد زجان نا امید
 بغرید چون تندر فرودین
 بینداخت بر رستم تیز چنگ
 سر نامدارش بدست آورد
 بینداخت رستم کمندش زبر
 سر شهریار اندر آمد به بند
 بیستند بازوی خاقان چین

نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد ۶۵۰۰
 سپهد بگردون برافراخت کوس
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
 یکی را کنی خوار و زار و نژند
 یکی را زچاه اندر آری بماه
 یکی را بدریا ب ماهی دهی
 که به دان توئی ای جهان آفرین
 ندانم چه ای هرچه هستی توئی
 یکی را فزونی دگر را کمیت

شکسته شدن سپاه تورانیان

بزرگش همان و همان بود خرد ۶۵۱۰
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 یکی بیسر و دیگری سرنگون
 همانا شب روز نزدیک شد

چو خاقان چینی کمند مرا
 بیند گرفتار خواهد شدن
 بینداخت آن تاب داده کمند
 بیامد بنزدیک پیل سپید
 کجک برسر پیل زد شاه چین
 درآورد برچنگ زوین جنگ
 که شاید برستم شکست آورد
 چو زوین برستم نشد کارگر
 چو از دست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
 پیاده همیراند تا رود شهد
 سپردش به آن روزبانان طوس
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 یکی را بر آری بچرخ بلند
 یکی را ز ماه اندر آری بچاه
 یکی را بر آری و شاهی دهی
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین
 جهانرا بلندی و پستی توئی
 ز تو شادمانی و از تو غمیت

تهمن بگرز گران دست برد
 چنان شد در و دشت آورد گاه
 ز بس کشته و خسته شد جوی خون
 چو آن بخت تابنده تاریک شد

بر آمد یکی باد و ابر سیاه
 سر از پای دشمن ندانست باز
 نگه کرد پیران بدان کارزار
 بمنشورو فرطوس و خاقان چین
 درفش بزرگان نگونسار دید
 به نستین گرد و کلباد گفت
 نگونسار کرد آن درفش سیاه
 همه میمنه گیو تاراج کرد
 بجست از چپ لشکر و دست راست
 چو او را ندیدند گشتند باز
 تبه گشته اسبان جنگی ز کار
 برفتند با کام دل سوی کوه
 تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
 همه ترگ و جوشن بخون و ب خاک
 پر از خون سرو پاو تیغ و رکیب
 چنین تا بشستن پیرداختند
 سرو تن بشستند و دل شسته بود

که شد روشنائی ز خورشید و ماه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره بد گردش روزگار
 بدان نامداران و مردان کین
 بخاک اندرون خستگان خوارید
 که ژوین و خنجر بیاید نهفت
 برفتند پویان به بیراه و راه ۶۵۲۰
 در و دشت چون پر دراج کرد
 بدان تا بداند که پیران کجاست
 دلیران سوی رستم کینه ساز
 همه خسته و رنجه در کارزار
 تهمتن به پیش اندرون با گروه
 جهان را چنینست ساز و نهاد
 شده غرق و برگستوان چاکچاک
 ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
 یکی از دگر باز شناختند
 که دشمن به بند گران بسته بود ۶۵۳۰

خواسته بخش کردن رستم

چنین گفت رستم بایرانیان
 به پیش خداوند پیروز گم
 همه سر بخاک سیه بر نهید
 کزین نامداران یکی نیست کم
 چو آگاهی آمد بشاه جهان
 که طوس سپید بکوه آمدست
 من از گفته شاه رفتم ز هوش

که اکنون بیاید گشودن میان
 نه کوپال باید نه گنج و کمر
 از آن پس همه تاج بر سر نهید
 که اکنون شدستی دل ما دژم
 بمن باز گفت این سخن ناگهان
 ز پیران و هومان ستوه آمدست
 بر آمد ز پیکار مغزم بجوش

ز بهرام گودرز وز ریونیز
 از ایران همی تاختم تیز چنگ
 چو چشم بر آمد بخاقان چین
 بویژه بکاموس و آن فرو برز
 بدل گفتم آمد زمانم بسر
 ازین بیش مردان و زین بیش ساز
 رسیدم بدیوان مازندران
 ز مردی نییچید هرگز دلم
 بدین رزم تاریک شد روز من
 کنون گرهه پیش یزدان پاک
 سزاوار باشد که او داد زور
 مبادا که این کار گیرد نشیب
 دگر آنکه کار آنگهان ناگهان
 بیاراید آن نامور بیشگاه
 بیخشد بدرویش بسیار چیز
 کنون جامه رزم بیرون کنیم
 غم و کام دل بیگمان بگذرد
 همان به که ما جام می بشمریم
 کنون می گساریم تا نیم شب
 سپاس از جهاندار پیروزگر
 سزد گر دل اندر سرای سپنج
 بزرگان برو خواندند آفرین
 پسندیده باد آن نژاد و گهر
 کسی را که چون ییلتن مهترست
 تو دانی که با ما چه کردی ز مهر

دلم تیره تر گشت بر سان شیز
 زمانی بجائی نکردهم درنگ
 بر آن نامداران و مردان کین ۶۵۴۰
 چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
 که تا من به مردی بیستم کمر
 ندیدم بجائی بعمر دراز
 شب تیره و گرزهای گران
 بگفتم که از جان و دل بگسلم
 سیه شد دل گیتی افروز من
 بغلطیم با درد یکیک ب خاک
 بلند اختر و بخش کیوان و هور
 مبادا که آید بما بر نهیب
 برند آگهی زین شاه جهان ۶۵۵۰
 بسر بر نهد خسروانی کلاه
 که بر جان او آفرین باد نیز
 به آسایش آرامش افزون کنیم
 زمانه دم ما همی بشمرد
 باین چرخ نا مهربان ننگریم
 بیاد بزرگان گشائیم لب
 کزویست نیرو و بخت و هنر
 نداریم چندین بدرد و برنج
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 همان مام کو چون تو زاید پسر ۶۵۶۰
 ز گردون گردان سرش برترست
 که برجانت باد آفرین از سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز
 بفرمود تا پیل با تخت عاج
 می خسروانی بیاورد و جام
 بزد کرنای از پس پشت پیل
 چو خرم شد از می جهان پهلوان
 چو پیراهن شب بدرید ماه
 طلایه پراکنده بر کوه و دشت
 پدید آمد آن خنجر تابناک
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 چنین گفت رستم بگردنکشان
 بیاید شدن سوی آن رزمگاه
 بشد پیشرو بیژن شیر مرد
 جهان دید پر کشته و خواسته
 همه روی هامون پراز خسته دید
 ندیدند زنده کسی را بجای
 بنزدیک رستم رسید آگهی
 ز نامردی و خواب ایرانیان
 زبانرا بدشنام بگشاد و گفت
 بدینگونه دشمن میان دو کوه
 طلایه نگفتم که بیرون کنید
 شما سر به آسایش و خوابگاه
 تن آسان غم و رنج بار آورد
 چه گویم که روزی تن آسان شوم
 بر آشف با طوس همچون پلنگ
 ازین پس تو هومان و کلباد را

بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
 بیارند باطوق زرین و تاج
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 همیرفت آواز بر چند میل
 برفتند شادان و روشن روان
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
 چو زنگ درنگ شب اندرگذشت
 بکردار یاقوت شد روی خاک ۶۵۷۰
 برفتند گردان لشکر ز جای
 که جائی نیامد ز پیران نشان
 بهر سو فرستاد باید سپاه
 بجائی کجا بود دشت نبرد
 بهرسو یکی گنج آراسته
 بخاک اندر افکنده و بسته دید
 زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
 که شد روی کشور ز ترکان تپی
 بر آشف رستم چو شیر ژیان
 که کس را خرد نیست بامغز جفت ۶۵۸۰
 سپه چون گریزد ز ما هم گروه
 در و راغ چون دشت و هامون کنید
 سپردید و دشمن برنج و بسراه
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 ز تیمار ایران هراسان شوم
 که این جای خوابست یادشت جنگ
 چو پیران و روئین و پولاد را

تو از کشوری رستم از کشوری
 مرا زین سپس کی بچنگ آورید
 تبه شد همه کرده فرجام کار ۶۵۹۰
 سر آهنگ این دوده را نام چیست
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب
 بنه بر یکی پشت پیل بلند
 مگر کشته گردد بدان بارگاه
 ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
 همه خواسته یکسره پیش خواه
 همه نامداران کیهان بدند
 همه گنج داران گیرنده شهر
 پس آنکه مرا و ترا بهره جست
 برفتند گردان بدشت نبرد ۶۶۰۰
 ز دیبای رومی و از تخت عاج
 ز کوپال وز خنجر هندوان
 نظاره شده گردش اندر گروه
 به تن زورمندی و کندآوری
 ازین سر بدان سر نکردی گذر
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 گهی بزم سازد گهی کارزار
 بنفرین دهد گه گهی بافرین
 کسی دیگر آید ازو بر خورد
 که آتش بر آرند از ایران زمین ۶۶۱۰
 بدین لشکر و گنج آراسته
 زمانی ز یزدان نکردند یاد

نگه کن برین دشت با لشکری
 اگر تاو دارید جنگ آورید
 چو پیروز برگشتم از کارزار
 طلایه نگه کن که از خیل کیست
 چو مرد طلایه بیابی بچوب
 ازو چیز بستان و پایش به بند
 بدینسان فرستش بنزدیک شاه
 ز دینار وز گوهر و تخت عاج
 نگر تا که دارد از ایران سپاه
 برین دشت بسیار شاهان بدند
 ز چین و ز سقلا و از هند و وهر
 ازان هدیه شاه باید نخست
 سپهد بیامد همه گرد کرد
 کمرهای زرین و بیجاده تاج
 ز تیر و کمان و ز بر گستوان
 یکی کوه بد در میان دو کوه
 کمانکش سواری گشاده بری
 خدنگی بینداختی چار پر
 چو رستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت کین روز ناپایدار
 همی گردد این خواسته زان بدین
 یکی گنج ازینسان همی پرورد
 بر آن بود کاموس و خاقان چین
 بدین زنده پیلان و این خواسته
 بگنج و بانبوه بودند شاد

که چرخ و زمین و زمان آفرید
 سپه بود و هم گنج آباد بود
 چو از پاك يزدان نكردند ياد
 ز يزدان شناس و يزدان سپاس
 ازو بودمان زور و فر و هنر
 كنون اين بزرگان هر كشوري
 برين ژنده پيلان فرستم بشاه
 همين خواسته بر هيونان مست
 جهانرا به تيغ و بنيروي دست
 نمانم بدو بد كنان را بدهر
 وز ايدر شوم تازيان تا به گنگ
 كسي كو گنه كار و خوني بود
 جهانرا بخنجر بشويم نخست
 سر بت پرستان در آرم بخاك
 بدو گفت گودرز كاي نيكراي
 تهمتن فرستاده اي را بجست
 فريبرز كاوس را بر گزید
 بدو گفت كاي مهتر نامدار
 كه از ما نكوراي و باهش توئي
 هنرمند و با دانش و با نژاد
 نباشد چو تو درجهان ديگري
 يكي رنج بر گير از ايدر برو
 ابا خويشتن بستگانرا ببر
 همان ياره و افسرو طوق و تاج
 فريبرز گفت اي هژبر ژيان

بسي آشكار و نهان آفرید
 سگالش همه کار بیداد بود
 نگشتند از گشت اینچرخ شاد
 بدو بگرود مرد نیکی شناس
 ازو سودمندی و هم زو گهر
 گزیده ز هر کشوری مهتری
 همان تخت زرین و زرین کلاه
 فرستم سزاوار چیزی که هست ۶۶۲۰
 گشایم سراسر بدانسان که هست
 بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
 درنگی نه والا بود مرد جنگ
 بکشور بماند زبونی بود
 بدان را نمانم که ماند درست
 پدید آورم راه یزدان پاك
 تو تا جای ماند بمانی بجای
 که با شاه گستاخ باشد نخست
 که با شاه نزدیکی اورا سزید
 هم از تخم شاهی و هم شهریار ۶۶۳۰
 بر شه بجای سیاوش توئی
 تو شادان و این کهتران ازتوشاد
 دلاور جوانی هنر پروری
 ببر نامه من بر شاه نو
 هیونان و این خواسته سر بسر
 همان ژنده پیلان با تخت عاج
 منم راهرا تنگ بسته میان

نامه نوشتن رستم بکیخسرو

پس آنگاه رستم دیری بخواند
 بفرمانش بر نامه خسروان
 سر نامه کرد آفرین خدای
 برآرنده ماه و کیوان و هور
 سپهر و زمان و زمین آن اوست
 ازو آفرین باد بر شهریار
 رسیدم بفرمان میان دو کوه
 همانا که شمشیر زن صد هزار
 کشانی و شکنی و چینی و هند
 ز کشمیر تا دامن کوه شهد
 نترسیدم از دولت شهریار
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 همه شهریاران کشور بدند
 میان دو کوه از بر راغ و دشت
 همانا که فرسنگ باشد چهل
 سرانجام ازین دولت دیر باز
 همانا که شمشیر زن سی هزار
 همه شهریاران که بستم به بند
 چو فرطوس و منشور و خاقان چین
 فرستادم اینک بر شهریار
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی
 سرشرا کنم افسر نیزه من
 زبانها بر از آفرین تو باد
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد

سخن هر چه بایست با او براند
 ز عنبر نوشتند بر پرنیان
 کجا هست و باشد همیشه بجای ۶۶۴۰
 نگارنده فرو دیهیم وزور
 روان و خرد زیر فرمان اوست
 زمانه مماناد ازو یادگار
 سپاه سه کشور شده همگروه
 زدشمن فزون بود در کارزار
 سپاهی زچین تا بدریای سند
 سراپرده و پیل دیدیم و مهد
 برآوردم از رزمگه شان دمار
 تو گفتمی بریشان جهان تنگ بود
 ابا گنج و با تخت و افسر بدند ۶۶۵۰
 ز خون وز کشته نشاید گذشت
 پراکنده از خون زمین پر ز گل
 سخن گویم این نامه گردد دراز
 زدشمن فکندم گه کارزار
 زیلان گرفتم بخم کمند
 که لرزان بدی زیر اسبش زمین
 ابا هدیه و گوهر شاهوار
 مگر یش تیغ من آید گروی
 بکین سیاوش سر انجمن
 سرچرخ گردان زمین تو باد ۶۶۶۰
 بدست فریبرز خسرو نژاد

ابا شاه و پیل و هیون سه هزار
 فریبرز کاوس شادان برفت
 همیرفت با او گوپیلتن
 پیدرود کردن گرفتش کنار
 چو زلف شب تیره آمد پدید
 نشستند بارامش و رود و می
 برفتند از آن پس به آرام خویش
 چو خورشید با رنگ دینار زرد
 هم آنگه ز دهلیز پرده سرای
 تهمتن میان تاختن را بیست
 بفرمود تا توشه برداشتند
 بیابان گرفتند و راه دراز
 تهمتن چنین گفت باطوس و گیو
 من این بار تنگ اندر آیم بجنگ
 که دانست کین چاره گر مرد سند
 من او را چنان مست و بیپش کنم
 که از هند و سنگان و سقلاب و چین
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد
 از ان نامداران پر خاش جوی
 دو منزل برفتند از آن رزمگاه
 یکی بیشه ای دید و آمد فرود
 بدان بیشه بودند یکچند گاه
 فرود آمد آنجا و بنشست شاد
 همی بود بارامش و می بدست
 فرستاده آمد زهر کشوری

از آن رزمگه بر نهادند بار
 بنزدیک خسرو خرامید تفت
 بزرگان و گردان آن انجمن
 بیارید آب از مژه شهریار
 از آنجایگه سوی لشکر کشید
 یکی دست رود و دگر مست نی
 گرفته بیر هر کسی کام خویش
 ستم کرد بر پرده لاجورد
 برآمد خروشیدن کرنای ۶۶۷۰
 بر آن باره تیزتگ برنشست
 همه راه دشوار بگذاشتند
 بیامد چنان لشکر رزمساز
 که ای نامداران و گردان نیو
 بد اندیشگان را بود جای تنگ
 سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
 تنش خاک گور سیاوش کنم
 نخوانند ازین پس برو آفرین
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
 بابر آندر آمد همی گفتگوی ۶۶۸۰
 که از کشته بد روی گیتی سیاه
 سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
 بر آسود لشکر هم از رنج راه
 بزرگان لشکرش را کرد یاد
 یکی شاد و خرم یکی خفته مست
 زهر نامداری و هر مهمتری

بسی هدیه و ساز و چندین نثار
وزانسو فریبرز کاوس شاه
ببردند نزدیک آن نامدار
سوی شاه ایران به پیمود راه

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

چو بگذشت از آن داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
زگردش نیاسود چرخ بلند
که آمد فریبرز کاوس شاه ۶۶۹۰
ابا بوق و کوس و سپاهی گران
زمین را ببوسید کورا بدید
بگفتا که ای شاه به روزگار
جهانی بداد تو آباد باد
فرو خواند آن خسرو خسروان
کجا گفته بد پهلوان سپاه
هیونان و پیلان و آن خستگان
زسر بر گرفت آن کیانی کلاه
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
مرا بی پدر کرد با درد و غم ۶۷۰۰
بدین تاج و دولت رسانیدیم
جهانی به گنج من آکنده شد
یکی جان رستم تو مستان زمن
بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بنزدیک آن مستمندان برند
کزو بود شادان و روشن روان
ببردند نزدیک گنججور زود
در آن جای خاقان چین ساختند
بیاغ بزرگی درختی بکشت
کزو دید پیروزی کارزار ۶۷۱۰
بسی هدیه و ساز و چندین نثار
وزانسو فریبرز کاوس شاه
ببردند نزدیک آن نامدار
سوی شاه ایران به پیمود راه
چو بگذشت از آن داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
پذیره شدش شاه و کند آوران
فریبرز نزدیک خسرو رسید
بسی آفرین کرد بر شهریار
سپهر بلند از تو دل شاد باد
بدو داد آن نامه پهلوان
شگفتی فروماند از آن رزمگاه
نگه کرد خسرو بران بستگان
عنانرا ببیچید و آمد براه
فروود آمد و پیش یزدان بخاک
ستمکاره ای کرد بر من ستم
تو از درد و سختی رهانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن
چو این گفت از آنجایکه بازگشت
بفرمودشان تا بزنندان برند
بسی آفرین خواند بر پهلوان
وزان پس بفرمود تا هرچه بود
یکی خرم ایوان پرداختند
همه روز شه نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار

خداوند کیوان و گردان سپهر
 سپهری برین گونه بر پای کرد
 یکی را چنین تیره بخت آفرید
 غم و شادمانی ز یزدان پاک
 و زانپس چنین گفت کای پهلوان
 رسید آنچه گفتم بدین بارگاه
 ز دیبای چینی و از تخت عاج
 هیونان بسیار و افکنندی
 همه آلت ناز و سورست و بزم
 مگر آن کسی کش سرآیدز پیش
 وز آن رنج بردن بتوران سپاه
 ز کارت خبر بد مرا روز و شب
 شب و روز در پیش یزدان پاک
 کسی را که رستم بود پهلوان
 به بند تو بر پیل خاقان چین
 نیامد مرا کشتنش دلپذیر
 که وقتی مرا موبدی داد پند
 مکش زود او را ابرخیر خیر
 مبادا که زنده بکار آیدت
 چو کشته بود زنده کردنش باز
 بمانیم تا زنده ماند به بند
 و دیگر اگر چند در کارزار
 چو شاهست زودش نشایست کشت
 بهر کار مشتاب ای نیکبخت
 ازین کشته شد باب من درشتاب

کزویست پرخاش و پیوند و مهر
 شب و روز را گیتی آرای کرد
 یکی را سزاوار تخت آفرید
 کزویست مردی وهم ترس و باک
 تو پاکیزه تن باش و روشن روان
 اسیران و پیلان و تخت و کلاه
 زاسبان تازی و ازطوق و تاج
 ز پوشیدنی هم پراکنندی
 بیش تو زینسان که آید برزم
 برین گونه سیر آید از جان خویش ۶۷۲۰
 شب و روز بودن به آوردگاه
 گشاده نکردم به بیگانه لب
 نوان بودم و دل شده چاک چاک
 سزدگر بماند همیشه جوان
 رسید و زغم ابروان پر زچین
 همان به که در بند باشد اسیر
 که چون دشمن زنده یابی به بند
 که هر گه که خواهی توان کشت اسیر
 بدو کشوری خواستار آیدت
 کسی کی تواند بعمری دراز ۶۷۲۰
 کزین پس نباید زخاقان گزند
 کسی بفکند خسرو نامدار
 که هست این ز کردار و خوی درشت
 بویژه بخون زانکه کاریست سخت
 که می باد نفرین با فراسیاب

همی دست بگشای و دشمن به بند
 ز بخت تو هرگز مبراد مهر
 نهاد از بر نامه خسرو نگیب
 ستام و کمرها به پیراستند
 صد اسب گرانمایه با زین زر ۶۷۴۰
 صد اشتر ز افکندنی همچین
 ز خوشاب و زر افسر برتری
 همان یاره و طوق و زرین کمر
 یکی گنج ازینسان پیرداختند
 یکی تاج زرین و زرینه کفش
 از ایران بسوی سپهد گذشت
 نه آرام باید نه خورد و نه خواب
 بخرم کمند تو آید به بند
 بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

که آتش بر آمد ز دریای آب ۶۷۵۰
 شکست اندر آمد بتوران زمین
 که شد چرخ گردنده را راه تنگ
 شب و روز گیتی بیک رنگ بود
 چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
 سواری نماند از در کارزار
 بیستند یکسر به بند گران
 سپه بود گرد آمده بر دو میل
 بزرگان هزاران و خاقان چین
 کسی را نبد پای رفتن براه

تو ای پهلوان یل ارجمند
 پرستنده چون تو ندارد سپهر
 نویسنده پردخته شد زافرین
 بفرمود تا خلعت آراستند
 صد از جعد مویان زرین کمر
 صد اشتر همه بار دیبای چین
 ز یاقوت رخشان ده انگشتری
 ز پوشیدنی شاه دستی بزر
 سرانرا همه هدیه ساختند
 فربرز را گرز و تیغ بنفش
 فرستاد و فرمود تا باز گشت
 چنین گفت کز جنگ افراسیاب
 مگر کان سر شهریار بلند
 فربرز بر گشت از آنجایگاه

پس آگاهی آمد بافراسیاب
 ز کاموس و منشور و خاقان چین
 از ایران نهنگی بیامد بجنگ
 چهل روز یکسان همی جنگ بود
 ز گرد سواران نبود آفتاب
 سر انجام ازین لشکر بی شمار
 بزرگان و آن نامور پهلوان
 بخواری فکندند بر پشت پیل
 بردند از ایدر بایران زمین
 ز کشته چنان شد که در رزمگاه

بشد با یکی نامور انجمن ۶۷۶۰
 که منشور شمشیر رستم نخواند
 تهی شد زمین از بزرگان و پیل
 تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 دلش گشت پر درد و سر پر زدود
 ز کار گذشته سخن‌ها براند
 بدین نامداران نهادند روی
 چنان ساز و آن لشکر بیکران
 بیستند گفتی مرا بر زمین
 دو بهره ز گردنکشان بسته شد ۶۷۷۰
 زمین پر ز خون بود بر چند میل
 نشاید که این بردل آسان کنیم
 نماند برین بوم و بر خار و خو
 بسی از نبردش به پیچیده‌ام
 که من لشکری برده بودم بری
 که ماندند گردان بدو در شگفت
 بیفتادم از چنگ او زیر پا
 ز کار آگاهان نیز بشنیده‌ام
 چه کردست تنها بگرز گران
 چه کردست از بدترین دشت کین ۶۷۸۰
 جگرگاه پولاد و غندی و بید
 همه یکسر از جای برخاستند
 بایران همه رزم جستند و کین
 همه گنج بر خیره بفشاندی

وزان روی پیران براه ختن
 کشانی و چینی و هندی نماند
 پر از خون همه مرزیش از دو میل
 وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه
 گر آیند زی ما بجنگ آن گروه
 چو افراسیاب این سخن‌ها شنود
 همه موبدان و ردان را بخواند
 کز ایران یکی لشکر جنگجوی
 شکسته شدست آن سپاه گران
 ز اندوه کاموس و خاقان چین
 سپاهی چنان کشته و خسته شد
 بایران کشیدند بر پشت پیل
 چه سازیم و اینرا چه درمان کنیم
 گر ایدونکه رستم بود پیش رو
 اگر رستم آنست که من دیده‌ام
 یکی کودکمی بود برسان نی
 بیامد چنانم ز زین بر گرفت
 کمر بند بگست و بند قبا
 چنین دست برد ورا دیده‌ام
 که او با بزرگان مازندران
 همان با بزرگان توران زمین
 بدرید پهلوی دیو سپید
 گرانمایگان پاسخ آراستند
 که گر نامداران سقلاب و چین
 مهان را بیاری چرا خواندی

نه این کشور از خون دمامد شد دست
 بکشیم بادشمنان چون پلنگ
 چنین کام دشمن چه خاری همی
 میان تا بیستیم نگشاده ایم
 ازین کرده خویش کیفر برد
 نماند کسی زنده ز ایرانیان ۶۷۹۰
 ز لشکر زبان آوران برگزید
 ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
 روان را بخون دل آهار داد
 که گفتمی سپهر اندر آمد بکین
 نه کس داد هرگز بجائی نشان

جنگ رستم با کافور مردم خوار

بکین يك يك تنگ بسته میان
 فربرز نزدیک رستم رسید
 بدو اندرون تاج با گوشوار
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 ز راه وز کشور زتخت وز گاه ۶۸۰۰
 که شاه جهان تندرست است و شاد
 شده شادمان از سر افزای شاه
 که آباد بادا برستم زمین
 همه کشور و بومش آباد باد
 همه نعره از ابر بگذاشتند
 بفرمان و رایش سرافکنده ایم
 بیامد بسغد و دو هفته بماند
 ازین گونه یکچند خورد و شمرد

نه از لشکر ما کسی کم شد دست
 گه آمد که ما رزم جوئیم و جنگ
 ز رستم چرا بیم داری همی
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 اگر خاک ما را به پی بسپرد
 بکین گر به بندیم یکسر میان
 ز پرمایگان شاه پاسخ شنید
 دلیران و گردنکشانرا بخواند
 در گنج بگشاد و دینار داد
 چنان شد ز گردان جنگی زمین
 کز انسان ندیدند گردنکشان

وزان روی گردان ایرانیان
 چو این بند بدرا سرآمد پدید
 بدل شاد با خلعت شهریار
 ازو شادمان شد گو پیلتن
 بزرگان بیرسید هر يك ز شاه
 بدیشان چنین گفت خسرو نژاد
 همه نامداران ایران سپاه
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 ازو جان شاه جهان شاد باد
 سران خلعت شاه برداشتند
 که ما شاه را چاکر و بنده ایم
 وزانجایگه نیز لشکر براند
 بنخجیر شور و بمی دست برد

يك منزلی بر یکی شهر دید
 دزی بود و از مردم آباد بود ۶۸۱۰
 پری چهره‌ای هر زمان گم بدی
 نبودی بجز کودک نا رسید
 بدیدار و بالا بی آهو بدی
 بدینگونه بد شاه را پرورش
 زره دار و بر گستوان و رسوار
 دو گرد گرانمایه با او بهم
 که در جنگ بودند با دارو گیر
 که سالارشان بود با دستبرد
 که ویرا بر آن شهر منشور بود
 سپهد یکی نامور کینه خواه ۶۸۲۰
 همه شهر با او سان پلنگ
 برزم اندرون سنگ و سندان بدند
 در آمیختند آن دو لشکر بهم
 که پیش گوزن اندر آید دلیر
 سر رزمجویان همه گشته شد
 جهان در کف دیو و ازونه دید
 بریشان کمین سواران کنند
 که سندان نگیرد زیکان نشان
 ز بردست را زیر دست آورید
 چو غرنده شیرو چو شرزه پلنگ ۶۸۳۰
 سرانشان همه زیر پای آورید
 که آتش ز دریا بر انگیختند
 همه سیر گشتند یکسر ز جنگ

وز انجایکه لشکر اندر کشید
 کجا نام آن شهر بیداد بود
 همه خوردنی‌شان ز مردم بدی
 بخوان چنان شهریار پلید
 پرستندگانی که نیکو بدی
 ازان ساختندی بخوان بر خورش
 تهمتن بفرمود تا سه هزار
 بر آن دژ برفتند با گسته‌م
 یکی بیژن گیو و دیگر هژیر
 در آن دژ درون بود يك مرد گرد
 مر این شاه را نام کافور بود
 چو بشنید کامد ز ایران سپاه
 بیوشید کافور خفتان جنگ
 کمند افکن و مرد میدان بدند
 بر آویخت کافور با گسته‌م
 یکی رزم کردند بر سان شیر
 ز گردان ایران بسی کشته شد
 چو گسته‌م گیتی بر آنگونه دید
 بفرمود تا تیر باران کنند
 چنین گفت کافور با سرکشان
 بگرز گران جمله دست آورید
 بکوشید یکسر برین دشت جنگ
 دلیری و گردی بجای آورید
 زمانی برانسان بر آویختند
 بر ایرانیان شد دگر کار تنگ

فراوان ز ایرانیان کشته شد
 به بیژن چنین گفت گسستهم زود
 بگوئی برستم که چندین مایست
 بشد بیژن گویو بر سان باد
 گران کرد رستم همانکه رکیب
 برانسان بیامد بران رزمگاه
 فراوان از ایرانیان کشته دید
 بکافور گفت ای بد بی هنر
 یکی حمله آورد کافور سخت
 بینداخت تیغی بکردار تیر
 به پیش اندر آورد رستم سپر
 کمندی بینداخت بر پور زال
 خروشی بر آورد چون پیل تند
 عمودی بزد بر سرش پور زال
 ز بینی فرود آمدش مغز سر
 چنین تادر دژ یکی حمله برد
 در دژ بیستند و از باره تیر
 بگفتند کای مرد بازور و هوش
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد
 دریغست رنج اندرین شارسان
 چو تور فریدون از ایران براند
 یکی باره افکند ازینگونه پی
 جر آورد ازینسان باهسون و رنج
 جسی رنج بردند مردان مرد
 قید کس بدین شارسان پادشا

بسر بر سپهر بلا گشته شد
 که لختی عنانت بیاید بسود
 بجنبان عنان با سواری دویت
 سخن بر تهمتن همه بر گشاد
 ندانست لشکر فراز از نشیب
 که سیل اندر آید ز کوه سیاه
 بسی سرکش از جنگ بر گشته دید ۶۸۴۰
 کنون رزمرا بر تو آرم بسر
 بر آن بارور خسروانی درخت
 که آید مگر بر یل شیر گیر
 فرو ماند کافور پرخاشخیر
 همان از کمندش بدزدید یال
 فروماند کافور بر جای کند
 که برهم شکستش سروترگ ویال
 یفتاد کافور پرخاشخیر
 بزرگان نبودند پیدا ز خرد
 فرو ریختند از پی داروگیر ۶۸۵۰
 برین گونه پیلی پلنگینه پوش
 کمند افکنی یا سپهر نبرد
 که داننده خواندش پیکارسان
 ز هر گونه دانندگانرا بخواند
 زسنگ وز چوب وز خشت وز نی
 بیالود رنج و تهی کرد گنج
 کزین باره دژ بر آرند گگرد
 برین رنج بردن ندارد بها

بزیر اندرون راه آوردنی
 نباشد بدستت بجز داوری ۱۸۶۰
 ز افسون تور و دم جاثلیق
 دل رزم جویش چویک بیشه شد
 سپاه اندر آورد بر چار سوی
 پس پشت او پیل بابوق و کوس
 زره دار با خنجر کابلی
 فرو ریختندی بر آن گرد گیر
 همه دژ برو مانده اندر شگفت
 زمانه سرش را همی در زدی
 بید ساز گاری همیگشت جفت
 ز دیوار مردم ~~فکندن~~ گرفت ۱۸۷۰
 بیا لود نقطه سیاه از برش
 بچوب اندر آتش پراکنده شد
 ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
 کمانها و تیر خدنگ آورد
 همان از پی بوم و پیوند خویش
 گرامی تر آن کو ز مادر نژاد
 سپرها گرفتند و تیر و کمان
 به پیش اندرون بیژن و گستم
 هزیمت بود زین سپس ناگزیر
 گریزان و گریان بهامون شدند ۱۸۸۰
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 ببردند از شهر برنا و پیر
 ستور و غلام و پرستار نیز

سلیحست و هم پوشش و خوردنی
 اگر سالیان رنج و رزم آوری
 نیامد برین باره بر منجنیق
 چو بشنید رستم پراندیشه شد
 یکی رزم بودش نه بر آرزوی
 بیکی روی گودرز و یکروی طوس
 بیکی روی بر لشکر زابلی
 ز بالا همه سنگ و باران تیر
 جهاندیده رستم کمان بر گرفت
 هر آنکس که از باره سربرزدی
 ابا مغز بیکان همی راز گفت
 پی باره زان پس بکندن گرفت
 ستونها نهادند زیر اندرش
 چو نیمی زدیوار دژ کنده شد
 فرود آمد آن باره تور کرد
 بفرمود رستم که جنگ آورد
 گوان از پی گنج و فرزند خویش
 همه سر بدادند یکسر بیاد
 دلیران پیاده شدند آن زمان
 برفتند با نیزه داران بهم
 دم آتش تیز و باران تیر
 چو از باره دژ به بیرون شدند
 در دژ بیست آزمان جنگجوی
 چه مایه بکشتند و چندان اسیر
 بسی زر و سیم و گرانمایه چیز

از آنجا بردند ایران سپاه
 تهمتن بیامد سر و تن بشست
 ز پیروز گشتن نیایش گرفت
 بایرانیان گفت با کردگار
 به پیروزی اندر نیایش کنید
 بزرگان به پیش جهان آفرین
 چو از یاد یزدان بپرداختند
 که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
 تن پیل و این زهره و چنگ شیر
 تهمتن چنین گفت کاین زور و فر
 شما سر بسر بهره دارید ازین
 بفرمود تا گئو با ده هزار
 شود تازیان تا بمرز ختس
 چو بنمود شب جمع زلف سیاه
 بشد گئو با آن سواران جنگ
 بدانگه که خورشید بنمود تاج
 ز توران بیامد سر افراز گئو
 بسی خوب چهره بتان طراز
 فرستاد بهری بنزدیک شاه
 وز انپس چو گودرز و چون طوس و گئو
 ابا بیژن و گئو برخاستند
 چنین گفت گودرز کای سرفراز
 نشاید که بی آفرین تو لب
 همیشه بزی شاد و روشنیروان
 ترا داد یزدان بیایگی نژاد

بسوی بنه بر گرفتند راه
 به پیش جهان آفرین شد نخست
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بیاید نهان بهتر از آشکار
 بر آن نیکوئیها ستایش کنید
 همه بر نهادند سر بر زمین
 بر آن نامدار آفرین ساختند ۶۸۹۰
 نشستن به آیدش با نام و ننگ
 زمانی نباشی ز بیکار سیر
 یکی خلعتی باشد از دادگر
 نه جای گله است از جهان آفرین
 سپر دار و برگستوان و سوار
 نماند که ترکان شوند انجمن
 از اندیشه خمیده شد پشت ماه
 سه روز اندرین تاختن شد درنگ
 بر آمد نشست از بر تخت عاج
 گرفته بسی نامداران نیو ۶۹۰۰
 گرانمایه اسبان و هرگونه ساز
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 چو گسته و رهام و شیدوش نیو
 یکی آفرین نو آراستند
 جهان را بمهر تو آمد نیاز
 گشائیم ازین پس بروز و شب
 همیشه خرد پیر و دولت جوان
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد

تو گوئی که یزدان شمارا سپرد
 پدر بر پدر تا پسر بر پسر
 همی بی نیازی و نیک اختری
 خداوند گیتی پناه تو باد
 ز نام تو تا جاودان یاد باد
 کسی کو به پیمود روی زمین
 یکجای ازین بیش لشکر ندید
 ز شاهان و پیلان و از تخت عاج
 ستاره بران دشت نظاره بود
 بگشتیم گرد دل ایدر بسی
 خروشان بدیم از دم ازدها
 توئی تاج ایران و پشت سران
 مکافات این کار یزدان کناد
 پیاداش تو نیستمان دسترس
 بزرگیت هر روز افزوتترست
 ز یزدان ترا مزد بسیار باد
 چو بشنید رستم دلش شاد گشت
 تهمتن بریشان گرفت آفرین
 بدیشان چنین گفت کای مهتران
 مرا پشت از آزادگانست راست
 رخم تازه از زیب چهر شماس
 وزانپس چنین گفت کاید سهر روز
 چهارم سوی جنگ افراسیاب
 برانیم لشکر بر آن بوم و بر
 برین بر نهادند و بر خاستند
 هم از دیگران نام مردی ببرد
 مبادا که این گوهر آید بسر ۶۹۱۰
 ابر مهتران جهان سروری
 زمین و زمان نیکخواه تو باد
 زمانه بتخت تو آباد باد
 جهان دید و آرام و پرخاش و کین
 نه از موبد سالخورده شنید
 ز مردان و اسبان و از گنج و تاج
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود
 ندیدیم درمان این از کسی
 کمان تو آورد ما را رها
 سرافراز و ما پیش تو کهتران ۶۹۲۰
 که چهر تو پیوسته خندان کناد
 زبانمان پر از آفرینست و بس
 هنرمند جنگ تو یک لشکرست
 سروش خجسته ترا یار باد
 روانش ز درد و غم آزاد گشت
 که آباد بادا بگردان زمین
 سر افراز و بیدار و کند آوران
 دل روشنم بر زبانم گواست
 روانم فروزان ز مهر شماس
 بیاشیم شادان و گیتی فروز ۶۹۳۰
 برانیم و آتش بر آریم از آب
 بسازیم یکباره زیر و زبر
 می و رود و رامشگران خواستند

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

چو آگاهی آمد بافراسیاب
 دلش زین سخن پر زتیمار شد
 همی گفت پیکار او کار کیست
 که یارد شدن پیش او رزمخواه
 وزانپس بلشکر به آواز گفت
 ز ترکان نبینیم همتای اوی
 چنین گفت لشکر بافراسیاب
 تو آنی که از خاک آوردگاه
 سلیحست بسیار و مردان و گنج
 ز جنگ سواران تو غمگین مشو
 چنان دان که رستم هم از آهنت
 سخنهاى کوتاه ازو شد دراز
 سر او ز ابر اندر آور بخاک
 نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
 نگه کن بدین لشکر نامدار
 ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
 همه سر بسر تن بکشتن دهیم
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز بوم نیاگان و از بهر خویش
 چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
 سر زابلی را بروز نبرد
 نمانم که کیخسرو از بخت خویش
 نبیره ز اندیشه چون کم شود
 نبیره نمانم نه پرخاش جوی
 که رستم سوی جنگ دارد شتاب
 همه پرنیان بر تنش خار شد
 سپاهست بسیار و سالار کیست
 که از تف تیغش نگرود تباه
 که باوی که داریم در جنگ جفت
 که در رزم گیرد همی جای اوی
 که چندین سراز جنگ رستم متاب ۶۹۴
 همی موج خون اندر آری بماء
 دل از جنگ جستن چه داری برنج
 نگه کن برین نامداران گو
 اگر چه دلیرست هم یکتست
 تو با لشکری چاره او بساز
 از آنپس ز شاه و ز ایران چه باک
 بایران نه بوم و نه شاخ درخت
 جوانان شایسته کارزار
 زن و کودک خرد و فرزند خویش
 از آن به که کشور بدشمن دهیم ۶۹۵
 فراموش کرد آن نبرد کهن
 یکی تازه اندیشه افکند پیش
 به پیش آورم چون شود کارتنگ
 بجنگ دراز اندر آرم بگرد
 بود شاد و پدرام بر تخت خویش
 بمرز نیا هدیه رستم شود
 بشمشیر بنشانم این گفتگوی

برو سرکشان آفرین خواندند
 یکی شیر دل بود فرغار نام
 سپهبد ازو جنگها دیده بود
 ز بیگانگان جای پردخت کرد
 هم اکنون برو سوی ایران سپاه
 سوارش نگه کن که چندست و چون
 دگر نامداران پرخاشجوی
 سلیح آور و نیزه دار و سوار
 ز پیلان جنگی و مردان کین
 چو فرغار برگشت و آمد براه
 غمی شد دل مرد دیبیم جوی
 فرستاد و فرزند را پیش خواند
 بشیده چنین گفت کای پرخرد
 چنان دان که آن لشکر بی شمار
 سپهدارشان رستم شیر دل
 چو کاموس و منشور و خاقان چین
 دگر کندرو و سنگل آناه هند
 به پیروزی رستم شیر گیر
 چهل روز با لشکر آویز بود
 سر انجام رستم بخم کمند
 سواران و گردان هر کشوری
 سلیح و هیونان و اسبان و تاج
 بدین کشور آمد کنون زین نشان

سر افراز را سوی کین خواندند
 قفس دیده و تیز جسته ز دام
 بهر جای اورا پسندیده بود ۶۹۶۰
 بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
 نگه کن بدین رستم رزمخواه
 که دارند ازین مرز ما رهنمون
 نگه کن که چندند و بر چند روی
 ز نام آوران کیست اندر شمار
 بد و نیک گردان ایران به بین
 بکار آگهی شد بایران سپاه
 به بیگانگان هیچ ننمود روی
 بسی راز شایسته با او براند
 سپاه تو تیمار تو کی خورد ۶۹۷۰
 که آمد برین رزم چندین سوار
 که از خاک سازد بشمشیر گل
 گهار و چو فرطوس با آفرین
 سپاهی ز کشمیر تا رود سند
 بکشتند و بردند چنهین اسیر
 گهی رزم و گه روی پرهیز بود
 ز پیل اندر آوردشان کرد بند
 ز هرسو که بد از بزرگان سری
 بایران فرستاد با تخت عاج
 همه نامداران و گردنکشان ۶۹۸۰

همه ساله با بخت پیروز باش
 تو بازور بادی بد اندیش سست

که جاوید شادان و به روز باش
 سر افراز و کام آور و تندرست

من ایدر نمانم بسی گنج و تخت
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر
فرستم همه سوی الماس رود
هراسانم از رستم تیز چنگ
بمردم نماند بروز نبرد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ
تو گوئی که از روی و از آهنت
سلیحست چندان برو روز کین
زره دارد و جوشن و خود و ببر
نه برتابد آهنگ او زنده پیل
یکی کوه زیرش بکردار باد
تگ آهوان دارد و هول شیر
سخن گویم از زوکنی خواستار
مرا با سوارش بسی بود جنگ
سلیحتم نیامد برو کار گسر
کنون آزمون را یکی کارزار
گر ایدونکه یزدان بود یارمند
نه ایران بمانیم و نی شهریار
و گر دست رستم بود روز جنگ
شوم تا بدان روی دریای چین
بترسم من ای پور جان پدر
بدوشیده گفتم ای خردمند شاه
ترا فرو برزست و فرزاندگی
نباید ترا پسند آموزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد

که گردان شدست اندرین کاربخت
هم از طوق زرین و زرین سپر
نه هنگام نازست و رود و سرود
تن آسان که باشد بکام نهنگ
نیچند ز زخم و ننالند ز درد
و گر گرز بارد برو بر زمیغ
نه مردم نژادست کاهریمنست
که سیر آید از بار پشت زمین
بغرد بکردار غرنده ابر
نه کشتی سلاحش بدریای نیل ۶۹۹۰
تو گوئی که از چرخ دارد نژاد
بدریا و کوه اندر آید دلیر
بدریا چو کشتی بود برگذار
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
بسی آزمودم به تیر و تبر
بسازیم تا چون بود روزگار
بگردد بیایست چرخ بلند
سرآید مگر بر من این کارزار
نسازم من ایدر فراوان درنگ
بدومانم این مرز توران زمین ۷۰۰۰
ازین بیوفا چرخ بیداد گسر
انوشه بزی تا بود تاج و گاه
نژاد و دل و بخت و مردانگی
نگه کن برین شگردش روزگار
چو کلباد و نستین اندر نبرد

ز بیم و ز غم جان زتن بگسلند
 زدشمن نیارند خون ریختن
 بردشمنان لشکر انگیزکن
 چو دانی که آمد سپاهی گران
 جهان دیده و کار کرده توئی ۷۰۱۰
 بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
 دلم گشت پر درد و سر پرزکین
 نباید سوی رزم کردن نگاه
 وزانپس سوی کینه آراستن
 دلی پرزکین و سری پرشتاب
 زغم پشت ماه اندر آمد بخم
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 برفتم بر رستم دیو بند
 سواری بکردار درنده گرگ ۷۰۲۰
 توگفتی همی اندر آید زجای
 فراوان درفش بزرگان بیای
 میان تنگ بسته چو بیر بیان
 نه آرام دارد توگوئی بجای
 بفتراک بر حلقه اش خم خام
 فریرز و گرگین و شیدوش نیو
 که با بیژن و گیو باشد بهم
 کس آمد بر پهلوان سپاه
 بزرگان و گردان روز نبرد
 که تاکیست باوی به پیکار جفت ۷۰۳۰

شکسته سلیح و گسسته دلند
 ندارند نیروی آویختن
 بخوان شان و دل را بنویزکن
 تو بر باد این جنگ کشتی مران
 ز شاهان گیتی نبرده توئی
 بجان و سر شاه توران سپاه
 که از کار کاموس و خاقان چین
 سوی گنگ باید کشیدن سپاه
 ز چین و ز ماچین سپه خواستن
 چو این گفته شد رفت تاجای خواب
 شب تیره بگشاد چشم دزم
 جهان گشت برسان مشک سیاه
 ییامد بنزدیک افراسیاب
 چنین گفت کز بارگاه بلند
 سراپرده ای سبز دیدم بزرگ
 یکی ازدها فش درفشی بیای
 زده خیمه بر پیش پرده سرای
 بخیمه درون ژنده پیل زیان
 یکی بور ابرش به پیشش بیای
 فروهشته از کوهه زین لگام
 سپهدار چون طوس و گودرزو گیو
 گرازه طلایه است با گستههم
 غمی شد زگفتار فرغار شاه
 که آمد سپهدار پیران چو گرد
 زگفتار فرغاز چندی بگفت

چه چاره است جز جستن نام و ننگ
 بکوشیم و از بهر پیوند خویش
 گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
 روان شد بر رستم کینه خواه
 همه رزم را سوی هامون شدند
 جهان شد ز گرد سپه آبنوس
 همی گردد از گرد یکسر نهان
 همی پیل بر پیل بگذاشتند

نامه افراسیاب به پولادوند

همیکرد در جنگ جستن شتاب
 زدشت اندر آمد بسوی نهفت ۷۰۴۰
 نویسنده را پیش بنشاختند
 که راز بزرگان بیاید نهفت
 یارای و از راز بگشای بند
 کز وئیم پیروز و هم زو هلاک
 خداوند ناهید و رخشنده مهر
 سپهدار فرخنده پولادوند
 ازین نامور مرد پرخاش کیش
 زطوس و زگودرز و کندآوران
 خداوند آن مرز و شاه رمه

بدوگفت پیران که مارا زجنگ
 زبهر بر و بوم و فرزند خویش
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 به پیران بفرمود تا با سپاه
 زپیش سپهدار بیرون شدند
 خروش آمد ازدشت و آوای کوس
 سپه بود چندان که گفתי جهان
 تیره زنان نعره برداشتند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب
 به پیران بگفت آنچه بایست گفت
 ز بیگانه خیمه برداختند
 دیر جهاندیده را خواند و گفت
 یکی نامه نزدیک پولادوند
 نخست آفرین کن بدادار پاک
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 دگر آفرین کن بدان نیوبند
 بگوش که مارا چه آمد به پیش
 وزین نامور پر هنر مهتران
 ز کار تیره بگوش همه

نباید بدان کار بد سوگواری
 گهی زونشیب است و گاهی فراز
 ز هرگونه‌ای کارش آید بروی
 نباید که از جنگ دل برکنند
 نباشد ز ما بغت فرخنده چهر

⊗ اگر شیر بکره بجست از شکار
 جهان گاه نازست و گاهی که از
 کسی کو بود شاه دیبیم جوی
 گهی بشکنندش گهی بشکنند
 کنون گر بود یارگردان سپهر

که از باد نامد برو برگزنده ۷۰۵۰
 بیاید برین مرز پولادوند
 نگونسار و پیچان شدند اندرین
 همه از دلیران ایران شدست
 بکردند توران چو دریای قیر
 سپهدارشان رستم پهلوان
 بابر اندر آرند آوای کوس
 نیابد سپه اندرین مرز راه
 تو باش اندرین کار فریاد رس
 شود رام روی زمین بیگمان
 نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش ۷۰۶۰
 که امروز پیکار و رنج آن تست
 بتوران زمین مهتر ارجمند
 چو برزد سراز برج خرچنگ ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر
 بیامد بنزدیک پولادوند
 همه کار رستم بدو کرد یاد
 سپهد هژبر و سپاهش پلنگ
 که هرگز مبادا برو بر درود
 چو خاقان و منشور و فرطوس را
 زیبکار هرگز نگشتست سیر ۷۰۷۰
 چه گوئیم آن گرد ناپاک را

پیوردم اورا چو جان ارجمند
 اگر یارمندست چرخ بلند
 بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
 بسی بوم و برها که ویران شدست
 سپاهی سراسر بکردند اسیر
 سپاهیت برسان کوه روان
 چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس
 چو رستم بدست تو گردد تباه
 همه رنج این مرز ازویست و بس
 گر او را بدست تو آید زمان
 من از پادشاهی آباد خویش
 دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست
 شود نام تو بر بعالم بلند
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 کمر بست شیده به پیش پدر
 بکردار آتش ز بیم گزند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 که رستم بیامد ز ایران بجنگ
 بر آورد از آن مرز با ارزدود
 بیند اندر آورد کاموس را
 بیازو کمند و بتن چرم شیر
 ز توران بایران برد خاکرا

به ییکار و کین رسم و داد آورد
 نخواهد که ماند سر و گنج من
 فرستد بویرانسی کشوری

کنون چون نیا را بیاد آورد
 و گر او بیاداش آن رنج من
 همی هر زمان دمبدم لشکری

نماند بتوران ازو رنگ و بوی
 رسیده منش تا بچرخ بلند
 نبود اندر آن بوم همتای اوی
 سپید نهنگ و سپاهش پلنگ
 ز هرگونه‌ای داستانه‌ها براند
 جهانگیر و برنا و خود کامه بود
 سرا پرده را سوی هامون برند
 برآمد زگردان لشکر غریب
 سپردار با ترکش و با کمند ۷۰۸۰
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 پذیره شدندش سران سپاه
 ز کار گذشته بسی یاد کرد
 سرانجام و درمان این کار چیست
 برای و باندیشه نو شدند
 ز کار درنگ وز بهر شتاب
 چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
 گذشته سخنها برو بر شمرد
 که او را پلنگینه پیراهن است
 بر آن بیرو آن خود و چینی سپر ۷۰۹۰
 کنون چاره کار ما را بساز
 که آن بند را چون شود کار بند
 که در جنگ چندین نباید شتاب
 تبه کرد و بستد بگرز گران
 جگرگاه پولاد غندی و بید
 نیارم بید کردن آهنگ اوی

تبه گشت ما را همه کار ازوی
 یکی پادشا بود پولادوند
 دران کوه چین اندرون جای اوی
 ابا لشکری کشن و مردان جنگ
 کنارنگ با موبدانش بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 سپاه انجمن کرد و گردان دیو
 درفش از پس و پیش پولادوند
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
 تیره برآمد ز درگاه شاه
 ببر درگرفتش جهان دیده مرد
 بگفتش که تیمار ترکان ز کیست
 خرامان بایوان خسرو شدند
 سخن راند هرگونه افراسیاب
 ز خون سیاوش که بردست اوی
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد
 بگفت آنکه این رنجم از یکتن است
 نیاید سلیحم برو کار گر
 بیابان سپردی و راه دراز
 پراندیشه شد جان پولادوند
 چنین داد پاسخ بافراسیاب
 گر آنست رستم که مازندران
 بدرید پهلوی دیو سپید
 مرا نیست پایاب در جنگ اوی

تن و جان من پیش رای تو باد
 من اورا یکی چاره سازم بچنگ
 تو لشکر بر آغال بر لشکرش
 یکی چاره سازم و گرنه بدست
 ازو شاد شد جان افراسیاب
 بدانگه که شد مست پولادوند
 که من بر فریدون و ضحاک و جم
 برهمن بترسید زاواز من
 من این زابلی را بشمشیر تیز
 چه رستم به پیشم چه یکمشت خاک

رزم پولادوند با گیو و طوس

چو خورشید بنمود تابان درفش
 تیره بر آمد ز درگاه شاه
 به پیش سپه بود پولادوند
 چو صف بر کشیدند هر دوسپاه
 تهمتن پیوشید بیر بیان
 بر آشفست و بر میمنه حمله برد
 از آن پس چو آن دید پولادوند
 بر آویخت با طوس چون پیل مست
 کمر بند بگرفت و اورا ز زین
 به پیکار او گیو چون بنگرید
 بر انگیخت از جای شبدیز را
 بر آویخت با دیو چون شیرنر
 کمندی بینداخت پولادوند
 نگه کرد رهام و بیژن ز راه
 معصفر شد آن پرنیانی بنفش
 بابر اندر آمد خروش سپاه
 بتن زورمند و بیازو کمند
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
 نشست از بر ژنده پیل ژیان
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی بیازو عمودی بدست
 بر آورد آسان و زد بر زمین
 سر طوس نوذر نگونسار دید
 تن و جان بیاراست آویز را
 زره دار با گرزۀ گاو سر
 سر گیو گرد اندر آمد به بند
 بدان زور و آن گرز و آن دستگاه ۷۱۲۰

برفتند تا دست پولاد وند
 بزد دست پولاد بسیار هوش
 دو گرد دلیر گرانمایه را
 بخاك اندر افکند و بسپرد خوار
 بیامد بر اختر کاویان
 درفش اندر آمد بخاك اندرون
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 فریبرز و گودرز و گردنکشان
 بگفتند با رستم کینه خواه
 بزین بر یکی نامداری نماند
 که نفکند بر خاك پولادوند
 همه رزمگه سر بسر ماتم است
 وزانپس خروشیدن و ناله خاست
 گمانی چنان برد گودرز پسر
 که گمشد ز گودرز هردو پسر
 که چندین نبیره پسر داشتم
 برزم اندرون پیش من کشته شد
 جوانان من کشته من پسر سر
 دریفا ازان نو جوانان من
 کمر بر گشاد و کله بر گرفت

رزم رستم با پولادوند

چوبشید رستم دژم گشت سخت
 بیامد بنزدیک پولادوند
 غمی گشت ازان چارگرد دلیر
 سپه را همه بیشتر خسته دید
 بلرزید بر سان شاخ درخت
 ورا دید بر سان کوهی بلند
 چو گوران و دشمن بکردار شیر
 وزان روی پرخاش پیوسته دید

بدل گفت کین روز ما تیره گشت
 همانا که بر گشت پیکار ما
 یکی آنکه امروز من کاهلم
 دگر آنکه آن دیو ناسازگار
 بیفشد ران رخس را تیز کرد
 بدو گفت کای دیو ناسازگار
 چو آواز رستم بگردان رسید
 همیگفت کای کردگار جهان
 بمن باز ده زور لشکر شکن
 مراچشم اگر تیره گشتی بجنگ
 کزینسان بر، آمد ز ایران غریو
 پیاده شده گیو و رهام و طوس
 تبه گشت اسب بزرگان بتیر
 بر آویخت با دیو پولادوند
 بدزدید یال آن نبرده سوار
 چو نامد کمند تهمتن بکار
 بدو گفت پولادوند ای دلیر
 که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
 نگه کن کنون آتش جنگ من
 ازین پس نیابی ز شاهت نشان
 نه بینی زمین زین سپس جز خواب
 تنت را بدوزم به پیکان تیر
 چنین گفت رستم به پولادوند
 ز جنگ آوران تیز گویا مباد
 تو گرچه دلیری و گر سرکشی

سر نامداران ما خیره گشت
 غنوده شد آن بخت بیدار ما
 وگر نه سرانشان ز تن بگسلم
 بتن سهمناکست و چیره سوار
 بر آشت و آهنگ آویز کرد
 به بینی کنون گردش روزگار ۷۱۵۰
 سپید یلان را پیاده بدید
 توئی بر تر از آشکار و نهان
 بمن دیو لشکر شکن بر شکن
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
 ز هومان و پیران و این نره دیو
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
 پیاده بر آویخته خیره خیر
 بینداخت آن تاب داده کمند
 بترسید و سیر آمد از کارزار
 برون کرد سر زان خم تابدار ۷۱۶۰
 جهان دیده و نامبردار شیر
 به بینی کنون موج دریای نیل
 کمند و دل و زور و آهنگ من
 نه از نامداران و گردنکشان
 سپاهت سپارم با فراسیاب
 نه بیند دگر چشم تو زال پیر
 که تا چند این بیم و تهدید و بند
 چو باشد دهد یگمان سر بیاد
 نه سامی نه گرشاسب گردنکشی

بیاد آمدش گفتهای کهن ۷۱۷۰
 جگر خسته باز آید و روی زرد
 بدو نیک را داد دادن نکوست
 شب تیره بستند بگرز گران
 چه باشیم برخیره چندی بیای
 دو پیل زیان و دو شیر نبرد
 که بشنید آوازش آن انجمن
 که دستش عنانرا بند کار بند
 چنین گفت کاین روز روز بلاست
 زدو گشوش ریزد همی بر برش
 تهمتن جهان آفرین را بخواند ۷۱۸۰
 جهاندار و مینا و پروردگار
 روانم بدان گیتی آباد نیست
 تو مستان زمن زورو دست هنر
 روان مرا بر گشائی ز بند
 بایران نماند یکی جنگجوی
 نه خالو نه کشور نه بوم و نه بر
 که از گرزگردان چه دیدی گزند
 پیاده شو ای دیو و زنهار خواه
 کزین گرز بر من نیامد گزند
 زکینه بروی اندر آورده روی ۷۱۹۰
 بزد بر سر رستم تاج بخش
 فرو ماند فولاد بر خاشخرف
 ز الماس با چاره و رنگ و بند
 پر از خون شده دیو را زو جگر

چو بشنید پولادوند این سخن
 که هر کو به بیداد جوید نبرد
 گر از دشمنت بدرسد یا زدوست
 همان رستمست اینکه مازندران
 بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
 بگشتند و ازدشت برخاست گرد
 عمودی بزد بر سرش پیلتن
 چنان تیره شد چشم پولادوند
 پیچید از آن درد بردست راست
 تهمتن بدان بد که مغز سرش
 چو پولادوند از بر زین بماند
 که ای برتر از گردش روزگار
 گرین گردش جنگ من داد نیست
 ور افراسیابست بیداد گر
 روانیست کز دست پولادوند
 که گر من شوم کشته بردست اوی
 نه مرد کشاورز و نه پیشه ور
 چنین گفت رستم به پولادوند
 دو دستت بیاید عنان سیاه
 چنین پاسخ آورد پولادوند
 بگفتند و با یکدگر جنگجوی
 بر آورد پولاد تیغی بنفش
 به پولاد چینی بند کارگر
 یکی خنجر آورد پولادوند
 به ببر بیان بر بند کارگر

بر آشفت از خشم با روزگار
 دگر باره با رستم زال کفت
 بینداز و این مفر تیره رنگ
 دگر پوشم و پشت آیم دمان
 ره آب گردان بدین جوی نیست
 تو نیز اینکه داری همیدون بدار ۷۲۰۰
 گرانمایه پولاد با پهلوان
 بران ببر و خفتان پولاد بر
 بکشتی پدید آید از مرد مرد
 بکشتی به بندیم هر دو میان
 بگیریم هر دو دوال کمر
 که برگردد آزرده از کارزار
 بزخم دلیران نه ای پایدار
 چه سودست هم سر به بند آوری
 که تاچنبر از یال بیرون کنی
 دل دیو از بیم او گشت پخش ۷۲۱۰
 یکی سخت پیمان فکندند بن
 بجنگ دلیران پرخاشخوی
 زمانی بر آسودگی دم زدند

کشتی گرفتن رستم و پولادوند

دو گردسرافراز و دوجنگجوی
 بیاری نیاید کسی کینه خواه
 ستاره نظاره برآن جنگ بود
 برآویختند آن دوشیر دژم
 گرفته دوجنگی دوال کمر

چو تیغش برستم نیامد بکار
 غمی گشت پولاد از آن یالوسفت
 که این مردری ببرو خفتان جنگ
 سلیحی دگر پوش تا من همان
 چنین گفتم که این روی نیست
 نگردانم این آلت کارزار
 بگشتند بار دگر هر دوان
 نیامدش گرز گران کارگر
 بدو کفت پولاد جنگی نبرد
 گرت رای بیند چو شیر زیان
 بکشتی بگردیم با یکدگر
 بدان تا کرا بردهد روزگار
 بدو کفت کای دیو ناسازگار
 همی همچو روباه بند آوری
 بکشتی همی بند و افسون کنی
 بگفت و فرود آمد از پشت رخس
 بدین بر نهادند هر دو سخن
 که یاری نیاید کس از هر دوروی
 ازان پس زاسبان فرود آمدند

بکشتی گرفتن نهادند روی
 بییمان که از هر دو رویه سپاه
 میان سپه نیم فرسنگ بود
 که پولادوند و تهمتن بهم
 همی دست سودند بر یکدگر

یکی باد سرد از جگر برکشید
 که خوانی ورا رستم دیوبند ۷۲۲۰
 بخاک اندر آرد سر دیو گرد
 مکن خیره با چرخ گردان ستیز
 که شد مغز من زین سخن پرشتاب
 بکشتی همی چون کند دست بند
 مگر پیلتن را در آرد ز پای
 بشمشیر کن زان سپس داوری
 نه این بود با او پیش سپاه
 نیاید ز پیکار تو کار نغز
 که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
 بر آشت و شد باسر بدگمان ۷۲۳۰
 از این مرد بدخواه یابد گزند
 ترا از هنر ها زبانت و بس
 به آوردگاه دو مرد دلیر
 خروشان چور عدو بسادان دودست
 بکشتی گز آری تو او را بزیر
 هنر باید از کار کرده نه لاف
 بدان خیره گفتار و چندان شتاب
 چو بشکست پیمان همی بدگمان
 چه فرمان دهی که ترانرا بگوی
 چنین خیره بشکست و چندین شتاب ۷۲۴۰
 بکشتی همی خنجر آموزدش
 ترسم ز کس جز ز یزدان پاک
 بکشتی گرفتن درنگی منم

چو شیده بر و یال رستم بدید
 پدر را چنین گفت کین زورمند
 هم اکنون باین زور و این دستبرد
 نبینی ز گردان ما جز گریز
 چنین گفت با شیده افراسیاب
 برو تا ببینی که پولادوند
 بترکی بیاموز و راهش نمای
 بگوش که چون او بزیر آوری
 چنین گفت شیده که پیمان شاه
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
 تو این آب روشن مگردان سیاه
 بدشنام بگشاد خسرو زبان
 بدو گفت اگر دیو پولادوند
 نماند برین رزمگه زنده کس
 عنان بر گرائید و آمد چو شیر
 نگه کرد پیکار دو پیل ممت
 بیولاد گفت ای سرافراز شیر
 بخنجر جگر گاه او بر شکاف
 نگه کرد گیو اندر افراسیاب
 برانگیخت اسب و بیامد دمان
 برستم چنین گفت کای جنگجوی
 نگه کن به پیمان که افراسیاب
 بیامد همی تا دل افروزدش
 بدو گفت رستم کزینم چه باک
 تو زیدر برو زانکه جنگی منم

شما را چرا بیم باشد همی
 هم اکنون سر و یال پولادوند
 وگر نیست این جنگ رازور دست
 گر ایدونکه این جادوی بیخرد
 شما را زیمان شکستن چه باک
 وزان پس بیازید چون شیر چنگ
 یکی زور بنمود و پولادوند
 بگردن بر آورد و زد بر زمین
 خروشی بر آمد زایران سپاه
 بابر اندر آمد دم کرنای
 که پولادوندست بیجان شده
 گمان برد رستم که پولادوند
 همی استخوان تنش بگسلید
 همی کرد رستم به سو نگاه
 برخش دلیر اندر آورد پای
 چو پیش صف ایستاد یل شیرگیر
 ز خاک اندر آمد ابر پشت زین
 گریزان بشد پیش افراسیاب
 همه خرد در تن شده استخوان
 فتاده در آن خاک تیره دراز
 تهمتین چو پولاد را زنده دید
 دلش تنگتر گشت و لشکر براند
 بفرمود تا تیر باران کنند
 زیگدست بیژن دگر دست گویو
 توگفتی که آتش بر افروختند
 چنین دل بدو نیم باشد همی
 بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
 دل من بخیره چه باید شکست
 زیمان یزدان همی بگذرد
 که اور یخت بر تارک خویش خاک
 گرفت آن برویال جنگی نهنگ
 بسان چناری زجا در بکند ۷۲۵۰
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تبیره زنان برگرفتند راه
 خروشیدن سنج و هندی درای
 بر آن خاک چون مار پیچان شده
 ندارد بتن بر درست ایچ بند
 رخ او شده چون گل شنبلید
 از اینسو و زانسو بهر دو سپاه
 بماند آن تن اژدها را بجای
 نگه کرد پولاد برسان تیر
 توگفتی همی در نوردد زمین ۷۲۶۰
 دلش پر ز خون و جگر پر ز تاب
 چنان جسته از بیم رستم دوان
 زمانی شده هوش ازان رزمساز
 همه دشت لشکر پراکنده دید
 جهان دیده گودرز را پیش خواند
 هوا را چو ابر بهاران کنند
 جهان دیده رهام و گر گین نیو
 جهانرا بخنجر همی سوختند

باشکر چنین گفت پولادوند
چرا سر همی داد باید بیاد
سپهرا به پیش اندر افکند و رفت
که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا کرد باید همی رزم یاد ۷۲۷۰
ز رستم همی بند جانش بگفت

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران به افراسیاب
نگفتم که با رستم شوم دست
ز خون جوانی که بدزان گزیر
چه باشی که با تو کس ایدر نماند
همانا کز ایرانیان صد هزار
بیش اندرون رستم شیرگیر
زدریا و دشت و بیابان و کوه
چو مردم نماند آزمودیم دیو
چو رستم بیامد ترا پای نیست
بباید شدن تا بدان روی چین
سپه را چنین صف کشیده بمان
سپهبد چنان کرد کوه راه دید
درفشش بجا ماند و او خود برفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
تهمتن باواز گفت آنزمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورد
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش
سپه سر بسر نمره برداشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه
برفتند یک بهره زنهار خواه
شد از بی شبانی رمه تال و مال

که شد روی کشور چودریای آب
نشاید برین بوم ایمن نشست
بخستی دل ما به پیکان تیر
بشد دیو پولاد و لشکر براند
فزونست برگستوان و رسوار
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
سپاه اندر آمد همه همگروه
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
بجز رفتن از پیش اورای نیست ۷۲۸۰
گر ایدونکه گنجی بروی زمین
خود و ویژگان سوی دریا بران
همی دست از آن رزم کوتاه دید
سوی چین و ماچین خرامید تفت
زمین گشت برسان ابر سیاه
که نیزه مدارید و تیر و کمان
هنرها زبالا و برز آورد
که نخجیر بیند به بالین خویش
همی نیزه بر کوه بگذاشتند
که از کشته جائی ندیدند راه ۷۲۹۰
گریزان برفتند بهری براه
همه دشت تن بود بی دست و یال

زمان هر زمان بهره هر کست
 زمانی ز تریاک بهر آورد
 همه خوب کاری بافزون کنید
 که هرگز نداند بهی را زرنج
 زمانی عروسی پراز بوی و رنگ
 که گوید که نفرین به از آفرین
 ز سیم و زر و گوهر ناسود
 غلامان و اسبان و تیغ و کلاه ۸۳۰۰
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه
 زهر سو بجستند بیراه و راه
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب
 بویرانی آن نهادند روی
 جهانی ز آتش همه بر فروخت

بازگشتن رستم با لشکر بدربار شاه

سلیح گرانمایه و تاج و تخت
 خود و لشکرش سوی ایران شتافت
 که از بارگی شد سپه بی گله
 جرس برکشیدند و روئینه خم ۷۳۱۰
 سپاهی بر آن گونه با رنگ و بوی
 فروش آمد از شهر و زبارگاه
 که آمد خداوند کوپال و کبر
 میان کمان و میان مهان
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بجنید کیخسرو از جای خویش

چنین گفت رستم که کشتن بسست
 زمانی همی بار زهر آورد
 همه جامه رزم بیرون کنید
 چه بندی دل اندر سرای سپنج
 زمانی چو آهرمن آید بجنگ
 بی آزاری و خامشی برگزین
 بجست اندران دشت چیزی که بود
 سراسر فرستاد نزدیک شاه
 وزان بهره خویشتن برگرفت
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی ندادند بر خشک و آب
 همه جشنگاه و هم ایوان اوی
 همه شهر آباد اورا بسوخت

ز توران زمین بر نهادند رخت
 بسی گنجها را بجست و بیافت
 شتر یافت چندان و چندان گله
 فروش آمد و ناله گاو دم
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
 از ایران تبیره بر آمد بابر
 یکی شادمانی بد اندر جهان
 دل شاه شد چون بهشت برین
 بفرمود تا پیل بردند پیش

جهانی به آئین شد آراسته
 همه یال پیل از کران تا کران
 ز افسر سر پیلبان پر نگار
 بسی زعفران و درم ریختند
 همه شهر آوای رامشگران
 تهمتن چو تاج سرافراز دید
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 گرفتش به آغوش در شاه تنگ
 بسی آفرین خواند شاه جهان
 بفرمود تا پیلتن بر نشست
 همی گفت چندین چرا ماندی
 بشه گفت رستم که ما یکزمان
 چوطوس و فریبرز و گودرز و گیو
 پس شاه ایران همیراندند
 زره سوی ایوان شاه آمدند
 نشست از بر تخت زر شهریار
 فریبرز و گودرز و رهام و گیو
 سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
 چنین گفت گودرز کای شهریار
 می و جام و آرام باید نخست
 نهادند خوان و بخندید شاه
 بنخوان برمی آورد و رامشگران
 ز افراسیاب و ز پولادوند
 وزان رزمهائی که از پیش آن
 ز خاقان و کاموس و از اشکبوس

می و رود و رامشگران خواسته
 پر از مشک بود و می و زعفران
 ز گوش اندر آویخته گوشوار
 ز بر مشک و عنبر همی بیختند ۷۳۲۰
 نشسته زهرسو کران تا کران
 جهانی سراسر پر آواز دید
 پیرسید خسرو ز راه دراز
 چنین تا برآمد زمانی درنگ
 بدان نامور پهلوان مهان
 گرفته همه راه دستش بدست
 که بر ما زهر آتش افشاندی
 نبودیم بی تو بدل شادمان
 چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
 ز برشان همی گوهر افشاندند ۷۳۳۰
 بدان نامور بارگاه آمدند
 بنزدیک او رستم نامدار
 نشستند با نامداران نیو
 وزان رنج و پیکار توران سپاه
 سخنها درازست ازین کارزار
 پس آنگاه ازان کارپرسی درست
 که ناهار بودی همانا براه
 پیرش گرفت از کران تا کران
 ز کشتی و از تاب داده کمند
 میان یلان بود و کند آوران ۷۳۴۰
 وزان لشکرکشن با پیل و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار
 اگر دیو و شیر آید از اژدها
 هزار آفرین باد بر شهریار
 چنان شاد شد زین سخن تاجور
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 کسی کش خرد باشد آموزگار
 ازین پهلوان چشم بد دور باد
 ببودند یکهفته با می بدست
 سخنهاى رستم بنای و برود
 بگفتند بر پهلوانی سرود ۷۳۵۰

بازگشتن رستم بسیستان

تہمتن بیگمہ نزدیک شاه
 وزان پس چنین گفت باشهریار
 جهاندار با دانش و نیکخوست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 ز یاقوت و از تاج و انگشتری
 پرستار با افسر و گوشوار
 طبقهای زرین پر از مشک و عود
 برو بافته گوهر شاهوار
 بنزد تہمتن فرستاد شاه
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز
 ورا کرد پدرود و زایران برفت
 سراسر جهان گشت بر شاه راست
 سر آوردم این رزم کاموس نیز
 گر از داستان یک سخن کم بدی
 دلم شادمان شد ز پولادوند
 کنون رزم اکوان زمن گوش دار

همی بود با جام در پیشگاه
 که ای پره‌نر خسرو تاجدار
 ولیکن مرا چہر زال آرزوست
 ز پرمایہ چیزی کہ بودش نہان
 ز دیبا و از جامہ بربری
 صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
 دو نعلین زرین و جفتی عمود
 چنان چون بود درخور نامدار
 دو منزل همی رفت با او براہ
 فرود آمد و برد رستم نماز ۷۳۶۰
 سوی زابلستان خرامید تفت
 ہمیگشت گیتی برانسان کہ خواست
 درازست و نقتاد ازو یک پیشیز
 روان مرا جای ماتم بدی
 کہ نفزود بر بند پولاد بند
 کہ چون بود با رستم نامدار



داستان جنگ رستم با اکوان دیو آغاز داستان

ستایش گزین تا که اندر خورد
 که چون باید اورا ستودن توان
 به بیچارگان بر بیاید گریست
 روان و خرد را جز این راه نیست ۷۲۷۰
 نپویم براهی که شوئی بیوی
 بناگفتن و گفتن ایزد یکست
 بگنجد همی در دلت با خرد
 جز آنست و زین برمگردان منش
 نیاید به بن هرگز این گفتگوی
 همی بس بزرگ آیدت خوشتن
 سرای جز این باشد آرام تو
 پرستش برین یاد بنیاد کن
 هم اویست برنیکوئی رهنمای
 ندارد کسی آلت داوری ۷۲۸۰

تو بر کردگار روان و خرد
 ببین ای خردمند روشن روان
 همه دانش ما به بیچارگیست
 همیدان تو اورا که هست و یکیست
 ابا فلسفه دان بسیار شوی
 سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
 ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش
 تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی
 بیک دم زدن رستی از جان و تن
 همی بگذرد بر تو ایام تو
 نخست از جهان آفرین یاد کن
 کز ویست گردون گردان بیای
 جهان پر شگفتست چون بنگری

نخست از خود اندازه باید گرفت
 همی نو نمایند هر روز چهر
 که دهقان همی گوید از باستان
 بدانش گراید بدین نگرود
 شوی رام و کوتاه شود داوری
 اگرچه نباشد سخن دلپذیر

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

که یكروز کیخسرو از بامداد
 بزرگان نشستند با شهریار
 چو برزین گرشاسب از تخم جم
 چو گرگین و خراد فرخنده رای ۷۳۹۰
 زخاقان و منشور و فرطوس بود
 بمی خوردن اندر همه شاد کام
 بیامد بدرگاه چوپان زدشت
 چنین گفت با شاه فرخ نژاد
 چو دیوی که از بندگردد یله
 همی بگسلد یال اسبان زهم
 سپهرش بزر آب گوئی بشست
 زمشک سیه تا بدنبال اوی
 بگرد سرین و بدست و بیای
 که برنگردد گور زاسبی بزور ۷۴۰۰
 ز کار آگهان نیز بشنیده بود
 جهان گشت ازو پرفغان و غریو
 بر آرامگه کرده بودش یله
 بدانستم اکنون تو ایدر مایست

که جانت شگفتست و تن هم شگفت
 و دیگر که بر سرت گردان سپهر
 نباشی برین گفته همداستان
 خردمند کین داستان بشنود
 ولیکن چو معنیش یاد آوری
 تو بشنو زگفتار دهقان پیر

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
 بیاراست گلشن بسان بهار
 چو کورد زو چون طوس و چون کستم
 چو گوئی و چو رهام کار آزمای
 همه یادشان رزم کاموس بود
 بیاد شهنشاه خوردند جام
 چو از روز یکساعت اندر گذشت
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
 که گوری پدید آمد اندر گله
 یکی نره شیر است گوئی دژم
 همان رنگ خورشید دارد درست
 یکی بر کشیده خط از یال اوی
 سمندی بلندست گوئی بجای
 بدانست خسرو که آن نیست گور
 و دیگر که خسرو جهان دیده بود
 که آن چشمه ای بد که اکوان دیو
 که چوپان همی دارد آنجا گله
 بچوپان چنین گفت کین گور نیست

که ای پهلوانان با فر و جاه
 زگردان که بندد بدین در میان
 نیامد زگردان پسندش کسی
 که باشد بدان کار فریاد رس
 زگردان بگرگین میلاد داد
 ببر نامه من بر پور زال ۷۴۱۰
 بزابلستان در نباید غنود
 بگوش که بی تو مبادا سپهر
 که فرمن از تست ای نامجوی
 چو نامه بخوانی بزابل مپای
 ویا همچو گوری که ترسد زجان
 بدو داد آن نامه شهریار
 سپهر یلان را پیاده بدید
 پیرسید رستم ز راه دراز
 گرازان بیامد بدان بارگاه
 همی آفرین خواند بر بخت او ۷۴۲۰
 کنون آمدم تا چه آراستی
 که جفت تو بادامی و بهی
 بران خسروی گاه بنشاختش
 همیشه بزی شاد و روشروان
 همه بختم از جان بیدار تست
 ترا خواستم زین بزرگ انجمن
 به بندی میان از پی تاج و گنج
 پدید آمد اندر میان گله
 بگفت او برستم ز سر تا به بن

وزان پس بگردان چنین گفت شاه
 گوی باید اکنون چو شیر زیان
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی
 نشایست جز رستم زال کس
 یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
 بدو گفت خسرو بفرخنده فال
 شب و روز بایدت رفتن چو دود
 درودش ده از من فراوان بمهر
 چو برخواند این نامه زان پس بگوی
 یکی روی بنمای و خیز ایدر آی
 برون رفت گرگین چو باد دمان
 چو آمد بزابل بر نامدار
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 بنزدیک او رفت و بردش نماز
 تهنتمن چو بشنید فرمان شاه
 ببوسید خاک از بر تخت او
 چنین گفت شاه مرا خواستی
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی
 چو خسرو ورادید بنواختش
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 مرا روز فرخ بدیدار تست
 یکی کار پیش آمد ای پهلتن
 بفرمان من گر نداری تو رنج
 چنین گفت چوپان که گوری یله
 چنان چون شنید او ز چوپان سخن

کنون ای تهمتن مرین رنج نیز
 برو خویشان را نگهدار ازوی
 چنین گفت رستم که با بخت تو
 چه دیو و چه شیر و چه نراژدها
 به پیکار برخویشان سنج نیز ۷۴۳۰
 مگر باشد آهرمن کینه جوی
 ترسد پرستنده تخت تو
 ز شمشیر تیزم نیابد رهنا

جستن رستم دیو را

برون شد بنخجیر چون نره شیر
 بدستی کجا داشت چوپان گله
 سه روزش همی جست از آن مرغزار
 چهارم بدیدش گرازان بدشت
 درخشنده زرین یکی باره بود
 برانگیخت رستم تکاور ز جای
 چنین گفت کین را نباید فکند
 نبایدش کردن بنخجر تباه
 بینداخت رستم کیانی کمند
 چو گور دلاور کمندش بدید
 چو باد از خم خام رستم بجست
 بدانست رستم که این نیست گور
 جزا کوان دیو آن نشاید بدن
 زدانا شنیدم که این جای اوست
 بشمشیر باید کنون چاره کرد
 همانکه پدید آمد از دشت باز
 کمان را بزه کرد و از باد اسب
 همان کو کمان کتی برکشید
 همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
 به آتش گرفت آرزو هم بنان
 کمندی بدست ازدهائی بزیر
 بدانجا گذر داشت دیو یله
 همی کرد برگرد اسبان شکار
 چو باد شمالی برو برگذشت
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود
 چوتنگ اندر آمد دگر شد برای
 بیاید گرفتن بخم کمند ۷۴۴۰
 برینسانش زنده برم نزد شاه
 همی خواست کارد سرش را به بند
 شد از چشم او ناگهان ناپدید
 بخائید رستم همی پشت دست
 ابا او کنون چاره باید نه زور
 بیایدش از باد تیغی زدن
 شگفت آنکه بستاند از گور پوست
 دوآنیدون خون بر آن زر زرد
 سپید برانگیخت آن تند تاز
 بینداخت تیری چو آذر گشسب ۷۴۵۰
 دگر باره شد گور ازو ناپدید
 چو یگروزو یکشب برور گذشت
 سر از خواب بر کوه زین زنان

به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
هم از ماندگی چشم را خواب داد
به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
تنش اندر آن تنگ بسته میان
نمدزین بیفکند در پیش آب

انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

یکی باد شد تا بدو در رسید
ز هامون بگردون بر افراختش ۷۴۶۰
سر پر خرد پر ز تیمار شد
یکی دام چونین مرا گسترید
همان زخم شمشیر و کوپال من
بر آید همه کام افراسیاب
نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
چنین تیره کو کرد بازار من
کس او را نیاید همال چنین
چنین گفت اکوان که ای پیلتن
کجات آید اکنون فکندن هوا
کجاخواهی افتاد دور از گروه ۷۴۷۰
تن اندر کف دیو واژونه دید
که از چاره به نیست درهرسخن
تن و استخوانم نیاید بکار
نه سوگند داند نه پیمان کند
بکوه افکند بدگهر اهرمن
بدان تا بر آید زمن رستخیز
که رایش به آب آید انداختن

چو بگرفتش از آب روشن شتاب
فزود آمد و رخس را آب داد
ززین کیانیش بگشاد تنگ
کمندش بیازو و ببر بیان
چراگاه رخس آمد و جای خواب

چو اکوانش از دور خفته بدید
زمین گرد بیرید و برداشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید
دریغا دل و زور و این یال من
جهانی ازین کار گردد خراب
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس
بد آید جهانرا ازین کار من
که خواهد ازین دیو واژونه کین
چو رستم بجنیید بر خویشتن
یکی آرزو کن که تا از هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه
چو رستم بگفتار او بنگرید
چنین گفت با دل گو پیلتن
گراندازم او ابر کوهسار
کنون هرچه گویمش جز آن کند
گر ایدونکه گویم بدریا فکن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز
یکی چاره باید کنون ساختن

یکی داستانی زدست اندرین
 به مینو نه بیند روانش سروش
 خرامش نیابد بدیگر سرای ۷۴۸۰
 کفن سینۀ ماهیان سازیم
 به بینند چنگال مرد دلیر
 بر آورد بر سان دریا غریو
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت
 خرامش نیابی بدیگر سرای
 زدست آنگهی رستم جنگجوی
 چنان چون شنیدش دگر ساختش
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بی بودند سرگشته از جنگ اوی
 بدیگر زدشمن همی جست راه ۷۴۹۰
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
 زمانه پی او نبرد ز جای
 گهی نوش بار آورد گاه زهر
 بر آمد بخشکی و هامون بدید
 رهاننده از بد تن بنده را
 بر چشمه بنهاد پیر بیان
 زره را پیوشید شیر دژم
 برو دیو بد گوهر آشفته بود
 جهانجوی شد تند با روزگار
 بشد بر پی رخس ناشاد کام ۷۵۰۰
 گهی پشت زین و گهی زین پشت
 به پیش اندر آمد یکی مرغزار

چنین داد پاسخ که دانای چین
 که در آب هر کو بر آیدش هوش
 بماند بزاری روانش بجای
 بدریا نباید که اندازیم
 بگویم در انداز تا ببر و شیر
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو
 بجائی بخواهم فکندنت گفت
 بزاری بمانی هم ایدر پیای
 چو گفت این سخن دیو و ازونه خوی
 بدریای ژرف اندر انداختش
 همین کز هوا سوی دریا رسید
 نهنگان که کردند آهنگ اوی
 بدست چپ و پای کردی شناه
 ز کارش نیامد زمانی درنگ
 اگر ماندی کس بمردی پیای
 بدان کاین چنینست گردنده دهر
 ز دریا بمردی به یکسو کشید
 ستایش گرفت آفریننده را
 بر آسود و بگشاد بند از میان
 کمند و سلیحش چو بفکند نم
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود
 بند رخس رخشان دران مرغزار
 بر آشفته و برداشت زین و لگام
 چنینست رسم سرای درشت
 پیاده همی رفت جویان شکار

بهر جای دراج و قمری نوان
 به بیشه درون سر نهاده بخواب
 میان گله بر کشیده غریو
 بیفکند و سرش اندر آمد به بند
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 بر آن تیز شمشیر بنهاد دست
 بشمشیر بر نام یزدان بخواند
 سراسیمه از خواب سر بر کشید ۷۵۱۰
 بر اسب سر افرازشان بر نشانند
 بدان تا که باشد چنین بدگمان
 بنزدیک چندین سوار آمدن
 که بر شیر جنگی بدرند چرم
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 که من رستم پور دستان سام
 چو چوپان چنان دید بنمود پشت
 بیازو فکند بزه بر کمان

رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسبان و گریختن افراسیاب و کشتن رستم اکوان دیورا

بدیدار اسب آمد افراسیاب
 بدان تا کند بردل اندیشه کم ۷۵۲۰
 بران دشت پر آب کردی یله
 از اسبان و چوپان نشانی ندید
 همی اسب بر اسب بر میگذاشت
 پدید آمد از دور پیدا نشان
 سراسیمه و زار و خسته به تیر

همه بیشه و آبهای روان
 گله دار اسبان افراسیاب
 دمان رخش با مادیانان چو دیو
 چو رستم بدیدش کیانی کمند
 بمالیدش از گرد و زین بر نهاد
 لگامش بسر بر زد و بر نشست
 گله آن کجا بود یکسر براند
 گله دار چون بانگ اسبان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 گرفتند هر کس کمند و کمان
 که یارد بدین مرغزار آمدن
 پس اندر سواران برفتند گرم
 چو رستم شتابندگان را بدید
 بغرید چون شیر و برگفت نام
 بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت
 گریزان و رستم پس اندر دمان

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
 ابا باده و رود و گردان بهم
 بجائی که هر سال چوپان گله
 چونزدیک آن مرغزاران رسید
 یکایک خروشیدن آمد ز دشت
 ز خاک پی رخش بر سر کشان
 شتابان همی تاخت چوپان پسر

چو چوپان بر شاه توران رسید
 که تنها گله برد رستم زدشت
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز ترکان برآمد بسی گفتگوی
 پیوشید باید یکایک سلیح
 چنان خوارگشتیم و زارو زبون
 همی ننگ این بگذرد بر گله
 سپهدار با چار پیل و سپاه
 چو گشتند نزدیک رستم کمان
 بریشان بیارید چون زاله میغ
 چو افکنده شد شصت گرد دلیر
 چهل دیگر از نامداران بکشت
 ازو بستند آن چار پیل سپید
 پس پشتشان رستم گرزدار
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 چو بر گشت و برداشت پیل و رمه
 چو آمد گرازان بر چشمه باز
 دگر باره اکوان بدو باز خورد
 برستی ز دریا و چنگ نهنگ
 بینی تو اکنون همان روزگار
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو
 ز فترک بگشاد پیچان کمند
 به پیچید برزین و گرز گران
 نزد بر سر دیو چون پیل مست
 فرود آمد و آبگون خنجرش

بگفت از شگفتی هر آنچش بدید
 ز ما کشت بسیارو خود برگذشت
 بدو تازه شد روزگار کهن
 که تنها بدشت آمد این کینه جوی
 که این کار بر ما گذشت از مزیح ۷۵۲۰
 که یک تن سوی ما گراید بخون
 نشاید چنین کار کردن یله
 پس رستم اندر گرفتند راه
 ز بازو برون کرد و آمد دمان
 چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
 بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
 غمی شد سپهدار و بنمود پشت
 شدند آن سپاه از جهان نا امید
 دو فرسنگ بر سان ابر بهار
 همی چاک چاک آمد از خود و ترگ ۷۵۴۰
 بنه هر چه آمد بچنگش همه
 دل جنگ جویش شده جنگساز
 نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
 بدشت آمدی باز پیچان بچنگ
 که دیگر نجوئی همی کارزار
 بر آورد چون شیر جنگی غریو
 بیفکند و آمد میانش به بند
 بر آهیخت چون پتک آهنگران
 سرو مغزو یالش بهم در شکست
 بر آهیخت برید از تن ۲ رش ۷۵۵۰

کز و دید پیروزی روز کین
 کسی کوندارد ز یزدان سپاس
 ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی
 مگر نیک معیش می نشنود
 بیازو ستبر و بیالا بلند
 ابر پهلوانی بگردان زبان
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 به پیش آرد این روزگار دراز
 همی بگذراند سخنها ز دست
 دروسور چنداست و چندی نبرد ۷۵۶۰

بازگشتن رستم بایران زمین

بر آن باره پیل پیکر نشست
 بنه هر چه کردند تزکان یله
 وزو شد جهان یکسر آراسته
 که بر گشت رستم ابا فرهی
 که تا گور گیرد بخم کمند
 بخشکیش پیل و بدریا نهنگ
 همان دیوو هم مردم کینه جوی
 بسر بر نهادند گردان کلاه
 ببردند با ژنده پیل و درای
 بدان شادمانی جهاندار شاه ۷۵۷۰
 نگه کرد کامد پذیره براه
 خروش سپاه آمد و بوق و کوس
 بسوی شهنشاه اندر دوید
 همی گفت ای خسرو تابناک

همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیو را مردم بد شناس
 هر آنکو گذشت از ره مردمی
 خرد کو بدین گفتها نگرود
 گر آن پهلوانی بود زورمند
 گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
 چه گوئی تو ای خواجه سالخورد
 که داند که چندین نشیب و فراز
 تگ روزگار از درازی که هست
 که داند کزین گنبد تیز گرد

چو بربید رستم سر دیو پست
 به پیش اندر آورد یکسر کله
 همی رفت با پیل و با خواسته
 زره چون بشاه آمد این آگهی
 از ایدر میان را بدان کرد بند
 کنون دیوو پیل آمدستش بچنگ
 نیابد گذر شیر از تیغ اوی
 پذیره شدن را بیاراست شاه
 درفش شهنشاه با کرنای
 پذیره شدندش دمامد سپاه
 چو رستم درفش سرافراز شاه
 فرود آمد و خاک را داد بوس
 چورستم سرو تاج خسرو بدید
 نهادش سر نامور را بخاک

بیش یکی بنده کهنتری
 بویژه یکی بنده کهران
 برو آفرین کرد خسرو بمهر
 ندارد زمانه چو تو نیز یاد
 پیاده شدنش ز لشکر سران
 سر سرکشان مهتر تاج بخش
 تهمتن برخش اندرآمد چوکوه
 وزانجا بایوان شاه آمدند
 بر ایرانیان بر گله بخش کرد
 فرستاد پیلان بر پیل شاه
 یکی هفته ایوان بیاراستند
 بمی رستم این داستان برگشاد
 که گوری بخوبی ندیدم چنوی
 چوشمشیر بدرید برتنش پوست
 برون آمد از پوست مانند مار
 سرش چون سرییل و مویش دراز
 دو چشمش سپید و لبانش سیاه
 بدان زور و آن تن نباشد هیون
 سرش کردم از تن بخنجر جدا
 ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
 بر آن که چنین پهلوان آفرید
 که مردم بود خود بکردار اوی
 همی گفت اگر کردگار سپهر
 نبودی بگیتی چنین کهنترم
 دو هفته بر آنگونه بودند شاد

پذیره نیامد چو تو مهتری
 منم شاه را از نژاد کیان
 که با تیغ تو یار بادا سپهر
 همیشه بدی جان ما از تو شاد
 شهنشاه بر زین بیفشرد ران
 بفرمود تا بر نشیند برخش ۷۵۸۰
 روان گشت با او روانشد گروه
 گشاده دل و نیکخواه آمدند
 نشستگه خویشتن رخس کرد
 که بر پیل شیران نگیرند راه
 می و رود و رامشگران خواستند
 ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
 بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بوی
 برو برنبخشود دشمن نه دوست
 کزو هر کسی خواستی زینهار
 دهان پر زدندانها چون گراز ۷۵۹۰
 تنش را نشایست کردن نگاه
 همه دشت ازوشد چودریای خون
 چو باران ازو خون شد اندر هوا
 چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
 کسی این شگفتی بگیتی ندید
 بمردی و بالا و دیدار اوی
 ندادی مرا بهره از داد و مهر
 که هزمان بدو پیل و دیواشکرم
 ز بگماز وز بزم کردند یاد

سه دیگر تهمتن چنین کرد رای
 مرا بویه زال سامست گفت
 شوم زود و آیم بدرگاه باز
 که کین سیاوش باسب و گله
 در گنج بگشاد شاه جهان
 بیاورد و پرکرد جامی ز گنج
 غلامان رومی بزین کمر
 زگستردها و از تخت عاج
 بنزدیک رستم فرستاد شاه
 يك امروز باما بیاید بدن
 ببوندند و خوردند با هم نبید
 دو فرسنگ با او بشد شهریار
 چو باراه رستم هم آواز گشت
 جهان پاك بر مهر او گشت راست
 برین گونه گردد همی چرخ پیر
 ازین کار اکوان سخن شد بسر
 ستایش کنم ایزد پاك را
 بموری دهد مالش نره شیر
 کنون زین سپس رزم بیژن بود
 کنون رزم بیژن بگویم که چیست

که پیروز و شادان رود باز جای ۷۶۰۰
 چنین آرزو را نشاید نهفت
 بیاید دگر کینه را کرد ساز
 نشاید چنین خوار کردن یله
 گرانمایه گوهر که بودش نهان
 بزر یافته جامه شاه پنج
 پرستندگان نیز با طوق زر
 زدیا و دینار و پیروزه تاج
 که این هدیه باخوشتن بربراه
 وزان پس همی رای رفتن زدن
 بشبگیر جز رای رفتن ندید ۸۶۱۰
 بپدرود کردن گرفتش کنار
 سپهدار از آن جایگه باز گشت
 همیگشت گیتی بدانسان که خواست
 گهی چون کمانست و گاهی چوتیر
 ابا پهلوان رستم نامور
 که گویا و بینا کند خاك را
 کند پشه بر پیل جنگی دلیر
 بنزد گرازانش رفتن بود
 کزان رزم یکسر بیاید گریست





داستان بیژن با منیژه آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
شده تیره اندر سرای درنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد
سپاه شب تیره بردشت و راغ
چو پولادزنگار خورده سپهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن
هر آنکه که برزد یکی باد سرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
فرومانده گردون گردان بجای
زمین زیر آن چادر قیرگون
جهانرا دل از خویشتن پرهاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر ۷۶۲۰
بسپج گذر کرد بریشگاه
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپرده هوارا بزنگار و گرد
یکی فرش گسترده چون پرزاغ
توگفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو مار سیه باز کرده دهن
چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
کجا موج خیزد ز دریای قار
شده سست خورشید رادست و پای
توگفتی شدستی بخواب اندرون ۷۶۲۰
جرس بر گرفته نگهبان پاس
زمانه زبان بست از نیک و بد



شب فردوسی در ابتدای داستان پرن

دلم تنگ شد زان درنگ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای
درآمد بت مهربانم بیباغ
شب تیره خوابت نیاید همی
بیاور یکی شمع چون آفتاب
بچنگ آر چنگ ومی آغاز کن
بیاورد رخشنده شمع و چراغ

زدوده یکی جام شاهنشهی ۷۶۴۰
تو گفتمی که هاروت نیرنگ ساخت
شب تیره همچون گه روز کرد
از آن پس که گشتیم باجام جفت
که از جان تو شاد بادا سپهر
ز دفتر برت خوانم از باستان
شگفت اندرو مانی از کار چرخ
همه از در مرد فرهنگ و سنگ
مرا امشب این داستان بازگوی
که آرد بمردم زهرگونه کار

نه پیدا بود درد و درمان اوی ۷۶۵۰
بشعر آری از دفتر پهلوی
بخوان داستان و بیفزای مهر
شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ایا مهربان یار پیراسته
مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون ترا کام دل سربسر
ایا مهربان یار نیکی شناس

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفتم شمعت چه باید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
می آورد و نار و ترنج و بهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت
مرا گفتم آن ماه خورشید چهر
بیمای می تا یکی داستان
که چون گوشت از گفتمن یافت برخ
پراز چاره ومهر ونیرنگ و جنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
ز نیک و بد چرخ ناسازگار
نداند کسی راه و سامان اوی
مرا گفتم کزمن سخن بشنوی
بگفتم بیار ای بت خوب چهر
مگر طبع شوریده بگشایدم
ز تو طبع من گردد آراسته
چو گوئی بمن باز پوشیده راز
چنان چون ز تو بشنوم دربدر
بگویم بشهر و پذیرم سپاس

بخواند آن بت مهربان داستان
بگفتار شرم کنون گوش دار
ز دفتر نوشته گه باستان
خرد یاد دار و بدل هوش دار

داد خواهی ارمانیان از خسرو

چو کی خسرو آمد بکین خواستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه
به بیوست با شاه ایران سپهر
زمانه چنان شد که بود از نخست
بجوئی که یکبار بگذشت آب
ز گیتی دو بهره بروگشت راست
به بگماز بنشست یک روز شاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ
بزرگان نشسته برامش بهم
چو گوئد در زکشواد و فرهاد و گیو
شه نودران طوس لشکر شکن
همه باده خسروانی بدست
می اندر قدح چون عقیق یمن
پریچهرگان پیش خسرو پیای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار
ز پرده درآمد یکی پرده دار
که بر در پبایند ارمانیان
همی راه جویند نزدیک شاه
چو سالار هشیار بشنید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه

جهان سازنو خواست آراستن ۷۶۶۰
برآمد چو خورشید بر تخت شاه
بر آزادگان بر بگسترد مهر
به آب وفا روی خسرو بشت
نسازد خردمند ازو جای خواب
که کین سیاوش همی بازخواست
ز گردان لشکر همی کرد یاد
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
دل و گوش داده به آوای چنگ
فریبرز کاوس با گسته هم
چو گرگین میلاد و شاپور نیو ۷۶۷۰
چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه پهلوانان خسرو پرست
به پیش اندرون دسته نسترن
سر زلفشان بر سمن مشکسای
کمر بسته در پیش سالار بار
بنزدیک سالار شد هوشیار
سر مرز ایران و تورانیان
ز راه دراز آمده داد خواه
برگه خسرو خرامید و رفت
پیش اندر آوردشان چون سزید ۷۶۸۰
غریوان و گریان و فریاد خواه

بکش کرده دست و زمین را بروی
 که ای شاه پیروز جاوید زی
 ز شهری بداد آمدستیم دور
 کجا خان ارمانش خوانند نام
 که نوشته بزى شاه تا جاودان
 بهر هفت کشور توئی شهریار
 سرمرز توران در شهر ماست
 سوی شهر ایران یکی بیشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشت زار
 چراگاه ما بود و بنیاد ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 بدنجان چو پیلان بتن همچو کوه
 هم از چارپای وهم از کشتمند
 درختان که کشتن نداریم یاد
 نباید بدنندانشان سنگ سخت
 چو بشنید گفتار فریاد خواه
 بریشان ببخشود خسرو بدرد
 کزین نامداران و گردان من
 شود سوی آن بیشه خوک خورد
 ببرد سر آن گرازان به تیغ
 یکی خوان زرین بفرمود شاه
 زهرگونه گوهر بدو ریختند
 ده اسب آوردند زرین لگام
 بدییای رومی بیاراستند
 چنین گفت پس شهریار زمین

برقتند زاری کنان پیش اوی
 که خود جاودان زندگی راسزی
 که ایران ازین روی وزان روی تور
 ز ارمانیان نزد خسرو پیام
 بهر کشوری دست رس بربدان
 زهر بد تو باشی بهر شهر یار
 بیک روی ازیشان بما بر بلاست
 که مارا بدان بیشه اندیشه بود
 درخت برآور همه میوه دار ۷۶۹۰
 ایا شاه ایران بده داد ما
 گرفت آن همه بیشه و مرغزار
 وزیشان شده شهر ارمان ستوه
 ازیشان بما برچه مایه گزند
 بدنجان بدو نیمه کردند شاد
 مگرمان بیکبار برگشت بخت
 بدرد دل اندر به پیچید شاه
 بگردان گردنکش آواز کرد
 که جوید همی نام در انجمن
 بنام بزرگ و به ننگ و نبرد ۷۷۰۰
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 که بنهاد گنجور در پیشگاه
 همه يك بدیگر بر آمیختند
 نهاده بر او داغ کاوس نام
 پس از انجمن نامور خواستند
 که ای نامداران با آفرین

وزان پس کند گنج من گنج خویش
مگر بیژن گویو فرخ نژاد
ابر شاه کرد آفرین خدای
بگیتی پراکنده فرمان تو ۷۷۱۰

زهر تو دارم تن و جان خویش
نگه کرد و آن کارش آمدگران
به بیژن نمود آنگهی راه را
بنیروی خویش این گمانی چراست
ابی آزمایش نگیرد هنر
زهر شور و تلخی بیاید چشید
بر شاه خیره مبر آب روی
جوانمرد هشیار بیدار بخت
تو بر من بستنی گمانی مبر

جوانم بکردار و در رای پیر ۷۷۲۰
منم بیژن گویو لشکر شکن
بدو آفرین کرد و فرمانش داد
همیشه توئی پیش هر بد سپر
زدشمن بترسد سبکسر بود
که بیژن بارمان نداند ره
همش راه بر باش و هم یارمند

رفتن بیژن بجنگ گرازان

کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
هم آورد و هم روز فریاد را
به نخجیر کردن براه دراز
سرگور و آهو زتن برکنان ۷۷۳۰

که داند یکی رنج من رنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
نهاد از میان گوان پیش پای
که جز تو میناد ایوان تو
من آیم بفرمان برین کار پیش
چو بیژن چنین گفت گویو از کران
نخست آفرین کرد مر شاه را
بفرزند گفت این جوانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر
بد و نیک هرگونه باید کشید
براهی که هرگز نرفتی میوی
زگفت پدر بیژن آشفست سخت
چنین گفت کای باب پیروزگر
تو این گفتها از من اندر پذیر
سر خوک را بگسلانم زتن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر
کسی را کجا چون تو کهنتر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی
تو با او برو با ستور و نوند

وزان پس بسیچید بیژن براه
بیاورد گرگین میلاد را
برفت از در شاه بایوز و باز
همی رفت چون شیرکف افکنان

دریده برو دل پر از داغ گرم
 چه بیژن چه طهمورث دیو بند
 چکان از هوا برسمن برگ خون
 همه راه را باغ پنداشتند
 وزان شاه گردان پراندیشه بود
 بجوشید خورش برو بر زخشم
 که بیژن نهادست بر بورزین
 نشستند و هیزم همی سوختند
 گرفتند يك ماده گور گران
 بخوردند و کردند رای شراب ۷۷۴۰
 بودند يك با دگر شادمان
 طلب کرد گرگین یکی جای خواب
 محسب ای برادر زمانی بایست
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم
 همی جست هر سوی جنگ گراز
 و گرنه بيك سو پرداز جای
 برو تا بنزدیک آن آبگیر
 تو بردار گرز و بجای آرهوش
 بيك زخم از تن سرش کن جدا
 که پیمان نه این بود باشاه نو ۷۷۵۰
 تو بستی مرا این رزمگه را کمر
 بجز آنکه بنمایمت جایگاه
 همان چشمش از روی وی تیره شد
 کمان رابزه کرد مرد دلیر
 چوباران فروریخت برگ درخت

زچنگال یوزان همه دشت گرم
 همه گردن گور خم کمند
 تدروان بچنگال باز اندرون
 بدین سان همه راه بگذاشتند
 رسیدند آنجا که آن بیسه بود
 چو بیژن به بیسه بر افکند چشم
 گرازان گرازان نه آگاه ازین
 یکی هولناک آتش افروختند
 یکی خیک می داشتند آن زمان
 بکردند یکسر بر آتش کباب
 گشادند بر باده دست آن زمان
 چو شد چهره بر هر دوتن پر شراب
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست
 که تا بیشتر کار محکم کنیم
 چو آمد بنزدیک بیسه فراز
 بگرگین میلاد گفت اندر آی
 چومن با گراز اندر آیم به تیر
 بدانگه که از بیسه خیزد خروش
 هر آن کو بیابد ز چنگم رها
 به بیژن چنین گفت گرگین گو
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر
 کنون از من این یارمندی مخواه
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 به بیسه در آمد بکردار شیر
 چو ابر بهاران بفرید سخت

برفت از پس خوك چون پیل مست
 همه جنگ را پیش او تاختند
 زدندان همی آتش افروختند
 گرازی بیامد چو آهرمنا
 چو سوهان پولاد برسنگ سخت
 بر انگیختند آتش کارزار
 بزد خنجری بر میان برش
 چو روبه شدند آن ددان دلیر
 سرانشان بخنجر ببرد پست
 که دندان شان پیش شاه آورد
 بگردان ایران نماید هنر
 بگردون برافکند هر يك چو کوه

فرب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بجشنگاه منیژه

بد اندیش گرگین شوریده هش
 همه بیشه آمد بجشمش کبود
 بدلش اندر آمد ازان کار درد
 دلش را بیچید اهریمن
 سگالش چنان بد نبشته چنین
 کسی کو بره بر کند ژرف چاه
 ز بهر فزونی و از بهر نام
 نبد بیژن آگه ز کردار اوی
 چو خوردند ازان سرخ می اندکی
 بگفتش که چون دیدی این جنگ من
 بدو گفت گرگین که ای نیکخوی
 دل بیژن از گفت او شاد گشت

بیک سوی بیشه در آمد خمش
 برو آفرین کرد و شادی نمود
 زبد نامی خویش ترسید مرد ۲۷۷۰
 بدی ساختن خواست بر بیژنا
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
 سزد گر کند خویشتن را نگاه
 براه جوانسی بگسترد دام
 همی راست پنداشت گفتار اوی
 بگرگین نگه کرد بیژن یکی
 تواند کسی جستن آهنگ من
 بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
 ندانست کش دل چو پولاد گشت



وہیب دادان لرین شہرا

بکردند بازی و شادی بسی ۷۷۸۰
 که از شیر مردیت ماندم شگفت
 به نیروی یزدان و بخت بلند
 که من چند گه بوده ام ایدرا
 چه باطوس نوذر چه با کزدهم
 بکردیم و گردون بران بر گذشت
 بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
 بدو روزه راه اندر آید بتور
 کزو شاد گردد دل راد مرد
 یکی جایگاه از در پهلوان
 گلابست گوئی مگر آب جوی ۷۷۹۰
 صنم شد گل و گشته بلبل شمن
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو
 شود چون بهشت آن همه مرغزار
 بهر سو بشادی نشسته گروه
 درخشان کند باغ چون آفتاب
 بدو ماهرویان با آفرین
 ابا صد کنیزك همه چون نگار
 همه سرو قد و همه مشکموی
 همه لب پر از می بیوی گلاب
 چو بتخانه چین پر از خواسته ۷۸۰۰
 شویم و بتازیم يك روز راه
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند
 بجنیبیدش آن گوهر پهلوان
 بدیدار آن جشن خرم شویم

بخوردند باده دو سه هر کسی
 پس آنگاه گرگین بیژن بگفت
 بر آید ترا اینچنین کار چند
 کنون گفتنی ها بگویم ترا
 چه بارستم و گیو و با گسته
 چه مایه هنرها بدین پهن دشت
 کجا نام ما زان بر آمد بلند
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
 یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
 همه یشه و باغ و آب روان
 زمین بر نیان و هوا مشکبوی
 خم آورده از بار شاخ سمن
 خرامان بگرد گل اندر تذرو
 ازین پس کنون تا نه بس روزگار
 پریچهره بینی همه دشت و کوه
 منیژه کجا دخت افراسیاب
 ستاره زند بر گل یاسمین
 زند خیمه آنکه بر آن مرغزار
 همه دخت ترکان پوشیده روی
 همه رخ پر از گل همه چشم خواب
 همه دشت بینی بیاراسته
 اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
 بگیریم ازیشان پریچهره چند
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
 بگفتا هلا همین برو تا رویم

بر اسبان نشستند آنگاه زود
گهی نام جست اندر آن گاه کام
برفتند هر دو براه دراز
میان دو بیشه بیکروز راه
دران مرغزاران ارمان دوروز
بیامد منیژه بدان دشت تور
بتوران زمین کس نبند همچو اوی
بد او نازش جان افراسیاب
ابا صد کنیزک بسان پری
عماری چهل جمله ازسیم و زر
فراوان همی ساز عشرت بهم
نشستند حرم بدان جشنگاه
چو دانست گرگین که آمد عروس
بیژن پس آن داستان برگشاد
بگرگین چنین گفت پس بیژن
شوم بزمگه شان به بینم ز دور
نخستین یکی رویشان بنگرم
و زانجا همانگه به پیچم عنان
زنیم آنگهی رای هشیار تر
بدوگفت گرگین برو شاد باش
چو برخاست بیژن دورخ همچوورد
بگنجور گفت آن کلاه پدر
که روشن شدی زوهمه بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار
بیاورد گنجور چونان که گفت

برفتند از آنسو که آن جشن بود
جوان هر زمان تیز برداشت گام
یکی از پیشه یکی کینه ساز
فرود آمد آن گرد لشکر پناه
همی شاد بودند با باز و یوز
خود و دختران سپید بسور ۷۸۱۰
بیالو دیدار و بر روی و موی
دلش ز آتش مهر او پر ز تاب
بیامد بدان دشت مه مشتری
بدو اندرون لعبت سیمبر
بداندشت آورده از بیش و کم
همه دشت پرشد ز خورشید و ماه
همه دشت ازوشد چو چشم خروس
وزان جشن ورامش همیکرد یاد
که من پیشتر سازم این رفتنا
که تورانیان چون بسیچند سور ۷۸۲۰
بینم که آید بدل خوشترم
بگردون برآرم زدوده سنان
شود دل ز دیدار بیدار تر
همیشه زانده آزاد باش
ز بهر شدن کار خود راست کرد
که در بزمگه برنهادی بسر
بیاور که مارا بیزمست راه
همان یاره گیو گوهرنگار
بر بیژن بهلوان از نهفت

بتاج اندر آویخت پرهمای ۷۸۲۰
 کمر خواست با پهلوانی نگین
 خرامان بنزدیک آن بیشه تفت
 دل از کام خویشش پراندیشه شد
 که تا زافتابش نباشد گزند
 بیامد بدلش اندر آویخت مهر
 روانرا همی داد گفتمی درود
 بزیر یکی سایه بید بود
 همیکرد پنهان بدیشان نگاه
 بیاراسته همچو خرم بهار
 نهاده به آوای ایشان دو گوش ۷۸۴۰
 که چون گیرد آن ماه گردون کنار
 بر آن سرو بن روی بیژن بدید
 منیژه فروماند از آن کار سخت
 بنفشه دمیده بگرد سمن
 فروزان زدیبای رومی برش
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
 که روزیر آن شاخ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست
 که آوردت ایدون بدین جا درا
 که دلرا بمهرت همی بخشیا ۷۸۵۰
 که بفروختی آتش مهر تیز
 همی جشن سازم بهر نو بهار
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس
 برین جشنگه برهمی بگذری

پیوشید رخشنده رومی قبای
 نهادند بر پشت شبرنگ زین
 باسب اندر آورد پای و برفت
 چو نزدیکتر رفت و دریشه شد
 بزیر یکی سرو بن شد بلند
 بنزدیک آن خیمه خوبچهر
 همه دشت از آوای رود و سرود
 فرود آمد از اسب آنگاه زود
 بیست اسب را اندر آن جایگاه
 بتان دید چون لعبت قندهار
 کجاگمشد از پهلوان صبروهوش
 در اندیشه شد بیژن نامدار
 منیژه زخیمه یکی بنگرید
 یکی اسب بسته به پیش درخت
 برخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه جهان پهلوان برسرش
 پیرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 پیرشش که چون آمدی ایدرا
 پرینزاده ای یا سیاوخشیا
 مگر خاست اندر جهان رستخیز
 که من سالیان تا بدین مرغزار
 برین جشنگه برنیدیم کس
 بگویش که تو مردمی یا پری

ندیدیم هرگز چو تو ماهروی
 چو بشنید دایه زدختر پیام
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نز پرزادگان
 منم بیژن گویو از ایران بجنگ
 سرانشان بریدم فکندم براه
 همی بینم این دشت آراسته
 چو زین بزنگه آگهی یافتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 گرم تو برین کار یاور بوی
 زمن یابی این جام گوهر نگار
 مرا سوی آن خوبچهر آوری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنینست و بالا چنین
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان
 گر آئی خرامان بنزدیک من
 بدیدار تو چشم روشن کنم
 فرستاده آمد همان رهنمای

آمدن بیژن بخیمه منیژه

خرامید از سایه سرو بن
 پیاده همی گام زد با شتاب
 میانش بزین کمز کرده بند
 گشاد از میانش کیانی کمر
 نماند آن زمان جایگاه سخن
 سوی خیمه دخت افراسیاب
 پیرده در آمد چو سرو بلند
 منیژه پیامد گرفتش به بر

چه نامی تو و از کجائی بگوی
 سبک رفت و میزد بره تیزگام
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل برشکفت
 که من ای فرستاده خوبگوی
 از ایرانم از شهر آزادگان ۷۸۶۰
 برزم گراز آمدم تیز چنگ
 که دندانهاشان برم نزد شاه
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 سوی گویو گودرز نشناختم
 نماید مرا بخت فرخ بخواب
 بتو بخشم این جامه خسروی
 ز گوهر بدو اندرون گوشوار
 دلش با من اندر بمهر آوری
 بگوش منیژه رسانید راز
 چنین آفریدش جهان آفرین ۷۸۷۰
 کت آمد بدست آنچه بردی گمان
 برافروزی این جان تاریک من
 درودشت و خرگاه گلشن کنم
 دل و گوش بیژن بیاسخ سرای

که با تو که آمد بچنگ گراز
 برنجانی ای خوب چهره بگرز ۷۸۸۰
 گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
 همی ساختندش فزونی فزون
 زیگانه خرگه پیرداختند
 ابا بربط و چنگ و رامش سرای
 زدینار و دیبا چو پشت پلنگ
 سراپرده آراسته سر بسر
 بر آورده با بیژن گیو زور
 گرفته برو خواب و مستی ستم

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود

بدیدار بیژن نیاز آمدش
 پرستندگانرا بر خویش خواند ۷۸۹۰
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 ای خویشان سرش بنهاد پست
 مرآن خفته را اندر آن جایگاه
 دگر سوی از بهر آرام را
 همی ریخت برچوب صندل گلاب
 به پوشید بر خفته بر چادرا
 به یگانگان هیچ نگشاد لب
 به بیداری بیژن آمد شتاب
 بدان تا بجای خود آیدش هوش
 نگار سمنبر در آغوش یافت ۷۹۰۰
 ابا ماهرئی ببالین سرا
 یزدان پناهید زاهریمنا

پرسیدش از راه و از کار و ساز
 چرا اینچنین قد و این روی و برز
 بشتند پایش بمشک و گلاب
 نهادند خوان و خورش گونه گون
 نشستگه رود و می ساختند
 پرستندگان ایستاده پیای
 بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
 چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
 می سالخورده بجام بلور
 سه روز و سه شب شاد بوده بهم

چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منیژه چو بیژن دژم روی ماند
 فرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد شد مرد مست
 عماری بسیچید و رفتن براه
 زیک سو نشستن گه کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب
 بایوان بیاراستش جای خواب
 درافکند داروی هوشش بگوش
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 بایوان افراسیاب اندرا
 به پیچید بر خویشان بیژنا

چنین گفت کای کردگارا مرا
 ز گرگین بخواهی مگر کین من
 که او بد بدین بد مرا رهنمون
 منیژه بدو گفت دل شاد دار
 بمردان زهرگونه کار آیدا
 یکی جام می برنهادش بدست
 بخور می مخور هیچ اندوه و غم
 هنوز اندهی نامده پیش تو
 اگر شاه یابد ز کارت خبر
 نهادند هر دو بخوردن سرا
 زهر خرگی گلرخی خواستند
 پریچهرگان رود برداشتند
 چو بگذشت یکچند کار اینچنین
 نهفته همه رازها باز جست
 کسی کز گزافه سخن راندا
 نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
 بدانست وترسان شد از جان خویش
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای
 پیامد بر شاه توران بگفت
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 ز دیده برخ خون مژگان برفت
 کرا از پس پرده دختر بود
 کرا دختر آید بجای پسر
 ز کار منیژه به خیره بماند
 بدو گفت ازین کار ناپاک زن

رهائی نخواهد بدن زایدرا
 برو بشنوی درد و نفرین من
 همیخواند بر من هزاران فسون
 همه کار نابوده را باد دار
 گهی بزم و گه کارزار آیدا
 همیگفت کای شیر خسرو پرست
 که از غم فزونی نیاید نه کم
 چه داری بانده دل خویش تو ۷۹۱۰
 کنم جان شیرین به پیشت سپر
 که هم دار بد پیش وهم منبرا
 بدییای چینی بیاراستند
 بشادی شب و روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد بدربان ازین
 بزرفی نگه کرد کار از نخست
 درخت بلا را بجنباندا
 بدین آمدن سوی توران چه خواست
 شتایید نزدیک درمان خویش
 دوان از پس پرده برداشت پای ۷۹۲۰
 که دخترت از ایران گزیدست جفت
 توگفتی که بید است هنگام باد
 برآشت و این داستان بازگفت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 به از گور داماد ناید پیر
 قراخان سالار را پیش خواند
 هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه
 اگر هست خود جای گفتار نیست
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 بگرسیوز اندر یکی بنگرید
 زمانه چرا بندد این بند بد
 برو با سواران هشیار سر
 نگر تا که بینی بکاخ اندرا

بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
 غریبیدن چنگ و بانگ رباب
 سواران در و بام ایوان شاه
 چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید
 بزد دست و بر کند بندش ز جای
 بیامد بنزدیک آن خانه زود
 زدر چون بیژن برافکند چشم
 در آن خانه سیصد پرستنده بود
 چو بیژن نشسته میان زنان
 خروشید گرسیوز آنکه بدرد
 قتادی بیچنگال شیر زیان
 به پیچید بر خوشتن بیژنا
 نه شبرنگ بامن نه رهوار بور
 کجا گیو گودرز ککشوادگان
 بگیتی نبینم همی یار کس
 همیشه یک ساق موزه درون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام

که در کار هشیارتر کن نگاه
 ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
 زگفت قراخان آمد شتاب ۷۹۳۰
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 غم شهر ایران و فرزند بد
 نگه دار مراکاخ را بام و در
 بیند و کشانش بیار ایدرا

زایوان خروش آمد و نوش و خور
 برآمد زایوان افراسیاب
 گرفتند و هرسو بیستند راه
 می و غلغل و نوش پیوسته دید
 بجست از در اندر میان سرای
 کجا اندرو مرد بیگانه بود ۷۹۴۰
 بجوشید خونس برو برز خشم
 همه با رباب و نبید و سرود
 بلب بر می سرخ و شادی کنان
 که ای خویش شناس ناپاک مرد
 کجا بردخواهی توجان زین میان
 که چون رزم سازم برهنه تنا
 همانا که برگشتم امروز هور
 که سرداد باید همی رایگان
 جز ایزد مرا نیست فریاد رس
 یکی خنجری داشتی آبگون ۷۹۵۰
 در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژنم پور کشاورادگان
 ندرد کسی پوست برمن مگر
 وگر خیزد اندر جهان رستخیز
 پس آنکه بگرسبوز آواز کرد
 تو دانی نیاسکان و شاه مرا
 اگر جنگ سازید من جنگرا
 ز تورانیان من بدین خنجرا
 گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون
 نگه کرد گرسبوز آهنگ اوی
 چو دانست کوجنگ جوید همی
 وفا کرد با او بسوگندها
 به پیمان جدا کرد ازو خنجرا
 سراپای بستش بکردار یوز
 چنین است گردنده گوژ پشت
 چنین است گردنده کار جهان
 برانسان بنزدیک افراسیاب
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 بدو گفت شاه ای بد خیره سر
 بدو آفرین کرد کای شهریار
 نه من بارزو جستم این پیشگاه
 از ایران بجنگ گراز آمدم
 ز بهر یکی باز گم بوده را
 بزیر یکی سرو رستم بخواب
 بیامد پری و بگسترد پسر
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نبیند کسی پشت من درگریز
 که بامن چنین بخت بد ساز کرد
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون چنگرا
 بیرم فراوان سران را سرا
 بخوانم برو داستان یکسری
 سزدگر بنیکی شوی رهنمون ۷۹۶۰
 بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها
 بچربی کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز
 چو نرمی نمودی بیابی درشت
 که ماتم کند سور را در زمان
 بردند رخ زرد و دیده پر آب
 گو دست بسته برهنه سرا
 چرا آمدستی بدین بوم و بر ۷۹۷۰
 سزدگر کنی راستی خواستار
 نبود اندرین کار کس را گناه
 بدین جشن توران فراز آمدم
 برانداختم میهن و دوده را
 که تا سایه دارد مرا ز افتاب
 مرا اندر آورد خفته به بر

ز اسبم جدا کرد و شد تابراه
 سواران پراکنده بر گرد دشت
 یکی چتر توری بر آمد زدور
 یکی نو عماری بد اندر میان
 بدو اندرون خفته بت پیکری
 پری يك بيك زاهرمن کرد یاد
 مرا ناگهان در عماری نشاند
 که تا اندر ایوان افراسیاب
 زمانی بایوان بماندم بخواب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست
 پری بیگمان بخت بر گشته بود
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 تو آنی کز ایران بگرز و کمند
 کنون نزدمن چون زنان بسته دست
 بگفت دروغ آزمودن همی
 بدو گفت بیژن که ای شهریار
 گرازان بدنجان و شیران بچنگ
 یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تنا
 چگونه جهد شیر بی چنگ تیز
 اگر شاه خواهد که بیند زمن
 یکی اسب فرما و گرز گران
 به آورد که گر یکی زان هزار
 چو از بیژن این گفته بشنید چشم
 بگرسوز اندر یکی بنگرید

که آمد همی لشکر دخت شاه
 فراوان عماری بمن بر گذشت
 گرفته ز هر سو سواران تور
 کشیده برو چادری پرنیان ۷۹۸۰
 نهاده بیالینش بر افسری
 میان سواران بیامد چو باد
 بران خوبچهره فسونی بخواند
 نشد هیچ بیدار چشم ز خواب
 نجنبیدم و چشم کردم پر آب
 منیژه بدین کار آلوده نیست
 که برمن همی جادوی آزمود
 که روز بدت کرد برتو شتاب
 همی رزم جستی بنام بلند
 همی خواب گوئی بگردارمست ۷۹۹۰
 بخواهی سر ازمن ربودن همی
 سخن بشنو ازمن یکی هوشدار
 توانند کردن بهر جای جنگ
 توانند کوشید با بد گمان
 یکی را ز پولاد پیراهنا
 اگر چند باشد دلش پر ستیز
 دلیری نمودن بدین انجمن
 گزین کن ز ترکان هزاران سران
 اگر زنده مانم بمردم مدار
 برو بر فکند و بر آورد خشم ۸۰۰۰
 بدو گفت چون این سخنها شنید

نبینی که این بد کنش ریمنای
 پسندیده نبودش همین بد که کرد
 ببر همچنین بند بر دست و پای
 بفرمای داری زدن پیش در
 نگون بخت را زنده بردار کن
 بدان تا ز ایرانیان زین سپس
 کشیدندش از پیش افراسیاب
 چو آمد بدر بیژن خسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و ز کشتن ترسم همی
 که نامرد خواند مرا دشمنم
 به پیش نیاگان خسرو منش
 روانم بماند هم ایدر پیای
 دریفا که شادان شود دشمنم
 دریفا شهنشاه و دیدار گیو
 دریفا جوانمردی و نام من
 دریفا که باب من آن پهلوان
 دریفا که از من ندارد خبر
 دریفا ندارد پدر آگهی
 دریفا که بژمرد رخسار من
 دریفا که همسال و یاران من
 بدرد دل آوخ که بریان شوند
 گر اینزد بمن بر بیخشایدا
 بیخشد جهان آفرین بر تنم
 ایا باد بگذر به ایران زمین

فزونی سگالد همی بر منای
 کنون رزم جوید بنگ و نبرد
 هم اندر زمان زو بپرداز جای
 که باشد ز هر سو برو بر گذر
 وزان نیز با من مگردان سخن
 نیارد بتوران نگه کرد کسی
 دل از درد خسته دودیده پر آب
 ز آب مژه پای مانده بگل
 نبشتست مردن به بد روزگار ۸۰۱۰
 ز گردان ایران بتفسم همی
 ز نا خسته بردار کرده تنم
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش
 ز شرم پدر چون شود باز جای
 بر آید همه کام دل بر تنم
 دریفا که دورم ز گردان نیو
 دریغ آن خور و خواب و آرام من
 بماند ز هجران من نا توان
 که ماندستم این جای خسته جگر
 که بیژن زجان گشت خواهد تهی ۸۰۲۰
 چنین کتر چرا گشت پر کار من
 چو آگه شوند از غم جان من
 چه بر حال من زار گریان شوند
 تن رزم جویم نفرسایدا
 شود زار و پر خون دل دشمنم
 ییامی ز من بر بشاه گزین

بطوس و فریبرز و رهام شیر
 وزانجا بزاپستان بر گذر
 بدان تا ببندد بکینم کمر
 تنش زیر چنگال شیر فرست ۸۰۳۰
 که از کار گرگین بشد آبروی
 نبینم همی هیچ فریاد رس
 چه گوئی تو با من بدیگرسرای
 که هرگز نکردست کس با کسی
 بدام بلا اندر انداختی
 بگویم بگردان ز کردار تو
 ز جان و روانم تو بیریدیا
 بسال دراز از تو می نگرود
 نیارند گفتن ز بهرت مهان
 سزد گرمانی بدین درشگفت ۸۰۴۰

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

بهم بر شکست آن گمانیش را
 پدید آمد از دور پیران زبخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 فرو هشته از دار پیچان کمند
 دل شاه توران بر آزار کیست
 از ایران کجا شاهرا دشمنست
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشک و رفته زرخ آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت ۸۰۵۰

بگودرز و گستم و گیو دلیر
 بگردان ایران رسانم خبر
 برستم رسان زود از من خبر
 بگویش که بیژن بسختی درست
 بگودرز کشواد از من بگوی
 مرا در بلائی فکند او که کس
 بگرگین بگو ای یل سست رای
 که من با تو مردی نمودم بسی
 مکافات آن را بدی ساختی
 گمان تو این بد که من کار تو
 ز نامردی خویش ترسیدیا
 کنون گیو چون حال من بشنود
 بریده کند نامت اندر جهان
 بنالید و دل را زجان بر گرفت

ببخشود یزدان جوانیش را
 کننده همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیان گفت کین دار چیست
 بدو گفت گرسبوز این بیژنست
 بزد اسب و آمد بر بیژنا
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 پیرسید و گفتش که چون آمدی
 همه داستان بیژن او را بگفت

ببخشد پیران و سه بروی
 بفرمود تا یکزمانش بدار
 بدان تا بینم یکی روی شاه
 ز فرمان پیران نبدشان گزیر
 بداریم اورا هم ایدر بیای
 بزد اسب پیران و سه برفت
 بکاخ اندرون شد پرستار وش
 پیاده دوان تا بنزدیک تخت
 همی بود در پیش تختش بیای
 سپهدار دانست کز آرزوی
 بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
 اگر زر تو خواهی و گر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که جاوید بادا ترا تخت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هرچه باید به بخت تو هست
 مرا آرزو از پی خویش نیست
 من از پادشاهیت آبادما
 همی غم خورم تا به آرام من
 پس آنکه بگفت ای شه شیرگیر
 تو این بیژن نامور را مکش
 که کین سیاوش تازه کنی
 نه من شاهرا پیش ازین چند بار
 بگفتار من هیچ نامد فرار

فروریخت آب از دودیده بروی
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار
 نمایم بدو اختر نیک راه
 بگفتند کای پهلوان هژیر
 مگر پهلوان باشدش رهنمای
 بر شاه توران خرامید تفت
 بر شاه بر دست کرده بکش
 بر افراسیاب آفرین کرد سخت
 چو دستور پاکیزه رهنمای
 پیایست پیران آزاده خوی ۸۰۶۰
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکر
 چرا بر گزینی همی رنج خویش
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 نیابد جز از تخت تو بخت جای
 ز خورشید تابان نیش تراست
 ز اسبان و مردان و نیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 بزرگان فرخنده بنیادما
 نییچد کسی شم کند نام من ۸۰۷۰
 یکی پند نیک از من اندر پذیر
 که هستی یکی شاه بارای وهش
 بتوران چنین جنگ و کین افکنی
 همی دادمی پند در چند کار
 بدان داشتم دست از کار باز

که دشمن کنی رستم و طوس را
 بمهر تو بسته کمر بر میان
 ز هم بگسلانند پیوندمان
 بزهر اندر آمیختی نوش را
 سر پهلوان رستم نیو را ۸۰۸۰
 که کردند با شهر تورانیان
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا نسودست اندر نیام
 بخورشید برخون چکاند ازوی
 گل زهر خیره بیوئی همی
 بتوران بر آید یکی گردکین
 بسا کس که در خاک پنهان کنند
 بسا شیر مردان که گردند کم
 تو خود چشم دل باز کن بنگرا
 ابا شاه ایران چه بر خوردیا ۸۰۹۰
 درخت بلا را بیار آوری
 ایا پادشاه جهان کدخدای
 نهنگ دژم رستم نیو را
 که آید ز بهر نبیره بجنگ
 که کوتاه سخن کرد بر تو بزرگ
 ز چشم دل خویش بر گیر بند
 چنین پاسخش داد افراسیاب
 بایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به پیران سرم
 ز پرده بگسترد بر انجمن ۸۱۰۰

مکش گفتمت پور کاوس را
 سیاوش که هست از نژاد کیان
 کز ایران به پیلان بکوبندمان
 بخیره بکشتی سیاوش را
 فراموش کردی مگر گیو را
 ندیدی بدیهای ایرانیان
 ز توران دو بهره پیاپی ستور
 هنوز آن سر تیغ دستان سام
 که رستم همی سرفشاند ازوی
 بر آرام بر کینه جوئی همی
 اگر خون بیژن بریزی بدین
 بسا کس که در کینه بیجان کنند
 بسا زن که بی شوی گردد دژم
 خردمند شاهی و ما کهترا
 نگه کن کزین بد که گستردیا
 همانا همی خواستار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 به از تو نداند کسی گیو را
 چو گودرز کشواد پولادچنگ
 همانست ای شاه گیو سترگ
 ز من بنده ای شاه بیذیر پند
 چو برزد بر آن آتش تیز آب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد
 نبینی کزین بی هنر دخترم
 همه نام پوشیده رویان من

کزین ننگ تا جاودان بر درم
 چو او یابد از من رهائی بجان
 برسوائی اندر بمائیم و درد
 بسی آفرین کرد پیران بروی
 چنین است چون شاه گویدهمی
 ولیکن بدین رای هشیار من
 به بندیم اورا به بند گران
 ازو پند گیرند ایرانیان
 هر آنکو بزندان تو بسته ماند
 چنان کرد سالار کورای دید
 ز دستور پاکیزه راهبر

بزدان افکندن افراسیاب بیژن را

بگرسوز آنگاه فرمود شاه
 دو دستش بزنجیر برکش بغل
 یه پیوند مسمارهای گران
 از آنپس نگون اندر افکن بچاه
 بیر پیل و آن سنگ اکوان دیو
 فکندست بر بیشه چین ستان
 بیلان گردنکش آن سنگ را
 بیاور سرچاه او را بیوش
 وزانجا بایوان آن بی هنر
 برو با سواران و تاراج کن
 بگو ای بنفرین شوریده بخت
 بنگ از کیان پست کردی سرم
 برهنه کشانش بسر تا بچاه

که بندگران ساز و تاریک چاه
 یکی بند رومی بکردار پل
 ز سر تا پیاپیش به بند اندران
 که بی بهره گردد زخورشیدوماه
 که از ژرف دریای کیهان خدیو
 بیاور ز بیژن بدان کین ستان
 که پوشد سرچاه ارژنگ را
 بمان تا بزاری بر آیدش هوش
 منیژه کزو ننگ دارد گهر ۸۱۲۰
 نگون بخت را بی سرو تاج کن
 که بر تو نزیید همی تاج و تخت
 بخاک اندر انداختی اهرم
 که درچاه بین آنکه دیدی بگاہ

بهارش توئی غمگسارش تو باش
 بیر زود آنرا به بیژن سپار
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
 خرامید گرسیوز از پیش اوی
 کشان بیژن گیو از پیش دار
 ز سر تا بیایش به آهن بیست
 پیولاد و خایسک آهنگران
 نگوئش بچاه اندر انداختند
 وز انجا بایوان آن دخترش
 خبر چون بگوش منیژه رسید
 همه گنج اورا بتاراج داد
 منیژه بیامد بیک چادرا
 کشیدش دوان تا بدان چاهسار
 بدو گفت اینک ترا خان ومان
 چو گرسیوز از چاه او بازگشت
 بدرد دل اندر منیژه بماند
 غریوان همیگشت بر گرد دشت
 نیامد خروشان بنزدیک چاه
 چو از کوه خورشید سر برزدی
 همی گرد کردی بروز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 شب و روز با ناله و آه بود

بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن

وزانسو که گرگین میلاد بود
 سوی راه توران گشاده دوچشم
 که با بیژنش خیره بیداد بود
 ز گفتار بیهوده خود بخشم

درین تنگ زندان زوارش توباش
 بمان تا بمیرند هر دو بزار
 هستی ز دیدار این روز ننگ
 بکردند کام بد اندیش اوی
 ببردند بسته بدان چاه سار
 برومی میان و بزنجیر دست ۸۱۳۰
 فرو برده مسمار های گران
 سر چاه را سنگ بر ساختند
 بیاورد گرسیوز آن لشکرش
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 ازین بدره بستد بدان تاج داد
 برهنه دو پای و گشاده سرا
 دو دیده پراز خون و رخ چون بهار
 زواری برین بسته تا جاودان
 منیژه ابا درد انباز گشت
 زدل بردورخ قطره خون فشاند ۸۱۴۰
 چویک روزویک شب بروبرگذشت
 یکی دست را اندرو کرد راه
 منیژه ز هر در همی نان چدی
 بسوراخ چاه آوردی فراز
 بدین شور بختی همی زیستی
 همیشه نگهبان آن چاه بود

چوبکفته گرگین بر انجا بیای
 زهرسوش پویان بجستن گرفت
 پشیمانی آمدش از آن کارخویش
 بشد تازیان تا بدان جایگاه
 همه بیشه برگشت و کس راندید
 همیگشت بر گرد آن مرغزار
 یکایک ز دور اسب بیژن بدید
 گسسته لگام و نگونسار زین
 بدانست کورا تباه است کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند
 کمند اندرافکند و برگاشت روی
 از آن مرغزار اسب بیژن براند
 وزانجا سوی شهر ایران شتافت
 بایران زمین اندر آورد روی
 همی گفت چون بسپرم راه را
 چو آشگاهی آمد ز گرگین بشاه
 نگفت این سخن گویو را شهریار
 پس آشگاهی آمد هم آنکه بگیو
 ز خانه بیامد دمان تا بکوی
 همی گفت بیژن نیاید همی
 بفرمود تا بور کشواد را
 برو بر نهادند زین خدنگ
 هم آنکه بدو اندر آورد پای
 پذیره شدش تا کند خواستار
 بدل گفت گرگین بدو ناگهان

همی بود و بیژن نیامد بجای
 رخان را بخوناب شستن گرفت ۸۱۵۰
 که چون بد سگالید بایارخویش
 کجا بیژن گویو گم کرد راه
 نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
 همیکرد یار اندرو خواستار
 که آمد از آن جویباران پدید
 فرو برده لفعج و برآورده کین
 بایران نیاید بدین روزگار
 ز افراسیاب آمدستش گزند
 ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
 بخیمه درآورد و روزی بماند ۸۱۶۰
 شب و روز آرام و خفتن نیافت
 همی کرد با خویشان گفتگوی
 چو گویم چو بینم رخ شاه را
 که بیژن نبودست با او براه
 بدان تا ز گرگین کند خواستار
 ز گم بودن رزم زن پور نیو
 دل از درد خسته پر از آب روی
 به ارمان ندانم چه باید همی
 کجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل گویو کین نهنگ ۸۱۷۰
 بکردار باد اندر آمد ز جای
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار
 همانا بدی ساخت اندر نهان

هم آنکه سرش را زتن بر کنم
 پیاده شد و پیشش اندر دوید
 سخوده رخان و برهنه سرا
 سپهدار ایران و سالار شاه
 که بادیدگان پر زخون آمدی
 کنون خوارتر گر بر آید همی
 بیالایم از دیدگان خون گرم ۸۱۸۰
 نیامد گزند و بگسیم نشان
 پر از خاک آسیمه برسان مست
 از اسب اندرافتاد و زو رفت هوش
 همه جامه پهلوی بر درید
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک
 تو گستریدی اندر دلم هوش و مهر
 روا دارم از بگسلی بند من
 ز درد دل من تو آگه تری
 همم پور و هم پاک دستور بود
 چه انده گسار و چه فریادرس ۸۱۹۰
 چنین مانده ام در دم ازدها
 که چون بود خود روزگار از نخست
 و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
 که افکند بند سپهری بدوی
 که او را تبه کرد و بر گشت کار
 ز بیژن کجا روی بر تافتی
 سخن بشنو و پین بگشای گوش
 در آن بیشه باخوک پیکار چون

شوم گر نبینم رخ بیژنم
 نیامد چو گرگین مر او را بدید
 همی گشت غلطان بخاک اندرا
 بپرسید و گفت ای گزین سپاه
 پذیره بدین راه چون آمدی
 مرا جان شیرین نباید همی
 دو چشم بروی تو آمد ز شرم
 کنون هیچ مندیش کورا بجان
 چو اسب پسر دید گرگین بدست
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید
 همی کند موی از سرو روی پاک
 همی گفت ایا کردگار سپهر
 چو از من جدا ماند فرزند من
 روانم بر آنجای نیکان بری
 بگیتی مرا خود یکی پور بود
 ازین نامداران همو بود و بس
 کنون بخت بد کردش از من جدا
 ز گرگین پس آنکه سخن باز جست
 زمانه بجانش کسی بر گزید
 ز بدها برو بر چه آمد بگوی
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار
 تو این اسب بی مرد چون یافتی
 بدو گفت گرگین که باز آرهوش
 که این کار چون بود و کردار چون

۸۲۰۰ رسیدیم نزدیک ارمان فراز ۸۲۰۰
 درختان بریده چراگاه پست
 همه شهر مانده ازو درگداز
 به ییشه درون نعره برداشتیم
 نه یکیک که هر جای گشته گروه
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
 بمسار دندان بکنندیشان
 همه راه شادان و نخجیر جوی
 کزان خوبتر کس نیند نگار
 چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
 چوشبرنگ بیژن سروگوش و دم ۸۲۱۰
 توگفتی که از رخس دارد نژاد
 بهاری ندیدم چنو پر نگار
 بدش اندر افتاد ازان گور شور
 همی پست کردی سمش سنگ را
 توگفتی بتابندگی هور شد
 بسرش اندر افکند پیچان کمند
 دوان گور و بیژن پس اندر دمان
 برآمد همی دود از آن مرغزار
 کمند افکن و گور شد ناپدید
 که از تاختن شد سمندم ستوه ۸۲۲۰
 جزاین اسب وزین از پس اندر کشان
 که چون بود باگور پیکار اوی
 همی کردمش هرسوئی خواستار

۸۲۲۰
 بدن پهلوانا و آگاه باش
 برقتیم از ایدر بجنگ گراز
 یکی ییشه دیدیم کرده چو دست
 همه جای گشته ککنام گراز
 چو در جنگ نیزه برافراشتیم
 گراز اندر آمد بکردار کوه
 بکردیم جنگی بکردار شیر
 چو پیلان بهم برافکنندیشان
 وزانجا بایران نهادیم روی
 برآمد یکی گور از آن مرغزار
 بکردار گلگون گودرز موی
 چو سیمرخ بال و چو پولاد سم
 بگردن چوشیر و برقتن چو باد
 توگفتی نگارست اندر بهار
 چو بیژن بدید آن نگاریده گور
 برانگیخت از جای شبرنگ را
 چو بیژن بنزدیک آن گورشده
 بر بیژن آمد چو پیلی بلند
 فکندن همان بود و رفتن همان
 ز تازیدن گور و گرد سوار
 بکردار دریا زمین بردمید
 پی وی گرفتیم همه دشت و کوه
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
 دلم شد پرآتش ز تیمار اوی
 بماندم فراوان در آن مرغزار

که گور زیان بود دیو سپید
 بدانست کورا تباہست کار
 همی چشمش از روی اوتیره دید
 تنش لرز لرزان و دل پر گناه
 سخن را بدان گونه آلوده یافت
 که گرداند او را بره بر تباہ
 و گر چند ننگ آید او را ازین ۸۲۳۰
 نیامد همی روشنائی پدید
 مگر کام بد گوهر آهرمنا
 دگرگونه سازیم درمان اوی
 سنان مرا پیش دیوار نیست
 شود آشکارا زگرگین گناه
 که ای بدکنش ریمن برگزند
 گزین سواران و شاه مرا
 بگرد جهان اندرون چاره جوی
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب
 که تامن به بینم یکی روی شاه ۸۲۴۰
 بخوام زبهر جهان بین خویش

آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو

دو دیده پراز خون و دل کینه خواه
 همیشه بشادی جهان را گذار
 نه بینی که برسر چه آمد مرا
 شب و روز بودم برو برنوان
 ز بیم جدائیش بریان بدم
 زبان پر زیاوه روان پر گناه

ازان باز گشتم چنین نا امید
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار
 زگرگین سخن سر بسر خیره دید
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه
 چو فرزند را گیو گم بوده یافت
 ببرد اهرمن گیو را دل ز راه
 بخواهد ازو کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید
 چه باشد مرا گفت ازین کشتنا
 به بیژن چه سود آید ازجان اوی
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست
 بباشیم تا این سخن نزد شاه
 بگرگین یکی بانگ برزد بلند
 تو بردی زره مهر و ماه مرا
 فکندی مرا در تگ و پویه پوی
 پس اکنون بدستان و بند و فریب
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه
 پس آنکه بخنجر ز تو کین خویش

و زانجا بیامد بنزدیک شاه
 برو آفرین کرد کای شهریار
 انوشه جهاندار نیک اخترا
 زگیتی یکی پور بودم جوان
 بجانش پر از بیم گریان بدم
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه

ازان نامور پاك دستور من
 زيژن ندارد نشانی جز این
 یکی بنگرد ژرف سالار ما ۸۲۵۰
 کز و گشتم اندر جهان خاکسار
 بر آشت و بنهاد بر سر کلاه
 ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
 چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
 سخن گفت با خسرو از پور نیو
 بدو گفت مندیش و زاری مکن
 بر امید گم بوده فرزند باش
 ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شهر توران شوم بیدرنگ
 به پیلان سر آرم من آن کشورا ۸۲۶۰
 همی رزم جوید چو اهریمن
 من او را همانا بسم خواستار
 دو دیده پراز آب ورخ لاجورد
 ز گردان در شاه پردخته دید
 ز درگاه با گویو رفته نوان
 پر از شرم جان بداندیش اوی
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بر تخت بنهاد و بردش نماز
 همه روز گارش چو نوروز باد
 بریده چنان چون سران گراز ۸۲۷۰
 بپرسید و گفتش که چون بود راه
 بدو بر چه بد ساخت اهریمن

بد آگاهی آورد از پور من
 یکی اسب دارد نگونسار زین
 اگر داد بیند برین کار ما
 ز گرگین دهد داد من شهریار
 غمی شد ز درد دل گویو شاه
 رخ شاه برگاه بی رنگ شد
 بگویو آن گهی گفت گرگین چه گفت
 ز گفتار گرگین پس آنگاه گویو
 چو از گویو بشنید خسرو سخن
 که بیژن بجایست و خورسند باش
 که اکنون شنیدستم از مؤبدان
 که من با سواران ایران بجنگ
 بکین سیاوش کشم لشکرا
 بر آن کینه که بر بود بیژنا
 توشو دل بدین کار غمگین مدار
 بشد گویو با دل پراندوه و درد
 چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
 ز تیمار بیژن همه پهلوان
 برفت از در کاخ تا پیش اوی
 چو در پیش کی خسرو آمد زمین
 چو الماس دندانهای گراز
 که خسرو بهر کار پیروز باد
 سر دشمنان تو بادا بکاز
 بدندانهاشان نگه کرد شاه
 کجا ماند از تو جدا بیژنا

چو خسرو چنین گفت گر گین بیای
 زبان پر زیاوه روان پر گناه
 سخن چند برگفت ناسازگار
 چو گفتارها يك بدیگر نماند
 همش خیره سردید وهم بدگمان
 بدو گفت نشیدی این داستان
 که گر شیر باکین گودرزیان
 اگر نیستی از پی نام بد
 بفرمودمی تا سرترا زتن
 بفرمود خسرو به پولادگر
 هم اندر زمان پای کردش ببند
 بگیو آنگی گفت باز آر هوش
 من اکنون زهرسو فراوان سوار
 ز بیژن مگر آتھی یابما
 وگر دیر یابم ازو آتھی
 بمان تا بیاید مه فرودین
 بدانگه که از گل شود باغ شاد
 زمین چادر سبز در پوشدا
 بهرمز شود پاک فرمان ما
 بخوادم من آن جام گیتی نمای
 کجا هفت کشور بدو اندرا
 کنم آفرین بر نیاگان ما
 بگویم ترا هر کجا بیژن است
 چو بشنیدگیو این سخن شادشد
 بخندید و بر شاه کرد آفرین

فرومانده خیره هم ایدون بجای
 رخس زرد ولرزان تن ازیم شاه
 ازان یشه وگور و آن مرغزار
 بر آشفته و از پیش تختش براند
 بدشنام بگشاد خسرو زبان
 که دستان زدست از گه باستان
 بکوشد تنش را سرآید زمان
 و یاپیش یزدان سرانجام بد ۸۲۸
 بکندی بکردار مرغ اهرمن
 که بندگران ساز و مسمار سر
 که از بند گیرد بداندیش پند
 بجویش بهرجا و هرسو بکوش
 فرستم همه درخور کارزار
 بدین کار هشیار بشتابما
 تو جای خرد را مگردان تهی
 که بفروزد اندر جهان هوردین
 ابر سر همی گل فشاندت باد
 هوا بر گلان زار بخروشدا ۸۲۹
 پرستش که فرمود یزدان ما
 شوم پیش یزدان بباشم بیای
 به بینم بر و بوم هر کشورا
 گزیده جهاندار و نیکان ما
 بجام این سخن مرمرار روشنت
 ز تیمار فرزند آزاد شد
 که بی تو مبادا زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند
 ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
 چو گیو از بر گاه خسرو برفت
 بجستش فراوان بگرد جهان
 همه شهر ارمان و توران پیای
 دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای
 چو نوروز خرم فراز آمدش
 بیامد پر امید دل پهلوان
 چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
 ببخشود مرگیو را شهریار
 بیامد پیوشید رومی قبای
 خروشید پیش جهان آفرین
 ز فریادرس زور و فریاد خواست
 خرامان از آنجا بیامد پگاه
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی بجام اندرون تا بره
 چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
 همه بودنیها بدو اندرا
 بهر هفت کشور همی بنگرید
 سوی کشور گرساران رسید
 در آن چاه بسته به بند گران
 یکی دختری از نژاد کیان
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
 که زنده است بیژن تودل شاد دار
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 که از تو فرازد کلاه و نگین
 بهرسو سواران فرستاد تفت ۸۲۰۰
 که یابد مگر زو بجائی نشان
 سپردند و نامد نشانش بجای
 بدان جام گیتی نمای
 بدان جام فرخ نیاز آمدش
 ز بهر پسر گوزگشته نوان
 دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بخواهید آن جام گوهر نگار
 بدان تا بود پیش یزدان پیای
 برخشنده بر چند کرد آفرین
 وز اهریمن بدکنش داد خواست
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۸۲۱۰
 درو هفت کشور همی بنگرید
 همه کرد پیدا چه و چون و چند
 نگاریده پیکر بدو یکسره
 چومهر و چوماه و چو ناهید و تیر
 بدیدی جهاندار افسونگرا
 که آید زیژن نشانی پدید
 بفرمان یزدان مر او را بدید
 ز سختی همی مرگ جست اندر آن
 ز بهر زواریش بسته میان
 بخندید و رخشنده شد پیشگاه ۸۲۲۰
 زهر بد تن مهتر آزاد دار

مگر غم نداری بزندان و بند
 که بیژن بتوران به بند اندرست
 بگفتار گرشین میلاد دل
 زبس رنج و سختی و تیمار اوی
 برانسان گذارد همی روزگار
 ز پیوند و خویشان شده نا امید
 دو چشمش بر از خون و دل پر زدرد
 چو ابر بهاران بیارندگی
 برین چاره اکنون که جنبد ز جای
 که خواهد شدن در دم ازدها
 نشاید مگر رستم تیز چنگ
 کمر بند و برکش سوی نیمروز
 بپر نامه من بر رستما
 بخوانم وزین کارش آگه کنم

نامه نوشتن کیخسرو بر رستم

نویسنده نامه را پیش خواند
 بر رستم یکی نامه فرمود شاه
 که ای پهلوان زاده پرهنر
 توئی از نیاگان مرا یادگار
 دل شهریاران و پشت کیان
 ترا داد گردن بمردی پلنگ
 جهانرا ز دیوان مازندران
 چه مایه سر تاجداران ز گاه
 بسا دشمنان کز تو بیجان شده
 سر پهلوانان لشکر پناه

ازین داستان چند با او براند
 نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
 ز گردان کیهان بر آورده سر
 همیشه کمر بسته کارزار
 بفریاد هر کس کمر بر میان ۸۲۴۰
 بدریا خروشان ز بیعت نهنگ
 بشستی و کندی بدانرا سران
 ربودی و بر کندی از پیشگاه
 بسابوم و بر کز تو ویران شده
 بنزدیک شاهان ترا دستگاه

ازان پس که برجانش نامد گزند
 زوارش یکی نامور دخترست
 بدادست پس پای مانده بگل
 پراز درد گشتم من از کار اوی
 که هزمان بگرید برو بر بزار
 گدازان ولرزان چو یک شاخ بید
 زبانش ز خویشان پراز یاد کرد
 همی مرگ جوید بدان زندگی
 که خیزد میان بسته این را پیاپی ۸۲۳۰
 که آرد مراورا ز سختی رها
 که از زرف دریا بر آرد نهنگ
 شب از رفتن ره میاسای و روز
 مزین داستان را بره بر دما
 غمان بر تو ای گویو کوته کنم

ببفروختی تاج شاهان ببرز
 نبشته همه نام تو بر نگین
 گشایندگانرا جگر خسته شد
 کیانرا سپهر خجسته توئی
 بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد ۸۴۵۰
 بگیری بر آری ز تاریک چاه
 فراز آمدست این بشایسته خویش
 از آن دیو چهران تورانیان
 که از خوک شد بیشه یکسر تباه
 نموده بدانجا که بیژن نهفت
 پیوید همی از پی پور نیو
 که گیو سپهد بمردی چه کرد
 چه کرد آن دلاور بگرز گران
 بدو شاد گشته دل راد تو
 زیژن بسی درد و رنج آزمود ۸۴۶۰
 همه جامه چاکند و برخاک پی
 از آن نامور پهلو دیو بند
 که هستی بهر کشور امروز نیو
 زبان و دل و رای آگاهشان
 بخواه آنچه باید زمردان و گنج
 فروزنده تر زین جهان کم شنود
 چه فرزند بودش چه فریاد رس
 مرا و نیای مرا نیکخواه
 بهر نیک و بد پیش من بد بیای
 باسانی و رنج و سود و زیان ۸۴۷۰

همه جادوانرا شکستی بگرز
 چه افراسیاب و چه خاقان چین
 هر آن بند کز دست تو بسته شد
 گشاینده بند بسته توئی
 ترا ایزد این زور پیلان که داد
 بدان داد تا دست فریاد خواه
 کنون این یکی کار شایسته پیش
 چنین کار نامد بگودرزیان
 از ارمانیان آمده دادخواه
 همه گفتها را ازین باز گفت
 بیاید درین کار آزرده گیو
 تو خود دانی ای مهتر شیر مرد
 بجنگ پشن هم بماندندان
 بزرگست و گردست و داماد تو
 دل گیو هرگز بدینسان نبود
 همه اصفهان تا بهمدان و ری
 دل و جان من نیز شد مستمند
 بتو دارد امید گودرز و گیو
 شناسی بنزدیک من جاهشان
 بسزد گر تو آنرا نداری برنج
 که هرگز بدین دودمان غم نبود
 نپد گیو را خود جز او پور کس
 فراوان بسزد منش دستگاه
 بهر سو که جویمش یابم بجای
 شناسی تو کردار گودرزیان

چو این نامه من بخوانی میای
بدان تا بدین کار با ما بهم
ز مردان و از گنج و از خواسته
بفرخ پئی بر شده نام تو
چنان چون بیاید بسازی نوا

بردن گیو نامه کیخسرو بنزد رستم

چو برنامه بنهاد خسرو نگین
وزانجا بیامد سوی خانه رفت
سواران دوده همه بر نشاند
بیابان گرفت و ره هیرمند
چو نخجیر از آنجا که برداشتی
بکوه و بصحرا نهادند روی
چو از دیده گه دیدباش بدید
که آمد سواری سوی هیرمند
درفش درفشان پس پشت او
غو دیده بشنید دستان سام
بزد اسب و آمد پذیره براه
بره گیو را دید پژمرده روی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه
چو نزدیک شد پهلوان و سپاه
بپرسید دستان از ایرانیان
دروود بزرگان بدستان بداد
همه درد دل پیش دستان بخواند
همی گفت رویم نبینی برنگ
چو بشنید دستان پر از درد گشت

سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
زنی رای فرخ بهر بیش و کم
بیاریم پیش تو آراسته
ز توران برآمد همه کام تو
مگر بیژن از بند گردد رها

ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
ره سیستان را بسیچید تفت
بیزدان پناهد و نامش بخواند
همیرفت پویان بسان نوند
دو روزه بیک روز بگذاشتی
همی شد خلیده دل و راهجوی
سوی زابلستان فغان برکشید
سواران بگرد اندرش نیز چند
یکی کابلی تیغ در مشت او
بفرمود بر جرمه کردن لگام
بدان تا نباشد مگر کینه خواه
همی آمد آسیمه و پویه پوی
که گیوست از ایران فرسته براه
نیایش کنان بر گرفتند راه
ز شاه و بزرگان و تورانیان
ز شاه و دلیران فرخ نژاد
غم پور گم بوده با او برآند
ز خون مژه پشت پایم پلنگ
خروشید و رخسار او زرد گشت

پیرسید و گفتش که رستم کجاست
 دمامم بیاید که بر رفت هور
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
 که زود آید از دشت نخبجیرگو
 يك امروز با ما بشادی گرای
 گرفتند هر دو سخن را سگال ۸۴۰۰
 تهمتن بیامد ز نخبجیر گاه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز
 ز دیده نهاده برخ بر دوجوی
 به آب مژه روی او شسته دید
 بایران و بر شاه و بر روزگار
 پیرسیدش از خسرو تاجور
 ز گردان لشکر همه بیش و کم
 ز فرهاد و گرگین و از هر تن
 بر آمد بناکام ازو يك خروش
 وزان پس گئو پیلتن را ستود ۸۴۱۰
 گزین همه مهتران زمین
 برین پرسش گرم و گفتار تو
 ویا پیر سر مرد گردد جوان
 وزیشان درود و سلام و پیام
 که از بند و از چه دهندش نشان
 چه آمد زبخت بد اندر خورا
 کز آن سود برما چه آمد زیان
 که هم پور و هم پاك دستور بود
 بدین دودمان کس چنان غم ندید

وزان پس نشان تهمتن بخواست
 بدو گفت رستم ز نخبجیر گور
 شوم گفت تا من بینمش روی
 چنین گفت دستان کز ایدر مرو
 تو تا رستم آید بخانه بیای
 برفتند هر دو بایوان زال
 چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
 پذیره شدش گیو کامد فرآز
 پر از آرزو دل پر از آب روی
 چورستم دل گیو را خسته دید
 بدل گفت باری تبا هست کار
 زاسب اندر آمد گرفتش بپر
 ز گودرز و ازطوس و از گسته
 ز شاپور و رهام و ز بیژنا
 چو آواز بیژن رسیدش بگوش
 زمانی خروشید و زاری نمود
 برستم چنین گفت کای بافرین
 چنان شاد گشتم بدیدار تو
 که بیجان شده باز یابد روان
 درستند اینها که بردی تو نام
 بجز بیژن ای گرد گردنکشان
 نبینی که بر من پیران سرا
 چه چشم بد آمد بگودرزبان
 بگیتی مرا خود یکی پور بود
 شد از چشم من در جهان نا پدید

شب و روز تازان چو تابنده هور ۸۴۲۰
 بگیتی بهجستم ز هر کس نشان
 پیش جهان آفرین شد پیای
 بچشن کیان هر مز فرودین
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 بهرسو نگه کرد از اندازه پیش
 به بند گران و به بد روزگار
 سوی پهلوانم دوانید زود
 دو رخساره زرد و دو دیده سپید
 تو بندی بفریاد هر کس کمر
 همی بر کشید از جگر باد سرد ۸۴۲۰
 همه کار گرگین بدو کرد یاد
 همه دل پر از کین افراسیاب
 فرو ریخت از دیده خون بر کنار
 زن گیو بد دختر سر فراز
 فرامرز یل زان زن نیو داشت
 گوی بد سر افراز در انجمن
 که رستم نگرداند از رخسار زین
 همه بند و زندان او کرده پست
 بر آرم من او را ز تاریک چاه

بزم ساختن رستم از بهر گیو

بره بریکی رای رفتن زدند ۸۴۴۰
 ز گفتار خسرو بخیره بماند
 بر آن نامور پهلوان سپاه
 بفرمان شه راه را ساختم

چنینم که بینی بیشت ستور
 ز بیژن شب و روز چون بییشان
 کنون شاه در جام گیتی نمای
 چه مایه خروشید و کرد آفرین
 پس آمد ز آتشکده سوی گاه
 همان جام رخشنده بنهاد پیش
 بتوران نشان داد ازو شهریار
 چو در جام کیخسرو ایدون نمود
 کنون آمدم با دلی پر امید
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر
 همی گفت و مژگان پر از آب زرد
 وزان پس که نامه برستم بداد
 ازو نامه بستد دو دیده پر آب
 پس از بهر بیژن خروشید زار
 که خویشی ایشان بد از دیرباز
 همان پیلتن خواهر گیو داشت
 همان بیژن از دختر پیلتن
 بگیو آنکهی گفت مندیش از این
 مگر دست بیژن گرفته بدست
 به نیروی یزدان و فرمان شاه

وزانجا بایوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه رستم بخواند
 ز بس آفرین جهاندار شاه
 بگیو آنکهی گفت بشتافتم

بدانستم این رنج و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 چه کین سیاوش چه مازندران
 بدین آمدن رنج برداشتی
 بدیدار تو سخت شادان شدم
 نیاستمی کاین چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاه را
 ز بهر تو من خود جگرخسته‌ام
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 من از بهر بیژن ندارم برنج
 بنیروی یزدان به بندم کمر
 بیارمش از ان بند و تاریک چاه
 سه روز اندرین خان من شاد باش
 که این خانه زان خانه بخشیده نیست
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد
 چهارم سوی شهر ایران شویم
 چورستم چنین گفت برجست گیو
 برو آفرین کرد کای نامور
 بماناد بر تو چنین جاودان
 ز هر نیکوئی بهره ور بودیا
 چو رستم دل گیو پدرام دید
 بسالارخوان گفت پیش آر خوان
 ذواره فرامرز و داستان و گیو
 بخوردند نان و پیرداختند
 نوازنده رود با می‌گسار

کشیدن بهر کار تیمار تو
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
 کمر بسته در پیش جنگاوران
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 ولی بهر بیژن پریشان شدم
 ترا دیدمی خسته روزگار
 بفرمان بسر بسپرم راه را ۸۴۵۰
 برین کار بیژن کمر بسته‌ام
 ز تن نگسلد پاک یزدان من
 فداکردن جان و مردان و گنج
 به بخت جهاندار پیروزگر
 نشانمش بر نامور پیشگاه
 همی نوش می وزغم آزاد باش
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
 ز گردان و از شاه گیریم یاد
 بفرمان شاه دلیران شویم
 بیوسید دست و سر و پای نیو ۸۴۶۰
 بنیروی مردی و بخت و هنر
 دل و زور پیل و هش موبدان
 چنان کز دلم زنگ بزدودیا
 وزان خود به نیکی سرانجام دید
 بزرگان و فرزنانگان را بخوان
 نشستند بر خوان سالار نیو
 نشستگه رود و می ساختند
 ییامد بایوان گوهرنگار

خروشنده چنگ و گسارنده جام
 بخورد و نکرد او برفتن شتاب ۸۴۷۰
 پر از سرخ می رستم زال سام
 کنم دشمنانرا همه سوگوار
 بتوران در افتد یکی شیونا

آمدن رستم نزد خسرو

چو آمدش هنگام رفتن فراز
 سوی شهر ایران بسیچند کار
 همه راه را ساخته بر درش
 کمر بست و پوشید رومی قبی
 پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
 زخورشید بر تر سر قاج بخش
 بزابل فرامرز بگذاشتند ۸۴۸۰
 کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
 همه راه پویان و دل کینه جوی
 سر تخت کیخسرو آمد پدید
 برستم رسانید شادان بمهر
 که من رانم از پیش سالار نیو
 که پیمود رخس تهم راهرا
 بگو شاهرا کز غم آزاد باش
 ییامد بدرگاه شاه جهان
 فراوان ستود و ببردش نماز
 که رستم کجاماندو چون بود راه ۸۴۹۰
 بر آمد ببخت تو هر گونه کار
 دلش بسته دیدم بییمان تو

همه دست جام از می لعل فام
 سه روز اندر ایوان رستم شراب
 پس آنگاه برخاست بگرفت جام
 بگفتا که بر دولت شهریار
 بکوشم که بر کینه بیژنا

بروز چهارم گرفتند ساز
 بفرمود رستم که بندند بار
 سواران گردنکش از کشورش
 بیامد بر رخس اندر آورد پای
 بزین اندر افکند گرز نیا
 بگردن بر افراخته کوس رخس
 چه از بردنی بود برداشتند
 خود و گئو بازابی صد سوار
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو رستم بنزدیک ایران رسید
 یکی باد نوشین درود سپهر
 بر رستم آمد همانگاه گئو
 شوم گفت آگه کنم شاه را
 بدو گفت رستم برو شاد باش
 چورفت از بر رستم آن پهلوان
 چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
 پس از گئو گودرز پرسید شاه
 بدو گفت گئو ای شه نامدار
 تتایید رستم ز فرمان تو

چو آن نامه شاه دادم بدوی
 عنان با عنان من اندر ببست
 براندم من از پیش تا نزد شاه
 بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
 گرامیش کردن سزاوار هست
 چنین گفت گیو آنگهی شاه را
 که من آمدم از دو منزل به پیش
 بفرمود خسرو بفرزانیگان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کشواد را
 دو بهره ز گردان و گردنکشان
 بر آئین کاوس برخاستند
 جهان شد ز گرد سواران بنفش
 چو نزدیک رستم فراز آمدند
 ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
 پیرسید مر هر یکی را ز شاه
 نشستند گردان و رستم بر اسب
 وزانجا برفتند زی شهریار
 چو آمد بر شاه ککهر نواز
 ستایش کنان پیش خسرو رسید
 بر آورد سر آئین کرد و گفت
 که هرمزد یارت بدین پایگاه
 همه ساله اردی بهشت هژیر
 ز شهریر بادی تو پیروز گر
 سپندار مذ پاسبان تو باد

بمالید نامه ابر چشم و روی
 چنان چون بود مرد خسرو پرست
 بگویم که آمد تهمتن ز راه
 که پشت بزرگان و تخم وفاست
 که نیکی نمایست و خسرو پرست
 سزاوار دارنده گاه را
 به آگاه کردن سوی شاه خویش
 بخسرو نژادان و مردانگان ۸۵۰۰
 که آمد بفرمان خسرو براه
 شه نوذران طوس و فرهاد را
 چه از گرز داران و دشمن کشان
 پذیره شدن را بیاراستند
 خروشان ستور و درخشان درفش
 پیاده همی با نماز آمدند
 پیرسیدن رنج دیده گوان
 زتابنده خورشید و رخشنده ماه
 بکردار رخشنده آذر گشسب
 پیش اندرون رستم نامدار ۸۵۱۰
 نوان پیش او رفت و بردش نماز
 که مهر وستایش مر او را سزید
 که بادی همه ساله با تخت جفت
 چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
 نگهبان تو باد و بهرام و تیر
 بنام بزرگی و فر و هنر
 خرد جان روشن روان تو باد

در هر بدی بر تو بسته بواد
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 سپهر روان پیش تو بنده باد ۸۵۲۰
 همیشه تن و بخت تو شاد باد
 ز خرداد بادا بر و بوم شاد
 شهنشه بدادش بر خویش جای
 که از جان تو دور بادا بدی
 نهان آشکار آشکارت نهان
 نگهدار ایران و لشکر پناه
 بدین بر هنر جان بیدار خویش
 درستند و خرم دل و شاد کام
 که ای نامور شاه پیروز بخت
 انوشه کسی کش کند شاه یاد ۸۵۳۰

دی و فرودینت خجسته بواد
 از آذرت رخشنده شب همچو روز
 وز آبانت هم کار فرخنده باد
 تن چارپایانت مرداد باد
 ترا باد فرخ نیا و نژاد
 چو این آفرین کرد رستم بیای
 بدو گفت خسرو درست آمدی
 توئی پهلوان کیان جهان
 گزین کیانی و پشت سپاه
 مرا شاد کردی بیدار خویش
 زواره فرامرز و دستان سام
 فرو رفت رستم ببوسید تخت
 ببخت تو هر سه درستند و شاد

بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

نشستنگی ساخت پس شاهوار
 نهادند زیر گل افشان درخت
 بگسترد و شد بوستان چون چراغ
 کجا سایه گسترده بر تاج و گاه
 برو گونه گون خوشهای گهر
 فروهشته از شاخ چون گوشوار
 میان ترنج و بهی بد تهی
 همه پیکرش سفته بر سان نی
 برو باد ازان مشک بفشانندی
 بسربرش ریزنده مشک از درخت ۸۵۴۰
 همه بر سران اهر از گوهرا

در باغ بگشاد سالار بار
 بفرمود تا تاج زرین و تخت
 همه دیبه خسروانی بیباغ
 درختی زدند از بر گاه شاه
 تنش سیم و شاخس ز یاقوت و زر
 عقیق و زبرجد همه برگ و بار
 همه بار زرین ترنج و بهی
 بدو اندرون مشک سوده بمی
 کرا شاه بر گاه بنشانندی
 بیامد نشست او بزرینه تخت
 همه میگساران به پیش اندرا

ز دیبای زر بفت و چینی قبای
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 همه دل پر از شادی و می بدست
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ
 بسالار نوبه بفرمود شاه
 بفرمود تا رستم آمد به تخت
 برستم چنین گفت پس شهریار
 زهر بد توئی پیش ایران سپر
 چه در شهر ایران چه پیش کیان
 شناسی تو کردار گودرزبان
 میان بسته دارند پیشم پیای
 به تنها تن گیو از انجمن
 چنین غم بدین دوده نامد پدید
 بدین کار اگر تو نبندی کمر
 کنون چاره کار بیژن بجوی
 زاسب و سلبج و زمردان و گنج
 چورستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد کای نیکنام
 ز تو دور باد آرزو خشم و نیاز
 توئی بر کیان شاه و سالاروکی
 که چون تو ندیدست یک شاه گاه
 بدانرا ز نیکان تو کردی جدا
 منم گوش داده بفرمان شاه
 بکندم دل دیو مازندران
 چنان کز پی گیو اگر بر سرم

همه پیش گاه سپهد پیای
 ببر بر همه جامه زر نگار
 رخان ارغوانی و نابوده مست
 فروزنده عود و خروشنده چنگ
 که گودرز و طوس و گوانرا بخواه
 نشست از بر گاه زیر درخت
 که ای نیک پیوند به روزگار
 همیشه چو سیمرغ گسترده پر
 همه بر در رنج بستی میان ۸۵۵.

تن آسانی و رنج و سودوزیان
 همیشه به نیکی مرا رهنمای
 زهر بد سپر بوده در پیش من
 غم از درد فرزند برتر که دید
 نبینم بگیتی دگر چاره گسر
 که او را ز توران بد آمد بروی
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده کام
 دل بد سگالت بگرم و گداز ۸۵۶.

کیان جهان مرترا خاک پی
 نه تابنده شیدونه رخشنده ماه
 تو بستی باهسون و بند ازدها
 بدانسو روم کو نمایدم راه
 بفر کیانی و گرز گران
 هوا بارد آتش بدو ننگرم

تتايم زفرمان خسرو عنان
 سپهد نخواهم نه مردان مرد
 فربرز و فرهاد و شاپور نيو
 همی خواندند از جهان آفرين ۸۵۷۰
 زياد سپهد بدستان شدند
 گشاده بشادی در نوپيار
بخشیدن کي خسرو گناه گرگين را بخواهي رستم

بدانست کامد غمش را کليد
 که ای نيك پی فرخ و نيکنام
 در راد مردی و بند بلا
 بگويم کنون با تو کردار من
 بخيره چراغ دلم را بکشت
 نيشته چنين بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آيد مرا زين گناه
 به پيران سراين بدسرانجام من ۸۵۸۰
 چو غرم ژيان با تو بندم ميان
 مگر باز يابم من آن کيش پاك
 یکی باد سرد از جگر برکشيد
 غم آمدش ازان بيهده کام اوی
 بگویش که ای خيره ناپاک مرد
 بدان ژرف دريا که زد با نهنگ
 نيابد زچنگ هوا کس رها
 بود داستانش چو شیر دلير
 نه نیز از روان رنجش آيد بروی
 ندیدی همی دام نخجيرگير ۸۵۹۰

گر آيد بمژگانم اندر سنان
 برآرم بفر تو اين کار کرد
 چورستم چنين گفت گودرز و گيو
 بزرگان لشکر برو آفرين
 بمی دست بردند و مستان شدند
 بشادی همي خورد می شهريار
بخشیدن کي خسرو گناه گرگين را بخواهي رستم

چو گرگين نشان تهمن شنيد
 فرستاد نزديک رستم پيام
 درخت بزرگی و گنج وفا
 گرت رنج نايذ ز گفتار من
 نگه کن تو در کار اين گوژ پشت
 بتاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش نهم خويستن پيش شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من
 مرا گر بخواهي ز شاه جهان
 شوم پيش بيژن بفلطم بخاك
 چو پيغام گرگين برستم رسيد
 پيچيد از آن درد و پيغام اوی
 فرستاده را گفت رو باز گردد
 تو نشنیده ای داستان پلنگ
 که گر برخرد چيره گردد هوا
 خردمند کارد هوا را بزير
 بيابدش بردن بنخجير بوی
 تو دستان نمودی چو روباه پير

شاید برین بیده کام تو
 ولیکن کنون پس به بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 اگر بیژن از بند گردد رها
 رها بودی از بند و رستی بجان
 و گر جز برین گونه گردد سپهر
 نخستین من آیم برین کینه خواه
 و گر من نیایم هنرمند گویو
 برآمد برین کار یک روز و شب
 دوم روز چون شید بنمود تاج
 تهمتن بیامد بگسترد پر
 ز گرگین سخن رفت با شهریار
 بدو گفت شاه ای سپیدار من
 که سوگند خوردم بتخت و کلاه
 که گرگین نبیند زمن جز بلا
 جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
 اگر بد سگالید پیچد همی
 گر آمرزش شاه ناید به پیش
 هر آنکس که گردد ز راه خرد
 به پیش نیاکانت بسته کمر
 اگر شاه بیند بمن بخشدش
 به رستم ببخشید پیروز شاه
 ز رستم بیرسید پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
 که من پیش خسرو برم نام تو
 فرو مانده بینمت یکبارگی
 بر افروزم این تیره ماه ترا
 فرمان دادار کیهان خدا
 ز تو دور شد کینه پهلوان
 ز جان و تن خویش بردار مهر
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 بخواهد ز تو کین فرزند نیو
 ازین کار نگشاد بر شاه لب
 نشست از برسیم گون تخت عاج ۸۶۰۰
 بخواهش بر شاه پیروزگر
 ازان گم شده بخت و بدروزگار
 همی بگسلی بند و زنهار من
 بهرام و ناهید و خورشید و ماه
 مگر بیژن از بند گردد رها
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 که ای با گهر نامور پیشگاه
 فدا کردن جان بسیچد همی
 بنزدش نیاید همی دین و کیش
 سر انجام پیچد ز کرداز بد ۸۶۱۰
 بهر کینه که با یکی کینه ور
 مگر بخت یک لخت بدرخشدهش
 رها نیدش از بند و تاریک چاه
 که چون راند خواهی بدین کینه کار
 که باید که با تو بیاید براه

آراستن رستم لشکر خویش را

بترسم ز بد گوهر افراسیاب
 که او بادسار است و دیو نژند
 بجنابندش یکزمان دل زجای
 چنین گفت رستم بشاه جهان
 کلید چنین بند باید فریب
 بکردار بازارگانان شدن
 بدان کار باید کشیدن عنان
 فراوان گهر باید و زر و سیم
 ز گستردنی هم ز پوشیدنی
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 بیارد بر شاه گنججور اوی
 سر برده بگشود گنججور شاه
 تهمتن بیامد همه بنگرید
 ازان ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رستم بسالار بار
 ز گردان گردنکش نامور
 چو گرگین و چون زنگه شاوران
 چهارم گرازه که راند سپاه
 چو رهام و فرهاد گرد دلیر
 چنین هفت یل باید آراسته
 همه بر فزونی بینداختند

رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران

چو آگاهی آمد بگردان شاه
 چنین گفت زنگه که خسرو کجاست
 خرامان برفتند تا بارگاه
 چه آمد برویش که مارا بخواست

پس آنگاه گفتش بگردنکشان
 چو سالار نوبت بیاید بدر
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سرو بلند
 برفت از در شاه با لشکرش
 سپاه از پس پشت و گردان زیش
 همه نیزه و تیرشان رهنمون
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان
 مجنبید از ایدر مگر جان من
 بسیچیده باشید مرجنگ را
 سپه را بدان مرز ایران بماند
 همه جامه برسان بازارگان
 گشادند گردان کمرهای سیم
 سوی شهر توران نهادند روی
 گرانمایه هشت اسب در کاروان
 ده اشتر همه بارشان گوهرا
 زبس های و هوی جرنگ درای
 همه دشت از آوازشان میخنید
 دران مرز توران یکی شهر بود
 چو آمد بنزدیک شهر ختن
 به نخجیر بد رفته پیران زجای
 چو پیران ویسه ز نخجیر گاه
 یکی جام زرین پر از گوهرا
 دو اسب گرانمایه با زین زر

بر آن گرزداران و مردم کشان
 به شبگیر بندند گردان کمر ۸۶۴۰
 بیستند بر کوه پیل کوس
 بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
 همی آفرین خواند بر کشورش
 نهاده بکف بر همه جان خویش
 همه دست را پاک شسته بخون
 سران سپه را همه برگزید
 که ایدر بباشید روشن روان
 زتن بگسلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 خود و سرکشان سوی توران براند ۸۶۵۰
 بیوشید و بگشاد بند از میان
 بیوشیدشان جامهای گلیم
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 یکی رخش و دیگر نشست گوان
 صد اشتر همه جامه لشکر
 بکردار طهمورثی کرنای
 همی رفت تا شهر پیران رسید
 که پیران ازان شهر بابه بود
 نظاره بیامد برش مرد و زن
 بند کس بدرگاه او بر بیای ۸۶۶۰
 بیامد تهمتن بدیدش براه
 بدیبا بیوشید رستم سرا
 بگوهر ییاراسته سر بسر

بفرمانبران داد و خود پیش رفت
 برو آفرین کرد کای نامور
 چو تو کس نباشد بفر و کلاه
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 پیرسید و گفت از کجائی بگوی
 بدو گفت رستم ترا کهترم
 بیزارگانی از ایران بتور
 فروشنده ام هم خریدار نیز
 بمهر تو دارد روانم نوید
 اگر پهلوان گیردم زیر پر
 هم از داد تو کس نیازدم
 پس آن جام پرگوهر شاهوار
 گرانمایه اسبان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چو پیران بران گوهران بنگرید
 برو آفرین کرد و بناختش
 که روشاد و ایمن بشهر اندر آ
 ازین خواسته با تو تیمار نیست
 برو هرچه داری بهائی بیار
 فرود آی در خان فرزند من
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 همه خواسته سر بسر مراست
 که بامن زهرگونه گوهر بود
 به پیروز بخت تو ای پهلوان
 بدو گفت رو بارزو گیر جای

برگاه پیران خرامید تفت
 بایران و توران به بخت و هنر
 که دستور شاهی و زیبای گاه
 که پیران مراورا ندانست باز
 چه مردی و چون آمدی پویه پوی
 بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
 به پیمودم این راه دشوار و دور ۸۶۷۰
 فروشم بخرم ز هر گونه چیز
 چنین چیره شد بردلم برامید
 خرم چارپای و فروشم گهر
 هم از ابر مهرت گهر باردم
 میان مهان کرد پیشش نثار
 که برمویشان گرد نشانند باد
 بدو داد و شد کار پیراسته
 کزان جام رخشنده آمد پدید
 بر تخت پیروزه بنشاختش
 که ما نزد خویشت بسازیم جای ۸۶۸۰
 کسی را بدین با تو پیکار نیست
 خریدار کن هر سوئی خواستار
 چنان باش با من چو پیوند من
 هم ایدر بباشیم با کاروان
 بهر جا که باشیم ازین پس رواست
 نباید کزان گوهری کم شود
 به بیرون بباشیم روشن روان
 کنم پاسبانان پیشت بیای

بکلبه درون رخت بنهاد و بار
 بیامد بر نامور پهلووان ۸۶۹۰
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه پیران نهادند سر
 بدان کلبه بازار بر خاستی
 که رستم بمانده بتوران زمین
پیش رستم

یکایک بشهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 برو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان ۸۷۰۰
 خنک شهر ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
 نیایش نخواهد بدن چاره گر
 همی بگسلاند ز آهن میان
 دو دستش بمسمار آهنگران
 همه جامه پر خون از آن مستمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب
 بدان کشور نامداران شوی
 بیسینی و یا رستم نیو را
 و گر دیر مانی شود کار پست ۸۷۱۰
 یکی بانگ برزد بلندش بروی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو

یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 ز هر سو خریدار بگشاد گوش
 خریدار دیبای و فرش و گهر
 چو خورشید گیتی یاراستی
 برآمد برین روزگاری چنین

آمدن منیژه

منیژه خبر یافت از کاروان
 برهنه سر آن دخت افراسیاب
 همی باستین خون مژگان برفت
 که بر خوردی از جان و از کنج خویش
 بکام تو بادا سپهر بلند
 برامید دل را که بستی میان
 همیشه خرد بادت آموزگار
 چه آگاه هستت ز گردان شاه
 نیامد ز بیژن بایران خبر
 که چونین جوانی ز گودرز زیان
 بسودست پایش به بند گران
 کشیده بزنجیر و بسته به بند
 نیابم ز درویشی خویش خواب
 تو با فرهی گر بایران شوی
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیژن ببند اندرست
 بترسید رستم ز گفتار اوی
 بدو گفت کز پیش من دور شو

که مغزم ز گفتار کردی تهی
 ز خواری بیارید خون برکنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر
 مگر گاهرم رستخیزت نمود
 ازین روی بد با تو پیکار من
 که دل بسته بودم بی بازار خویش ۸۷۲۰
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه هرگز بیمودم آن مرز را
 نهادند در پیش درویش زود
 که با تو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران نگاه
 چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
 دویدم بنزد تو ای راد مرد
 ز گیو و ز گودرز پرخاشخبر
 ترسی تشو از داور داوران
 برهنه ندیده تنم آفتاب ۸۷۲۰
 ازین دربدان در دو رخساره زرد
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
 سرآرد مگر بر من این کردگار
 نبیند شب و روز و خورشید و ماه
 همی مرگ خواهد زیزدان بران
 نم از دیدگانم بیالود ازان

ندارم ز گودرز و گیو آگهی
 برستم نگه کرد و بگریست زار
 بدو گفت کای مهتر پر خرد
 سخن گر نگوئی نرانم ز پیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدو گفت رستم که ای زن چه بود
 همی بر نوشتی تو بازار من
 بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر بجائی که کیخسروست
 ندانم ز بن گیو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود
 یکایک سخن کرد از او خواستار
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه
 منیژه بدو گفت کز کار من
 ازان چاه سر با دلی پر ز درد
 که از تو بیرسم یکی نو خبر
 زدی بانگ بر من چو جنگ آوران
 منیژه منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 برای یکی بیژن شور بخت
 ازین زار تر چون بود روزگار
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه
 بفل و بمسمار و بند گران
 مرا درد بر درد بفرود ازان

ز گودرز کشواد یابی خبر
 ببینی و یا رستم نیو را
 و گر دیر آئی شود کار پست ۸۷۴۰
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر
 چرا باری از دیدگان آب مهر
 نینگیزی از هر سوئی مهتران
 بجوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا دادمی چیز از اندازه بیش
 که او را بیاید ییاور برش
 به پیچید بر گرد آن نان نرم
 نهان کرد در مرغ انگشتی
 که بیچارگانرا توئی راهبر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

دوان و خورشها گرفته ببر ۸۷۵۰
 چنان هم چو بستد به بیژن سپرد
 ازان چاه خورشیدرخ را بخواند
 خورشها کزین گونه بشتافتی
 ز بهر من ای مهربان چاره جوی
 یکی مایه ور مرد بازارگان
 کشیده ز هر گونه بسیار و کم
 ز هر گونه با او فراوان شهر
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد ببر نو بنو ۸۷۶۰
 بر امید دل گشته ما ترس و باک

کنون گرت باشد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیژن بچاه اندرست
 چو خواهی که بینی میاسای دیر
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آزار بابت نبودی پیش
 بخوالیگران گفت هر گون خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر

منیزه بیامد بدان چاه سر
 نوشته بدستار چیزی که برد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 بسارنج و سختی کت آمد بروی
 منیزه بدو گفت کز کاروان
 از ایران بتوران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
 همش دستگاهست و هم دل فراخ
 بمن داد ازین گونه دستار خوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک

چو دست خورش برد ازان داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر پیروزه رستم بروی
 چو بار درخت وفا را بدید
 بخندید و خندیدنی شاهوار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش داستانی بزد
 منیژه عجب ماند ازان کار سخت
 چگونه گشادی بخنده دو لب
 چه رازست پیش آرو بامن بگوی
 بدو گفتم بیژن که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا نشکنی
 بگویم ترا سر بسر داستان
 که گر لب بدوزی ز بهر گزند
 منیژه چو بشنید نالید سخت
 دریفا که شد روزگاران من
 بدادم به بیژن دل و خان و مان
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن
 همان گنج و دینار و تاج و گهر
 از امید بیژن شدم نا امید
 میوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفتم بیژن همه راستست
 چنین گفتم کا کنون ببايست گفتم
 سزدگر بهر کار پندم دهی
 چنان دان که آن مرد گوهرفروش

بدید آن نهان کرده انگشتری
 زشادی بخندید و خیره بماند
 به آهن نوشته بکردار موی
 بدانست کامد غمش را کلید
 چنان کامد آوازش از چاهسار
 ازان چاه تاریک و بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
 ۸۷۷۰ که شب روز بینی همی روز شب
 مگر بخت نیکت نمودست روی
 بامید آنم که بگشاد بخت
 بسوگند با من تو پیمان کنی
 چو باشی بسوگند همدستان
 زنان را زبان هم نماند به بند
 که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
 دل خسته و چشم گریان من
 کنون گشت بر من چنین بدگمان
 برهنه دوان بر سر انجمن
 ۸۷۸۰ بتاراج دادم همه سر بسر
 جهانم سیاه و دو دیده سپید
 تو آنگه تری ای جهان آفرین
 ز من کار تو پاک بر کاستست
 ایا مهربان یار و هشیار جفت
 که مغزم برنج اندرون شدتهی
 که آن مرغ بریان تراداد دوش

ز بهر من آمد بتوران فراز
 بیخشود بر من جهان آفرین
 رهاند مرا زین غمان دراز
 بنزدیک او رو بگوش نهان
 بدل مهربان و بتن چاره جوی
 بیامد ز یشه بکردار باد
 چو بشنید گفتار آن خو بروی
 بدانست رستم که بیژن سخن
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر
 بسا غم که خوردی درین روز چند
 بگوش که آری خداوند رخس
 ز زابل بایران ز ایران بتور
 چو این گفته باشی سخن رازدار
 ز یشه فراز آر هیزم بروز
 منیژه ز گفتار او شاد شد
 بیامد دمان تا بدان کوهسار
 بگفتش که دادم سراسر پیام
 چنین داد پاسخ که آنم درست
 تو باداغ دل چند پوئی همی
 بگوش که ما را بسان پلنگ
 کنون چون درست آمد از تونشان
 زمین را بدرانم اکنون بچنگ
 مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بکردار کوه آتشی بر فروز
 بدان تا بینم سر چاه را

و گرنه بگوهر نبودش نیاز
 بینم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز
 که ای پهلوان کیان جهان ۸۷۹۰
 اگر تو خداوند رختی بگوی
 منیژه برستم پیامش بداد
 کزان راه دور آمدش چاره جوی
 گشادست بر گلرخ سرو بن
 که ایزد ترا زو مبراد مهر
 ز تیمار گشتی چنین مستمند
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 زبهر تو پیمودم این راه دور
 شب تیره گوشت به آواز دار
 شب آید یکی آتشی بر فروز ۸۸۰۰
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد
 که بودش بچاه اندرون غمگسار
 بدان نیک پی فرخ نیک نام
 که بیژن بنام و نشانم بجست
 دورخ را بخوناب شوئی همی
 بود از پی تو کمرگاه و چنگ
 بینم سر تیغ مردم کشان
 بگردون براندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید یابدرها
 که شب بر سرچاه گردد چوروز ۸۸۱۰
 بدان روشنی بسپرم راه را



په سرون او دودن برستم ترن را از جا

بچاه اندرون گشت ازان شاد کام
 که ای پاک بخشنده داد گر
 تو زن بردل و جان بدخواه تیر
 تو دانی غمان من و داغ و درد
 بمانم من این اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن
 همه رنج من شادی انگاشتی
 همان گنج و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها ۸۸۲۰
 پیویم پیای و ییازم بدست
 پیاداش نیکت بیندم میان
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
 چو مرغان برآمد بشاخ درخت
 که تاکی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکارای گیتی نهان
 بگیرد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قیره گونرا بسوخت
 که آمد زره رخش روئینه سم ۸۸۲۰

بر آوردن رستم بیژن را از چاه

بر افکند بند زره را گره
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه
 بدین کار بیژن مرا زور باد
 بیستند بر گرد گه بند کین
 همه جنگ را ساخته تیز جنگ

چو بشنید بیژن بران سان پیام
 سوی کردگار جهان کرد سر
 ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
 بده داد من زانکه بیداد کرد
 مگر باز یابم بر و بوم را
 تو ای جفت رنج آزموده زمن
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 بکردی رها تاج و تخت و کمر
 اگر یابم از چنگ این ازدها
 بکردار نیکنان یزدان پرست
 بسان پرستار پیش کیان
 کنون این یکی رنج بردار تیز
 منیژه بهیزم شتایید سخت
 بخورشید بر چشم و هیزم بیر
 چو از چشم خورشید شد ناپدید
 بدانگه که آرام گیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منیژه بشد آتشی بر فروخت
 بگوش اندرون بانگ روئینه خم

تهدتن پیوشید رومی زره
 بشد پیش دادار خورشید و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 بگردان بفرمود تا همچنین
 بر اسبان نهادند زین خدنگ

تهمتن برخشنده بنهاد روی
 چو آمد بر سنگ اکوان فراز
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد
 بیاید شما را کنون تاختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند بر سنگ بسیار چنگ
 چو از نامداران بیالود خوی
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر
 زیزدان زور آفرین زورخواست
 بینداخت بر یشه شهر چین
 ز نیروی یزدان بکوشید مرد
 ز بیژن پیرسید و نالید زار
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر
 چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 بدین سان که بینی مرا خان و مان
 بکندم دل از این سرای سپنج
 بدو گفت رستم که برجان تو
 کنون ای خردمند فرخنده خوی
 بمن بخش گرگین میلاد را
 بدو گفت بیژن که ای یار من
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید برو بر جهان بین من
 بدو گفت رستم که گربدخوئی
 بمانم ترا بسته در چاه پای

همیرفت پیش اندرون راهجوی
 بدان چاه اندوه و گرم و گداز
 که روی زمین را بیاید سپرد
 سر چاه ازین سنگ پرداختن
 که از سنگ پردخته مانند چاه ۸۸۴۰
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه نهاد پی
 زره دامنش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 بلرزید ازان سنگ روی زمین
 سر چاه بگشاد و آواز کرد
 که چون بود کارت بیدروزگار
 زدستش چرا بستدی جام زهر
 که چون بود بر بهلوان رنج راه
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش ۸۸۵۰
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
 ببخشود بخشنده یزدان تو
 مرا مانده از تو یکی آرزوی
 زدل دور کن کین و بیدار را
 چه دانی که چون بود پیکار من
 که گرگین میلاد بامن چه کرد
 بدو رستخیز آید از کین من
 بسازی و گفتار من نشنوی
 باسب اندر آیم شوم باز جای ۷۸۶۰

ازان تنگ زندان برآمد خروش
 ز گردان و از دوده و انجمن
 بدین روز نیزم ببايد کشيد
 ز کينه دل من بياسود ازوی
 برآوردش از چاه با پای بند
 گدازنده از درد و رنج و نیاز
 ازان بند و زنجير زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپديد
 جدا کرد ازو حلقه و پای بند
 بيكدست بيژن بديگر زوار ۸۸۷۰
 همی یاد کردند بر پهلوان
 یکی جامه پوشيد نو در برش
 بيامد بماليد بر خاک روی
 به پيچيد از آن خام گفتار خویش
 مكافات ناورد پیش گناه
 ببوشيد رستم سليح گزين
 کشيدند شمشير و گرز گران
 چنان چون بود درخور کارزار
 که دارد سپه را بهرجای گشوش
 سپاهی بنزدیک او يك تنه ۸۸۸۰
 تو با اشککش و بامنیژه برو
 نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
 که فردا بخندد برو لشکرش
 سرش را ببرم برم نزد شاه
 ز توران بر آرم بشمشير تيز

چو گفتار رستم رسيدش بگوش
 بياسخ بدو گفت بد بخت من
 زگرگين چنين بد که بر من رسيد
 کشيديم و گشتيم خوشنود ازوی
 فرو هشت رستم بزندان کمند
 برهنه تن و موی و ناخن دراز
 همه تن پرازخون و رخسار زرد
 خروشيد رستم چو او را بديد
 بزرد دست و بگسست زنجيرو بند
 سوی خانه رفتند ازان چاهسار
 پر از غم دل و جان هر دو جوان
 تهمتن بفرمود شستن سرش
 ازانپس چو گرگين بنزدیک اوی
 ز کردار بد پوزش آورد پیش
 دل بيژن از کينش آمد براه
 شتر بار کردند و اسبان بزین
 نشست از بر رختی و نام آوران
 گسی کرد بار و بياراست کار
 بشد با بنه اشکش تيز هوش
 به پیش اندرون کاروان بنه
 به بيژن بفرمود رستم که شو
 که من امشب از کين افراسياب
 یکی کار سازم کنون بر درش
 کنم خواب نوشين برو بر تباه
 تورو با منیژه که من رستخيز

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
 چو بیژن زرستم شنید این سخن
 چنین گفت بیژن منم پیش رو
 همانا نو دانی که من بیژنم
 که پیچانم از رنج زندان و بند
 بیایم برزم اندرون درد مند ۸۸۹۰

شیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب

برفتند با رستم این هفت گرد
 عنانرا فکندند بر پیش زین
 بشد تا بدرگاه افراسیاب
 بزد دست و بگست مسمارو بند
 برآمد ز هرسو ده و دار و گیر
 سرانرا همه سر جدا شد ز تن
 ز دهلیز او رستم آواز داد
 بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
 منم رستم زابلی پور زال
 شکستم در و بند و زندان تو
 رها شد سر و پای بیژن ز بند
 ترا رزم و کین سیاووخش بس
 که بر جان بیژن بکردی شتاب
 چنین هم بر آورد بیژن خروش
 بیندیش ازان تخت و فرخنده جای
 همی رزم جستم بسان پلنگ
 کنونم گشاده بهامون بمین
 چو افراسیاب این سخنها شنید
 بزد بانگ در خانه افراسیاب
 بنه اشکش تیزهش را سپرد
 کشیدند گردان همه تیغ کین
 بهنگام آسایش و گاه خواب
 چو شیر زیان خویشتن را فکند
 درخشیدن تیغ و باران تیر
 پراز خاک چنگ و پراز خون دهن
 که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد
 مگر باره دیدی ز آهن براه
 نه هنگام خوابست و گاه نهال
 که سنگ گران بد نگهبان تو ۸۹۰۰
 بداماد بر کس نیارد گزند
 درین دشت گرد پی رخش بس
 دلت خیره بینم همی سربخواب
 که ای ترک بد گوهرخیره هوش
 مرا بسته در پیش کرده پبای
 مرا دست بستی بکردار سنگ
 که بامن نجوید زیان شیر کین
 همه جامه بر تن زبس غم درید
 که رزم آوران رابسته است خواب

که جوید نگین و که جوید کلاه ۸۹۱۰
 همه کشته یا خسته باز آمدند
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست
 زمانه تہی کرد ازو جایگاه
 از آن خانه بگریخت افراسیاب
 همه گنج و دینار او کرد پخش
 گرفته همی دست گردان بدست
 نشاندہ گہر در جناب پلنگ
 بتوران نکردند بس روزگار
 بدان تا نخیزد ازان کار شور

که بر سرش بر رنج بود از کلاه ۸۹۲۰
 یکی را بتن بر نجنید رگ
 که شمشیر کین بر کشید از نیام
 سیه گردد از سم اسبان زمین
 بنیزه پیوشد رخ آفتاب
 همه جنگ را ساخته تیز چنگ
 همه جنگ را گرد کرده عنان
 همی دید راه سواران تور
 پرستندہ در پیش با رهنمون
 یکی داستان از پدر کرد یاد
 کہ گر مشک ریزد نریزدش بوی ۸۹۴۰
 گہی ناز و نوش و گہی درد و رنج

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

سواران توران بیستند بار
 تو گفتی همی کرشد از نعره گوش

بر ایشان زهرسو بگیرید راه
 ز لشکر هر آنکس کہ آنجا شدند
 زهرسو خروش تکاپوی خاست
 هر آنکس کہ آمد ز ترکان براه
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس
 پریچهرگان سپہبد پرست
 گرانمایہ اسبان بزین خدنگ
 ز ایوان سالار بستند بار
 ز بہر بنہ تاخت اسبان بزور
 چنان رنجہ شد رستم از رنج راه
 سواران زبس رنج و اسبان زتگ
 بلشکر فرستاد رستم پیام
 کہ من بیگمانم کزین پس بکین
 کشن لشکری سازد افراسیاب
 برفتند یکسر سواران جنگ
 همه نیزہ داران زدوده سنان
 نگہبان دیدہ برآمد ز دور
 منیژہ نشسته بخیمہ درون
 چورستم بدیدش بدانگونه شاد
 همی داستان زد تہمتن بروی
 چنین است رسم سرای سپنج

چو خورشید برزد سراز کوهسار
 بجوشید شهر و برآمد خروش

بدرگاه افراسیاب آمدند
 همه یکسره جنگ را ساخته
 بزرگان توران گشاده کمر
 همه جنگ را پاک بسته میان
 کز اندازه بگذشت مارا سخن
 که مارا از این ننگ تا جاودان
 به ایران بمردان ندانندمان
 برآشت مهتر بان پلنگ
 به پیران بفرمود تا بست کوس
 بزد نای روئین بدرگاه شاه
 یلان صف کشیدند پیش سرای
 سپاهی ز توران برین مرز راند
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید
 بر رستم آمد که بیسیج کار
 بدو گفت ما زین نداریم باک
 بنه با منیژه گسی کرد و بار
 بیالا برآمد سپه بنگرید
 یکی داستان زد سوار دلیر
 بگردان جنگ آور آواز کرد
 کجا تیغ و ژوبین آهن گذار
 هنرها کنون کرد باید پدید
 برآمد خروشیدن کرنای
 از آن کوه رستم بهامون کشید
 کشیدند لشکر بر آن پهن جای
 بیاراست رستم یکی رزمگاه

کمر بستگان بردرش صف زدند
 دل از بوم و از جای پرداخته
 پیش سپهدار بر خاک سر
 همه دل پر از کین ایرانیان
 چه افکند باید برین کار بن
 بماند ز کردار بیژن نشان
 زنان کمر بسته خوانندمان ۸۹۴۰
 از آن ننگ را ساز فرمود جنگ
 که بر ما ز ایران همین بس فسوس
 بجوشید در شهر توران سپاه
 خروش آمد از بوق و هندی درای
 که روی زمین جز بدریا نماند
 زمین را چو دریای جوشنده دید
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار
 همی چنگ را بر فشانیم خاک
 بیوشید خود جامه کارزار
 خروشی چو شیر زیان بر کشید ۸۹۵۰
 که روبه چه سنجد بچنگال شیر
 که پیش آمد این روزگار نبرد
 کجا نیزه و گرز و گماو سار
 بدین دشت کینه بیاید کشید
 تهمتن بر رخ اندر آورد پای
 چولشکر به تنگ اندر آمد پدید
 زهرسو بستند از آهن سرای
 که از گرد اسبان زمین شد سپاه

سواران بسیار با او بهم
 زبون داشت آن جنگ را یکسره ۸۹۶۰
 نگهبان گردان و پشت سپاه
 حصاری زشمشیر پیش اندرون
 که سالارشان رستم آمد پدید
 سپه را بفرمود کردن درنگ
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 سوی میمنه رفت هومان گرد
 سپرد و همیکرد هر سو نگاه
 از آهن بکردار کوهی سیاه
 بیامد بنزدیک سالار تور
 که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت ۸۹۷۰
 زگردان لشکر ترا ننگ نیست
 بمردان و اسبان پیوشی زمین
 همه پشت بینم ترا سوی جنگ
 که بر گوید از گفته باستان
 نتابد فراوان ستاره چو هور
 اگر بشنود نام چنگال گرس
 بترسد ز چنگال او کبک نر
 نه گوران بسایند چنگال شیر
 چو باشد دهد پادشاهی بیاد
 رهائی نیابی بجان و بتن ۸۹۸۰

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

بلرزید و برزد یکی تیز دم
 که این دشت جنگست یابزم سور

ابر میمنه اشکش و گسته
 چو رهام و چون زنگه بر میسره
 خود و بیژن و گویو در قلبگاه
 پس پشت لشکر که بیستون
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 غمی گشت و پوشید خفتان جنگ
 برابر به آئین صفی برکشید
 چپ لشکرش را به پیران سپرد
 بگرسبوز و شیده قلب سپاه
 تهمتن همی گشت گرد سپاه
 برانگیخت از جای رستم ستور
 فغان کرد کای ترک شوریده بخت
 ترا چون سواران دل جنگ نیست
 که چندین به پیش من آئی بکین
 چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
 زدستان تو نشنیدی این داستان
 که شیری تترسد ز یک دشت گور
 بدرد دل و گوش غرم سترگ
 چو اندر هوا باز گسترده بر
 نه روبه شود زازمودن دلیر
 چو تو کس سبکسار خسرو مباد
 بدین دشت وهامون تو از دست من

چو این گفته بشنید ترک دژم
 بر آشت با نامداران تور

بیاید کشیدن بدین کار رنج
 بکشید و یکباره جنگ آورید
 چو گفتار سالار کردند گوش
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب
 فرو کوفت بر پیل روئینه خم
 ز جوشن یکی باره آهنین
 بجنید دشت و بتوفید کوه
 درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
 همی گرز پولاد همچون تگرگ
 وزان رستمی ازدهافتش درفش
 بیوشید روی هوا را به تیر
 بهرسو که رستم برافکند رخش
 بچنگ اندرون گرزۀ گاو سار
 ز قلب اندر آمد بکردار گرش
 سران سواران چو برگ درخت
 بگردان چنین گشت کای سروران
 شتایید بر جنگ و برهم دهید
 که امروز هنگام کین جستنت
 همی زورگردی بجای آورید
 بکشید امروز ای سروران
 چو گردان گردنکش از تهمتن
 برآمد چو باد اشکش از دست راست
 چو گرشین و فرهاد و رهام گرد
 بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
 همه رزمگه سر بسر جوی خون
 که بخشم شمارا بسی کام و گنج
 جهان بر بدانیش تنگ آورید
 ز گردان لشکر برآمد خروش
 که گفتمی جهان غرق گشت اندر آب
 دمیدند شیور با گاو دم
 کشیدند گردان در آن دشت کین
 ز بانگ سواران هر دو گروه
 تو گفتمی برآمد همی رستخیز ۸۹۹۰
 بیارید بر جوشن و خود و ترگ
 شده روی خورشید تابان بنفش
 بخورشید گفتمی بر اندود قیر
 سرانرا سر از تن همیکرد پخش
 بسان هیونسی گسسته مهار
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
 فرو ریخت از باد و برگشت بخت
 سواران ایران و جنگ آوران
 سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
 جهان را ز اهریمنان شستنت ۹۰۰۰
 جهانرا زمردی بیای آورید
 که تاهست گیتی نگردهد نهان
 شنیدند ز انسان بمردی سخن
 ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
 چپ لشکر شاه توران ببرد
 همی بزمگاه آمدش جای جنگ
 درفش سپهدار توران نگون

دلیران توران همه کشته دید
یکی اسب آسوده را برنشست
کز ایرانیان کام و کینه نیافت ۹۰۱۰
ببارید بر لشکرش گرز و تیر
همی مردم آهیخت گفתי بدم
گرفتند زنده پس از کارزار
که بخشش کند خواسته بر سپاه
به پیروزی آمد بر شهریار

باز آمدن رستم پیش کیخسرو

که از بیشه پیروز برگشت شیر
ز دست بد اندیش نر ازدها
همه کامه دشمنان کرد پست
بیامد بمالید رخ بر زمین
سوی شاه پیروز بشتافتند ۹۰۲۰
تبیره زنان بر گرفتند راه
بر آمد خروشیدن از لشکرش

جهاندار چون بخت برگشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست
خود و سرکشان سوی توران شتافت
برفت از پیش رستم شیر گیر
دو فرسنگ چون ازدهای دژم
سواران جنگی ز توران هزار
بلشکر که آمد ازان رزمگاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار

چو آگاهی آمد شاه دلیر
که بیژن شد از بند وزندان رها
سپاهی ز توران بهم بر شکست
ز شادی بیش جهان آفرین
چو گوگردز و گیو آگهی یافتند
بر آمد خروش و بیامد سپاه
دمنده دمان گو دم بر درش

جز از مغز مردم و راه که نبود
تو گفתי که با باد هراز گشت
به پیش جهاندار رفتش نخست
خداوند کیوان و هم اختران
ازو نیست گردد بدریا نهنک
خداوند رخس و خداوند دد
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
بفرمود تا اسب و تاج و گهر
ز اندک و بسیار و زتار و بود

همی رخس رخشنده راره نبود
وزانجا چو شیر زبان باز گشت
چو آمد بلشکر سر و تن بشت
چنین گفت کای برتر برتران
مر آنرا که تو یار باشی بچنگ
خداوند نیک و خداوند بد
تودادی مرا این بنده را فروزور
ز خاک یرستش بر آورد سر
دگر خواسته هر چه آورده بود

همه شهر آوای روئینه خم
 بدنجان زمین ژنده پیلان کنان
 درفش از پس پشت گودرز و طوس
 بزنجیر و دیگر سواران جنگ
 بدین گونه فرمود پیروز شاه
 زمین شد ز گردان بگردار کوه
 پیاده شد از اسب گودرز و گیو
 پیاده برفتند یکسر برآه ۹۰۲۰
 پرستش نمودند پیر و جوان
 که ای نامبردار سالار نیو
 بکام تو گردنده خورشید و ماه
 سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
 ز تو یافتم پور گم بوده را
 بایران کمر بستگان تو ایسم
 گرازان بدرگاه شاه جهان
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه
 نگهدار گردان و تاج مهان
 نگه کرد کامد پذیره برآه ۹۰۴۰
 غمی گشت از رنج و راه دراز
 که ای پشت مردی وجان هنر
 بگیتی پراکنده کردار تو چو
 چنان کش ز شاه و پدر بدشگفت
 چنان پشت خمیده را کرد راست
 بیاورد بسته بر شهریار

سیه کرده میدانش اسبان بسم
 گرازان سواران دمان و دنان
 به پیش سپاه اندرون بوق و کوس
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
 پذیره سوی پهلوان سپاه
 برفتند لشکر گروهها گروه
 چو آمد بدیدار از انبوه نیو
 بدین سان بزرگان ایران سپاه
 از اسب اندر آمد جهان پهلوان
 برو آفرین کرد گودرز و گیو
 ترا جاودان باد ایزد پناه
 دلیر از تو گردد بهر جای شیر
 همه بنده کردی تو این دوده را
 ز درد و غمان رستگان تو ایسم
 بر اسبان نشستند یکسر مهان
 چو نزدیک شهر جهاندار شاه
 پذیره شدش شهریار جهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز
 جهاندار خسرو گرفتش ببر
 بخورشید ماند همه کار تو
 تهمتن سبک دست بیژن گرفت
 بیاورد و بسپرد و بر پای خاست
 وزانپس اسیران توران هزار

برو آفرین کرد خسرو بمهر
 توئی پهلوان مهتری پر هنر
 سرت سبز باد و دلت شادمان
 خنک زال کشی بگذرد روزگار
 خجسته بر و بوم زابل که شیر
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان
 و زین هر سه برتر سر بخت من
 بخورشید ماند همی کار تو
 توئی تاج ایران و پشت مہان
 همان نیمروز از تو خالی مباد
 بگیو آنگهی گفت شاه جهان
 که بردست رستم جهان آفرین
 زمین را ببوسید گیو دلیر
 همی آفرین کرد بر شهریار
 برستم سرت جاودان سبز باد
 سپهدار گودرز هزمان چنین

جشن آراستن کیخسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان
 چو از خوان سالار بر خاستند
 فروزنده مجلس و میگسار
 همه بر سران افسران گران
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ
 طبقهای زرین پر از مشک ناب
 همی تافت از فر شاهنشهی
 همه بهلدوانان خسرو پرست
 بزرگان والا منش را بخوان
 نشستگه می بیاراستند
 نوازنده چنگ با گوشوار
 بزر اندرون پیکر از گوهران
 خروشان ز چنگ بریزاده چنگ
 بیس اندرون آبگیر گلاب
 چو ماه دو هفته ز سرو سهی
 برفتند از ایوان سالار مست ۹۰۶۰

بشگیر رستم بیامد بدر
 بدستوری باز گشتن بجای
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 دو پنجه بر روی بسته کمر
 همه پیش شاه جهان کدخدای
 همه رستم زابلسی را سپرد
 بسر بر نهاد آن کلاه کیان
 ابر شاه کرد آفرین و برفت
 بزرگان که بودند با او بهم
 بر اندازشان يك يك هدیه داد
 چو از کار رستم بیرداخت شاه
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش
 ازان تنگ زندان و آن کارزار
 همان گردش روزگاران بد
 بیچید و بخشایش آورد سخت
 بفرمود صد جامه دیبای روم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز
 به بیژن بفرمود کاپن خواسته
 برنجش مفرسای و سردش مگوی
 تو با او جهانرا بشادی گذار
 یکی را بر آرد بچرخ بلند
 وز انجاش گردون برد سوی خاک
 هم آنرا که پرورد در بر بناز
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه

گشاده دل و تنگ بسته کمر
 همیزد هشیوار با شاه رای
 کهر بافته با قبا و کلاه
 صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
 دو پنجه پرستار با طوق زر
 بیاورده و کرده بکسر پیای
 زمین را ببوسید و برجست گرد
 بیست آن کیانی کمر بر میان
 ره سیستان را بسیچید تفت
 برنج و بجنگ و بشادی و غم ۹۰۸۰
 از ایوان خسرو برفتند شاد
 بآرام بنشست در پیش گاه
 سخن گفت ازرنج و تیمارخویش
 فراوان سخن راند با شهریار
 همه داستان پیش خسرو بزد
 زدرد و غم دخت گم بوده بخت
 همه پیکرش گوهر وزرش بوم
 پرستنده و فرش و هرگونه چیز
 ببر پیش دخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی او را بروی ۶۰۹۰
 نگه کن برین گردش روزگار
 ز تیمار و دردش کند بی گزند
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 در افکند خیره بچاه نیاز
 نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

جهانرا ز کردار بد شرم نیست
 همیشه بهر نیک و بد دسترس
 چنین است کار سپنجی سرای
 ز بهر درم تا نباشی بسدرد
 ز بهر درم تند و بدخو مباش
 کسی کو بگنج و درم ننگرد
 تمامی بگفتم من این داستان
 چو از کار بیژن پرداختم
 بگویم ز کین سیاوخش نیز
 کنون برشگفتی یکی داستان

کسی را بنزدیکش آزرم نیست
 ولیکن نجوید خود آرام کس
 بد و نیک را او بود رهنمای
 بی آزار بهتر دل رادمرد
 تو باید که باشی درم شو مباش ۹۱۰۰
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 بدان سان که بشنیدم از باستان
 ز گودرز و پیران سخن ساختم
 نمانم ازو هیچ ناگفته چیز
 به پیوندم از گفته باستان





داستان دوازده رخ آغاز داستان

جهان چون بزاری برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آذ
ره دانشی گیر و پس راستی
یک روی جستن بلندی سزاست
پرستنده آذ و جویای کین
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
چو سرو سہی کز بگردد بیاغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست
برآید ز خاک و شود باز خاک
سر مایه مرد سنگ و خرد
اگر خود بمانی بگیتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
اگر چند مانی فزون بایدت

بد و نیک روزی سرآید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
کزین دو نگیرد کسی کاستی
اگر در میان دم ازدهاست
بگیتی ز کس نشنود آفرین ۹۱۱۰
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
برو بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترسست و تیمار و ناک
بگیتی بی آزاری اندر خورد
ز رنج تن آید برفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده یکروز بگزایدت

وزان نیز برسرت پیغاره نیست
 سزدگر بدیگر سخن ننگری ۹۱۲۰
 چه درآز پیچی چه اندر نیاز
 چه رنجانی ازآز جان و روان
 که از آز کاهد همی آبروی

در خوانندن افراسیاب سپاه را

همیشه برنج از پی آز بود
 که رستم برو کرد گیتی سیاه
 به ننگ ازکیان سرشده ناپدید
 ابا کار دانان هشیار دل
 قراخان و چون شیده و کرسیون
 چو روئین پیران نهنگ نبرد
 گذشته سخنها همه کرد یاد ۹۱۲۰
 مرا گشت خورشید و تابنده ماه
 عنان مرا بر تناید کس
 نبد دست ایران بتوران دراز
 از ایران بیارند بر جان من
 گوزن اندر آمد بیالین شیس
 و گرنه برآرند ازین مرز دود
 سراسر فرستادگان شسرم
 کمر بستگان از در کارزار
 بسازیم بر هر سوئی رزمگاه
 نهادند در پیش سالار خویش ۹۱۴۰
 زدن کوس شاهی بران پهن دشت
 شب و روز ناسودن از تاختن

سه چیزت بیاید کزو چاره نیست
 خوری یا پیوشی و یا گستری
 کزین سه گذشتی همه رنج و آز
 چو دانی که برتو نماند جهان
 بخور آنچه داری و بیشی مجوی

دل شاه ترکان چنان کم شنود
 از آن پس که برگشت ازان رزمگاه
 جشد تازیان تا بخلخ رسید
 بکاخ اندر آمد پرآزار دل
 چو پیران و گرسیوز رهنمون
 چو هومان و کلباد و فرشید ورد
 برایشان همه داستان برگشاد
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه
 مرا بود بر مهتران دسترس
 بهنگام رزم منوچهر باز
 شبیخون کنون تا در خان من
 دلاور شد آن مردم نا دلیر
 برین کینه گر کار سازیم زود
 سزدگر کنون گرد این کشورم
 فرترکان و ازچین هزاران هزار
 بیاریم برگرد ایران سپاه
 همه موبدان رای هشیار خویش
 که ما را زجیحون بیاید گذشت
 چه آموی لشکر گهی ساختن

ابا گیو و با رستم آویختن
 نهان چنگ را آب داده بزهر
 برافروخت از بخت وشادی نمود
 بکرد آفرینی برسم ردان
 سخن هرچه بایست با او براند
 بنزدیک ففور و شاه ختن
 بهر نامداری و هر مهتری
 زرستم بدان گونه دل تنگ داشت ۹۱۵۰
 ز اطراف ترکان شدند انجمن
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 بشهر اندر آورد یکسر گله
 پدر بر پسر برهمیداشت راز
 شب و روز دینار دادن گرفت
 بدان بی نیازی شد از خواسته
 همه رزم جویان سازنده کار
 ز شیران جنگی بر آورده سر
 سپردم ترا راه خوارزم ساز
 همیشه کمر بسته رزم باش ۹۱۶۰
 بشرمود تا کرد پیران گزین
 بنه تخت بر تخت سالار نو
 سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
 ابر هر دو بر کرده باشد ستم
 یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
 بآرام پیر و جوان پر شتاب
 خروشان بکردار غرنده میغ

که آن جای جنگست و خون ریختن
 سر افراز گردان گیرنده شهر
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 ابر پهلوانان و بر موبدان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 فرستادگان خواند از انجمن
 فرستاد نامه بهر کشوری
 سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
 دو هفته برآمد ز چین و ختن
 چو دریای جوشان زمین بردمید
 گله هرچه بودش زاسبان یله
 همان گنجها کز گه تور باز
 سر بدرها را گشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار
 بشیده که بودش نبرده پسر
 چنین گفت کین لشکر رزم ساز
 نگهدار آن مرز خوارزم باش
 دگر پنجه از نامداران چین
 بدو گفت تا شهر ایران برو
 در آشتی هیچگونه مجوی
 کسی کو زند آب و آتش بهم
 دو پر مایه بیدار دل پهلوان
 برفتند با پند افراسیاب
 ابا زنگ زرین و کوبال و تیغ

فرستادن کیخسرو گودرز را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه
 جفا پیشه بد گوهر افراسیاب
 برآورد خواهد همی سر زنگ
 همی زهر ساید بنوک سنان
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
 دلیران بدرگاه افراسیاب
 ز آواز شیپور و زخم درای
 گر آید بایران بجنگ آن سپاه
 سر مرز ایران به پیران سپرد
 سوی مرز خوارزم پنجه هزار
 سپهدارشان شیده شیر دل
 سپاهی بکردار پیلان مست
 چو بشنید گفتار کار آگهان
 پس آنکه چنین گفت کای بخردان
 که چون ماه ترکان برآید بلند
 چو خسرو به بیداد کارد درخت
 پس آنکه همه موبدانرا بخواند
 نشستند با شاه ایران برآز
 چو دوستان ورستم چو گودرز و گیو
 دگر بیژن و اشکش و گسته‌م
 چو طوس سر افراز نودر نژاد
 جز این نامداران لشکر همه
 ابا پهلوانان چنین گفت شاه

که آمد ز توران بایران سپاه
 ز کینه نه آرام جوید نه خواب
 ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ ۹۱۷۰
 که تابد مگر سوی ایران عنان
 ز جیحون همی کرد خواهد گذار
 ز جیحون بگردون برآرند گرد
 ز بانگ تبیره نیابند خواب
 تو گفتی برآید همی دل زجای
 هژبر دلاور نیاید براه
 سپاهی فرستاد با او نه خرد
 کمر بسته رفت از در کارزار
 کز آتش ستاند بشمشیر دل
 که با جنگ ایشان شود کوه پست ۹۱۸۰
 پر اندیشه شد شهریار جوان
 من ایدون شنیدستم از موبدان
 ز خورشید ایرانش آید گزند
 بگردد ازو پادشاهی و بخت
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بزرگان فرزانه رزمساز
 چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
 چو گرگین و چون زنگه و کژدم
 فریبرز کاوس فرخ نهاد
 که بودند شاه جهان را رمه ۹۱۹۰
 که ترکان همه رزم جویند و گاه

چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ
 بفرمود تا بر درش گاو دم
 از ایوان بمیدان خرامید شاه
 بزد مهره در جام بر پشت پیل
 هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ
 بچنگ اندرون گرز و دل پرز کین
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه
 کسی کو بساید عنان و رکیب
 بفرمود کز روم و از هندوان
 دلیران گردنکش از تازیان
 کمر بسته خواهیم سیصد هزار
 هر آن کز چهل روز در پیش شاه
 پراکنده کردند هر سو شوار
 دو هفته بر آمد بفرمان شاه
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش
 بشبگیر گاه خروش خروس
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 سر گنجهای کهن باز کرد
 همه لشکر از گنج و دینار شاه
 به برگستوان و بجوشن چوکوه
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 نخستین ازان لشکر نامدار
 گزین کرد خسرو برستم سپرد
 ره سیستان گیر و برکش سپاه
 ز غزنین برو تا براه برین

نباید بسیچید ما را درنگ
 زدند و بجوشید روئینه خم
 ییارسند از بر پیل گاه
 زمین را تو گفتی بر اندود نیل
 دلیران لشکر بسان پلنگ
 چو دریای جوشان ز گردان زمین
 که ای پهلوانان ایران سپاه
 نباید که گیرد بخانه شکیب
 سواران جنگ و یلان و گوان ۹۲۰۰
 بسیچیده جنگ و شیر زیان
 ز دشت سواران نیزه گذار
 نیاید نیابد بسر بر کلاه
 فرستاده با نامه شهریار
 بجوشید در پادشاهی سپاه
 ز گیتی برآمد سراسر خروش
 زهر سو همی خاست آوای کوس
 کشیدند صف پیش درگاه شاه
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 بسر بر نهادند زرین کلاه ۹۲۱۰
 شده آهنین لشکری هم گروه
 وزیشان دل شاه پرداخته
 سواران شمشیر زن سی هزار
 بدو گفت کای نامبردار گرد
 بهندوستان اندر آور براه
 که گردد ترا تاج و تخت و نگین

به آبشخور آید پلنگ و بره
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
 بکشمیر و کابل فراوان مپای
 نیابد همی خورد و آرام و خواب ۹۲۲۰
 بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
 گزین کن ز گردان لشکر گروه
 بیر تا بر آری ز ترکان دمار
 دمنده هژبران نیزه گذار
 سپاهی بکردار درنده گرگ
 ابا شیده گردد همی رزم خواه
 بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
 چو گرگین و چون زنگه و گسته
 گرازه سپهدار و رهام نیو
 فروهل دگر رزم دیده هژیر ۹۲۳۰
 سوی مرز توران شدن بیدرنگ
 همان پهلووانان و آزادگان
 سپهدار گودرز پیش سپاه
 سپاهی بکردار شیر دژم
 که رفتی کمر بسته کارزار
 نگردانی ایوان آباد پست
 بر اندیش از دوده و نام و ننگ
 چنان ساز کز تو نبیند زیان
 سپنجست گیتی و ما بر گذر
 مکن تیز دل را به آتش سری ۹۲۴۰
 نبندی بهر کار بر پیل کوس

چو آن پادشاهی شود یکسره
 فرامرز را ده کلاه و نگین
 بزن کوس روئین و شیورونای
 که مارا سر از جنگ افراسیاب
 الانان و غرچه بلهراسب داد
 برو با سپاهی بکردار کوه
 سواران شایسته کارزار
 باشکش بفرمود تا سی هزار
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ
 زند بر در شهر خوارزم گاه
 چهارم سپه را بگودرز داد
 برو با یزرگان ایران بهم
 چوشیدوش و فرهاد و خراد و کپو
 ابا بیژن آن نامبردار شیر
 بفرمود بستن کمرشان بچنگ
 سپهدار گودرز کشوادگان
 نشستند بر زین بفرمان شاه
 فریبرز کاوس با او بهم
 بگودرز فرمود پس شهریار
 نگر تا نیازی به بیداد دست
 بکردار بد هیچ مگشای چنگ
 کسی کو بچنگت نبندد میان
 که نپسندد از ما بدی دادگر
 چو لشکر سوی مرز توران بری
 نگر تا نجوشی بکردار طوس

بهر کار با هر کسی داد کن
 جهاندیده‌ای سوی پیران فرست
 به پند فراوانش بگشای گوش
 چنین گفت سالار لشکر بشاه
 بدان سان شوم کم تو فرمان‌دهی
 بر آمد خروش از در پهلوان
 بلشکر که آمد دمام سپاه
 پیش سپاه اندرون پیل شصت
 از آن زنده پیلان جنگی چهار
 نهادند بر پشتشان تخت زر
 بگودرز فرمود تا بر نشست
 برانگیخت پیلان و برخاست گرد
 که از جان پیران بر آریم دود
 بی آزار لشکر بفرمان شاه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک رسید
 هزار از دلیران نیزه گذار
 وز ایرانیان آزموده سوار
 سپهدار پس گیو را پیش خواند
 بدو گفت کای پور هشیار سر
 گزین کرده‌ام درخورت لشکری
 بدان تا بنزدیک پیران شوی
 بگوئی به پیران که من با سپاه
 شناسی تو گفتار و کردار خویش
 همه شهر توران بدی را میان
 سران را ز لشکر همه برگزید
 گزین کرد گردنکش و نامدار
 سخن گوی و اندر خور کارزار
 همه گفته شاه با او براند
 برافراخته سر ز بسیار سر ۹۲۶۰
 که هستند سالار هر کشوری
 بگوئی و گفتار او بشنوی
 بریید رسیدم بفرمان شاه
 بی آزاری و رنج و آزار خویش
 بیستند با نامندار کیان

فریدون فرخ که باداغ و درد
 پر از درد ایران پرازداغ شاه
 ز تور و زسلم آمد این باد و دم
 ز ترکان به تنها تو بر انجمن
 دروغست بر تو همی نام مهر
 همانست کان شاه آزر م جوی
 بدان کوبگاه سیاوش رد
 بنزد منش دستگاهست نیز
 گناهی که تا این زمان کرده ای
 همه شاه بگذارد از تو همی
 نباید که بر دست من بر تباه
 مگر کز پی جنگ افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزند من
 سخن هر چه دانی بدیشان بگوی
 گرت چیره گردد بریشان زبان
 برو بوم و خویشانت آباد گشت
 ورایدون که سوی تو گردد گناه
 نجویم برین کینه آرام و خواب
 کزو شاه ما را بکین خواستن
 مگر پسند من سر بسر بشنوی
 نخستین کسی کو بیفکند کین
 بخون سیاوش بیازید دست
 بسان سگانشان از آن انجمن
 بدان تافرستیم نزدیک شاه
 همه نام ایشان بدیوان من

بگیتی درون دیده پر آب کرد
 که با سوگ ایرج نتایید ماه
 که بر ایرج آمد از ایشان ستم
 ستائی بمهر و وفا خویشتن
 نه بینمت اندر دل آرام و مهر ۹۲۷۰
 مرا گفت با او همه نرم گوی
 نیفکند یکروز بنیاد بد
 ز خون پدر بیگناهست نیز
 ز شاهان گیتی که آزرده ای
 بدی نیکی انگارد از تو همی
 شوی برگزیده فراوان گناه
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب
 بخوانند بر تو همی پسند من
 همیدون از ایشان سخن بازجوی
 گذشتی ز تیمار و رستی زجان ۹۲۸۰
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت
 نباشی بجان ایمن از دست شاه
 من و گرز و میدان افراسیاب
 نباید بسی لشکر آراستن
 بگفتار هشیار من بگروی
 بخون ریختن بر نوشت آستین
 جهانی به بیداد بر کرد پست
 به بندی فرستی بنزدیک من
 چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
 نبشتست شاه جهانبان من ۹۲۹۰

تو نشیدی این داستان بزرگ
 که هر کو بخون کیان دست آخت
 و گر هر چه از گنج نزدیک تست
 ز اسبان پر مایه وز گوهران
 ز شمشیر وز ترگ و برگستوان
 همه آلت لشکر و سیم و زر
 به بیداد کز مردمان بستدی
 بدان باز خری مگر جان خویش
 چه اندر خور شهریارست ازان
 ببخشیم دیگر همه بر سپاه
 و دیگر که پورگزین ترا
 برادرت هر دو سران سپاه
 چو هر سه بدین نامدار انجمن
 بدان تا شوم ایمن از کار تو
 بین آنگهی برگزین زین دوره
 خود و دودمان نزد خسرو شوی
 ببری دل از مهر افراسیاب
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا
 ز مهر دل او تو آگه تری
 و از شاه توران بترسی همی
 پیرداز توران و برکش بچاج
 ورت سوی افراسیابست رای
 که با آنکه باید بسیچیم جنگ
 بترکان نمانم من از تخت بهر
 و گر بگذری زین و جنگت هواست

که شیر زیان افکند پیش گرش
 زمانه جز از خاک جایش نساخت
 همه دشمن جان قاریک تست
 ز دینار و دیبا و از افسران
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 فرستی بنزدیک من سر بسر
 فراز آوریدی ز راه بدی
 به بینی سر راه درمان خویش
 فرستم بنزدیک شاه جهان
 بجای مکافات کرده گناه ۱۳۰۰
 نگهبان گاه و نگین ترا
 که هزمان بر آرند گردن بماء
 فرستی گروگان بنزدیک من
 بر آرد درخت وفا بار تو
 یکی راه یابی بنزدیک شاه
 بدان سایه مهر او بغنوی
 نبینی شب تیره او را بخواب
 بخورشید تابان بر آرد سرا
 کزو تو نبینی بجز سروری
 نخواهی که آئی بایران زمی ۹۳۱۰
 بیر تخت ساج و بر افران تاج
 برو نزد او جنگ مارا مپای
 مرادل چوشیرست و چنگ پلنگ
 کمان من ابرست و بارانش زهر
 سرت پر ز بیرائی و کیمیاست

گرت هست با شیر درنده پای
 گنهکار پیداست از بیگناه
 بفرجام ککارت پشیمان شوی
 که تیغ زمانه سرت را درود
 که برخوان بیبران همه سربسر ۹۳۲۰

رفتن گیو بویسه گرد بنزدیک پیران

گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
 بدان سان که گودرز فرموده بود
 برفت از در بلخ تا و سه گرد
 که دیبیم ایران همی جست و گاه
 سپهدار ترکان سپه را بدید
 ابا او بزرگان و گردان نیو
 برآمد زگردان لشکر خروش
 شد از سم اسبان زمین آبنوس
 فراز آمدند از در کارزار
 برفت و جهاندیدگانرا بخواند ۹۳۲۰
 بگرد لب آب لشکر کشید
 ابا گیو گودرز دیدار کرد
 بدان تا نباشد به پیداد جنگ
 گنهکاری آمد زترکان پدید
 برایشان بگفتار بشتافتند
 نوندی بنزدیک افراسیاب
 نهاد از بر تخت ایران کلاه
 گزین پور او گیو لشکر شکن
 بییمان روانم گروگان تست

بسپجیده جنگ خیز ایدر آی
 چوصف برکشد از دو رویه سپاه
 ور این گفتههای مرا نشنوی
 پشیمانی آنگه نداردت سود
 بگفت این سخن پهلوان با پسر

ز پیش پدر گیو شد تا بلخ
 فرود آمد و کس فرستاد زود
 همان شب سپاه اندر آورد گرد
 که پیران بدان شهر بد با سپاه
 فرستاده چون نزد پیران رسید
 بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
 چو بشنید پیران برافراخت گوش
 بزد نای روئین و بر بست کوس
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار
 ازیشان دو بهره هم آنجا بماند
 بیامد چو نزدیک جیحون رسید
 به جیحون براز نیزه دیوار کرد
 دو هفته شد اندر سخن شان درنگ
 زهرگونه گفتند و پیران شنید
 بزرگان ایران زبان یافتند
 برافکند پیران هم اندر شتاب
 که گودرز کشوادگان با سپاه
 فرستاده آمد بنزدیک من
 مرا گوش و دل سوی فرمان تست

سخن چون سالار توران رسید
 فرستاد نزدیک پیران سوار
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 نه شودرز باید که ماند نه گیو
 که بر ما سپاه آمد از چارسوی
 بیارم سواران ترکان کنون
 برای هشیوار و مردان مرد
 چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
 بر آشفته ازان پس که نیرو گرفت
 جفا پیشه گشت آن دل نیکخو
 بگیو آنگی گفت برخیز و رو
 بگوش که از دن تو چیزی مجوی
 یکی آن که از نامداران گوان
 و دیگر که گوئی سلیح و سپاه
 برادر که روشن روان منست
 همی گوئی از خویشتن دور کن
 مرا مرگ بهتر ازین زندگی
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 بنام ار بریزی مرا گشت خون
 و دیگر که پیغام شاه آمدست
 چو پاسخ چنین یافت بر گشت گیو
 سپهدار چون گیو بر گشت ازوی
 بیامد چو پیش کنابد رسید

سپاهی ز جنگ آوران بر گزید ۹۲۴۰
 ز گردان شمشیر زن سی هزار
 وزیشان پیرداز روی زمین
 نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
 همی تخت ایران کنند آرزوی
 همه شهر ایران کنم جوی خون
 بر آرم ز کیخسرو این بار گرد
 بخون تشنه هریک بکردار گرگ
 هنرها بشست از دل آهو گرفت
 پر اندیشه شد رزم کرد آرزو
 سوی پهلوان سپه باز شو ۹۳۵۰
 که فرزائگان آن نینند روی
 سپردن بدست تو این کی توان
 گر انمایه اسبان و تخت و کلاه
 گزیده پسر پهلوان منست
 ز بخرد چنین خام باشد سخن
 که سالار باشم کنم بندگی
 چو باشی جنگی بر آمد بجنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون
 بفرمان جنگم سپاه آمدست
 ابا نامداران و گردان نیو ۹۳۶۰
 خروشان سوی جنگ بنهادروی
 بدان دامن کوه لشکر کشید

صف کشیدن هر دو لشکر

چو گیو اندر آمد به پیش پدر
 همی گفت پاسخ همه سر بسر

بگودرز گفت اندر آور سپاه
 که اورا همی آشتی رای نیست
 ز هر گونه با او سخن رانده ام
 چو آمد پدیدار از ایشان گناه
 که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
 سپاه اندر آمد ز افراسیاب
 کنون کینه را کوس برپیل بست
 چنین گفت با گیو پس پهلوان
 همین داشتم چشم ازین بد نهان
 بیایست رفتن که چاره نبود
 یکی داستان گفته بودم بشاه
 که دل را ز مهر کسی برگسل
 همه مهر پیران به ترکان براست
 دوان از پی گیو پیران دلیر
 چو دانست گودرز کامد سپاه
 ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
 بدشت اندر آورد لشکر گروه
 چو پیران سپاه از کنابد براند
 سواران جوشن وران صد هزار
 برفتند بسته کمر ها بجنگ
 بکردار کوه از دو رویه سپاه
 بر آمد خروشیدن کمرنای
 ز ریبد زمین تا کنابد سپاه
 ز گرد سپه روز روشن نماند
 از آواز اسبان و گرد سپاه

بجائی که سازی همی رزمگاه
 بدلش اندرون دادرا جای نیست
 همی هر چه گفتی براو خوانده ام
 هیونی بر افکند نزدیک شاه
 سپه راند باید کنون بی درنگ
 چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
 همی جنگ مارا کند پیش دست ۹۳۷۰
 که پیران بسیری رسید از روان
 ولیکن بفرمان شاه جهان
 دلش را کنون شهریار آزمود
 چو فرمود لشکر کشیدن براه
 کجا نیستش با زبان راست دل
 بشوید همی شاه ازو پاک دست
 سپه را همی راند برسان شیر
 بزد کوس و آمد ز ریبد براه
 کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
 بهامون سپاه از پس پشت کوه ۹۳۸۰
 بروز اندرون روشنائی نماند
 ز ترکان میان سته کارزار
 همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
 از آهن بسر بر نهاده کلاه
 توگفتی بجنبد همی که ز جای
 درو دشت ازیشان کبود و سیاه
 ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه

ستاره سنان بود و خورشید تیغ
 بتوفید از آوای گردان زمین
 چو گودرز توران سپه را بدید
 درفش از درفش و گروه از گروه
 چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
 برافروختند آتش از هردو روی
 جهان سر بسر گفتی آهرمنست
 ز بانگ تیره بسنگ اندرون
 سپیده بر آمد ز کوه سیاه
 به آسوده اسب اندر آورد پای
 سپه را سوی میمنه کوه بود
 سوی میسره رود آب روان
 همیدون پیاده پس نیزه دار
 پیاده که بد در خور کارزار
 صفی بر کشیدند نیزه وران
 کمانها فکنده بیازو درون
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه
 درفش خجسته میان سپاه
 درخشیدن تیغ های بنفش
 توگفتی که اندر شب تیره چهر
 بیاراست لشکر بسان بهشت
 فریبرز را داد پس میمنه
 گرازه سر تخمه گیوگان
 بیاری فریبرز بر خاستند
 ز آهن زمین بود وز گرد میغ
 ز ترک و سنان آسمان آهنین ۹۳۹۰
 که بر سان دریا همی بر دمید
 گسسته نشد تا شب آمد ز کوه
 فراز آوریدند و بستند راه
 ز آواز گردان پر خاشجوی
 بدامن بر از آستین دشمنست
 بدرید دل در شب تیره گون
 سپهدار ایران به پیش سپاه
 یلان را به رسو همی ساخت جای
 ز جنگ دلیران بی اندوه بود
 چنان درخور آمد که تن را روان ۹۴۰۰
 ابا جوشن و تیر آهن گذار
 بفرمود تا پیش روی سوار
 سپردار با باد پایان سران
 همی از جگرشان بجوشید خون
 کز آتش بخنجر ببردند رنگ
 زمین از پی پیل گشته ستوه
 ز گوهر درفشان بکردار ماه
 ازان سایه کاویانی درفش
 ستاره همی بر فشاند سپهر
 بیاغ وفا سرو کینه بکشت ۹۴۱۰
 پس پشت لشکر هجیر و بنه
 زواره نگهبان تخت کیان
 یک روی لشکر بیاراستند

برهام فرمود پس پهلوان
 برو با سواران سوی میسره
 برافروز لشکر تو از فر خویش
 بدان آبگون خنجر نیو سوز
 برفتند یارانش با او بهم
 دگر کز دهم رزم را نا گزیر
 بفرمود با گیو تا ده هزار
 سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی
 برفتند با گیو جنگ آوران
 درفش فرستاد و سیصد سوار
 همیدون فرستاد بر سوی کوه
 یکی دیدبان بر سر کوه سر
 شب و روز گردن بر افراخته
 بجستی همی راه توران سپاه
 ز دیده خروشیدن آراستی
 بدان سان بیاراست آن رزمگاه
 چو سالار شایسته باشد بجنگ
 وزان پس بیامد بسالار گاه
 درفش دل افروز بر پای کرد
 سرانرا همه خواند نزدیک خویش
 بدست چپش رزم دیده هجیر
 بیستند زاهن بگردش سرای
 سپهدار گودرزشان در میان
 همی بستند ازماه و خورشید نور
 بدان ساز و آن لشکر آراستن

که ای تاج و تخت و خرد را روان
 بکردار نوروز هور از بره
 سپه را همی دار در بر خویش
 چو شیر زیان از یلان رزم توز
 ز گردان لشکر یکی گسته
 فروهل که بگذارد از چرخ تیر
 برفتند بر گستوان ور سوار ۹۴۲۰
 که بد جای گردان پر خاشجوی
 چو گرگین و چون زنگه شاوران
 نگهبان لشکر سوی رودبار
 درفش و سیصد ز گردان گروه
 بر آمد بر آورد از انبوه سر
 از ان دیده که دیده بر تاخته
 پی مور را گر بدیدی براه
 بگفتی و گودرز بر خاستی
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 نترسد سپاه از دلاور نهنگ ۹۴۳۰
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 یلانرا بقلب اندرون جای کرد
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
 سوی راست کتماره شیر گیر
 پس پشت ییلان جنگی پیای
 درفش از برش سایه کاویان
 نگه کرد پیران بلشکر ز دور
 دل از رنج و تیمار بر کاستن

عنان بافته سر بسر در عنان
 بر آشفته باتیره خورشید بخت ۹۴۴۰
 نیامدش بر آرزو رزمگاه
 همی برزد از خشم کفر ابکف
 چوسوی یلان اسب بایست تاخت
 کسی کو کند جنگرا دست پیش
 کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
 که بودند شایسته کارزار
 سپاهی هژبر افکن و رزم خواه
 نهاد سپه راد و برجاسپ را
 ابا سی هزار از دلیران گرد
 ابا سی هزار از یلان نبرد ۹۴۵۰
 زمین سر بسر گشت از آهن سپاه
 سپهرم که بد روز فریاد را
 بیشت سواران خنجر گذار
 ابا ده هزار از یلان ختن
 کمین گه کند با یلان دلیر
 سپهدار ایران شود زان ستوه
 بجنبد ابر خویشتن بیشتر
 پس پشت او اندر آید دلیر
 نگهبان روز و ستاره شمار
 عنان تافتی سوی سالار تور ۹۵۶۰
 همه رزمگه آمدی زو بجوش

درو دشت و کوه و بیابان سنان
 سپهدار توران غمی گشت سخت
 وزان پس نگه کرد جای سپاه
 نه آوردگه دید و نه جای صف
 برانسان که آمد ببايست ساخت
 پس از نامداران و گردان خویش
 وزان جنگ سازان افراسیاب
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار
 بهومان سپرد آنزمان قلبگاه
 بخواند اندریمان و ارجاسپ را
 چپ رزمگاهش بدیشان سپرد
 چو لهایک جنگی و فرشید ورد
 گرفتند بر میمنه جایگاه
 چو زنگوله گرد و کلباد را
 فرستاد با نیزه و ده هزار
 برون رفت روئین روئینه تن
 بدان تادران بیشه ساران چوشیر
 طلایه فرستد برود و بکوه
 گر از رزمگه پی نهد بیشتر
 سپهدار روئین بکردار شیر
 همان دیدبان بر سر کوهسار
 کز ایرانیان گر سواری ز دور
 نگهبان دیده گرفتگی خروش

رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن

همه نامداران بر خاشجوی

دولشکر بروی اندر آورد روی

تو گفתי یکی را نجیبید لب
 سپارم بدیشان نهم پای پیش
 نماند بجز باد در مشت من
 همی جست نیک اختر هور و ماه
 کدامست جنبش کرا در خورست
 که چشم سواران پیوشد بگرد
 بگردار باد اندر آرم سپاه
 که گودرز را دل بجوشد بخشم ۹۴۷۰
 کمین اندر آرد به پیشش ز راه
 که تا کی بر آرند گردان خروش
 شد بیژن گیو تا قلبگاه
 همی باسمان بر پراکند خاک
 چرائی بدین خیره بودن بیای
 شب و روز آسایش آمد ز کار
 نه گردی بروی هوا بر دمید
 یکی را برگ در نجیبید خون
 نه آخر برنگ و نگار اندرند
 نبودی چو گودرز دیگر سوار ۹۴۸۰
 ازان کشتن و رزمگاه گشن
 سر بخت ایرانیان گشته دید
 نخواهد که بیند همی رزمگاه
 نهادست سر سوی چرخ بلند
 ستاره شمارد همی گرد ماه
 شد از جنگ جنگاوران او زبون
 که او را روان خود بدین مرز نیست

چنین ایستاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرز گر جای خویش
 سپاه اندر آید پس پشت من
 شب و روز بر پای پیش سپاه
 که تا روزگاری که نیک اخترست
 کجا بر دمد باد روز نبرد
 برایشان بیابم مگر دستگاه
 وزان روی پیران نهاده دو چشم
 کند پشت پردخت و راند سپاه
 دو سالار بنهاده زین گونه گوش
 بروز چهارم ز پشت سپاه
 پیش پدر شد همه جامه چاک
 همی گفت کای باب کار آزمای
 به پنجم فراز آمد این روزگار
 نه خورشید شمشیر گردان بدید
 سواران بخفتان و خود اندرون
 دلیران همه زیر بار اندرند
 بایران پس از رستم نامدار
 کنون تا بیامد ز جنگ پشن
 بلادن که چندین پسر کشته دید
 جگر خسته گشتست و گم کرده راه
 به پیریش بر چشم باید فکند
 سپهدار کو ناشمرده سپاه
 تو بشناس کاندر تنش نیست خون
 شگفت از جهان دیده گودرز نیست

شگفت از تو دارم همی ای پدر
دولشکر همی بر تو دارند چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو این روزگار خوشی بگذرد
چو بر نیزها گردد افسرده چنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه
ورایدون که ترسی همی از کمین
بمن داد باید سواری هزار
بر آریم گرد از کمین گاهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس
همش زوردادی همش هوش و دین
بمن بازگشت این دلاور جوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن
که او کار دیدست و دانا ترست
کسی کو بود سوده روزگار
سواران ما گر بیار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر
همی خواهد این پیر کار آزمای
پس پشتشان دور گردد ز کوه
به بینی تو کوبال گودرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد
چو پیش آید آن روزگار بهی

که شیر زبان از تو جوید هنر
یکی تیزکن مغز و بنمای خشم
بگیرد همی رزم لشکر نوا ۹۴۹۰
چو پولاد روی زمین بفسرد
پس پشت برف آید و پیش جنگ
که آورد گیرد برین رزمگاه
ز جنگاوران و ز مردان کین
گزین من اندر خور کارزار
سرافشان کنیم از بر ماهشان
بسی آفرین خواند بر پور نیو
تو دادی مرا پور نیکی شناس
شناسای هر کار و جوای کین
چنان چون بود بچه پهلوان ۹۵۰۰
که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا بود مام خاک
زبان بر نیا برگشاده مکن
برین لشکر نامور مهترست
نباید بهر کارش آموزگار
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه دیده پر آب و پر خون جگر
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
برد لشکر کینه ور همگروه
که چون درنوردد همه مرزرا ۹۵۱۰
همه گردش چرخ را بشمرد
کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت بیژن به پیش پدر
 خجسته نیارا که اینست رای
 شوم جامه رزم بیرون کنم
 چو آیم جهان پهلوانرا بکار
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 سزد گر نداریم رومی قباى
 بمی روی پژمرده گلگون کنم
 بیایم کمر بسته کارزار

دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

وزان لشکر ترك هومان دلیر
 که ای پهلوان رد افراسیاب
 به پنجم فراز آمد این روزگار
 از آهن میان سوده و دل ز کین
 چه داری بروی اندر آورده روی
 گرت رای جنگست جنگ آزمای
 که نکست بر تو ایا پهلوان
 همان لشکرست اینکه ازما بجنگ
 ازیشان همه رزمگه کشته بود
 نه زین نامداران سواری کمست
 ورت آرزو نیست خون ریختن
 ز جنگاوران بهره ای بر گزین
 چو بشنید پیران ز هومان سخن
 بدان ای برادر که این رزمخواه
 گزین بزرگان کیخسرو است
 یکی آنکه کیخسرو از شاه من
 و دیگر که از پهلوانان شاه
 بگردن فرازی و مردانگی
 سه دیگر که پرداغ دارد جگر
 که از تن سرانشان جدا مانده ایم
 بیامد به پیش برادر چو شیر
 گرفت اندرین جنگ مارا شتاب
 میان بسته درجنگ چندین سوار
 نهاده دو دیده پایران زمین ۹۵۲۰
 چه اندیشه داری بدل در بگویی
 و گر رای بر گشتن ایدر مپای
 برین کار خندند پیر و جوان
 برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ
 زمین سر بسر جوی خون گشته بود
 نه آن دوده را پهلوان رستمست
 نخواهی همی لشکر انگیختن
 بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
 بدو گفت مشتاب و تندى مکن
 که آمد بر من چنین با سپاه ۹۵۳۰
 سر نامداران و هم پهلواست
 همی سر فرزند بهر انجمن
 ندانم چو گودرز کس را بجاه
 برای هشیوار و فرزانیگی
 پر از خون دل اذرد چندان پسر
 زمین را بخون گرد بنشانده ایم

کنون تا بتنش اندرون جان بود
 چهارم دو لشکر میان دو کوه
 ز هرسو که جوئی بدو راه نیست
 بکوشید باید بدان تا مگر
 مگر مانده گردند و سستی کنند
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش
 چو دیوار گرد اندر آرمشان
 برایشان بگردد همه کام ما
 تو پشت سپاهی و سالار شاه
 کسی کو بنام بلندش نیاز
 و دیگر که از نامداران بجنگ
 ز گردان کسی را ای نامتر
 ز لشکر فرستد بیشت بکین
 ترا نام ازان بر نباشد بلند
 وگر بر تو بر دست یابد بخون
 نگه کرد هومان بگفتار اوی
 چنین داد پاسخ کز ایران سوار
 ترا خود همین مهربانیست خوی
 وگرکت بکین جستن آهنگ نیست
 شوم جرمة گام زن زین کنم

رزم خواستن هومان از رهام

برین کینه چون مار بیجان بود
 فراز آوریدست و کرده گروه
 بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
 ازان کوه باره بر آرند سر ۹۵۴۰
 بجنگ اندرون پیش دستی کنند
 یکی تیر باران کنم بر سرش
 چو شیر زیان جان بر آرمشان
 بر آید بخورشید بر نام ما
 بر آورده از چرخ کیوان کلاه
 نباشد چه گردد همی گردآز
 نیاید کسی پیش غران پلنگ
 بجنگ دلیران بی آرام تر
 اگر بر نوردی برو بر زمین
 بر ایرانیان نیز ناید گزند ۹۵۵۰
 شوند این دلیران ترکان زبون
 همی خیره دانست کردار اوی
 که آید که با من کند کارزار
 مرا کار زار آمدست آرزوی
 بجانت درون آتش جنگ نیست
 سپیده دمان جستن کین کنم

همی سود دندان بسان گراز
 چو شیر زیان با یکی ترجمان
 پر از جنگ دل سر پراز کین شاه
 برو بر جهان گشت زانده تنگ ۹۵۶۰

چو آمد بلشکر که خویش باز
 نشست از بر زین سپیده دمان
 پیامد بنزدیک ایران سپاه
 چو پیران بدانست کو شد بجنگ

بجوشیدش از کار هومان جگر
 که دانا بهرکار سازد درنگ
 سبکسار تندی نماید نخست
 زبانی که اندر سرش مغز نیست
 چوهومان بدین رزم تندی نمود
 جهان داورش باد فریاد رس
 چو هومان و سه بدان رزمگاه
 بیامد که جوید زگردان نبرد
 طلایه بیامد بر ترجمان
 پیرسید کین گرد پرخاشجوی
 کجارت خواهد همی چون نوند
 بایرانیان گفت پس ترجمان
 که این شیر دل نامبردار مرد
 سر ویسگانست هومان بنام
 چو دیدند ایرانیان گرز اوی
 همه دست نیزه گذاران ز کار
 همه یکسره باز گشتند ازوی
 که رو پیش هومان بترکی زبان
 که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
 اگر جنگ جوئی گشادست راه
 ز سالار گردان گردنکشان
 که گردان کدامند ولشکر کجاست
 وزان سو هیونی تکاور دوان
 که هومان ازان رزمگه چون پانگ
 زپیش طلایه چو هومان برفت

یکی داستان یاد کرد از پدر
 سر اندر نیارد به پیکار تنگ
 بفرجام کار انده آرد درست
 اگر در بیارد همان نغز نیست
 ندانم چه آرد بفرجام سود
 جز اویش نبینم همی یار کس
 که گودرز کشواد بد باسپاه
 نگهبان لشکر بدو باز خورد
 سواران ایران همه بد گمان
 بخیره بدشت اندر آورده روی ۹۵۷۰
 بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
 که آمدگه تیغ و گرز و کمان
 همی با شما کرد خواهد نبرد
 که تیغش دل شیر دارد نیام
 کمر بستن و خسروی برز اوی
 فرو ماند از فر آن نامدار
 سوی ترجمانش نهادند روی
 همه گفته ما برو بر بخوان
 زگودرز دستوری جنگ نیست
 سوی نامور پهلوان سپاه ۹۵۸۰
 بهومان بدادند یکیک نشان
 که دارد چپ لشکر ودست راست
 طلایه بر افکند زی پهلوان
 سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
 بیامد بنزدیک رهام تفت

وزانجا خروشی برآورد سخت
 بجنبان عنان اندرین رزمگاه
 چپ لشکر و چنگ شیران توئی
 باورد با من بیایدت گشت
 وگر تو نیائی مگر گستم
 که جوید نبردم ز کند آوران
 هر آنکس که پیش من آید بکین
 وگر تیغ ما را ببیند بچنگ
 چنین داد رهام پاسخ بدوی
 ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم
 که تنها برین رزمگاه آمدی
 برآنی که اندر جهان تیغ دار
 یکی داستان از کیان یاد کن
 که هر کو بچنگ اندر آید نخست
 نه اندیشی از تیغ گیو دلیر
 دو گوشش بخنجرش سوراخ کرد
 برو بازگرد ای نبرده سوار
 بیاید ببرد دو گوشت بزار
 از اینها که تو نام بردی بچنگ
 ولیکن چو فرمان سالار شاه
 اگر جنگ گردان بجوئی همی
 ز گودرز دستوری جنگ خواه
 بدو گفت هومان که خیره مگوی
 تو این نیزه را دوک رشتن گزین
 وزانجا بقلب سپه برگذشت

که ای پور سالار هشیار بخت
 میان دو صف برکشیده سپاه
 نگهبان و سالار ایران توئی
 سوی رود خواهی وگر کوه ودشت
 بیاید دمان با فروهل بهم ۹۵۹۰
 به تیغ و سنان و بگرز گران
 زمانه بدو در نوردد زمین
 بدرد دل شیر و چرم پانگ
 که ای نامبردار پر خاشجوی
 جز آنگونه هستی که پنداشتیم
 دلاور به پیش سپاه آمدی
 نبندد کمر چون تو دیگر سوار
 ز دام خرد گردن آزاد کن
 ره باز گشتن نبایدش جست
 که پیران برادرت آن نره شیر ۹۶۰۰
 دل گرد توران پر از راخ کرد
 چو آگه شود گیو یل نامدار
 شوی نزد تورانیان سخت خوار
 همه جنگ را تیز دارند چنگ
 نباشد نسازد کسی رزمگاه
 سوی پهلوان چون نیوئی همی
 پس از ما بچنگ اندر آهنگ خواه
 بدین روی با من بهانه بجوی
 نه مرد سواری و نه دشت کین
 دمان تابدان سوی لشکر گذشت ۹۶۱۰

رزم خواستن هومان از فریبرز

بنزد فریبرز با ترجمان
 یکی برخروشید کای بدنشان
 سواران و پیلان و زرینه کفش
 بترکان سپردی بروز نبرد
 تو سالار بودی شدی زبردست
 سیاوخش رد را برادر توئی
 من از تخمه تور توران شهم
 تو باشی سزاوار کین خواستن
 یکی با من اکنون به آوردگاه
 بخورشید تابان برآیدت نام
 وگر تو نیائی بجنگم رواست
 کسی را زگردان به پیش من آر
 چنین داد پاسخ فریبرز باز
 چنینست فرجام روز نبرد
 چو پیروزگشتی بترس از گزند
 ستیزه بجائی رساند سخن
 درفش از زمن شاه بستد رواست
 بکین کیان از پس کیقباد
 کمر بست تاگیتی آباد کرد
 همیشه به پیش کیان کینه خواه
 و دیگر که از گرز او بی گمان
 سپه را بدویست فرمان جنگ
 اگر باتوام جنگ فرمان دهد
 ببینی که من سر چگونه ز ننگ
 بیامد بکردار پیل دمان
 فرو برده گردن زگردنکشان
 ترا بود با کاوایانی درفش
 یلانت بایران نخوانند مرد
 کمر بندگی را ببایدت بست
 بگوهر ز سالار برتر توئی
 بگوهر مگر با تو خود همهم
 بکینه ترا باید آراستن
 بیا تا بگردیم پیش سپاه
 چو پیش من ایدر گذاری تو گام ۹۱۲۰
 زواره گرازه نگر تا کجاست
 که باشد از ایرانیان نامدار
 که باشیر درنده کینه مساز
 یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
 که یکسان نگردد سپهر بلند
 که ویران کند خان و مان کهن
 بدو داد پیلان و لشکر که خواست
 کسی کو کلاه مهبی بر نهاد
 سپهدار شودرز کشواد کرد
 پدر بر پدر نیو و سالار شاه ۹۱۳۰
 سر آید بسالارتان بر زمان
 بدو باز گردد همه نام و ننگ
 دلم را بر آن داغ درمان نهد
 بدارم چوپای اندر آرم بجنگ

چنین پاسخش داد هومان که بس بدین تیغ کاندر کمر بسته ای بدین گرز ناخوب کن کارزار

بگفتار بینم ترا دسترس ز مردان جنگی کرا خسته ای که برترگ و جوشن نیاید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

ازانجای با چیرگی باز گشت کمر بسته کین آزادگان بیامد یکی بانگ برزد بلند شنیدم همه هر چه گفتی بشاه همان هدیه شاه و پیمان تو فرستاده کامد بتوران سپاه وزان پس که سوگند خوردی بشاه که گر چشم من درگه کارزار چو شیر ژبان لشکر آراستی کنون از پس کوه چون مستمند چنان هم چون خجیر کز شرزه شیر گزیند به بیشه درون جای تنگ یکی لشکرت را بهامون گذار چنین بود پیمانت باشهریار بدوگفت گودرز کاندیشه کن چو پاسخ بیابی کنون زانجمن تو بشنو که از شاه فرمیان من کنون آمدم با سپاه گران شما هم بکردار روباه پیر همی چاره سازید و دستان و بند دلیری مکن جنگ ما را مخواه

که گفتی مگر شیر بدسازگشت بنزدیک گودرز کشاورگان که ای پرمنش مهتر دیو بند ۹۶۴۰ وزانجا کشیدی سپه را برای به پیران سالار و فرمان تو گزین پور تو گویو لشکر پناه بخورشید و ماه و بتخت و کلاه به پیران فتد زو بر آرم دمار همی بارزو جنگ ما خواستی نشستی بکردار غرم نژند گریزان و شیر از پس اندر دلیر نجوید ز تیمار جان نام و ننگ سپاه از چه داری پس کوهسار ۹۶۵۰ که بر کینه که کوه گیری حصار که باشد سزا باتو گفتن سخن به بیدانسی بر نهی آن بمن همی بود سوگند و پیمان من از ایران گزیده دلاور سران به بیشه در از بیم نخجیر گیر گریزان ز گرز و سنان و کمند که روباه با شیر ناید برای

چو شیر اندر آورد گه بر دمید
 تو با من نه زاست کایدت ننگ ۹۶۶۰
 سر از رزم ترکان به پیچیده‌ای
 به آورد گه در ستودی مرا
 وزین گفته کردار جوئی همی
 که با من بگردد به آورد گاه
 بجستم بسان دلاور پلنگ
 نیامد ز گردان کسی پیش من
 شنیدن نیززید گفتارشان
 بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
 بگردو بگرز گران کینه خواه
 همه بسته بر جنگ ما بر کمر ۹۶۷۰
 اگر جنگ جوئی چه باید درنگ
 که پیشش که آید بجنگ از گوان
 فرستم بنزدیک این بد گمان
 ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
 وزان پس بتندی نجوید نبرد
 بجنگ اندرون دست ما بد شود
 کسی کم شود گمشود نام من
 سازند از آن پس بهامون درنگ
 برو بر بیندیم راه کمین
 سپاه اندر آرند ازین جای تنگ ۹۶۸۰
 بگفتار تندی و در کار نو
 بدانستمت آشکار و نهان
 کر اندیشه خویش رامش برد

چوهومان زگودرز پاسخ شنید
 بگودرز گفت ارنیائی بجنگ
 از آن پس که جنگ پشن دیده‌ای
 بلادن بجنگ آزمودی مرا
 ور ایدونکه هست اینکه گوئی همی
 یکی بر گزین از میان سپاه
 که من با فریبرز و رهام جنگ
 بگشتم سراسر همه انجمن
 بگودرز بد بند پیکارشان
 تو آنی که گوئی بروز نبرد
 یکی بامن اکنون بدین کینه گاه
 فراوان پسر داری ای نامور
 یکی را به پیش من آور بجنگ
 پس اندیشه کرد اندران پهلوان
 گر از نامداران هژیبری دمان
 شود کشته هومان برین رزمگاه
 دل پهلوانشان به پیچد ز درد
 سپاهش بکوه کنابد شود
 ور از نامداران این انجمن
 شکسته شود دل یلانرا بجنگ
 همان به که با او نسازیم کین
 مگر چیره گردند و جویند جنگ
 چنین داد پاسخ بهومان که رو
 چو در پیش من بر گشادی زبان
 کسی را ز ترکان نباشد خرد

ندانی که شیر زیان روز جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته
بکینه دوتن پیش سازند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو
کز ایرانیان چند جستم نبرد
برین رزمگه بر شود نام تو
بدو گفت هومان بیانگ بلند
یکی داستان از جهاندار شاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد
بچاره همی باز گردانیم
همه نامداران پر خاشجوی
که از ما یکی را به آوردگاه
شویم و ز جانش بر آریم هوش
چنین گفت گودرز کامروز روی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر
بخندید و روی از سپهد بتافت
کمانرا بزه کرد و زیشان چهار
چو آن روزبانان لشکر ز دور
رهش باز دادند و بگریختند
بیالا بر آمد بکردار مست
همی نیزه بر گاشت بر گرد سر
خروشیدن نای روئین ز دشت

نیالاید از خون روباه جنگ
همه جنگ را گردن افراخته
همه نامداران بخایند جنگ
بانبوه زخمی بیاید زدن
برافراز گردن بسالار نو
نزد پیش من کس جز از باد سرد
ز پیران بر آید همه کام تو ۹۶۹۰
که گردان کدامند و سالار چند
بیاد آورم اندرین رزمگاه
چو جوئی ز آتش میرتاب روی
وگر شکل چنی راه بی خار نیست
که با من کند پیش لشکر نبرد
نگیرم فریبت اگر دانیم
بگودرز گفتند کاینست روی
فرستی بنزدیک این کینه خواه
ازین ترك بی مغز بی تاب و توش
ندارد شدن جنگ را پیش اوی ۹۷۰۰
بر آشت بر سان شیر دلیر
سوی روزبانان لشکر شتافت
بیفکند ز اسب اندران مرغزار
بدیدند زخم سرافراز تور
به آورد با وی نیاویختند
خروشش همی کوه را کرد پست
که هومان ویسه است پیروز گر
بر آمد چو نیزه ز بالا گذشت

همی ترگ سودند بر چرخ و ماه
 به پیچیدگودرز از آن خیرگی ۹۷۱۰
 گرفته برو خشم و تندی ستم
 سپهد یکی اختر افکند پی
 بد آید همی بر بدی رهنمون
 که تاجنگ اورا که آید پدید

آگاه شدن بیژن از کردار هومان

به پیش نیای تو آمد دلیر
 زگردنکشان هم نبردان بخواست
 بتندی و بیفاره برگاشت روی
 بخاک اندر افکندشان خواروزار
 نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
 بر آن پیل پیکر هیون گزین ۹۷۲۰
 سبک تنگ بر بست شبرنگ را
 سخن گفت با او ز بهر نیا
 نگفتم ترا من همه در بدر
 نبینی به آئین که دیگر شدست
 دلش پر نپیست و پر خون جگر
 همه رزمگه سر بسر کشته بود
 میان دلیران بکردار شیر
 همی بر خروشید برسان مست
 سواری نبود از در کارزار
 چو بر باب زن مرغ بر ساختی ۹۷۳۰
 دو کتفم بدرع سیاوش بیوش
 کند تا بر آرد زمردیش گرد

ز شادی دلیران توران سپاه
 چو هومان بر آمد بران چیرگی
 سپهدار ازان شرم گشته دژم
 زنگ از دلیران پیالود خوی
 کز ایشان بداین پیش دستی بخون
 وزانپس بگردنکشان بنگرید

خبر شد بیژن که هومان چوشیر
 زهر سوچ لشکر و دست راست
 نرفت از دلیران کسی پیش اوی
 بکشت از سواران لشکر چهار
 بر آشفست بر خویشتن چون پلنگ
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بیوشید رومی زره جنگ را
 به پیش پدر شد پر از کیمیا
 چنین گهت مرگیو را کای پدر
 که گودرز را هوش کمتر شدست
 ز تیمار وز درد چندان پسر
 که از تن سرانشان جدا گشته بود
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
 بیوش نیا رفت نیزه بدست
 چنان بد کزین لشکر نامدار
 که او را بنیزه بر افراختی
 تو ای مهربان باب بسیار هوش
 نشاید جز از من که با او نبرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
 بگفتم ترا من که تیزی مکن
 که او کار دیده است و دانا ترست
 سواران جنگیش پیش اندرند
 فرمود با او کسی را نبرد
 که گردن بدین سان برافراختی
 نیم من بدین کار همداستان
 بدو گفت بیژن که گر کام من
 شوم پیش سالار بسته کمر
 وزانجا بزد اسب و برگاشت روی
 ستایش کنان پیش او شد بدرد
 که ای پهلوان جهاندار شاه
 شگفتی همی بینم از تو یکی
 که این رزمگه بوستان ساختی
 بمن گوی کزچه درین کارزار
 که خورشید شمشیرگردان ندید
 بمن گوی تا من شوم سوی جنگ
 شگفتی تر آن کز میان سپاه
 بیامد که یزدان نیکی دهش
 بیاوردش از پیش توران سپاه
 بدام آمده گور بگذاشتی
 برآنی که گر خون او بیدرنگ
 میندیش کو کینه پیش آورد
 من اینک بخون چنگرا شسته ام
 چو دستور باشد مرا پهلوان

بگفتار من يك زمان گوش دار
 به گودرز بر بد مگردان سخن
 برین لشکر نامور مهترست
 همه کینه پیل را در خوردند
 جوانی مگر مر ترا خیره کرد
 بدین آرزو پیش من تاختی
 مزن نیز پیشم ازین داستان
 نجوئی نخواهی همی نام من ۹۷۴۰
 زخم دست بر جنگ هومان بیر
 بنزدیک گودرز شد پویه پوی
 همه داستان سر بسر یاد کرد
 شناسای هر کار و زیبای گاه
 و گر چند هستم بهوش اندکی
 دل از کین ترکان به پرداختی
 شب و روز آسایش آمد نه کار
 نه گردی بروی هوا بر دمید
 کمر را ببندم درین جنگ تنگ
 یکی ترك بدبخت گم کرده راه ۹۷۵۰
 همی بدسگالید بر بد کنش
 بدان تا بدست تو گردد تباه
 ندانم کزین در چه پنداشتی
 بریزند پیران نیاید بجنگ
 سپه را بدین دشت پیش آورد
 همان جنگ او را کمر بسته ام
 شوم پیش او چون هژبر دمان

بفرماید اکنون سهپد بگیو
 دهد مرا ترک و رومی زره
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 ز شادی برو آفرین کرد سخت
 تو تا بسر نشستی بزین پلنگ
 تو خود هیچ گونه نیاسائیا
 بهر کارزار اندر آئی دلیر
 نگه کن که با او به آوردگاه
 که هومان یکی بدکنش ریمست
 جوانی و ناگشته بر سر سپهر
 بمان تا یکی رزم دیده هزبر
 برو تیرباران کند چون تگرگ
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان
 مرا گر ندیدی برزم فرود
 بچنگ پشن بر نوشتم زمین
 مرا زندگانی نه اندر خورست
 وگر باز داری مرا زین سخن
 بنالم من از پهلوان پیش شاه
 بخندید گودرز وزو شاد شد
 بدو گفت نیک اختر و بخت گیو
 وزان روز فرخ مرا یاد باد
 تو تا جنگ را باز کردی دوچنگ
 ترا دادم این جنگ هومان کنون
 بنام جهاندار یزدان ما
 که این اهرمن را بدست توهوش
 مگر کان سلیح سیاوخش نیو
 ز بندش گشاید یکایک گره
 بدید آن دل و رای هشیار اوی ۱۷۱۰
 که از تو مگرداد جاوید بخت
 نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
 بهر رزم و هر کار پیش آئیا
 بهر جنگ پیروز باشی چوشیر
 توانی شدن زان پس آوردخواه
 به آورد چون کوه در جوشنست
 نداری همی برتن خویش مهر
 فرستم بچنگش چو غرنده ابر
 بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
 هنر مند باید دلاور جوان ۱۷۲۰
 کنون باز باید ز سر آزمود
 ندیده کسی پشت من روز کین
 مگر از دیگرانم هنر کمترست
 برین روی کاهنگ هومان مکن
 نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
 بسان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند دارد همی چون تونیو
 که از مادر پاک بیژن بزاد
 فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ
 مگر بخت نیک بود رهنمون ۱۷۳۰
 به پیروزی شاه گردان ما
 بر آید بهرمان یزدان بکوش

شکسته شود پشت پیران بجنگ
 بگویم کنون گئو را کان زره
 ورایدون که پیروز باشی بدوی
 ز فرهاد و گئوت بر آرم بجاه
 بگفت این سخن با نییره نیا
 پیاده شد از اسب و روی زمین
 بخواند آزمان گئو را پهلوان
 وزان خسروانی زره یاد کرد
 چنین داد پاسخ پدر را پسر
 مرا هوش و جان و جهان این یکیت
 نخواهمش کردن ز چشمم جدا
 بدو گفت گودرز کای مهربان
 که هر چند بیژن جوانست و نو
 و دیگر که این جای کین جستنت
 بکین سیاوش بفرمان شاه
 و گر بارد از میغ پولاد تیغ
 نباید شکستن دلش را بجنگ
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
 چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
 مگر باز دارد سرش را ز جنگ
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان
 له فرزند باید نه گنج و سپاه
 مرا روزگار درشتست پیش
 اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
 چنین گفت پیش پدر جنگساز

ننازد بنام و نکوشد به تنگ
 که بیژن همی خواهد اورا بدم
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 بگنج و سپاه و بتخت و کلام
 نییره پر از بند و پر کیمیا
 بیوسید و بر باب کرد آفرین
 سخن رفت با او ز بهر جوان
 کجا خواست بیژن ز بهر نبرد ۹۷۹۰
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 بچشم چنین جان او خوار نیست
 فرستادن اندر دم ازدها
 مکن تو بدین کار رنجه روان
 بهر کار دارد خرد پیش رو
 جهانرا ز اهریمنان شستنت
 نشاید به پیوند کردن نگاه
 نشاید که داریم جان را دریغ
 نبوشید باید برو نام و تنگ
 بماند منش پست و تیره روان ۹۸۰۰
 یکی با پسر نیز پند آزمود
 پسر گفت نامم در آری به تنگ
 بجائی که پیکار خیزد بجان
 نه آزم و فرمان سالار و شاه
 چرا داد باید بدو جان خویش
 زره دارد از من چه بایدش خواست
 که ما را بدرع تو نامد نیاز

برآنی که اندر جهان سر بسر
 چو درع سیاوش نباشد بجنگ
 بر انگیخت اسب از میان سپاه
 بدرع تو جویند گردان هنر
 نجویند گردنکشان نام و ننگ
 که آید ز لشکر به آوردگاه ۹۸۱۰

دادن گویو درع سیاوش بیژن

چو از پیش لشکر شد او ناپدید
 پشیمان شد از درد دل خون گریست
 همی باسماز بر فرازید سر
 بدادار گفت ای جهان داورا
 نسوزی تو از بهر بیژن دلم
 بمن باز بخشش تو ای کردگار
 بیامد پر اندیشه دل پهلوان
 بدل گفت خیره بیازردمش
 گر اورا ز هومان بدآید سر
 بمانم پر از درد و اندوه و خشم
 وزانجا دوان هم بکردار گرد
 بدو گفت مارا چه داری به تنگ
 سیه مار چندان دمد روز جنگ
 درخشیدن ماه چندان بود
 کنون سوی هومان شتابی همی
 چنین بر گزینی همی رای خویش
 بدو گفت بیژن که ای نیوباب
 که هومان نه از روی و نه ز آهنت
 یکی مرد جنگست و من جنگجوی
 نوشته مگر بر سرم دیگر است
 اگر بودنی بود دل را بدم
 دل گویو از اندوه او بر دمید
 نگر تاغم و مهر فرزند چیست
 پر از خون دل از درد و خسته جگر
 سزد گر بدین خسته دل بنگرا
 کز آب مژه پای اندر گلیم
 بگردان ز جانش بد روزگار
 پر از خون دل از کار پور جوان
 چرا خواسته پیش ناوردمش
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر
 پر آزار زو دل پر از آب چشم ۹۸۲۰
 به پیش پسر شد بجای نبرد
 همی تیزی آری بجای درنگ
 که از ژرف دریا بر آید نهنگ
 که خورشید تابنده پنهان بود
 ز فرمان من سر بتابی همی
 ندانی که چون آیدت کار پیش
 دلم را ز کین سیاوش متاب
 نه پیل ژیان و نه آهرمنست
 ازو بر تتابم بیخت تو روی
 زمانه بدست جهان داوراست ۹۸۳۰
 سزد گر نداری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر
 فرود آمد از باره راهجوی
 بدو گفت اگر کار زارت هواست
 برین باره گام زن برنشین
 سلاحم همیدون بکار آیدت
 چو اسب پدر دید بر پای پیش
 پیوشید درع سیاوش رد
 بر آن باره خسروی برنشست
 یکی ترجمان راز لشکر بجست
 بیامد بسان هژبر ژیان
 چو بیژن بنزدیک هومان رسید
 ز جوشن همه دشت روشن شده
 وز انیس بفرمود تا ترجمان
 که گرجنگ جوئی همی بازگرد
 همی گوید ای رزم دیده سوار
 کز افراسیاب اندر آئی بید
 تو کینه پی افکندی و بد خوئی
 ز یزدان سپاس و یزدان پناه
 عنان بازکش زین تکاور هیون
 یکی برگزین جایگاه نبرد
 و گر در میان دو رویه سپاه
 کجا دشمن و دوست بیند ترا
 چو بشنید هومان بخندید سخت
 بس ایمن شدی بر تن خویش بر
 بدان سان بلشکر فرستمت باز
 میان بسته جنگ برسان شیر
 سپرد اسب و درع سیاوش بدوی
 چنین برخرد کام تو پادشاست
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 چو با اهرمن کارزار آیدت
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
 زره را گره بر کمر بند زد
 کمر بست و بگرفت گرزش بدست
 که گفتار ترکان بداند درست ۹۸۴۰
 بکین سیاوش کمر بر میان
 یکی آهنین کوه جوشنده دید
 یکی پیل در زیر جوش شده
 یکی بانگ برزد بر آن بدگمان
 که بیژن همی باتو جوید نبرد
 چه تازی تو اسب اندرین مرغزار
 ز توران زمین بر تو نفرین سزد
 ز توران گنه کار ترکس توئی
 کت آورد پیشم درین رزمگاه
 کت اکنون ز کینه بجوشید خون ۹۸۵۰
 بدشت و در و کوه با من بگرد
 بگردی همی از پی نام و جاه
 ز گردن کشان برگزیند ترا
 چنین داد پاسخ که ای شور بخت
 مگر سیری آمد تنت را ز سر
 که گویو از تو گردد بدرد و گداز

چنان کز تبارت فراوان دلیر
 که بازش برد بر سر شاخ سرو
 کنان پر بچنگال و خونش مکان
 رواکنون بزهار تاریک شب ۹۸۶۰
 بشبگیر نزدیک مهتر شوم
 بیایم نبرد ترا ساخته
 پست چاه باد اهرمن پیش رو
 وراواره از جنگ برگشته باد
 نبیند ترا باز شاه و سپاه
 کزان پس بلشکر نیایدت رای
 شب دشت آورد بگذاشتند
 بر پهلوانان فراز آمدند
 زیکارشان دل شده ناشکیب

آمدن هومان بجنگ بیژن

شد آن دامن تیره شب ناپدید ۹۸۷۰
 سخن پیش پیران همه یاد کرد
 همه شب همی جنگش آراستم
 به گلگون باد آورش برنشاند
 به بیژن نهاده دو چشمش براه
 بیائی دمان تا من آیم چو دود
 که باجان پاکت خرد باد جفت
 بدان تا زگردان که جوید نبرد
 بسیچیده رزم با ترجمان
 چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
 درفشان سر از مغفر خسروی ۹۸۸۰

سرت را زتن دور مانم نه دیر
 بجنگ من اندر بسان تذرو
 خروشان و خون ازدودیده چکان
 چه سودست کامد بنزدیک شب
 من اکنون یکی باز لشکر شوم
 وزانجا دمان گردن افراخته
 چنین پاسخش داد بیژن که شو
 همه دشمنم سر بسر کشته باد
 چو فردا بیائی به آوردگاه
 سرت را چنان دور مانم زجای
 وزانجایگه روی برگاشتند
 بلشکر که خویش باز آمدند
 همه شب بخواب اندر آسب و شیب

سپیده چو از کوه سر بردمید
 پیوشید هومان سلیح نبرد
 که من بیژن گویو را خواستم
 یکی ترجمان راز لشکر بخواند
 بیامد در آن جای آوردگاه
 برو پیش بیژن بگوش که زود
 فرستاده برگشت و با او بگفت
 سپهدار هومان بیامد چو گرد
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان
 پشت شباهنگ سربسته تنگ
 زره نیز کرده بپیر پهلوی

بهومان چنین گفت کای بادسار
امید ستم امروز کین تیغ من
که برخاک خیزد زخون تو گل
که با آهوئی گفت غرم زیان
زدامی که پای من آزاد گشت
چنین گفت هومان که امروز گیو
بکوه ککابد کنی کار زار
که فریاد رسمان نباشد زدور
بدو گفت بیژن که تاکی سخن
برانگیختند اسب و برخاست گرد
دو خونی بر افراخته سر بماء
زکوه ککابد برون تاختند
بدستی رسیدند ککندر زمی
نه بر آسمان کرکسانرا گذر
زدو لشکر از یار و فریاد رس
نهادند پیمان که با ترجمان
زما هر که یابد رهائی بجان
بدان تا بد و نیک با شهریار
که کردار چون بود و پیکار چون
بگفتند و زاسبان فرود آمدند
زاسبان جنگی سواران جنگ
چو بر باد پایان بیستند زین
کمانها چو بایست بر ساختند
زیکان پولاد و تیر خدنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند

بیردی زمن دوش سر یادگار
سرت را چنان بگسلاند ز تن
یکی داستان اندر آری بدل
که گردشت گردد همه پرنیان
نیویم بدان سو ترا باد دشت
بماند جگر خسته پور نیو
و یا سوی ریبید بر آرای کار
نه زایران بیاری کس آید نه تور
کجا خواهی آهنگ آورد کن
بزه بر نهاده کمان نبرد ۹۸۹۰
چنان کینه ورگشته از کین شاه
سران سوی هامون بر افراختند
ندیدند جای پی آدمی
نه خاکش سپرده پی شیر نر
به پیرامن اندر ندیدند کس
نباشند بر خیرگی بد گمان
نگیرد بدل کینه با ترجمان
بگوید ازین گردش روزگار
برزم اندرون کار و کردار چون
به بند زره بر گره بر زدند ۹۹۰۰
بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
پراز خشم گردان و دل پرز کین
بمیدان جنگ اندرون تاختند
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
همیدون سوی نیزه پرداختند

چپ و راست گردان و بیچان عنان
 زره شان در آمد همه لخت لخت
 دهانشان چوشیر از تپش مانده باز
 پس آسوده گشتند و دم بر زدند
 سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
 چو برق درخشنده از تیره میغ
 ز آهن بر آن آهن آبدار
 بکردار آتش پرند آوران
 ببد دستریشان بخون ریختن
 عمود از پس تیغ برداشتند
 وزان پس بران بر نهادند کار
 بر آن گونه جستند ننگ و نبرد
 کمر بند گیرد کرا زور بیش
 ز نیروی گردان دوال رکیب
 همیدون نگشتند از اسبان جدا
 پس از اسب هر دو فرود آمدند
 گرفته بدست اسبشان ترجمان
 بدان ماندگی باز برخاستند
 ز شکیب تا سایه گسترد شید
 همی رزم جستند با یکدگر
 دهان خشک و غرقه شده تن در آب
 وزانجا بدستوری یکدگر
 بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
 تن از درد لرزان چو از باد بید
 یزدان چنین گفت کای کردگار

ابا نیزه آب داده سنان
 نگر تا که را روز برگشت و بخت
 به آب و به آسایش آمد نیاز
 بر آن آتش تیزنم بر زدند
 تو گفستی که آن روز بد رستخیز ۹۹۱۰
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ
 نیامد بزخم اندرون پایدار
 فروریخت از چنگ کند آوران
 نشد سیر دلشان ز آویختن
 از اندازه پیکار بگذاشتند
 که زور آزمایند در کارزار
 که از پشت اسب اندر آرنج مرد
 رباید ز اسب افکند زیر خویش
 گسست اندر آورد گاه از نهیب
 نبودند بر یکدگر پادشا ۹۹۲۰
 ز پیکار یکباره دم بر زدند
 دو جنگی بکردار شیر زیان
 بکشتی گرفتن بیسار استند
 دو خونی بران سان بیم و امید
 یکی را ز کینه نه برگشت سر
 ز رنج و ز تایدن آفتاب
 برفتند پویان سوی آبخور
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد
 دل از جان شیرین شده نا امید
 تو دانی نهان من و آشکار ۹۹۳۰

اگر داد بینی همی جنگ من وزین جستن کین و آهنگ من
 زمن مگسل امروز توش مرا نگهدار بیدار هوش مرا
کشته شدن هومان بدست بیژن

جگرخسته هومان بیامد چوزاغ سیه‌گشته از درد و دل پرزداغ
 بدان خستگی باز جنگ آمدند گرازان بسان پلنگ آمدند
 همی زور کرد این بران آن برین گه آنرا بسودی گه اینرا زمین
 زهرگونه زور آزمودند و بند فراز آمد آن بند چرخ بلند
 ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب‌گردد چو برگشت‌هور
 بزد دست بیژن بسان پلنگ زسر تا بیایش بیازید چنگ
 گرفتش بچپ‌گردن و راست ران خم آورد پشت هیون گران
 برآوردش از جای و بنهاد پست سوی خنجر آورد چون باددست ۹۹۴۰
 فرو برد و سرکردش از تن جدا فکندش بسان یکی ازدها
 بغلطید هومان بخاک اندرون همه دشت شد سرسرجوی خون
 نگه کرد بیژن بدان میلتن فکنده چو سرو سهی برچمن
 شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی سوی کردگار جهان کرد روی
 که ای برتر از جایگاه و زمان توئی برتر از گردش آسمان
 توئی تو که جز تو جهاندار نیست خرد را برین کار پیکار نیست
 مرا زین هنر سرسبر بهره نیست که باپیل کین جستم زهره نیست
 بکین سیاوش بریدمش سر بهفتاد خون برادر پدر
 روانش روان مرا بنده باد بچنگال شیران تنش کننده باد
 سرش را بفتراک شبرنگ بست تنش را بخاک اندر افکند پست ۹۹۵۰
 گشاده سلیح و گسسته کمر تنش جای دیگر دگر جای سر
 زمانه سراسر فریست و بس نباشد بسختیت فریاد رس
 جهانرا نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست
 چو شد کار هومان ویسه تباه دمان ترجمانان هر دو سپاه

چو پیش کنان پیش بیژن شدند
 چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه
 بترسید از انبوه مردم کشان
 بجنگ اندر آیند برسان کوه
 برآهیخت درع سیاوش ز سر
 درفش سیه داشت هومان بجنگ
 بر آن چرمه ییل پیکر نشست
 برفت و بر آن جای کرد آفرین
 بترسید ازو یار هومان چو دید
 بدو گفت بیژن مترس از گزند
 تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان
 چو آن دیده بانان ترکان زدور
 بدیدند از دیده برخاستند
 طلایه هیونی برافکند زود
 که هومان به پیروزی شهریار
 درفش سرافراز ایران نگون
 همه لشکرش برگرفته خروش
 چه شادی که نومیدی آرد بمرگ
 بتوران رسید آن زمان ترجمان
 هم آنکه به پیران رسید آگهی
 غریبیدن آمد ز توران سپاه
 جهان تیره شد روشنائی نبود
 کزان روشنی بودشان تیرگی
 چو بیژن میان دو رویه سپاه
 چو پیش بت چین برهن شدند
 نبودش گذر جز بتوران سپاه
 که یابند از کار ایشان نشان
 پسندد نباشد مگر با گروه
 پیوشید خفتان هومان ببر
 همان اسب و آن باره بیدرنگ ۹۹۶۰
 درفش سر نامسداران بدست
 بران بخت بیدار و فرخ زمین
 که بر مهترش بر چنان بد رسید
 که پیمان همانست و آن است بند
 زمن هر چه دیدی بدیشان بگوی
 بکوه کنابد بزه بر کمان
 درفش و سنان سپهدار تور
 بشادی خسرو شیدن آراستند
 بنزدیک پیران بکردار دود
 دوان آمد از مرکز کارزار ۹۹۷۰
 تنش خوار و در خاک غرقه بخون
 بهومان نهاده سپهدار گوش
 ازان پس بیارد بسر بر تگرگ
 بگفت آنچه دید از بد بد گمان
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی
 ز سر برگرفتند گردان کلاه
 نیامد بران خیره گفتار سود
 گرفتند همه چشمها خیرگی
 نیامد بفسیروی بخت شاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند
 چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه
 بترسید از انبوه مردم کشان
 بجنگ اندر آیند برسان کوه
 برآهیخت درع سیاوش ز سر
 درفش سیه داشت هومان بجنگ
 بر آن چرمه ییل پیکر نشست
 برفت و بر آن جای کرد آفرین
 بترسید ازو یار هومان چو دید
 بدو گفت بیژن مترس از گزند
 تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان
 چو آن دیده بانان ترکان زدور
 بدیدند از دیده برخاستند
 طلایه هیونی برافکند زود
 که هومان به پیروزی شهریار
 درفش سرافراز ایران نگون
 همه لشکرش برگرفته خروش
 چه شادی که نومیدی آرد بمرگ
 بتوران رسید آن زمان ترجمان
 هم آنکه به پیران رسید آگهی
 غریبیدن آمد ز توران سپاه
 جهان تیره شد روشنائی نبود
 کزان روشنی بودشان تیرگی
 چو بیژن میان دو رویه سپاه

سبک شیردل گرد لشکر پناه
 چو آن دیده بانان ایران سپاه
 سوی پهلوان روی برگاشتند
 وزانجا هیونی بسان نوند
 که بیژن به پیروزی آمد چوشیر
 چو دیوانگان گیوگشته نوان
 همی آگهی جست از آن نیویور
 پس آگاهی آمد زیژن بروی
 چو چشمش بروی گرامی رسید
 بفلطید و برخاک بنهاد سر
 گرفتش بیر باز فرزند را
 وزانجا دمان سوی سالار شاه
 چو دیدند مر پهلوانرا ز دور
 پرازخون سلیح و پرازخاک سر
 سلیح و سر و اسب هومان گرد
 زیژن چنان شاد شد پهلوان
 گرفت آفرین پس بدادار بر
 بگنجور فرمود پس پهلوان
 گهر بافته بیکر و بوم زر
 ده اسب آوردش بزین لگام
 بدو داد و گفت ای گو نره شیر
 گشادی سپه را بدین تیغ و دست
 همه لشکر ما بکردار شیر
 وزانروی پیران پراز درد و خشم
 به نستین آنکه فرستاد کس

نگونسار کرد آن درفش سیاه ۹۹۸۰
 نگون یافتند آن درفش سیاه
 وزان دیدگه نره برداشتند
 طلایه سوی پهلوان برهکنند
 درفش سیه را سر آورده زیر
 بهرسو خروشان و هرسو دوان
 بسی ماتم آورد هنگام سور
 دمان سوی فرزند بنهاد روی
 زاسب اندر آمد چنان چون سزید
 همی آفرین کرد بر دادگر
 جوان دلیر و خردمند را ۹۹۹۰
 ستایش کنان برگرفتند راه
 نبیره فرود آمد از پشت بور
 سر گرد هومان بفتراک بر
 پیش سپهدار گودرز برد
 که گفتی برافشانده خواهد روان
 بران اختر و بخت بیدار بر
 که تاج آر با جامه خسروان
 درافشان چو خورشید تاج و کمر
 پیروی زرین کمر ده غلام
 کس این ازدهارا نیاورد زیر ۱۰۰۰۰
 دل شاه ترکان بهم برشکست
 دوان و دمان باد پایان بزیر
 دل از درد خسته پراز آب چشم
 که ای نامور گرد فریاد رس

شیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

سزدگر کنی جنگ را تیزچنگ
 بر ایرانیان بر شیخون کنی
 بیر ده هزار آزموده سوار
 مگر کین هومان تو باز آوری
 چورفتی بنزدیک لشکر فراز
 بدو گفت نستیهن ایدون کنم
 دو بهره چو از تیره شب درگذشت
 گرفتند ترکان همه تاختن
 چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
 سپیده دمان او بجائی رسید
 یکی بانگ زد سوی کار آنگان
 چو کار آنگان آگهی یافتند
 که آمد سپاهی چو آب روان
 بدان سان که رسم شیخون بود
 بلشکر بفرمود پس پهلوان
 همه گوش دارید آوازشان
 بخواند آن زمان بیژن گویو را
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 بیر هر که باید ز گردان من
 پذیره شو این تاختن را چو شیر
 گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
 رسیدند پس یک بدیگر فراز
 همه گرزها برکشیدند پاک
 فرود آمد از ابرگردی سپاه

بخون برادر نسازی درنگ
 زمین را بخون رود جیحون کنی
 میان بسته بر کینه کارزار
 سر دشمنان را بکاز آوری
 سپه را همی سوی هامون بتاز
 که از خون زمین همچو جیحون کنم ۱۰۰۱
 ز جوش سواران بجوشید دشت
 بدان تاختن گردن افراختن
 بیاورد نزدیک ایران سپاه
 که از دیدگه دیدبانش بدید
 که آمد سپاهی ز توران دمان
 سبک سوی گودرز بشتافتند
 که گوئی ندارند گویا زبان
 سپهدار داند که آن چون بود
 که بیدار باشید و روشن روان
 که تاکی بیاید ز لشکر نشان ۱۰۰۲
 همان تیغ زن پهلویو را
 شکسته دل دشمن از نام تو
 ازین نامداران و مردان من
 سپهر اندر آور بمردی بزیر
 دلیران پرخاش جویان هزار
 دو لشکر پر از کینه و رزمساز
 یکی ابر بست از بر تیره خاک
 بیوشید دیدار توران سپاه

سپید چو آن گرد تیره بدید
 کمانرا بفرمود کردن بزه
 چو بیژن به نستین اندر رسید
 یکی تیر بر اسب نستینا
 زدرد اندر آمد تکاور بروی
 عمودی بزدکان سر ترگ دار
 چنین گفت بیژن بایرانیان
 بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
 که ترکان بدیدن پرچهره اند
 دلیری گرفتند کند آوران
 هوا سر بسر گشته زنگارگون
 چو پیلان همه دشت بریکدگر
 ز ترکان دو بهره فتاده نگون
 ازین رزمگه تا بتوران سپاه
 چو پیران ندید آن زمان با سپاه
 بکار آگهان گفت ازین رزمگاه
 نشانی بیارد ز نستینم
 هیونی برون تاختند آن زمان
 که نستین اینک بدان رزمگاه
 بریده سراسر افکنده برسان پیل
 از ایدر همی تا بدان رزمگاه
 چو بشنید پیران بر آورد جوش
 همیکند موی و همیریخت آب
 بزد دست و بدرید رومی قبای
 همی گفت کای کردگار جهان

کزو لشکر ترک شد ناپدید
 برآمد خروشیدن گیروده ۱۰۰۳۰
 درفش سر ویسگان را بدید
 رسید از گشاد بر بیژنا
 رسید اندرو بیژن نامجوی
 تپی ماند از مغز و برگشت کار
 که هر کو بیند کمر بر میان
 کمان بر سرش برکنم پاک پست
 بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
 کشیدند یکسر پرند آوران
 زمین شد بکردار دریای خون
 فکنده زتنها جدا کرده سر ۱۰۰۴۰
 بزیر پی اسب غرقه بخون
 دمان از پس اندر گرفتند راه
 برادر برو گشت گیتی سپاه
 هیونی که تازد بایران سپاه
 و گرنه دو دیده ز سر برکنم
 برفت و بدید و بیامد دمان
 ابا نامداران توران سپاه
 تن از گرز خسته بکردار نیل
 همه ترک بینم فکنده بر راه
 نماند آن زمان با سپهدار هوش ۱۰۰۵۰
 وزو دور شد خورد و آرام و خواب
 برآمد خروشیدن های های
 همانا که با تو بدستم نهان

که بگسستی از بازوان زور من
 دریغ آن هژبر افکن گردگیر
 برادر گرامی تراز جان من
 چونستیهن آن شیرشرزه بجنگ
 کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
 بزد نای روئین و بر بست کوس
 زکوه کنابد برون شد سپاه
 سپهدار ایران بزد کرنای
 چو از کوه یکسر برون تاختند
 میان سپه کاویانی درفش
 همه نامداران پرخاشخر
 سپیده دمان اندر آمد سپاه
 بکردند جنگی که چون آن نشان
 شبانگه سوی خیمه رفتند باز
 سپهدار ایران بریید رسید
 همیگفت کامروز رزمی گران
 گمانی برم من که پیران کنون
 وزو یار خواهد بجنگم سپاه

چنان تیره شد اختر وهور من
 دلیر و جوان و سوار و هژبر
 سر ویسگان گرد هومان من
 که روباه بودی بچنگش پلنگ
 بجنگ اندر آورد باید سپاه
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه ۱۰۰۶۰
 سپاه اندر آورد و بگرفت جای
 بهامون به پیکار پرداختند
 به پیش اندرون تیغهای بنفش
 ابا نیزه و گرزه گاوسر
 به پیکار تاگشت گیتی سیاه
 ندادند گردان و گردنکشان
 دو لشکر پراز کینه و جنگساز
 از اندیشه کردن دلش نارمید
 بکردیم و کشیم ازیشان سران
 دواند سوی شاه توران هیون ۱۰۰۷۰
 رسانم کنون آگهی من بشاه

یاری خواستن گودرز از خسرو

نویسنده نامه را خواند و گفت
 اگر برگشائی دو لبرا ز بند
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 بخسرو نمود آن کجا رفته بود
 فرستادن گیو و پیوند و مهر
 ز پاسخ که او داده بد گیو را
 بر آورد خواهم سخن از نهفت
 زبان آورد برسرت برگزند
 به آگام کردن ز کار سپاه
 سخن هرچه پیران بدو گفته بود
 نمودن بدو کار گردان سپهر
 بزرگان فرزانه نیو را

وزان لشکری کنهش چون پلنگ
 وزان پس کجا رزمگه ساختند
 ز هومان و نستین جنگجوی
 ز کردار بیژن که روز نبرد
 سخن سرسیر آن کجا رفته بود
 پیردخت ازان پس با فراسیاب
 گراو از لب رود جیحون سپاه
 تو دانی که با او نداریم پای
 مگر خسرو آید به پشت سپاه
 ورایدون که پیران کند دست پیش
 بخسرو رسد زان سخن آگهی
 و دیگر که از رستم دیوبند
 ز کردار ایشان بکهرتر خبر
 چو نامه بمهراندر آورد و بند
 نشستنگه خسروی ساختند
 بفرمود تارفت پیشش هجیر
 بگفت این سخن سرسیر پهلوان
 چنین گفت کای پور هشیار دل
 اگر هرگزت نزد من دستگاه
 چو بستانی این نامه اندر زمان
 شب و روز ماسای و سربرمخار
 بیدرود کردن گرفتش بیر
 ز لشکر زخویشان دوتن رابخواند
 برون شد ز پرده سرای پدر
 خور و خواب و آرامشان برستور

بکوه کنابد در آمد بجنگ
 ازان رزم دلها پیرداختند
 سراسر همی یاد کرد اندروی ۱۰۰۸۰
 بدان گرز داران توران چه کرد
 بنامه درون یکسر او را نمود
 که با لشکر آمد بنزدیک آب
 بایران گذارد بدین رزمگاه
 ایا شاه ایران جهان کدخدای
 بسر برنهد مرگوانرا کلاه
 نخواهد سپه یاور از شاه خویش
 که با او چه سازد به بخت رهی
 ز لهراسب و از اشکش هوشمند
 رساند مگر شاه پیروزگر ۱۰۰۹۰
 بفرمود تا برستور نوند
 فراوان تکاور برون تاختند
 جوانی بکردار هشیار پیر
 به پیش هشوار پور جوان
 یکی تیزگردان برین کار دل
 همی جست باید کنونست گاه
 برو هم بکردار باد دمان
 بیر نامه من بر شهریار
 برون آمد از پیش فرخ پدر
 سبک شان براسب تکاور نشاند ۱۰۱۰۰
 بهر منزلی بر هیونی دگر
 چه تاریک شب را چه تابنده هور

برین گونه پویان براه آمدند
 چو از راه ایران برآمد سوار
 پذیره فرستاد شماخ را
 پیرسید چون دید روی هجیر
 چه بودست باری که بس ناگهان
 بفرمود تا پرده برداشتند
 هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
 فراوان پیرسید و بنشاختش
 ز گودرز وز مهتران سپاه
 درود بزرگان بخسرو رساند
 بدو داد پس نامه پهلوان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 چو برخواند نامه بخسرو دیر
 بیاکند وزان پس بگنجور گفت
 بیاورد بدره چو فرمان شنید
 یکی دست زر جامه شهریار
 همیدون ببردند پیش هجیر
 بیارانش بر خلعت افکند نیز
 ازان تخت با شاه برخاستند
 هجیر و بزرگان خسرو پرست
 نشستند یکروز و یکشب بهم
 بشبگیر خسرو سر و تن بشت
 بیوشید نو جامه بندگی
 دو تا کرد پشت و فرو برد سر
 ازو خواست پیروزی و فرهی

بهفتم بنزدیک شاه آمدند
 کس آمد بر خسرو نامدار
 چه مایه دلیران گستاخ را
 که ای پهلوان زاده شیر گیر
 رسیدی بدرگاه شاه جهان
 براسبش ز درگاه بگذاشتند
 نگه کرد مالید بر خاک روی
 بر خویشتن جایگه ساختش ۱۰۱۰
 ز هر کس یکایک پیرسید شاه
 همه کار لشکر بدو باز راند
 جوان خردمند روشن روان
 بفرمود تا نامه بر وی بخواند
 ز یاقوت رخشان دهان هجیر
 که دینار و دیبا بیار از نهفت
 همیریخت تا شد سرش ناپدید
 بیاورد با تاج گوهر نگار
 ابا زین زرین ده اسب هزیر
 درم داد و دینار و هر گونه چیز ۱۰۲۰
 نشستنگه می بیاراستند
 گرفتند یکسر همی می بدست
 همی رای زد خسرو از پیش و کم
 به پیش جهانداور آمد نخست
 دو دیده چو ابری بیارندگی
 همی آفرین خواند بر دادگر
 ازو جست دیهم و تخت مهی

بیزدان بنالید از افراسیاب بدرد ازدو دیده فروریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سہی نشست از بر گاہ با فرہی

پاسخ نامہ گودرز از خسرو

د بیر خردمند را پیش خواند
چو آن نامہ را باز پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
دگر آفرین کرد بر پهلوان
خجسته سپہدار بسیار ہوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش
سپاس از جہاندار یزدان ما
چو اختر ترا روشنائی نمود
نخست آن کہ گفتی کہ مرگیورا
بنزدیک پیران فرستادہ ام
نہ پذیرفت بد گوہرش پند من
سپہبد پکی داستان زد برین
کہ ہر کہتری کو روان کاستست
مرا زین سخن پیش بود آگہی
ولیکن من از خوب کردار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپہر
نبیند جہان جز بافراسیاب
کہ او بر خرد بر گزیند ہوا
توبا دشمن ارخوب گفتی رواست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران
ز نیک اختر و گردش ہور و ماہ
مرا این درستست کن کار کرد

سخنهای شایسته با او براند ۱۰۱۳۰
پدید آورد اندرو خوب و زشت
خداوند پیروزی و زور و فر
کہ جاوید بادی و روشن روان
ہمشرای و دانش ہمش جنگ رجوش
فرازندہ کاویانی درفش
کہ پیروز گشتند گردان ما
ز دشمن بر آورد ناگاہ دود
بزرگان فرزاندہ نیو را
چہ ماہہ ورا پنہا دادہ ام
نجست اندران کار پیوند من ۱۰۱۴۰
کہ دستور پیشش بر آورد کین
ز نیکی بہ پیچیدن آراستست
کہ پیران ندارد دل از کین تہی
نجستم ہمی ژرف پیکار اوی
کہ پیران بتوران گرایسد بمہر
دلش را تو از مہر او بر متاب
بکوشش نروید ز خارا گیا
از آزادگان خوب گفتن سزااست
کجا یاس کردی بگزر گران
ز کوشش نمودن بران رزمگاہ ۱۰۱۵۰
تو پیروز باشی بدشت نبرد

نپیره کجا چون تو دارد نیا
 ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر
 بیداد بر نیست پیکار تو
 تو زور و دلیری ز یزدان شناس
 سه دیگر که گفتی که افراسیاب
 ز پیران فرستاده شد نزد اوی
 چنین است یکسر که گفتی سخن
 بدان ای پر اندیشه سالار من
 که او بر لب رود جیحون درنگ
 که خاقان برولشکر آرد ز چین
 و دیگر کزان لشکر بیکران
 چو رستم پناه یلان روز جنگ
 برو دشمن آمد ز هر سو پدید
 گر از جایگه او نهد بای پیش
 به پنجم سخن کاظمی خواستی
 بدان ای سپهدار و آگاه باش
 براهی که شد رستم شیر مرد
 وز انسو که رفت اشکش تیزهوش
 برزم اندرون شیده برگشت ازوی
 وز انسو که لهراسب شد با سپاه
 الانان و غز گشت پرداخته
 گر افراسیاب اندر آید براه
 بگیرند گردنکشان پشت اوی
 تو بشناس کو شهر آباد خویش
 بگفتار پیران نماند بجای

بجنگ اندرون باشدش کیمیا
 چنان چون پدر نامدار و دلیر
 پسند است یزدان نگهدار تو
 چنین دان وزو دار یکسر سپاس
 سپه را همی بگذرانند ز آب
 سپید به پیران نهادست روی
 کنون باز پاسخ فکنندیم بن
 بهر کار شایسته هشیار من
 نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ ۱۰۱۶۰
 فراز آمدش از دو رویه کمین
 پراکنده بر گرد توران سران
 چولهراسب چون اشکش تیز جنگ
 از آن بر لب رود لشکر کشید
 بدشمن سپارد همه جای خویش
 بمهر گوان دل بیاراستی
 بهر کار با بخت همراه باش
 بر آمد ز هند و ز کشمیر گرد
 بر آمد ز خوارزم یکسر خروش
 سوی شهر گرنج بنهاد روی ۱۰۱۷۰
 همه مهتران برگشادند راه
 شد آن پادشاهی همه ساخته
 ز جیحون برین سو گذارد سپاه
 نماند بجز باد در مشت اوی
 برو بوم و فرخنده بنیاد خویش
 بدشمن دهد گر نهد پیش پای

نجنباند او داستانرا دو لب
 بدان روز هرگز مبادا درود
 بما برکند پیش دستی بجنگ
 بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
 دهستان و گرسگان و آن بوم و بر
 من اندر پی طوس با پیل و سگاه
 تو از جنگ پیران میرتاب روی
 چوهومان ونستین از پشت اوی
 گراز نامداران ایران نبرد
 چو پیران نبرد تو جوید دلیر
 به پیکار مندیش از افراسیاب
 چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 چنینست امیدم از روزگار
 همیدون گمانم که چون من ز راه
 برایشان شما رانده باشید کام
 سپه باشد از جنگ پرداخته
 زطوس و زکاس نزد سپاه
 بران نامه بنهاد خسرو نگین

لشکر آراستن خسرو

چو از پیش خسرو برون شده جیر
 زبس مهربانی که بد بر سپاه
 همی گفت اگر لشکر افراسیاب
 سپاه مرا بگسلاند ز جای
 هم آنکه شه نوزران را بخواند
 سپهد همی رای زد بسا دیر
 سراسر همه رزم بد رای شاه
 بجنباند از جای وبگذارد آب
 مرا رفت باید چنینست رای
 بفرمود تا تیز لشکر براند ۱۰۲۰۰

بسوی دهستان سپه بر کشید
 نگهبان لشکر بود روز جنگ
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس
 سپاه و سپهبد برفتن گرفت
 تو گفتی که خورشیدگردان بیای
 دو هفته همی راند زانسان سپاه
 پراکنده برگرد گیتی خبر
 چو طوس از در شاه ایران برفت
 ابا صد هزار از گزیده سوار
 بنزدیک گودرز بنهاد روی
 ابا پل و با کوس و با فرهی
 هجیر آمد از پیش خسرو دمان
 ابا خلعت و خوبی و خرمی
 چو آمد بنزدیک پرده سرای
 پذیره شدندش مهان سر بسر
 چو خیزد بچرخ اندرون داوری
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 چو آمد بر نامور پهلوان
 خوازیدن شاه و پیوند اوی
 که چون بر سپه گستریدست مهر
 پس آن نامه شهریار جهان
 خوازیدن شاه بشنود ازوی
 چو بگشاد مهرش بخواننده داد
 سپهدار بر شاه کرد آفرین
 یبود آن شب و رای زد با پسر

همه دشت خوارزم لشکر کشید
 بجنگ اندر آید بسان پلنگ
 خروشیدن نای و روئین کوس
 زمین سم اسبان نهفتن گرفت
 بماند از نهیب سواران بجای
 که شد روشنائی زخورشید و ماه
 ز جنبیدن شاه پیروزگر
 سبک شاه رفتن بسیچید تفت
 همه گرز دار و همه نامدار
 ابا نامداران پرخاشجوی ۱۰۲۱۰
 ابا تاج و بسا تخت شاهنشهی
 گرازان و تازان و دل شادمان
 تو گفتی همی بر نوردد زمی
 بر آمد خروشیدن کمر نای
 همه مهتران بسته زرین کمر
 ز ماه و ز ناهید و از مشتری
 ابا زنگ زرین و بیلان و کوس
 بگفت آنچه دید از شه خسروان
 همی گفت آزادی و پند اوی
 چگونه ز پیغام بگشاد چهر ۱۰۲۲۰
 بگودرز داد و درود مهان
 بمالید آن نامه بر چشم و روی
 سخنها بدو کرد خواننده یاد
 بفرمان بیوسید روی زمین
 بشبگیر بنشست و بگشاد در

برفتند و بر سر نهاده کلاه
 بیاورد و بنهاد پیش دبیر
 یکایک همی خواند پیش سپاه
 بر آن مهربان شهریار زمین
 بدیوان دینار دادن نشاند ۱۰۲۳۰
 بشکرگه آورد پیش گروه
 همان افسر و جوشن و خود زر
 چو آمد گه کینه جستن پدید
 سوار و پیاده شد آراسته
 زمین از پی بادپایان ستوه
 همه غرقه در آهن و زر و سیم
 دل و گوش دادن بکین خواستن
 از انبوه لشکر بکردار کوه
 زمین تیره دید آسمان لاجورد
 نیاراست کس لشکری هم چنین ۱۰۲۴۰
 به بیلان جنگی و شیران نر
 به پیچیم از ایدر عنانرا بچین
 ابا نامداران برامش نشاند
 همی با یلان رزم را کرد رای

نامه پیران بگودرز کشاور

که سالار ایران چه افکند بن
 سوی چاره برگشت و بند و فریب
 بجست اندرین کینه جستن رهی
 نویسد سوی پهلوان ناگزیر
 بیزدان پناهِش ز دیو سترگ

همه نامداران لشکر بگاه
 پس آن نامه شاه فرخ هجیر
 دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
 سپه یکسره خواندند آفرین
 سپهدار روزی دهانرا بخواند
 ز اسبان گله هرچه بودش بکوه
 در گنج دینار و تیغ و کمر
 بروزی دهان داد یکسر کلید
 بر افشاند بر لشکر آن خواسته
 یکی لشکری گشت برسان کوه
 دل نره شیران از ایشان به بیم
 بمرمودشان جنگرا ساختن
 برفتند پیش سپهبد گروه
 بدیشان نگه کرد سالار مرد
 چنین گفت کز گاه جم برین
 به اسب و سلیح و بسیم و بزر
 اگر یار باشد جهان آفرین
 چو این گفت فرزنانگانرا بخواند
 همی خورد می شاد با چنگ و نای

به پیران رسید آگهی زین سخن
 از آن آگهی شد دلش پر نهیب
 ز دستور فرخنده رای آنگهی
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر
 سر نامه کرد آفرین بزرگ

نخواهم همی آشکار و نهان ۱۰۲۵۰
 جهاندار بر دارد این کینه گاه
 که کینه بگیتی بیاراستی
 چه گوئی چه باشد سرانجام تو
 ز خویشان نزدیک و شیران من
 زیزدان نداری همی ترس و باک
 کنون آنچه جستی همه یافتی
 بخون ریختن بر نباشی دلیر
 چه مایه تبه شد درین کارزار
 ز کین جستن آسایش آید ترا
 سرزندگان چند خواهی برید ۱۰۲۶۰
 بگیتی درون تخم کینه مکار
 ز خون ریختن بازکش خوشتن
 کزو نام زشتی بماند بسی
 بیودن نماند فراوان امید
 بجنگ اندر آید درین کینه گاه
 ببرد روان کینه ماند بجای
 بلند اختر و گیتی افروز کیست
 بدین رزمگه با من آویختن
 همان از پی بوم ایران کنی
 نوندی فرستم با فراسیاب ۱۰۲۷۰
 ببخشم و پس در نوردم کین
 به بخشش همیداشت گیتی نگاه
 بگو تا ز ترکان کنیمش تهی
 که فرمود کیخسرو دادگر

دگر گفت کز کردگار جهان
 مگر کز میان دو رویه سپاه
 اگر تو که گودرزی این خواستی
 بر آمد ز گیتی همه کام تو
 نگه کن که چندان دلیران من
 بریدی سرانشان فکندی بخاک
 ز مهر و خرد روی بر تافتی
 گه آمد که گردی ازین کینه سیر
 نگه کن کز ایران و توران سوار
 گه آمد که بخشایش آید ترا
 بکین جستن مرده ناپدید
 دگر باز ناید شده روزگار
 روانت مرنجان و مگداز تن
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی
 هر آنکه که موی سیه شد سپید
 بترسم که گر بار دیگر سپاه
 نه بینی ز هردو سپه کس پیای
 وزان پس که داند که پیروز کیست
 ورایدون که خواهی تو خون ریختن
 بدینسان همی جنگ شیران کنی
 بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
 بدان تا بفرمایدم تا زمین
 چنان چون بگاه منوچهر شاه
 هر آن شهر کز مرز ایران نبی
 از آباد و ویران همه بوم و بر

از ایران بکوه اندر آیم نخست
 دگر طالقان شهر تا فاریاب
 دگر پنج شهرست تا بامیان
 دگر گورکانان فرخنده جای
 دگر مولعان آمد و بدخشان
 فروتر که از دشت آموی و زم
 چوشنگان و چون ترمد و ویسه گرد
 همیدون برو تا در سفد نیز
 وزانسو که شد رستم نیو سوز
 ز نزدیک او باز خواهم سپاه
 پیردازم این تا در هندوان
 ز کشمیر وز کابل و قندهار
 وزانسو که لهراسب شد جنگجوی
 وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
 وزانسو که اشکش بشد همچنین
 وزانپس که این کرده باشم همه
 بسوگند پیمان کنم پیش تو
 بدانی که من راستی خواستم
 سوی شاه توران فرستم خبر
 همیدون تو نزدیک خسرو بمهر
 گزین از ره مهر گفتار من
 چو پیمان همه کرده باشیم راست
 فرستم همه سر بسر نزد شاه
 وزان پس که این کرده باشیم نیز
 به پیوندم از مهر و آئین و دین

در غرچگان تا بر و بوم بست
 همیدون در بلخ تا رود آب
 دگر مرز ایران و جای کیان
 نهادست نامش جهان کدخدای
 همینست زین پادشاهی نشان
 همیدون بختلان در آید بهم ۱۰۲۸۰
 بخارا و شهری که هستش بگرد
 نجوید کس آن پادشاهی بچیز
 سپارم بدو کشور نیمروز
 سوی باختر بر گشائیم راه
 نداریم تاریک ازین پس روان
 روارو سوی سندهم زین شمار
 الانان و آن در سپارم بدوی
 بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف
 پیردازم اکنون سراسر زمین
 ز هرسو بر خویش خوانم رمه ۱۰۲۹۰
 کزین پس نباشم بد اندیش تو
 بمهر و وفا دل ییاراستم
 که مارا ز کینه به پیچید سر
 یکی نامه بنویس و بگشای چهر
 نه خون ریختن با تو پیکار من
 زمن خواسته هر چه خسرو بخواست
 در کین به بندد مگر بر سپاه
 گروگان فرستیم و هر گونه چیز
 بدوزم بدست وفا چشم کین

ز بد گوهر سلم و تور سترگ ۱۰۲۰۰
 کجا ایرج نامور کشته شد
 وز انیس برین نامه کن نزد شاه
 گمانی بستنی برند انجمن
 سر انجام نیکی بجویم همی
 بمردانگی نام از آن تو پیش
 به بیداد هرجای خون ریختن
 بکوشم که کین از میان بگسلم
 بترسم همی آشکار و نهان
 گزاره پردازد این بوم و بر
 بجوئی همی ژرف پیکار من ۱۰۲۱۰
 نخواهی بگفتار کردن نگاه
 جز از کینه گستردنت رای نیست
 کسی کو گراید بگرز گران
 گزینم چه باید ز بهر نبرد
 سران را سوی جنگ باز آوریم
 بگردیم یک با دگر کینه خواه
 به آسایش آیند از آویختن
 وزو بر دل آزار داری همی
 بیایدت پیمان یکی نیز کرد
 شود بخت گردان ترکان نگون ۱۰۲۲۰
 نسوزی بر و بوم و شاه مرا
 کمین را نسازی بریشان گزند
 دهد مر مرا اختر نیک بر
 نگیریم خشم و نجوئیم کین

که بگست هنگام شاه بزرگ
 فریدون که از دردسر گشته شد
 جز این هر چه باید بنیکی بخواه
 نباید کزین خوب گفتار من
 که من جز بمهر این نگویم همی
 مرا گنج و مردان از آن تو پیش
 ولیکن برین کینه انگیختن
 بسوزد همی بر سپه بر دلم
 ودیگر که از کردگار جهان
 که نپسندد از ما بدی داد گر
 اگر سر بیچی ز گفتار من
 گنه کار داری مرا بیگناه
 کجا داد و بیداد پشت یکیست
 گزین کن ز گردان ایران سران
 همیدون من از لشکر خویش مرد
 همه یک بدیگر فراز آوریم
 همیدون من و تو به آوردگاه
 مگر بی گناهان ز خون ریختن
 کسی کش گنهکار داری همی
 به پیش تو آرم بروز نبرد
 که شگر تو بما دست یابی بخون
 نیازاری از بن سپاه مرا
 گذرشان دهی تا بتوران شوند
 و شگر من بوم بر تو پیروزگر
 نسازم بر ایرانیان بر کمین

سوی شهر ایران دهم راهشان
ازیشان نگردد یکی کاسته
ورایدون که زینسان نجوئی نبرد
بر انبوه جوئی همی کارزار
هر آن خون که آید بکین ریخته
بیست از بر نامه مر بند را
پسر بد مر اورا سر انجمن
بخواندش که نزدیک گودرز شو
چو روئین برفت از در نامور
بیامد خردمند و روشن روان
چو روئین پیران بدرگه رسید
فرستاده را خواند پس پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست
سپهدار بر جست زانجا که بود
ز پیران پیرسید وز لشکرش
بزد دست روئین پس آن نامه پیش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود
چو نامه بگودرز بر خواندند
ازان چرب گفتار و آن پند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد
بروئین چنین گفت پس پهلوان
بمهمان ما بود باید نخست
سراپرده نو پیرداختند
بدیبای رومی بیاراستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان

گذارم یکایک سوی شاهشان
شوند ایمن از جان و از خواسته
دگرگونه خواهی همی کار کرد
سپه را سراسر بجنگ اندر آر
تو باشی بدان گیتی آویخته
بخواند آن گرانمایه فرزندرا ۱۰۲۲۰
که بد نام روئین و روئینه تن
سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
فرستاده با ده سوار دگر
دمان تا سراپرده پهلوان
سوی پهلوان سپه کس دوید
همان چون بیرده درآمد جوان
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
به آغوش تنگ اندر آورد زود
ز گردان و از شاه و از کشورش
بیاورد و بگذارد پیغام خویش ۱۰۲۴۰
بگودرز گفت آنچه در نامه بود
همه نامداران عجب ماندند
نمودن بدو راه پیوند خوب
چو آورد وز پند نیکو چه داد
که ای پور سالار و فرخ جوان
پس این پاسخ نامه بایدت جست
نشستگه خسروی ساختند
می ناب و رامشگران خواستند
نشسته خود و رای زن هردوان

پس آن نامه را پاسخ آراستند
 یکی هفته گودرز بارود و می
 ز بالا چو خورشید گیتی فروز
 می و رود و مجلس بیاراستی
 سخن هر چه نیکوتر آن خواستند ۱۰۲۵۰
 همی نامه را پاسخ افکند پی
 بگشتی سپهبد گه نیمروز
 فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نامه پیران از گودرز

چو یکپفته بگذشت هشتم پگاه
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 که بر خواندم آن نامه را سربسر
 رسانید روئین بر ما پیام
 ولیکن شگفت آید از کار تو
 دلت با زبان هیچ همسایه نیست
 بهر کار چربی بیکار آوری
 کنسی را که از بن نباشد خرد
 چو شوره زمینی که از دور آب
 ولیکن نه کار فریست و بند
 مرا با تو جز کین و بیکار نیست
 نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
 کراداد خواهد جهاندار زور
 ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
 نخست آنکه گفتمی من از مهرنیز
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ
 دلت با زبان آشنائی نداشت
 که گرداد بودی بدلت اندرون
 نخستین که آمد به پیش تو گیو
 نویسنده را خواند سالار شاه
 درختی ز کینه بنوی بکشت
 دگر پاسخ آورد یکیک درست
 شنیدیم گفتار تو در بدر
 یکیک همه هر چه بردی تو نام
 مرا از چنین خوب گفتار تو
 روان ترا از خرد مایه نیست ۱۰۳۶۰
 سخنها چنین پر نگار آوری
 گمان بر تو بر مهربانی برد
 نماید چو تابد برو آفتاب
 بهنگام گرز و سنان و کمند
 گه پاسخ و روز گفتار نیست
 نه جای فریست و پیوند و مهر
 کرا بردهد بخت پیروز و هور
 خرد یار کن بخت را پیشرو
 ز یزدان و از گردش رستخیز
 دلم گشت ازین کارتاریک و تنگ ۱۰۳۷۰
 بدانگه که این گفته برب گماشت
 ترا پیش دستی نبودى بخون
 بزرگان هشیار و گردان نیو

ابا پند و اندرز و گفتار نغز
 بسازیدی این جنگ را لشکری
 تو کردی همه جنگ را دست پیش
 خرد کنز پس آمد ز پیش آمدی
 ولیکن سرشت بدو خوی بد
 بدی خود درین تخمه در گوهرست
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت
 بد از تور و سلم آمد اندر زمین
 فریدون که از درد دل روز و شب
 بیاری دادار نیکی دهش
 منوچهر آن کینه را باز خواست
 اگر تور بد کرد بد دید باز
 با فراسیاب آمد آن خوی بد
 ز سر با منوچهر نو کین نهاد
 بکاوس کی کرد او آنچه کرد
 وزان پس بخون سیاووخش باز
 نیامد بدانگه ترا داد یاد
 چه مایه بزرگان با تاج و گاه
 و دیگر که گفتی تو با پیرسر
 بدان ای جهان دیده پر فریب
 که یزدان مرا زندگانی دراز
 که از شهر توران بروز نبرد
 بترسم همی زانکه یزدان من
 من این کینه را ناوریده بجای
 سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک

بزرگان ایران پاکیزه مغز
 ز کشور دمان تا دگر کشوری
 سپه را تو بر کندی از جای خویش
 بفرجامت آرام پیش آمدی
 ترا بگذرانند ز راه خرد
 بید مهر این گوهر اندر خوراست
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت ۱۰۲۸۰
 سراسر بگسترده بیداد و کین
 گشادی بنفرین بر ایشان دولب
 همش مهر دل بود و هم پرورش
 بفر بزرگی جهان کرد راست
 گذشت اندران روزگار دراز
 ازان نامداران اندک خرد
 همیدون ابا نوذر و کیقباد
 بر آورد از ایران آباد گرد
 فکند اینچنین کینه نو دراز
 که آن بیگانه جان شیرین بداد ۱۰۲۹۰
 از ایران شدند اندرین کین تباہ
 بخون ریختن چند بندی کمر
 بهر کار دیده فراز و نشیب
 ازان داد با بخت گردن فراز
 ز کینه بر آرم بخورشید گرد
 ز تن بگسلاند همی جان من
 برو بومتان نا سپرده بیای
 نینم بدلت اندرون ترس و باک

گرفتار گردد بفرجام تن
 اگر بازگردم ز پیکار تو ۱۰۴۰۰
 ببرد ازین گردش روزگار
 ترا دادم و گنج و فرزاندگی
 نبستی چرا پیش ایرانیان
 ببرد ز من داور دادگر
 چه گویم چرا بازگشتم ز کین
 که افکندی ای پیر سالار بن
 نشاید ستد زنده را جان پاک
 بدل بر زهرگونه آزارها
 چه مایه کین را بیازده اید
 همیشه بسوی بدی تاختن ۱۰۴۱۰
 که نیکی سراسر بدی داشتی
 ز توران سرانرا گروگان کنم
 به بندیم برخویشتن راه رنج
 که فرمان چنین نیست مارا ز شاه
 بکین سیاوخش خون ریختن
 روان شرم دارد ز کیهان خدای
 گشاید بدین گفتههای تو چهر
 چو لَهاک و روئین خسرو پرست
 سوی شهر ایران گشادست راه
 بر و بوم آباد و فرخ نهاد ۱۰۴۲۰
 برخویش خوانم ز هرسو رمه
 گر آگه نه‌ای تا گشایمت راز
 همه گشت لهراسپ را سر بسر

ندانی کزین خیره خون ریختن
 من اکنون بدین چرب گفتار تو
 بهنگام پرسش زمن کردگار
 که سالاری و زور و مردانگی
 بکین سیاوش کمر بر میان
 بهفتاد خون گرامی پسر
 پیاسخ پیش جهان آفرین
 ز کین سیاوش چهارم سخن
 تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک
 تو بشناس کین زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده‌اید
 چه پیمان شکستن چه کین آختن
 چو یاد آیدم چون کنم آشتی
 به پنجم که گفتمی که پیمان کنم
 بنزدیک خسرو فرستیم گنج
 بدان ای نگهدار توران سپاه
 مرا جنگ فرمود و آویختن
 چو فرمان خسرو نیارم بجای
 ور امید داری که خسرو بمهر
 گروگان و آن خواسته هر چه هست
 گسی کن بزودی بنزدیک شاه
 ششم شهرهائی که کردی تو یاد
 سپاریم گفتمی بخسرو همه
 مرا کرد یزدان ازان بی نیاز
 سوی باختر تا بمرز خزر

سوی نیروز اندرون تا بسند
 همه رستم نیو با تیغ تیز
 سرهندوان با درفش سپاه
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
 بیابان ازیشان پیرداختند
 بیارید اشکش بشیده تگرگ
 اسیران و از خواسته چند چیز
 وزین سومن و تو بجنگ اندریم
 بیچند دیدی زمن دستبرد
 ورایدونکه روی اندر آری بروی
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 تو ای نامه‌ور پهلوان سپاه
 که بند سپهری فراز آمدست
 نگر تا ز کردار بدگوهرت
 زمانه زبید دامن اندر کشید
 بیندیش بسیار و بگشای گوش
 بدان کین چنین لشکر نامدار
 همه نامجوی و همه کینه خواه
 زمانه برآمد بهتتم سخن
 پیمان مرا با تو گفتار نیست
 از ایرا تو با هر که پیمان کنی
 بسوگند تو شد سیاوش بیاد
 نبودیش فریاد رس روز درد
 بهشتم که گفتمی مرا تاج و تخت
 هم آیدون فروزم بمردان و گنج

جهان شد بکردار رومی پرند
 بر آورد ازیشان دم رستخیز
 فرستاد رستم بنزدیک شاه
 که ترکان بر آورده بودند سر
 که از هر سوئی تاختن ساختند
 فرود آوردش بنزدیک مرگ
 فرستاد نزدیک خسرو بنیز ۱۰۴۳۰
 بدین مرکز نام و ننگ اندریم
 وزین نامداران و شیران گرد
 رهانم ترا زین همه گفتگوی
 بخون غرقه گردانم این رزمگاه
 نگه کن برین گردش هور و ماه
 سر بخت ترکان بکاز آمدست
 چه آرد جهان آفرین برسرت
 مکافات بد را بد آمد پدید
 سخن از خردمند مردم نیوش
 سواران شمشیرزن صد هزار ۱۰۴۴۰
 باهسون نگرند ازین رزمگاه
 فکندی وفا را بسوگند بن
 خرد را روانت خریدار نیست
 وفا را بفرجام گریان کنی
 بگفتار کس بر تو ایمن مباد
 چه مایه بسختی ترا یاد کرد
 ازان تو بیشست و مردی و بخت
 ولیکن دلم را زمهرست رنج

بجنگ آزمودی مرا بیگمان
 تودانی کنون بازم از سر به بین ۱۰۴۵۰
 بر آیم ابا تو مگر سر بسر
 تنی چند بگزین ز بهر نبرد
 بیارم سواران و گردنکشان
 نخواهم که بیداد و کین گسترم
 که دانی نهان دل و رای خویش
 که از همدگر بگسلانم سپاه
 که با من بگردد بدین دشت کین
 پر از درد از ایشان دل انجمن
 کز اینسان بگردم بدین داستان
 بیاید زدن سر بسر همگروه ۱۰۴۶۰
 گر ایدونکه پیروزی آید پدید
 بیاریم و سازیم جای نبرد
 من از گفته خود نیم دل گسل
 پسند نخواهی بدن با سپاه
 بژرفی نگه دار پرگار خویش
 ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
 ز مان جستن اکنون بدین کارتست
 و گر جنگ خواهی بیارای جنگ
 بما بر بهانه نیاری تو کرد
 کمین کردی و بیدرنگ آمدی ۱۰۴۷۰
 بخوادم همانست اکنون همان
 شب و روز بر دیدگانم یکیست
 فرستاده آمد بسان پری

من ایدون گمانم که تا این زمان
 گرم بسی هنر یافتی روز کین
 بگنج و بتاج و بتخت و هنر
 بهر جام گفتمی ز مردان مرد
 من از لشکر ترک هم زین نشان
 که از مهربانی برین لشکر
 تو با مهربانی نهی پای پیش
 بیازارد از من جهاندار شاه
 و دیگر که گفتمی مبارز گزین
 یکی لشکری پر گنه پیش من
 نباشد ز من شاه همداستان
 نخستین بانبوه زخمی چو کوه
 میان دو لشکر دو صف بر کشید
 و گر نه هم از نامداران مرد
 ازین گفته گر بگسلی باز دل
 و ایدونکه با من به آوردگاه
 سپه خواه یاور ز سالار خویش
 پراکنده از لشکرت خستگان
 بمان تاشوند از پزشکان درست
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 بدان گفتم این تا بروز نبرد
 که ناگاه بر ما بجنگ آمدی
 من این کین اگر تا بصدسالیان
 ازین کینه بر گشتن امید نیست
 چو این پاسخ نامه گشت اسپری

سواران بگرد اندرش نیز چند
 گوان را همه پیش سالار برد
 ز لشکر همه نامور بخردان
 خردمند و روشن روان آمدند
 بفرمود خواندن همی پهلوان
 شنیدند از گفت فرخ دیر
 همه پند او را تنك داشتند ۱۰۴۸۰
 ورا پهلوان زمین خواندند
 بروئین پیران ویسه نژاد
 بفرمود تا خلعت آراستند
 چه افسر چه شمشیر زرین نیام
 کرا در خور آمد کلاه و کمر
 سوی لشکرش بر گرفتند راه
 به پیش پدر شد چنان چون سزید
 جهاندار پیران گرفتش بیسر
 بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
 یکایک رخ پهلوان شد چو قیر ۱۰۴۹۰
 بدانست کامد به تنگی نشیب
 نکرد آن سخن بر سپه برپدید
 که گودرز را دل نیامد براه
 نیارآمدش دل زمانی زکین
 بنوی همی کینه سازد ز بن
 نبندم نخارم برین کینه سر
 که از تن جدا شد گه کارزار
 سواری نبندد چو هومان کمر

کمر بر میان بر ستور نوند
 فرود آمد از اسب روئین گرد
 سپهدار فرمود تا موبدان
 بزودی سوی پهلوان آمدند
 پس آن پاسخ نامه پیش گوان
 بزرگان که این نامه دل پذیر
 هش و رای پیران سبک داشتند
 بگودرز بر آفرین خواندند
 پس آن نامه را مهر کرد و بداد
 چو از پیش گودرز بر خاستند
 چه اسبان تازی بزرین ستام
 ببخشید یارانش را سیم و زر
 برفت از در پهلوان با سپاه
 چو روئین بنزدیک پیران رسید
 بنزدیک تختش فرو برد سر
 چو بگذارد پیغام سالار شاه
 پس آن نامه را خواند پیشش دیر
 دلش گشت پر درد و جان پر نیب
 شکیبائی و خامشی بر گزید
 از آنس چنین گفت پیش سپاه
 از آن خون هفتاد پور گزین
 گر ایدونکه او برگزیده سخن
 چرا من بکین برادر کمر
 بران خون نهصد سر نامدار
 که اندر برو بوم توران دگر

که شد ناگهان ناپدید از چمن
 نعمانم بر ایرانیان بوم و بر ۱۰۵۰۰
 برآرم از آن انجمن رستخیز
 زهرسو بلشکرگه آورد زود
 دو اسبه سوار از درکارزار
 بدینار دادن دل اندر نهاد

یاری خواستن پیران از افراسیاب

نوندی برافکنند هنگام خواب
 سخن گوی و گرد و سوار ودلیر
 که ای دادگر شاه دیهم جوی
 بگشت از بر تیره خاک نژند
 بکس نام شاهی نیوست نیز
 کلاه و کمر بستن و بخت را ۱۰۵۱۰
 که پیش تو آید بروز نبرد
 کشیده سر از رای بیدار تو
 وزان خویشتن را ندانم گناه
 نیاید زگفتار بسیار سود
 کند گردن آزاد و آرد پناه
 که گردون چه آورد پیش رهی
 بایران سپه بر بیستیم راه
 سپهدارگودرز و با اوسران
 بتوران نیامد فزون زین سپاه
 سپه را در آن کوه بنشاختند ۱۰۵۲۰
 بروی اندر آورده بدروی تنگ
 که آید مگر سوی هامون سپاه

چو نستیهن آن سرو سایه فکن
 بیاید کنون بست ما را کمر
 به نیروی یزدان و شمشیر تیز
 زاسبان گله هرچه شایسته بود
 پیاده همیکرد یکسر سوار
 در گنجهای کهن برگشاد

چو این کرده شد نزد افراسیاب
 فرستاده باهش و رای پیر
 که رو شاه توران زمین را بگوی
 از آن گه که چرخ سپهر بلند
 چو تو شاه برگاه ننشست نیز
 نه زیبا بود جز تو مرتخت را
 از آن کس برآرد جهاندار گرد
 یکی بنده ام من گنهکار تو
 بکیخسرو از من بیازرد شاه
 که آن ایزدی بود و بود آنچه بود
 اگر شاه بیند مرا بی گناه
 رسانم کنون نزد شاه آگهی
 کشیدم بکوه کنابد سپاه
 وزاسو ییامد سپاه گران
 کز ایران زگاه منوچهر شاه
 بریبد یکی جایگه ساختند
 سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ
 نجستیم رزم اندران کینه گاه

سپهدار ایران نیامد ستوه
 نیامد سپاهش از آن که برون
 برادر جهانگیر هومان من
 بایران سپه شد که جوید نبرد
 بیامد بکین جستنش پورگیو
 ابردست چون بیژنی کشته شد
 که دانست هرگز که سرو بلند
 دل نامداران بهم برشکست
 و دیگر که نستیه نامدار
 برفت از بر من سپیده دمان
 من از درد دل برکشیدم سپاه
 یکی رزم تاشب برآمد زکوه
 چو نهصد تن از نامداران شاه
 دو بهره زگردان این انجمن
 بما بر شده چیره ایرانیان
 بترسم همی زانکه گردان سپهر
 وزان پس شنیدم یکی بد خبر
 که کیخسرو آید همی با سپاه
 گرایدونکه باشد درست این خبر
 سپهدار داند که من با سپاه
 مگر شاه بالشکر جنگجوی
 بگرداند این بد ز تورانیان
 که گر جان ما را ز ایران سپاه
 فرستاده چون گفت پیران شنید
 نشست از بر بادپای نوند

بهامون نیاورد لشکر زکوه
 سر پهلوانان ما شد نگون
 زکینه بجوشید ازین انجمن
 ندانم چه آمد بران شیر مرد
 بگردید باگرد هومان نیو
 سر من زتیمار او گشته شد
 بیاغ از گیا یافت خواهد گزند
 همه شادمانی شد از درد پست ۱۰۵۳۰
 ابا ده هزار آزموده سوار
 بیامدش از گرز بیژن زمان
 غریوان برفتم به آوردگاه
 بکردیم با یکدگر همگروه
 سر از تن بریده بران رزمگاه
 دل از درد خسته بشمشیر تن
 بکینه همه پاک بسته میان
 بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
 کزان نیز برگشتم آسیمه سر
 به پشت سپهد بدین رزمگاه ۱۰۵۴۰
 که خسرو کند سوی ما برگذر
 نیارم شدن پیش او کینه خواه
 نهدسوی ایران بدین جنگ روی
 بیند بکینه کمر بر میان
 بد آید نباشد کسی کینه خواه
 بکردار باد دمان برده‌مید
 بکردار آتش هیونی بلند

نه دم زد بره برنه آرام و خواب
 بیوسید تخت و پیامش بداد
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد ۱۰۵۵۰
 بدان درد بنهاد پیوسته دل
 گریزان و ویران شده کشورش
 برو بر جهان گشته از درد تنگ
 سپه را همی پای بر جای دید
 بدلش اندرون روشنائی فزود
 بسازید و آنشب همی کرد رای
 هم آنکه فرستاده را بار داد

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

سوی گرد پیران فرخنده رای
 که ای مهربان نیکدل راستگوی
 سرافراز بودی بهر انجمن ۱۰۵۶۰
 توئی بر تر از پهلوانان بجاه
 سپر کرده جان و فدا کرده تن
 گزیده زهر من این رنج خویش
 تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
 که بادا بجانت هزار آفرین
 چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
 نبندد کمر چون تو هشیار نیز
 گنہکار دانم همی خویشتن
 بایران و بر ما بگسترده کین
 بدل هر گز این یاد ناورده ام ۱۰۵۷۰
 بتیمار داری پر از تنگ دل

بشد تا بنزدیک افراسیاب
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
 چو بشنید گفتار پیران بدرد
 شد از کار آن کشتگان خسته دل
 وزان نیز کز دشمنان لشکرش
 ز هر سوی تنگ اندر آورد جنگ
 چو گفتار پیران برانسان شنید
 برو آفرین کرد و شادی نمود
 فرستاده را پس بر خویش جای
 بشبگیر چون تاج بر سر نهاد

بفرمود تما باز گردد بجای
 چنین داد پاسخ که اورا بگوی
 تو تا زادی از مادر پاک تن
 ترا بیشتر نزد من دستگاه
 همیشه بکین جستن پیش من
 همیدون بهر کار با گنج خویش
 تو بردی ز چین تا بایران سپاه
 توئی مهتر و پهلوان زمین
 ز تور و پشنگ اندر آئی بمهر
 نبیند سپه چون تو سالار نیز
 نخست آنکه گفتی من از انجمن
 که کی خسرو آمد ز توران زمین
 بدین من که شاهم نیازده ام
 نباید که باشی برین تنگدل

کجا بودنی باشد از کردگار
 که کیخسرو ازمن نگیرد فروغ
 نباشم بگیتی من او را نیا
 برین کار او کس گنهکار نیست
 چنین خواست وین بودنی کار بود
 و دیگر که گفتی ز کار سپاه
 بیکسان نگرده سپهر بلند
 گهی بامی و رود و رامشگران
 تو دل را بدین درد خسته مدار
 همیشه چنین است کار نبرد
 همی برکشد تا بخورشید بر
 سخن گفتن کشتگان گشت خواب
 دلی کو ز درد برادر شخود
 سه دیگر که گفتی که خسرو زگاه
 جز آنست کامد ترا آگهی
 که طوس سپهدارشان با سپاه
 میناد هرگز کس آن روزگار
 که من خود بر آنم کز ایدر پگاه
 نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
 بایران بران گونه رانم سپاه
 بکیخسرو از بن نعمان جهان
 بخنجر برانسان بیرم سرش
 مگر کاسمانی دگر گونه کار
 ترا ای جهان دیده سرفراز
 زمردان و از گنج و نیروی دست
 نباید ورا هیچ آموزگار
 نبیره مخوانش که باشد دروغ
 نجویم همی زین سخن کیمیا
 مرا با جهاندار بیکار نیست
 مرا بردل از تو چه آزار بود
 ز گردیدن تیره خورشید و ماه
 گهی شاد دارد گهی مستمند
 گهی با غم و کرم رنج گران
 روان را بدین بند بسته مدار ۱۰۵۸۰
 زهر سو همی گردد این تیره گرد
 همی اندر آرد ز خورشید سر
 ز کین برادر تو سر بر متاب
 علاج پزشکان نداردش سود
 بجنگ ایدر آید همی با سپاه
 که کیخسرو آید ز شاهنشاهی
 بسوی دهستان برآمد ز راه
 که او پیشدستی نماید بکار
 بران سوی جیحون گذارم سپاه
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس ۱۰۵۹۰
 کزین پس نبیند کسی تخت شاه
 سر بر فرود آیمش ناگهان
 که گرید برو لشکر و کشورش
 فراز آید از گردش روزگار
 نکردست یزدان بچیزی نیاز
 همه ایزدی هر چه بایدت هست

دلیر و خردمند و گرد و سوار
 که روشن کند جان تاریک تو
 بچشم یکی ده بود اندکی
 ۱۰۶۰۰ سرو تاج گودرز بگسل ز جای
 باسبان جنگی پیای اندر آر
 چو پیروز باشی باویختن
 بیامد بر پهلوان سپاه
 خمیده چو از باد شاخ سمن
 ازان نامداران جنگی سپاه
 فرستاده از بن سخن باز راند
 شدند از غمان یکسر آزاد دل
 پر از خون دل و بخت بر گرد بود
 همه کاسته دید بر کارزار
 ۱۰۶۱۰ بترسید کاید زناگه بچنگ
 چه آمد شگفت اندرین روزگار
 جز از تو جهاندار و پاینده نیست
 که دانست کاید یکی شهریار
 مر آنرا که از خویشتن کرد بهر
 شود خاک با بخت بیدار مشک
 همیشه دل خویش دارد بدرد
 ندانم چرا باید این کینه گاه
 دو لشکر بروی اندر آورده روی
 کرا بر کشد گردش روزگار
 ۱۰۶۲۰ که ای روشن دادگر کردگار
 ابا نامداران توران سپاه

یکی لشکر نامور سی هزار
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 کز ایرانیان ده وزیشان یکی
 چو لشکر بنزد تو آمد میای
 همان کوه کوگرد دارد حصار
 مکش دست ازیشان بخون ریختن
 فرستاده بشنید پیغام شاه
 پیش اندر آمد بسان چمن
 پیران رسانید پیغام شاه
 چو بشنید پیران سپه را بخواند
 سپه را همه سر بسر داد دل
 نهانی روانش پر از درد بود
 که از هر سوئی لشکر شهریار
 هم از شاه ایران دلش بود تنگ
 بیزدان چنین گفت کای کردگار
 کرا بر کشیدی توافکنده نیست
 ز خسرو نگر تا بدین روزگار
 نگه کن بدین کار گردنده دهر
 بر آرد گل تازه از خار خشک
 شگفتی تر آن کز پی آزمرد
 میان نیا و نییره دو شاه
 دوشاه دو کشور چنین جنگجوی
 چه دانم سر انجام این کارزار
 پس آنکه بیزدان بنالید زار
 گر افراسیاب اندرین رزمگاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن
 چو کیخسرو آید از ایران بکین
 روا باشد از خسته در جوشنم
 مینناده هرگز جهان بین من
 کرا گردش روز با کام نیست
 سر بخت ماگشته خواهد شدن
 بدو باز گردد سراسر زمین
 بر آرد روان کردگار از تنم
 گرفته کسی راه و آئین من
 ورا مرگ با زندگانی یکیست

رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه

چو گسترد خورشید دیبای زرد
 دورویه ز لشکر بر آمد خروش
 سپاه اندر آمد ز هرسو گروه
 دو سالار هر دو بسان پلنگ
 بگردار باران از ابر سیاه
 جهان چون شب بهمن از تیره میغ
 زمین آهنین کرده اسبان بنعل
 ز بس کشتگان کاندرا آن رزمگاه
 بر آورد که جای گشتن نماند
 زمین لاله گون شد هوا نیلگون
 دو سالار گفتند اگر همچنین
 شب تیره را کس نماند بجای
 چو پیران چنان دید جای نبرد
 که چندان کجا با شما لشکرست
 سواران ببخشید تا بر سه روی
 وز ایشان گروهی که بیدار تر
 بریشان سپارید پشت سپاه
 بپاک فرمود تا سوی کوه
 همیدون سوی رود فرشید ورد
 بجوشید دریای دشت نبرد
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش
 ببوشید جوشن همه دشت و کوه
 فراز آوریدند لشکر بجنگ ۱۰۶۲
 بیارید تیر اندران رزمگاه
 چه ابری که باران او تیر و تیغ
 برو دست گردان بخون گشته لعل
 بریده سرانشان فکنده بر راه
 پی اسبرا بر گذشتن نماند
 بر آمد همی موج دریای خون
 بدارند گردان بدین دشت کین
 جز از چرخ گردان و کیهان خدای
 بپاک فرمود و فرشید ورد
 کسی کو برین رزمگه در خوراست ۱۰۶۴
 شوند اندرین رزمگه چاره جوی
 سپه را ز دشمن نگهدار تر
 شما بر دورویه بگیریید راه
 برد لشکر خویش راهمگروه
 رود تا بر آرد بخورشید گرد

چو آن نامداران توران سپاه
 نوندی بر افکند پس دیدبان
 نگهبان گودرز خود با سپاه
 دورویه چو لهاک و فرشیدورد
 سواران ایران بر آویختند
 نوندی بیامد ز هر سو دوان
 نگه کرد گودرز تا پشت اوی
 گرامی پسر شیر شرز هجیر
 بفرمود تا شد بیشت سپاه
 بگوید که لشکر سوی رود کوه
 بگرد آورد آن سپه یکسره
 و دیگر بفرمود گفتن بگیو
 گزیند سپارد بدو جای خویش
 بیاید شدن تا نگردد تباه
 هجیر خردمند بسته کمر
 بیامد بنزد برادر دمان
 چوبشنید گیو این سخن بردمید
 کجا نام او بود فرهاد گرد
 دو صد کار دیده دلاور سران
 برد تاختن سوی فرشید ورد
 زگردان دو صد بادرش چوباد
 بیامد دمان تا در پهلوان
 بدو گفت از ایدر بگردان عنان
 کنون برد باید برایشان سپاه
 برو سوی لهاک ای نامجوی

کشیدند آن لشکر کینه خواه
 از آن دید گه تا بر پهلوان
 همیداشت هرسو ز دشمن نگاه
 ز راه کمین گه گشادند گرد
 همی خاک باخون برآمیختند ۱۰۶۵۰
 به آگاه کردن بر پهلوان
 که دارد ز گردان پرخاشجوی
 پشت پدر بود با تیغ و تیر
 بر گیو گودرز لشکر پناه
 بیاری فرستد گروهها گروه
 که او چون شبان بود و ایشان بره
 که پشت سپه را یکی مرد نیو
 وزانجا نهد پیشتر پای خویش
 نیاید ازان مرز توران سپاه
 چو بشنید گفتار فرخ پدر ۱۰۶۶۰
 بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
 ز لشکر یکی نامور بر گزید
 بخواند و سپه یکسر او را سپرد
 بفرمود تا زنگه شاوران
 بر انگیزد از کوه و از آب گرد
 همیدون بگرگین میلاد داد
 چو دیدش خردمند و روشنروان
 ابا گرز و با آب داده سنان
 هنر کن پدید اندرین رزمگاه
 ازان دشمنان خون برانی بجوی ۱۰۶۷۰

وزانجا بیامد بنزد پدر
 بدو گفت کای شیر دل پورمن
 کنون کرد باید بدیشان نگاه
 که پشت سپه شان بهم برشکست
 بیژن چنین گفت کای شیرمرد
 کنون شیر مردی بکار آیدت
 بتو دارد امید ایران سپاه
 از ایشان مبرهیز و تن پیش دار
 از ایدر برو تا بقلب سپاه
 که پشت همه شهر توران بدوست
 اگر دست یابی بدو کار بود
 بر آساید از رنج و سختی سپاه
 بیابی بسی گنج و بس خواسته
 شکسته شود پشت افراسیاب
 بگفت این سخن پهلوان با پسر
 چو بشنید جنگی برانگیخت اسب
 سواران پس از میمنه میسره
 گرازه برون آمد و گستهم
 از انجا سوی قلب توران سپاه
 بگردار شیران بروز شکار
 میان سپاه اندرون تاختند
 همه دشت بر گستوان ور سوار
 چه مایه فتاده بیای ستور
 رزم گیو و پیران و فروماندن اسب گیو
 بدید آن تکاپوی و گرد سپاه

سوار سر افراز خورشید فر
 سپهدار ایران و دستور من
 همیرفت باید بدان کینه گاه
 دل پهلوانان شد از جنگ پست
 توئی بیر درنده روز نبرد
 که با دشمنان کارزار آیدت
 کنون رفت باید بدان رزمگاه
 که آمد گه کینه و کارزار
 ز پیران بدان جایگه کینه خواه
 چوروی تویند بدر دش پوست ۱۰۶۸۰
 جهاندار و نیک اخترت یار بود
 شود شادمانه جهاندار شاه
 شود کارهای تو آراسته
 پراز خون کند دل دو دیده پر آب
 پسر جنگ را تنگ بسته کمر
 برون شد بگردار آذرگشوب
 فرمود خواندن همه یکسره
 هجیر سپهدار و بیژن بهم
 گوان زادگان بر گرفتند راه
 بر آن باد پایان آهخته هار ۱۰۶۹۰
 ز کینه همی دل پرداختند
 پراکنده گشته گه کارزار
 کفن جوشن و سینه شیر گور

بیامد ز پشت سپاه بزرگ
 بر آویخت برسان شرزه پلنگ
 بیفکند شمشیر هندی ز مشت
 سپهدار پیران ز کسهای خویش
 چو گیو آنگی روی پیران بدید
 از آن مهتران پیش پیران چهار
 بزه کرد پیران ویسه کمان
 سپر بر سر آورد گیو سترگ
 چو آهنگ پیران سالار کرد
 فرو ماند اسبش همیدون بجای
 یکی تازیانه بر آن تیز رو
 بجوشید و بگشاد لبرا ز بند
 بیفکند نیزه کمان بر گرفت
 کمانرا بزه کرد و بگشاد پر
 بزد بر برش چار تیر خدنگ
 همیدون سه چوبه براسب سوار
 نشد اسب خسته نه پیران نیو
 چو پیران چنان دید کینه فرود
 بدان تا کند خسته مر گیو را
 همیدون بشد گیو بر سان دود
 ولیکن نیامد به پیران گزند
 بنزدیک گیو آمد آنکه پسر
 من ایدون شنیدستم از شهریار
 ز چنگ بسی تیز چنگ ازدها
 سر انجام بردست گودرز هوش

ابا نامداران بکردار گرگ
 بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
 بنومیدی از جنگ بنمود پشت
 بماند آنزمان خیره برجای خویش
 عنان را سوی جنگ او بر کشید
 بنیزه زاسب اندرافکند خوار ۱۰۷۰۰
 همی تیر بارید بر بد گمان
 بنیزه در آمد بکردار گرگ
 که با وی بجوید بنیزه نبرد
 از انجا که بد پیش نهاد پای
 بزد خشمگین نامبردار گو
 بنفرین دزخیم دیو نژند
 یکی درقه گرگ بر سر گرفت
 که با دست پیران بدوزد سپر
 نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
 بزد گیو پیکان جوشن گذار ۱۰۷۱۰
 بدانجا رسیدند یاران گیو
 در آمد بر گیو بر سان دود
 شکسته کند لشکر نیو را
 بنیزه ز سر خود پیران ربود
 دل گیو ازان کار شد دردمند
 که ای نام بردار فرخ پدر
 که پیران فراوانی کند کارزار
 مر او را بود روز سختی رها
 بر آید توای باب چندین مکوش

چه پیچی تو اورا بسختی دراز ۱۰۷۲۰
 پر از خشم و کینه دلیران نیو
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 بنزدیک لھاك و فرشید ورد
 دلیران و خنجر گذاران من
 همی پروراندیم اندر کنار
 جهان شد زدشمن بما بر سیاه
 پیش سپاه اندر آید بجنگ
 دل نامداران ز کین بر دمبد
 نباشد به تن نیستان ترس و باك
 نشاید ازین کین گشادن کمر ۱۰۷۳۰
 برفتند و جستند با او نبرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند گئیو
 نگونسار زاسب افکند بر زمین
 نیامد برون پای گئیو از رکیب
 ز درد اندر آمد تکاور بروی
 فراز آمد از دور فرشید ورد
 بزد نیزه ببرید و او گشت شاد
 عمودی گران از میان بر کشید
 بزد خنجر آمد ز دستش رها
 که آتش بیارید بر تنش بر ۱۰۷۴۰
 تنش سست تر گشت و شد خیره سر
 نشست از بر بادپائی چو دود
 بر گئیو رفتند هر دو دلیر
 برو بر بیارید گرز گران

که اورا زمانه نیامد فراز
 پس اندر رسیدند لشکر به گئیو
 چوپیران چنان دید بر گشت زوی
 خروشان پر از درد و رخساره زرد
 چنین گفت گای نامداران من
 شما را ز بهر چنین روزگار
 کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
 ندیدم کسی کز پی نام و تنگ
 چو آواز پیران بدیشان رسید
 برفتند و گفتند اگر جان پاك
 به بندیم دامن يك اندر دگر
 سوی گئیو لھاك و فرشید ورد
 نیامد بر گئیو لھاك نیو
 همیخواست کورا رباید ز زین
 بنیزه زره بر درید از نهیب
 بزد نیزه پس گئیو براسب اوی
 پیاده شد از اسب لھاك مرد
 بران نیزه گئیو تیغی چو باد
 چو گئیو اندر آن زخم او بنگرید
 بغرید چون تیزدم ازدها
 سبک دیگری زد بگردنش بر
 بجوشید خون از دهان تاجگر
 چو گئیو اندرین بود لھاك زود
 ابا گرز و با نیزه برسان شیر
 چه مایه ز چنگ دلاور سران

بزین پلنگ اندرون بد سواز
 چو دیدند لهاك و فرشید ورد
 زبس خشم گفتند با يك دگر
 برین زین تو گوئی که پیست و بس
 ز یارانش گویو آنگهی نیزه خواست
 برایشان نهاد از دو رویه نهیب
 بدل گفت کاری نو آمد بروی
 نه از شهر توران سران آمدند
 سوی راست گویو اندر آمد چو گرد
 ز پولاد در دست رومی ستون
 گرازه چو از باد بگشاد دست
 بزد نیزه ای بر کمر بند او
 یکی تیغ در دست بیژن چو شیر
 بزد بر سر و ترگ فرسیدورد
 همی کرد بر تارکش دست راست
 پس بیژن اندر دمان گستم
 بنزدیک توران سپاه آمدند
 ز توران سپاه اندریمان چو گرد
 عمودی فرو هشت برگستم
 به تیفش بر آمد بدو نیم گشت
 پشت یلان اندر آمد هجیر
 خدنگیش برزین و برگستوان
 پیاده شد از اسب مرد سوار
 ز ترکان بر آمد سراسر غریو
 مر او را بچاره ز آوردگاه

ستوهی نیامدش ازان کارزار
 چنان پایداری ازان شیر مرد
 که مارا بد آمد از اختر بسر
 ندرد بدو پوست جز شیر کس
 همی گشت هر سوچپ و دست راست
 یکی را نیامد سر اندر نشیب ۱۰۷۵۰
 مرا زین دلیران پر خاشجوی
 که دیوان مازندران آمدند
 گرازه بپر خاش فرسیدورد
 بزیر اندرون باره چون هیون
 بزین بر شد آن ترك بیدار پست
 زوه بود و نگست پیوند او
 بیامد پشت گرازه دلیر
 زمین را بدرید ترك از نبرد
 زاسب اندر آمد نبود آنچه خواست
 ابا نامداران ایران بهم ۱۰۷۶۰
 خیده دل و کینه خواه آمدند
 بیامد دمان تا بجای نبرد
 که تا بگسلاند میانش زهم
 دل گستم زو پر از بیم گشت
 ابر اندریمان بیارید تیر
 بزد اسب بیگانه گشت از روان
 سپر بر سر آورد و برخاست خوار
 سواران بر رفتند برسان دیو
 کشیدند ازان روی پیش سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
همی گرد کینه برانگیختند
زاسبان و مردان همه رفته هوش
سواران ایران و توران گروه ۱۰۷۷۰
همی خاک با خون برآمیختند
دهن باز مانده ز بانگ و خروش

پیمان کردن گودرز و پیران بچنگ یازده رخ

چو روی زمین شد برنگ آب‌نوس
ار پشت پیلان تبیره زنان
بران بر نهادند هر دو سپاه
گزینیم شبگیر مردان مرد
همه نامداران پرخاشجوی
زیبیکار یابد رهائی سپاه
بکردند پیمان و گشتند باز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد
یکی سوی کوه کنابد برفت
هم آنکه طلایه زلشکر براه
سرانرا سرازترگ فرسوده بود
همه جوشن و خود و ترگ وزره
چو از بار آهن تن آسوده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان
بگودرز پس گیوگفت ای پدر
چومن حمله بردم بتوران سپاه
پیران رسیدم نوندم بجای
چنانم شتاب آمد از کار خویش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد
که پیران بدست تو گردد تباه
بدوگفت گودرز کورا زمان

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ازان رزمگه بازگشته دمان
که شب بازگردیم از رزمگاه
که از ژرف دریا برآرند گرد
یکایک بروی اندر آرند روی
نریزند خون سر بی گناه
گرفتند کوتاه راه دراز
همی روی برگاشتند از نبرد ۱۰۷۸۰
یکی سوی ربید خرامید تفت
فرستاد گودرز سالار شاه
بخون دست با تیغ آلوده بود
گشادند مر بندها را گره
خورش جست و می چند پیموده گشت
برفتند بیدار پیر و جوان
چه آمد مرا از شگفتی بسر
دریدم صف و برگشادند راه
فرو ماند و نهاد در پیش پای
که گفتم ببرم سر از یار خویش ۱۰۷۹۰
همیداشت آن راز برمن گشاد
از اختر چنین بود گفتار شاه
بدست منست ای سر بیگمان

بخوام بزور جهان آفرین
 سپه راهمه گونه پژمرده دید
 بهر جای بسا دشمن آویختن
 که رخسار آزادگان دید زرد
 سپهدار نیک اختر رهنمای
 بیاساید از جنگ و پیکارشان
 پرازکینه و رزمساز آمدند ۱۰۸۰۰
 که ای نامور پهلوان زمین
 ز پیکار بر دل چه آراستی
 که ای نامداران فرخ گوان
 بخوانید روز و شبان آفرین
 بکام دل ما همه گشت گرد
 جهانرا ندیدم مگر بر گذر
 درود آن کجا بارزو خودبکشت
 ز گیتی بشاهی بر آورد سر
 جهان آفرین زوهمی درگذاشت
 ز باد آمدش پادشاهی بدم ۱۰۸۱۰
 بد انداخت یزدان بر آن بدسگال
 یکی دادگر را براو بر گماشت
 بیست اندران پادشاهی کمر
 بیاراست گیتی سراسر بداد
 که کردند شاهان ورا سرزفش
 همی غارت و کشتن و جادوئی
 بگشت از ره داد و آئین و دین
 بکشت و بر آورد از ایران دمار

ازو کین هفتاد پور گزین
 وزانپس بروی سپه بنگرید
 ز رنج نبرد و ز خون ریختن
 دل پهلوان گشت ازان پر ز درد
 بفرمودشان باز گشتن بجای
 بدان تا تن رنج بردارشان
 برفتند و شبگیر باز آمدند
 بسالار بر خواندند آفرین
 شبت خواب چون بود و چون خاستی
 بدیشان چنین گفت پس پهلوان
 سزد گر شما بر جهان آفرین
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
 فراوان شگفتی رسیدم بسر
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
 نخستین که ضحاک بیداد گر
 چه مایه جهان را بسختی بداشت
 چو بد بود و میکرد پیدا ستم
 برآمد بران کار او چند سال
 چو بیداد او دادگر بر نداشت
 فریدون فرخ شه دادگر
 همه بند آهرمنی بر گشاد
 ز ضحاک بد گوهر بد منش
 بافراسیاب آمد آن بد خوئی
 چو در شهر ایران بگستر دکین
 سیاوش رد را بفرجام کار

چه مایه بسختی بتوران بماند
 خورش گوشت نخجبر و پوشش پلنگ ۱۰۸۲۰
 که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
 برو آفرین کرد کسورا بدید
 خبر شد به پیران پر خاشجوی
 که هر دو کندشان بره بر تباه
 جهاندارشان بد نگهدار و بس
 سوی کاسه رود اندر آمد براه
 شبیخون بایران بجنگ پشن
 دل نامداران همه گشته شد
 بیامد بروی اندر آورده روی
 بسی داستانها بخواهد زدن ۱۰۸۲۰
 ز توران بیاید برین رزمگاه
 یکایک بیاید شدن تیز جنگ
 برین جنگ نه پیشدستی کنیم
 به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
 ازان نامداران بر آریم شرد
 نگرده نهد جنگ را پای پیش
 که من پیش بندم برین کین کمر
 بکشتن دهم تن به پیش سپاه
 یکایک بسازیم مردان نیو
 بگیتی ز ما جز فسانه نماند ۰۸۴۰
 که مرگ افکند سوی ما هم کمند
 وفا با سپهر روان اندکیست
 ابا نیزه و تیغ مردم کشان

وزان پس کجا گیو از ایران براند
 نهالیش از خاک و بالینش سنگ
 همی رفت گم بوده چون بیهشان
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید
 وزان پس بایران نهادند روی
 سبک با سپاه اندر آمد براه
 بکرد آنچه بودش زبد دسترس
 وزان پس بکین سیاوش سپاه
 بلادن که آمد سپاهی گشن
 که چندین سپر پیش من گشته شد
 کنون با سپاهی همه جنگجوی
 چو با ما پسندد نخواهد بدن
 همی چاره سازد بدان تا سپاه
 سران را همی خواند کنون بجنگ
 که گر ما بدین کار سستی کنیم
 بهانه کند باز گردد ز جنگ
 بدانگه که سازند با ما نبرد
 ورایدون که پیران از آن گفت خویش
 پذیرفتم این از شما سر بسر
 ابا پیر سر من برین رزمگاه
 من و گرد پیران و روئین و گیو
 که کس در جهان جاودانه نماند
 همان نام بهتر که ماند بلند
 زمانه بمرگ و بکشتن یکیست
 شما نیز باید که هم زین نشان

هر آنکس که هست از شما نامور
 کنون کرد باید بدین کین نهیب
 که با بیژن گیو رزم آزمود
 بریده سرش زارو غلطان بخون
 نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
 بانبوه لشکر بیارد چو گرد
 بیاید شدن پیش او همگروه ۱۰۸۵۰
 بتیمار بر بسته پیوسته دل
 وز ایشان بر آریم گرد سیاه
 به پیش جهان دیده فرخ گوان
 همه پاک بر جای جستند زود
 که ای نیک دل مهتر پاکدین
 چو تو پهلوان در جهان کس ندید
 که گیتی سراسر شاهی گذاشت
 ز تو بر فرزند گردان کلاه
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز
 زطوس آن کنون از تو بیند درست ۱۰۸۶۰
 همه دل بمهر تو آکنده ایسم
 سران آورد پیش ما کینه خواه
 نگر تا که پیچد سر از کارزار
 بجنگ اندر آید بکردار کوه
 کمر بر میان جنگ را بسته ایسم
 سراسر برینست پیمان ما
 شد اندر دلش روشنائی پدید
 که ای پهلوانان شاه زمین

بکینه ببندید یخسر کمر
 که دولت گرفتست ازیشان نشیب
 بتوران چو هومان سواری نبود
 چو برگشته شد بخت او شد نگون
 نباید شکوهید ازیشان بجنگ
 ورایدون که پیران بخواهد نبرد
 هم ایدون بانبوه ما را چوکوه
 که هستند ایشان همه خسته دل
 بر آنم که ما را بود دستگاه
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان
 چو سالارشان مهربانی نمود
 برو سر بسر خواندند آفرین
 از آنکه که یزدان جهان آفرید
 پرستنده چون تو فریدون نداشت
 ستون سپاهی و سالار شاه
 فدا کرده ای جان و فرزند و چیز
 همه هرچه شاه از فربرز جست
 همه سر بسر مرا ترا بنده ایسم
 گر ایدون که پیران ز توران سپاه
 ز ما ده مبارز وز ایشان هزار
 ورا ایدون که لشکر همه همگروه
 ز کینه همه پاک دل خسته ایسم
 فدای تو بادا همه جان ما
 چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
 بر آن نامداران گرفت آفرین

چنین است آئین جنگ آوران
 سپه را بفرمود تا بر نشست
 چپ لشکرش جای رهام گرد
 سوی راست جای فربرز بود
 بشیدوش فرمود کای پور من
 تو با کاویانی درفش و سپاه
 بفرمود پس گستهم را که شو
 ترا بود باید سالار گاه
 سپه را بفرمود کز جای خویش
 همه گستهم را کنید آفرین
 بر آمد خروش از میان سپاه
 همه سر بسر پیش او تاختند
 که با پیر سر پهلوان سپاه
 چگونه پسندد ز ما دادگر
 سپهدار گستهم را پیش خواند
 بدو گفت زنهار بیدار باش
 شب و روز درجوشن و جنگجوی
 چو آغازی از جنگ پرداختن
 همان چون سر آری بسوی نشیب
 یکی دیدبان بر سر کوه دار
 و رایدونکه آید ز توران زمین
 تو باید که پیکار مردان کنی
 و رایدونکه از ما براین رزمگاه
 که ما را بر آوردگه برکشند
 سپه را نگر تا نیاری بچنگ

سرافراز شیران نبرده سران
 بکینه کمر بر میان بر بست ۱۰۸۷۰
 بفرهاد خورشید پیکر سپرد
 بکتماره قارنان داد زود
 بهر کار شایسته دستور من
 به پشت سپه باش لشکر پناه
 سپه را تو باش این زمان پیشرو
 نگهدار و هشیار و پشت سپاه
 نباید که یکتن نهد پای پیش
 شب و روز باشید بر پشت زین
 گرفتند زاری بر آن رزمگاه
 همه خاک را بر سر انداختند ۱۰۸۸۰
 کمر بست و شد سوی آوردگاه
 که تو رزم جوئی ابا پیر سر
 بسی پند و اندرز با او براند
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 نگر تا گشاده نداری تو روی
 بود خواب را بر تو بر تاختن
 ز ناخفتگان بر تو آید نهب
 سپه را ز دشمن بی اندوه دار
 شبی ناگهان تاختن از کمین
 بچنگ اندر آهنگ گردان کنی ۱۰۸۹۰
 بد آگاهی آید ز توران سپاه
 سر بی تنانمان بتوران کشند
 سه روز اندرین کار باید درنگ

شه نامبردار با فر و جاه
سرشکش ز مژگان برخ برچکید
همی جست ازان کار پیوند اوی
میان بسته دارم بسان رهسی

سخن گفتن پیران و جنگ را بنیاد نهادن

بتوران پر از درد بودند و پست
برادر ز خون برادر بدرد
دژم گشته گردان بچرخ بلند ۱۰۹۰۰
چو از گرگ درنده خسته رمه
فراوان سخن پیش ایشان براند
همه سوده رزم پیر و جوان
چه مایه بزرگی و جاهست و آب
بگیتی پراکنده شد کامتان
کشیدید یکباره از جنگ دست
اگر باز گردد بستی سپاه
بیایند با گرز های گران
نبیند کس از کهتران و مهان
گزیدن مرابن غمگنانرا شکیب ۱۰۹۱۰
که پیروز یزدان بود جاودان
چنینست مان رفتن اندر نهیب
بیچید و پس کرد آهنگ ما
که اندیشد از جان و پیوند خویش
بکینه شدن پیش ایرانیان
سران بر گزینیم ازان انجمن
دو لشکر بر آساید از گفتگوی

چهارم خود آید بیشت سپاه
چو گفتار گودرز ز انسان شنید
پذیرفت سر تا سر پند اوی
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی

پس از جنگ پیشین که آمد شکست
خروشان پدر بر پسر روی زرد
همه سر بسر سوگوار و نژند
چو پیران چنان دید لشکر همه
سران را ز لشکر همه پیش خواند
چنین گفت کای کار دیده گوان
شما را بنزدیک افراسیاب
پیروزی و فرهی نامتان
بیک رزم کامد شما را شکست
بدانید یکسر کزین رزمگاه
پس ما ز ایران دلاور سران
یکی را ز ما زنده اندر جهان
برون کرد باید ز دلها نهیب
چنین داستان آمد از موبدان
جهان سر بسر با فراز و نشیب
همان لشکرست اینکه در جنگ ما
کنون از برو بوم و فرزند خویش
بدین رزمگه بست باید میان
چنین کرد گودرز پیمان که من
یکایک بروی اندر آریم روی

سرانرا ز لشکر پیای آورد
 پذیره شویمش همه تیز جنگ
 بروزی بزادیم و روزی مریم ۱۰۹۲۰
 دو رویه بود گردش روزگار
 بفرمایمش سر بریدن ز تن
 که ای پهلوان رد افراسیاب
 گزیدستی از بهر ما رنج خویش
 پسر با برادر بکشتن دهی
 چنین بنده تو ز بهر چه ایم
 بییکار یکسر بیاراستند
 که افکند سالار بیدار بن
 برآمد ز دهلیز پرده سرای
 همه نامداران بیازو کمان ۱۰۹۳۰
 پیوشد همی چادر آهنین
 چنین گفت کای نامسداران مرد
 همی بود بایسد برین رزمگاه
 نگهبان روز و ستاره شمار
 بد آید ببرد زما پاک مهر
 بتوران شتایید برسان دود
 همه کشته شد جز شما بس نماند
 کز اول همو باشد آموزگار
 بدرد جگر برگرستند زار
 غریویدن و بانگ برداشتند ۱۰۹۴۰
 خروشان بیامد به آوردگاه
 سخن گفت چندی و پاسخ شنید

گرایدون که پیمان بجای آورد
 و گر همگروه اندر آید بجنگ
 اگر سر همه سوی خنجر بریم
 و گرنه سرانشان بر آرم بدار
 اگر سر بیچدکس از کفت من
 گرفتند گردان پیاسخ شتاب
 تو از دیرگاهست با گنج خویش
 میان بسته ای پیش ما چون رهی
 چرا سر بیچیم ما خود که ایم
 بگفتند و از پیش برخاستند
 همه شب همی ساختند این سخن
 بشبگیر آواز شیپور و نای
 نشستند بر زین سپیده دمان
 تو گفستی که از نعل اسبان زمین
 سپهبد بلهک و فرشیدورد
 شما را نگهبان توران سپاه
 یکی دیده بان بر سر کوهسار
 و رایدون که ما را بگردان سپهر
 شما جنگ را خود میاید زود
 کزین تخمه ویسگان کس نماند
 چه دانیم کردن ابا روزگار
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 و زانپس ز هم روی برگاشتند
 پر از کینه سالار توران سپاه
 چو گودرز کشوادگان را بدید

نامزد کردن پیران و گودرز سردارانرا برای جنگ یازده رخ

بدو گفت کای پر خرد پهلوان
روان سیاوخش را زان چه سود
بدان گیتی او جای نیکان گزید
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر
سپاه دو کشور همه شد تباه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت
چرا گشت باید همی بی گناه
ورایدون که هستی چنین کینه‌دار
تواز لشکر خویش بیرون خرام
بتنها من و تو برین دشت کین
ز ما هرکرا هست پیروز بخت
اگر من بدست تو گردم تباه
پیش تو آیند و فرمان کنند
وگر تو شوی کشته بردست من
مرا با سپاه تو پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید
نخست آفرین کرد بر کردگار
به پیران چنین گفت کای نامور
ز خون سیاوش بافراسیاب
که چون گوسفندش ببرید سر
وزانپس برآورد از ایران خروش
سیاوش بسوگند تو سر بداد
وزانپس که نزد تو فرزند من

برنج اندرون چند پیچی روان
که ازبوم توران بر آری تودود
نگیری تو آرام کو آرمید
فکندی چو پیلان ز تن دور سر
شه آمد که پردازای این کینه‌گاه
بدین کینه پیکار ما سرد گشت
سخن بر نهادم کنون بردوراه
از ان پایه که سپاه ایدر آر ۱۰۹۵۰
مگر کت برآید ازین کینه کام
بگردیم جنگ آوران همچین
رسد خود بکام و نشیند بتخت
نجوئی تو کینه ز توران سپاه
بیمان سرانشان گروشان کنند
ابا نامداران آن انجمن
بریشان زمن ترس و تیمار نیست
ز اختر همه کار او تیره دید
دگر یاد کرد از شه نامدار
شنیدیم گفتار تو سر بسر ۱۰۹۶۰
چه سودست بر گوی و سربرمتاب
پر ازخون دل‌ازدرد خسته جگر
زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
تو دادی بخیره مر اورا پیاد
بیامد کشیدی سر از پند من

شتاییدی و جنگ را ساختی
 مرا حاجت از کردگار جهان
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 به پیران سراکنون به آوردگاه
 کنون نامزد کن ز توران سپاه
 میانند رزم آزموده سران
 بکوشند و با هم نبرد آورند
 کنون هرچه گفתי بجای آوری
 سپهدار ترکان بیاراست کار
 ابا اسب و ساز و سلیح تمام
 برون تاختند از میان سپاه
 که دیدار دیده بدیشان نبود
 ابا هر سواری ز توران سپاه
 نهادند پس گیو را با گروهی
 گروهی زره کز میان سپاه
 که بگرفت ریش سیاوش بدست
 دگر با فربرز کاوس تفت
 چو رهام گودرز با بارمان
 گرازه بشد با سیامک بجنگ
 چو گرگین کارآزموده دلیر
 ابا بیژن گیو روئین گرد
 چو اخواست با زنگه شاوران
 و دیگر فروهل ابا زنگله
 هجیر و سپهرم بکردار دیو
 چو گودرز کشواد و پیران بهم

بکردار آتش همی تاختی
 برین گونه بود آشکار و نهان
 کنون کامدی نیست جای درنگ
 بگردیم يك با دگر بی سپاه
 که پیش دلیران من کینه خواه ۱۰۹۷۰
 به تیغ و سنان و بگرز گران
 سر یکدگر را بگرد آورند
 ازین گفت و پیمان خودنگذری
 ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
 همه شیر مرد و همه نیکنام
 برفتند تا جای آوردگاه
 دوسالار ازین گونه رزم آزمود
 از ایران یکی شد به آوردگاه
 که هم زور بودند و پرخاشجوی
 سراسر بدو بود نفرین شاه ۱۰۹۸۰
 سرش را برید از تن پاك پست
 چو کلباد ویسه به آورد رفت
 برفتند با یکدگر بد گمان
 چو شیر زیان با دمنده نهنگ
 ابا اندریمان برون شد چو شیر
 بجنگ از جهان روشنائی ببرد
 دگر برته با کهرم از یاوران
 برون تاختند از میان گله
 از ان رزمگه بر کشیده غریو
 همه ساخته دل بکین و ستم ۱۰۹۹۰

بخون تشنه هر دو سپید بکین
 بخوردند سوگند با یکدیگر
 بدان تا کرا گردد آموزگار
 دو بالا بد اندر میان سپاه
 یکی سوی ایران دگرسوی تور
 بزیر اندرون بود هامون و دشت
 چنین گفت گودرز با سرکشان
 بزیر آورد دشمنی را ز تور
 سپهدار پیران نشانی نهاد
 وزان پس بهامون نهادند سر
 به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
 دلیران توران و کندآوران
 اگر کوه پیش آمدی روز جنگ
 همه دستهایشان فرو مانده پست
 بدام بلا اندر آویختند
 فرو مانده اسبان جنگی بجای
 بر ایشان همه راستی شد نگون
 چنان بود رای جهان آفرین
 ز مردی که بودند بابخت خویش
 سران از پی پادشاهی بجنگ
 دمان آمده تا به آوردگاه
 سپهدار پیران بدانست راز
 چنین گفت کای داور کردگار
 مگر باز بینم بر و بوم را
 همی دید پیران شمار سپهر
 چه از پادشاهی چه از بهر دین
 که کس برنگرداند از کینه سر
 که پیروز گردد ازین کارزار
 که شایست کردن بهرسو نگاه
 که دیدار بودی دولشکر زدور
 که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت
 که هر کوز گردان و مردم کشان
 درفشش بیالا بر آرد ز دور
 بیالای دیگر همی کرد یاد
 بخون ریختن سخت بسته کمر ۱۱۰۰
 همی آزمودند هرگونه بند
 ابا گرز و تیر و پرند آوران
 نبودی بران پست کردن درنگ
 در زور یزدان برایشان بیست
 که بسیار بیداد خون ریختند
 توگفتی که با دست بستست پای
 که برگشت روزو بجوشید خون
 که گفتی گرفت آن گوان رازمین
 بر آویختند از پی تخت خویش
 بدادند پاک از پی نام و ننگ ۱۱۰۱
 ابر یکدیگر تاخته کینه خواه
 که روز بد آمد به تنگی فراز
 بگردان ز من این بد روزگار
 بمانم بسنگ اختر شوم را
 بدانست کز وی بسرید مهر

چنین است کار سپهر بلند
 بجز جنگ را هیچ چاره ندید
 ازو شادمانی و زو مستمند
 ستم بر ستمکاره آمد پدید
 سخن رفت هرگونه ازیش و کم
 رسیدند گودرز و پیران بهم

جنگ فریبرز با کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر
 بنزدیک کلباد ویسه دمان
 ز لشکر برون تاخت برسان شیر
 همی گشت و تیرش نیامد چو خواست
 بیامد بزه بر نهاده کمان ۱۱۰۲
 کشید آن پرنده آور از دست راست
 بدو نیمه شد تا کمر گه تنش
 بر آورد و زد تیغ بر گردنش
 ز فترک خویش آن کیانی کمند
 فرود آمد از اسب و بگشاد بند
 گشاد از برش بند پولاد را
 بیست از بر اسب کلباد را
 خروشی بر آورد و بگذار دگام
 بیالا بر آمد به پیروز نام
 همه دشمن شاه خسته جگر
 که سالار ما باد پیروز گر
 که بودند گردان باشاخ و یال
 گرفتند ایرانیان آن بفال

رزم گیو با گروه زره

و دیگر گروهی زره دیو نیو
 به نیزه فراوان بر آویختند
 برون رفت با پور گودرز گیو
 سنان های نیزه بچنگ سوار
 همی خاک با خون بر آمیختند
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ
 فروریخت از هول آن کارزار ۱۱۰۴
 یک اندر دگر تاخته بی درنگ
 کز اسب اندر آرد مر آن نیورا
 ز ترکان یکی هدیه نو برد
 کمان شد زدستش بسوی نشیب
 دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
 خروشان بکردار شرز پلنگ
 که خون اندر آمد ز تارک بروی
 گرفت و بیر سخت بفشاردش
 همی زنده بایست مر گیو را
 چندی زنده در پیش خسرو برد
 چو گیو اندر آمد گروهی از نهیب
 سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
 یکی گرزّه گاو پیکر بچنگ
 عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
 همیدون ز زین دست بگذارش

چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
 فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
 نشست از بر زین مراورا پیش
 بیلا بر آمد در فشی بدست
 به پیروزی شهریار زمین
 که شاهی بکی خسرو نامدار
 از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
 دودست از پس پشت بستش چو سنگ ۱۱۰۴

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
 چنین هردو نیزه گرفته بدست
 پرازخشم و پر جنگ و کینه سران
 چو شیران جنگی بر آشوفتند
 زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
 پیاده شدند و بسر آویختند
 گرازه بزد دست بر سان شیر
 چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
 گرازه همان دم بیستش بر اسب
 گرفت آنکه اسب سیامک بدست
 درفش خجسته بدست اندرون
 پیروزی شاه و بخت بلند
 فرود آمد از اسب و کرد آفرین
 بشد با گرازه به آورد گاه
 خروشان بکردار پیلان مست
 گرفتند از آن پس عمودگران
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 بتنگی فراز آمد آن کار سخت
 همی گرد کینه برانگیختند ۱۱۰۵
 مراورا چو باد اندر آورد زیر
 بریزید وهم در زمان داد جان
 نشست از بر زین چو آذر گشسب
 بیلا بر آمد بکردار مست
 گرازان و شادان و دشمن نگون
 بکام آمده زیر تخت بلند
 ز دادار بر بخت شاه زمین

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله
 خروشان و جوشان و نعره زنان
 بایران نبرده بتیر و کمان
 چو از دور ترك دژم روی دید
 دو جنگی بکردار شیر یله
 دلیران و گردان چوشیر زبان
 نبد چون فروهل دگر بی گمان ۱۱۰۶
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید

ابسر زنگله تیر باران گرفت
 خدنگی برانش بزد همچو باد
 بروی اندر آمد تکاور ز درد
 نگون شد سر زنگله جان بداد
 فروهل فروجست و ببرید سرش
 سرش را بفتراک زین بر بیست
 بیالا برآمد بسان پلنگ
 درفش خجسته برآورد راست
 بهر سو کمین سواران گرفت
 که بگذشت براسب و برمرد راد
 جدا گشت ازو زنگله روی زرد
 همانا که جز روز بد را نژاد
 برون کرد خفتان رومی زبرش
 بیامد گرفت اسب او را بدست
 بخون غرقه گشته برو تیغ وچنگ
 شده شاد دل یافته هرچه خواست

رزم رهام با بارمان

بینجم چو رهام گودرز بود
 کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 کمانها همه پاک بر هم شکست
 دو جنگی و هردو دلیر و سوار
 بگشتند بسیار با یکدگر
 یکی نیزه انداخت بران اوی
 جداگشت ارو بارمان همچوگرد
 بیست اندرش نیزه‌ای زد دگر
 بکین سیاوش کشیدش نگون
 بزین اندرآورد بستش چوسنگ
 نشست از برزین و اورا کشان
 بیالا برآمد شده شاد دل
 بیسروزی شاه و تخت بلند
 بکرد آفرین بر جهاندار شاه

که با بارمان او نبردآزمود ۹۱۰۷
 برآمد خروش سواران جنگ
 سوی نیزه بردند و شمشیر دست
 هشیوار و دیده بسی کارزار
 به پیچید رهام پرخاشخبر
 کر اسب اندرآمد بفرمان اوی
 سوار اندر آمد ز باد نبرد
 سنانش در آمد میان جگر
 زکینه بمالید بر روی خون
 سر آویخته پایها زیر تنگ
 برآمد دمان تا بجای نشان ۹۱۰۸
 زدرد و غمان گشته آزاد دل
 بکام آمده یافت بخت بلند
 بران تخمه خسرو نیکخواه

رزم بیژن با روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان
 بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند هر دو بهم
 بسی حمله کردند بایکدگر
 بروئین عمود آنگهی پورگیو
 به آورد گه بربدو دست یافت
 زد از باد بر سرش روئین ستون
 بزین اندرون جان شیرین بداد
 پس آنکه زاسب اندر آمد نگون
 برفت از پی سود و مایه بداد
 چنینست گیتی پر آسب و شیب
 زاسب اندر آمد سبک بیژنا
 بشمشیر کردش جدا سر ز تن
 کمند اندر افکند و برزین کشید
 براسبش بکردار پیلان مست
 عنان هیون تکاور بتافت
 بچنگ اندرون شیر پیکر درفش
 همی گشت پیروزگر باد شاه

رزم هجیر با سپهرم

برون تاخت هفتم زگردان هجیر
 سپهرم ز خویشان افراسیاب
 ابا پور گودرز رزم آزمود
 برفتند هر دو بجای نبرد
 بشمشیر هر دو بر آویختند
 هجیر دلاور بکردار شیر
 بنام جهان آفرین کردگار
 یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
 گوی نامدار و سوار هژیر
 گوی نامور بود و باجاه و آب
 که چون او بلشکر سواری نبود
 برآمد ز آورد گه تیره گرد
 همی ز آهن آتش فرو ریختند
 بروی سپهرم بر آمد دلیر
 بیخت جهانجوی نو شهریار
 که آمدهم اندر زمان مرگ اوی

از اسب اندر افتاد آنکه نگون
 فرود آمد از اسب فرخ هجیر
 نشست از براسب و آن اسب اوی
 برآمد بیالا و کرد آفرین
 همه زور و بخت از جهاندار دید

رزم گرگین و اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه
 جهاندیده و کار کرده دو مرد
 بنیزه بگشتند و بشکست پست
 بیارید تیر از کمان سران
 به آورد گه اندریمان گرد
 همی تیر بارید همچون تگرگ
 یکی تیر گرگین بزد بر سرش
 بلرزید برزین ز سختی سوار
 بیپلوش و ترك اندر آمد نگون
 فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
 بفترک بر بست و خود بر نشست
 بران تند بالا بر آمد دمان
 بنیروی یزدان که او بد پناه
 چو پیروز بر گشت مرد از نبرد

ابا اندریمان ز توران سپاه
 برفتند و جستند جای نبرد
 کمانها گرفتند هر دو بدست
 بروی اندر آورده گرگ اسپران
 به تیر از هوا روشنائی ببرد
 بران اسپر گرگ و آن خود و ترگ
 که برد و خت با ترگ رومی سرش ۱۱۱۲۰
 یکی تیر دیگر بزد نامدار
 ز چشمش برون آمد از درد خون
 سر اندریمان ز تن دور کرد
 عنان سوار نبرده بدست
 همیدون بزه بر بیازو کمان
 پیروز بخت جهاندار شاه
 درفش دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

نهم برته با کهرم تیغ زن
 برون تاختند اندر آورد گاه
 همی آزمودند هر گونه جنگ
 یکایک به پیچید از برته روی

دو خونی و هر دو سر انجمن
 بر آویخته از پی کین شاه
 گرفتند پس تیغ هندی بچنگ ۱۱۱۲۰
 یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی

دل دشمن از برته پر بیم گشت
 بران زین توژی و خود بر نشست
 خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
 فنکنده بران اسب کهرم نگون
 همیشه کلاهش بخورشید سر

رزم زنگه شاوران با اخواست

بشد ساخته زنگه شاوران
 که از جنگ کس سر نه بر کاست بود
 چو اخواست با زنگه شاوران
 ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ ۱۱۱۴۰
 تو گفتمی در اسبان نجیبدرگ
 بکردار آهن بتفسید دشت
 تو گفتمی یکی پای نهاد پیش
 که اکنون ز گرمی بتفسد جگر
 پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
 فرود آوردند و بستند پای
 به پیکار و کینه بیاراستند
 همی گشت بر مرکز کارزار
 سنان سوی او کرد و اندر شافت
 کز اسبش نگون کرد و بر زد بروی ۱۱۱۵۰
 تو گفتمی بدرید دشت نبرد
 بران خاک تیره کشیدش بروی
 نگویش بر افکنند بر پشت زین
 بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
 یکی شمرگ پیکر در فشی بدست

که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
 فرود آمد از اسب و او را بیست
 بیالا بر آمد چو شرزه پلنگ
 درفش همایون بچنگ اندرون
 همی گفت شاه است پیروزگر

دهم را ز گردان و جنگ آوران
 که هم رزمش از بخت اخواست بود
 گرفتند هر دو عمود گران
 بگشتند از اندازه بیرون بچنگ
 فروماند اسبان تازی ز تگ
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 چنان خسته گشتند بر جای خویش
 زبان بر گشادند بر یکدگر
 بیاید بر آسود و دم بر زدن
 برفتند و اسبان جنگی بجای
 به آسودگی باز بر خاستند
 بکردار آتش بنیزه سوار
 بدانگه که زنگه بدو دست یافت
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
 چو رعد خروشان یکی وبله کرد
 فرود آمد از اسب و شد نزد اوی
 مر او را بچاره ز روی زمین
 نشست از بر اسب و بالا گرفت
 بران کوه فرخ بر آمد ز پست

بزد پیش یاران و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گودرز با پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
روانهای ترکان گسسته به تیغ
کسی را کجا پروراند بنواز
شیخون کند گاه شادی بدوی
ز باد اندد آرد دهدمان بدم
بتورانیان بر بدان جنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
سپهدار ایران و توران بهم
همی بر نوشتند روی زمین
بر آورد گاه سواران ز گرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
فراز آمد آن گردش ایزدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار
وزان پس کمان بر گرفتند و تیر
یکی تیر باران بکردند سخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ
بیرگستوان بر زد و بر درید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر
ز نیروش دو نیمه شد دست راست
بدانست کامد زمانش فراز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه

ز ترکان نبد کسی بر آن پهن دشت
جهان را تو گفتی نیامد دریغ
بر آرد برو روزگار دراز
همه سختی و خواری آرد بروی ۱۱۱۶۰
همی داد خوانیم و پیدا ستم
بر آورد گاه کردن آهنگ شوم
سواری ندید اندر آورد گاه
فراز آمدند اندران کین دژم
همه دل پراز درد و سر پر ز کین
فرو ماند خورشید روز نبرد
ز هر گونه ای بر نهادند بند
ز یزدان پیران رسید آن بدی
که در زیر او زور باره نماند
بدانست کان گردش ایزدیت ۱۱۱۷۰
بکوشید با گردش روزگار
دو سالار لشکر دو هشیار پیر
چو باد خزان بر جهد بردرخت
که آهن ندارد بر آنرا نه سنگ
تکاور بلرزید و دم در کشید
بغلطید زیرش سوار دلیر
به پیچید و آنگاه بر پای خاست
وزان روز تیره نیابد جواز
شد از درد دست و دویدن ستوه

کزو باز گردد مگر پهلوان ۱۱۱۸۰
 بترسید ازان گردش روزگار
 میان بسته دارد ز بهر جفا
 چه بودت که ایدون پیاده دوان
 کجاست آن سپاه ای سر انجمن
 وزیشان نه بینمت فریاد رس
 سلیح و دل و گنج و فرزانیگی
 کنون شاه را تیره شد آفتاب
 نه جای فریب است چاره مجوی
 بجان تات زنده بسم نزد شاه
 که هستی چو من پهلوی پیرسر ۱۱۱۹۰
 بفرجام بر من چنین بد مباد
 بزندهار رفتن گمانی بود
 بدین کار گردن ترا داده ام
 که هرچند باشی بخرم جهان
 بمن بریدین جای بیفاره نیست
 نبودش برو راه و آمد ستوه
 چون بخجیر جویان که اندر گرفت
 بیالا نهاده سر از جای پست
 بجست از سر سنگ سالار تور
 بر آمد بیازوی سالار پیر ۱۱۲۰۰
 ز کینه بخشم اندر آورد روی
 زره در برش سربسر بر درید
 بغلطید و آسیمه بر گشت سر
 روانش زتن رفت هم در زمان

همی شد بران کوه سر بر دوان
 نگه کرد گودرز و بگریست زار
 بدانت کش نیست باکس وفا
 هفتان کرد کای نامور پهلوان
 بکردار نخجیر در پیش من
 نیامد ز لشکر ترا یار کس
 کجاست آن همه زور و مردانگی
 ستون گوان پشت افراسیاب
 زمانه ز تو پاک بر گشت روی
 چو کارت چنین گشت زنده خواه
 بیخشایدت شاه پیروز گر
 بدو گشت پیران که این خود مباد
 کزین پس مرا زندگانی بود
 من اندر جهان مرگ را زاده ام
 شنیدستم این داستان از مهان
 سر انجام مرگست وزان چاره نیست
 همیگشت گودرز بر گرد کوه
 پیاده بیود و سپر بر گرفت
 گرفته سپر پیش و ژوبین بدست
 همی دید پیران مراورا ز دور
 بینداخت ژوبین به کردار تیر
 چو گودرز شد خسته بردست اوئی
 بینداخت ژوبین به پیران رسید
 ز پشت اندر آمد براه جگر
 بر آمدش خون جگر از دهان

چو شیر زیان اندر آمد بسر
 بر آن کوه خارا زمانی طپید
 چنین است خودگردش روزگار
 زمانه بزهر آبدادست چنگ
 چو گودرز بر شد بران کوهسار
 شکسته دل و دست و برخاک سر
 چنین گشت گودرز کای نره شیر
 جهان چون من و چون تو بسیار دید
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت
 ز خون سیاوش خروشید زار
 ز هفتاد خون گرامی پسر
 سرش را همیخواست از تن برید
 درفش بیالین ابر پای کرد
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 چو پیروز بر گشت شیر از نبرد

باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

همه کینه جویان پر خاشجوی
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین
 چو با کینه جویان نبد پهلوان
 که گودرز بردست پیران مگر
 همی زار بگریست لشکر همه
 درفش بدیدند از تیره گرد
 بر آمد ز لشکر که آواز کوس
 چو گودرز زان گرد دیدار گشت
 بزرگان بر پهلوان آمدند
 ز بالا بلشکر نهادند روی ۱۱۲۲۰
 بدان سان بر آورده آئین کین
 خروشی بر آمد ز پیر و جوان
 ز پیری بخون اندر آورد سر
 ز نا دیدن پهلوان رمه
 گرازان و شادان ز دشت نبرد
 همی گرد بر آسمان دادبوس
 دل نامداران بسی آزار گشت
 پر از خنده و شادمان آمدند

ازو باز گردیده تیره روان
 همه ساله جویای آورد بود ۱۱۲۳۰
 سپرده بدو گوش پیر و جوان
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
 به آوردن او میان را بیست
 فرود آرش از کوهسار بلند
 ببند و میانش مبر هیچ دست
 برون تاخت رهام چون تند باد
 بخون اندرون غرقه بدجوشنش
 فرود آوریدش ز کوه بلند
 بدیدند گردان و گردنکشان
 ابر پهلوان زمین در بدر ۱۱۲۴۰
 پرستنده تخت تو باد ماه
 به پیروزی و روزگار شکن
 که چون رزم ماگشت ازینسان گران
 سپه را گذارد بدین روی آب
 بمانده سپاهم چنین از شتاب
 بسی شاه را پند ها داده ام
 نداریم پای اندرین رزمگاه
 بیاید بر این رزمگه ناگهان
 چنان هم بدارید بر پشت زین
 شود شاد وزین پایگاه آوریم ۱۱۲۵۰
 ازین بدکجا گم شد اندر میان
 که آید جهاندار خورشید فر
 بیفرزد این رزمگه را بفر

چنین گفت لشکر مگر پهلوان
 که پیران یکی شیردل مرد بود
 سخن یاد کرد آنزمان پهلوان
 بانگشت بنمود جای نبرد
 برهام فرمود تا بر نشست
 بدو گفت کورا بزین بر ببند
 درفش و سلیحش چنان هم که هست
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد
 کشید از بر زین تن روشنش
 چنان هم بیستش ببند کمند
 درفشش چو از جایگاه نشان
 همی خواندند آفرین سر بسر
 که ای نامور پشت ایران سپاه
 فدای سپه کرده ای جان و تن
 چنین گفت گودرز با مهران
 مرا درد آمد که افراسیاب
 سپاه وی آسوده ازرنج و تاب
 بدین هوشمندی فرستاده ام
 که گر شاه ترکان بیارد سپاه
 من ایدون گمانم که شاه جهان
 مر این کشتگانرا برین دشت کین
 کجا همچنین نزد شاه آوریم
 که آشوب ترکان و ایرانیان
 بیزدان چنان دارم امید بر
 بیارد سپاهی همه کینه ور

چو خسرو بیاید نداریم باک
 همه یکسره خواندند آفرین
 همه سود مندی ز گفتار تست
 برفتند با کشتگان همچنان
 ببند کمندش بسته دو چنگ
 چو نزدیک بنگاه لشکر شدند
 به پیش سپه بود گسته‌م شیر
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 چنان چون سپردی سپردیم هم
 هم اندر زمان از لب دیدبان
 که از گردش دشت چون تیره‌شب
 خروشیدن کوس با کرنای
 همان تخت پیروزه بر پشت پیل
 هوا شد بسان پرند بنفش
 درفش بیالای سرو سهی
 بگردش سواران جوشنوران
 پس هر درفش درفش پیای
 اگر همچنین تیزرانی کنند

ز ترکان بنیروی یزدان پاک
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 خورو ماه روشن ز دیدار تست
 گروهی زره را پیاده کشان
 فکنده بگردنش بر پالهنگ
 پذیره سپهبد سپاه آمدند
 بیامد بر پهلوان دلیر ۱۱۲۶۰
 سپاهت بی آزار گفتا بیسن
 درین بود گودرز با گسته‌م
 بگوش آمد از کوه ربید فغان
 شگفتی بر آمد فغان جلب
 بجنبید همی دشت گفتی ز جای
 درخشان بکردار دریای نیل
 ز تاییدن گونه گونه درفش
 پدید آمد از دور با فرهی
 زمین شد بنفش از کران تا کران
 چه از ازدهاو چه پیکرهای ۱۱۲۷۰
 یک روز دیگر بدینجا رسند

خبر یافتن لُهاک و فرشیدورد از پیران

ز کوه کنابد همی دیدبان
 بنزدیک لُهاک و فرشیدورد
 چنین گفت گرچشم من تیره نیست
 ز ترکان برآورد یزدان هلاک
 سپاه اندر آمد ز بالا به پست
 درفش سپهدار پیران نگون
 بدید آن شگفتی و آمد دوان
 پر از غم دل و لب پر از باد سرد
 از اندازه دیدار من خیره نیست
 همه زنجها سر بسر گشت خاک
 خروشان و هریک درفش بدست
 همی بینم و تنش غرقه بخون

ابا گرد پیران به آورد قفت
 فکنده براسبان و تن پر ز خون
 رسیدند آنکه بر گستم ۱۱۲۸۰
 پدید آمد و دشت شد لاجورد
 به پیش اندرون تیغ‌های بنفش
 پدید آمد و شد زمین آبنوس
 بدان دید گه بر ز دشت نبرد
 سپهد برادر جهاندار خویش
 ز ترکان دلیران جنگ آوران
 ز خون برادر خروشان شدند
 سپهدار ترکان سوار دلیر
 چو رفتن ز گیتی همی خواستی
 به بد بر تو گیتی سر آمد همه ۱۱۲۹۰
 که گیرد کنون راه و آئین تو
 که چون تو نبیند زمین و زمان
 بد افتاد و گردد سراسر خراب
 بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست
 نرفتند بر خیره گفتار خویش
 چنین گفت با گرد فرشیدورد
 شما کس مپایند پیش نسیاه
 شود تنگ بر نامداران زمین
 که اندر سرش مغز باشد بسی
 چوسرهای ما سوی ایران کشند ۱۱۳۰۰
 شما خویشتن را مدارید خوار
 مگر کز بد دشمنان جان برید

همان ده دلاور کز ایدر برفت
 همی بینم از دورشان سرنگون
 دلیران ایران گرازان بهم
 وزان سوی ربید یکی تیره گرد
 میان سپه کاوایانی درفش
 درفش شهنشاه با بوق و کوس
 برفتند لہاک و فرشید ورد
 بدیدند کشته بدیدار خویش
 ابا ده سوار گزیده سران
 بدان دید گه زار و جوشان شدند
 همی زار گفتند کای نره شیر
 چه بایست آن رادی و راستی
 کنون کام دشمن بر آمد همه
 که جوید کنون در جهان کین تو
 که بندد بکینت کمر بر میان
 ابر شهر توران و افراسیاب
 بیاید بریدن سر خویش پست
 چو اندرز پیران نهادند پیش
 ز گودرز چون خواست پیران نبرد
 که گرم شوم کشته بر کینه گاه
 که گرم نباشم برین دشت کین
 نه از تخمه و یسه ماند کسی
 که بر کینه گه بر چومارا کشند
 ز گودرز خواهد سپه زیلہار
 شما راه سوی بیابان برید

بلشکرگه خویش رفتند باز
 بدانست لشکر سراسر همه
 همه سربس زار و گریان شدند
 بنزدیک لَهاک و فرشیدورد
 که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
 کرا دل دهد نیز بستن کمر
 چنین گفت لَهاک و فرشیدورد
 چنین راند برسر ورا روزگار
 بشمشیر کرده جدا سر ز تن
 بهر جای کشته کشان دشمنش
 کنون بودنی بود پیران گذشت
 ستون سپه بود تا زنده بود
 سپه را ز دشمن نگهدار بود
 بدان گیتی افتاده نیک و بدش
 پس از رفتن خویش تیمار خورد
 که گرمی شوم کشته در کینه گاه
 گذرشان دهی تا بتوران شوند
 ز پیمان نگردند ایرانیان
 سه کارست پیش آمده ناگزیر
 اگر تان بزهار باید شدن
 وگر بازگشتن به بنگاه خویش
 وگر جنگ راگرد کرده عنان
 ورایدون که تان رای باشد بجنگ
 که پیران زمهر سپه خواستست
 زمان تا زمان لشکر آید پدید

همه دیده پر خون و تن پر گداز
 که شد بی شبان آن گرازان رمه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 برفتند لبها پر از باد سرد
 که شد پهلوان پشت توران سپاه
 از آهن کله بر نهادن بسر
 که از خواست یزدان کرانه که کرد
 که بر کینه کشته شود زار و خوار ۱۱۳۱۰
 نیابد جز از خاک تیره کفن
 پر از خون سر و جامه و جوشنش
 همه کار و کردار او باد گشت
 بمهر سپه جانش آکنده بود
 سر نامدارش برو خوار بود
 همانا نکو کار کرد ایزدش
 ز گودرز پیمان ستد در نبرد
 نجوئی تو کین زان سپس با سپاه
 بریشان نسازی بکینه گزند
 ازین در کنون نیست بیم زیان ۱۱۳۲۰
 همه گوش دارید برنا و پسر
 برین کارتان رای باید زدن
 سپردن به نیک و بید راه خویش
 یکایک بخون آب داده سنان
 برین رزمگه کرد باید درنگ
 سپهبد یکی لشکر آراستست
 همه کینه زیشان بیاید کشید

جز از خواست ایزد نباشد به بن
 همانا که بر ما نگیرند راه
 بیاید بسیجید و رفتن ز جای ۱۱۳۳۰
 و گرتان همی سوی ایران هواست
 که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
 که بند کمر برمیانش نسود
 ز راه بیابان بتوران شویم
 بکوشیم تاهستمان دستگاه
 نگر تاچه پاسخ فکندند بن
 بگشتند کشته برین گونه خوار
 که یارد برین رزمگه آرمید
 نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
 نه باخویشتن کرد باید ستیز ۱۱۳۴۰
 پس ما برانند پیل و سپاه
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان
 سپاهست بسیار و سالار نیست
 چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
 که بر لشکرش مهربانی نمود
 خود و نامداران بیازو کمان

هزیمت لهاک و فرشیدورد

دو پرمایه از جای برخاستند
 که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
 تبه گردد از بی شبانی رمه
 بیابان گرفتند و راه دراز ۱۱۳۵۰
 پراز درد دل دیدگان برزخون

ز هرگونه رانیم یکسر سخن
 ورایدونکه تان رای شهرست و گاه
 و گرتان بزهار شاهست رای
 دل هر کسی برتش پادشاست
 ز ما دو برادر مدارید چشم
 وزین تخمه ویسگان کس نبود
 بر اندرز سالار پیران رویم
 ورایدونکه بر ما بگیرند راه
 چو ترکان شنیدند ازین سان سخن
 که سالار با ده یل نامدار
 وزان روی کیخسرو آمد پدید
 نه اسب و سلیح و نه یا و نه پر
 نه نیروی جنگ و نه راه گریز
 اگر بازگردیم و گودرز و شاه
 رهائی نیاییم یکتن بجان
 ز زهار بر ما کنون عار نیست
 وزین پس خود از شاه توران چه باك
 چرا همچین شاه ایران نبود
 ییاری لشکر بیامد دمان

چو لشکر چنین پاسخ آراستند
 بدانست لهاک و فرشیدورد
 همی راست گویند لشکر همه
 پیدرود کردن گرفتند ساز
 درفشی گرفته بدست اندرون

برفتند با نامور ده سوار
 بره بر سواران ایران بدند
 برانگیختند اسب ترکان زجای
 یکی ناسگالیدشان جنگ خاست
 از ایرانیان کشته شد هشت مرد
 ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد
 وزانجا برفتند هر دو دلیر
 پس از دیدگه دیدبان کرد غو
 ازین لشکر ترك دو نامدار
 چنان با طلایه بر آویختند
 تنی هشت کشتند از ایرانیان
 چو بشنیدگودرز گفت آن دو مرد
 برفتند با گردن افراختن
 گرایشان از ایران بتوران رسند
 که جوید کنون نام نزدیک شاه
 شود نزد لهاك و فرشیدورد
 همه مانده بودند ایرانیان
 ندادند پاسخ بجز گستهم
 بسالار گفت ای سزاوار گاه
 سپردی مرا کوس و پرده سرای
 دلیران همه نام جستند و ننگ
 کنون من باین کار نام آورم
 بخندیدگودرز و زو شاد گشت
 بدو گفت نيك اختری تو زهور
 برو کافریننده یار تو باد

دلیران و شایسته کارزار
 نگهبان راه دلیران بدند
 طلایه بیفشرد بر جای پای
 که از خون زمین گشت چون لاله راست
 دلیران و شیران روز نبرد
 زد دست طلایه کسی جان نبرد
 براه بیابان بکردار شیر
 که ای سرافرازان و گردان نو
 برون رفت با نامور ده سوار ۱۱۳۶۰
 که با خاک خونرا برآمیختند
 دو تن تیز رفتند بسته میان
 نبد جز که لهاك و فرشیدورد
 شکسته نشدشان دل از تاختن
 برین لشکر آید همانا گزند
 پیوشد سر خود برومی کلاه
 برآرد زهر دو بشمشیر گرد
 شده سست و سوده ز آهن میان
 که بود اندر آورد شیر دژم
 چورفتی به آورد توران سپاه ۱۱۳۷۰
 به پیش سپه بریبودن بیای
 مرا بهره نامد بهنگام جنگ
 شومشان یکایک بدام آورم
 رخش تازه شد وزغم آزاد گشت
 که شیری و نخجیر تو نره گور
 چو لهاك سیصد شکار تو باد

رفتن گسته‌م از پس لھاك و فرشیدورد

پیوشید گسته‌م درع نبرد
 برون تاخت از لشکرخویش تفت
 غمی گشت لشکر همه سر بسر
 یکی لشکر از نزد افراسیاب
 بیاری همی جنگجوی آمدند
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت
 همه بازگشتند یکسر ز راه
 خبر شد بیژن که گسته‌م رفت
 گمانی چنان برد بیژن که اوی
 نباید که لھاك و فرشیدورد
 نشست از بر باره راهجوی
 بنزد نیا شد چو شیر دژم
 چو چشمش بروی نیا برفتاد
 نه خوب آید ای پهلوان از خرد
 مر اورا بخیره بکشتن دهی
 دوگرد دلاور ز توران سپاه
 ز پیران و هومان دلاور ترند
 کنون گسته‌م شد بجنگ دو تن
 همه کام ما بازگردد بدرد
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 پس اندیشه کرد اندران یکزمان
 بگردان چنین گفت سالار شاه
 پس گسته‌م رفت باید دمان
 ندادند پاسخ کس از انجمن
 زگردان کرا دید پدرود کرد
 بجنگ دو ترك سرافراز رفت
 که گسته‌م را زین بدآید بسر
 همی رفت برسان کشتی برآب ۱۱۳۸۰
 چو نزدیک دشت دغوی آمدند
 نبرد دلیران بران گونه گشت
 خروشان برفتند نزدیک شاه
 به آورد فرشید و لھاك تفت
 چو تنگ اندرآید بدشت دغوی
 برآرند ازو گرد روز نبرد
 بنزدیک گودرز بنهاد روی
 دلش پر ز درد از غم گسته‌م
 خروشید و چندی سخن کرد یاد
 که هر نامداری که فرمان برد ۱۱۳۹۰
 بهانه بچرخ فلک برنهی
 برفتند چون شیر پویان برآه
 بگوهر بزرگان آن کشورند
 نباید که آید برو برشکن
 چو گم گردد از لشکر آن شیرمرد
 کشیدن بدان کار تیمار اوی
 همان بدکجا برد بیژن گمان
 که هر کس که جوید همی نام و جاه
 مر اورا بدن یار از بدگمان
 نه غمخواره بدکس نه آسوده تن ۱۱۴۰۰

بجز من نباشدش فریاد رس
 بسیری نیامد کس از جان خویش
 دلم پر ز دردست و پر آب روی
 نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
 بدین کار مشتاب تند ای پسر
 بخنجر ببرد سر هر دو پست
 سواری فرستم چو شیر دژم
 سر دشمنان اندر آرد بگرد
 خردمند و بیدار و روشنروان
 نه آنکه که از وی بر آرند گرد ۱۱۴۱۰
 سرآمد بر روز و برگشت کار
 نیابد بجز کشته در خون سرش
 بیندم کمر تنگ در کار اوی
 بیرم بدین آبگون خنجرم
 نخواهم که باشد بهانه مجوی
 اگر نیستت مهر بر جان خویش
 کمر بند بیسیچ و سر برمخار
 که هر دم بسوزی مراورا جگر
 ازین جنگ جستن مرا زین چه باک
 زمین را ببوسید و آمد بدر ۱۱۴۲۰

رفتن بیژن از پس گستهم

بزین اندر آورد شبرنگ را
 کمر بست بر جنگ فرشیدورد
 بجنگ سواران توران سپاه
 نشست از بر تازی اسبی چو دود

بگودرز پس گفت بیژن که کس
 که آید ز گردان بدین کار پیش
 مرا رفت باید که از کار اوی
 بدو گفت گودرز کای شیر مرد
 نه بینی که مائیم پیروزگر
 بدیشان بود گستهم چیره دست
 بمان تا کنون از پس گستهم
 که با او بود یارگاه نبرد
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان
 کنون یار باید که زندست مرد
 چو شد گستهم کشته در کارزار
 چه سود افرستی سواری برش
 بفرمای تا من ز تیمار اوی
 ورایدون که گوئی مرو تا سرم
 که من زندگانی پس از مرگ اوی
 بدو گفت گودرز بشتاب پیش
 نیابی همی سیری از کارزار
 همانا نسوزد دلت بر پدر
 بر آری همی بر سر خویش خاک
 چو بشنید بیژن فرو برد سر

کمر بست و بر ساخت مرجنگ را
 بگیو آسپی شد که بیژن چه کرد
 پس گستهم تازیان شد براه
 هم اندر زمان گیو برجست زود

بیامد بره بر چو اورا بدید
 بدوگفت چندین زدم داستان
 که باشم ز تو یکزمان شادمان
 بهر کار درد دل من مجوی
 بگیتی مرا جز تو فرزند نیست
 بدی ده شبانروز بر پشت زین
 بسودی بخفتان و خود اندرون
 چونیکی دهش بخت پیروز داد
 به پیش زمانه چه بازی سرت
 کسی کو نجوید سرانجام خویش
 تو چندین به پیش زمانه میوی
 ز بهر پدر زین سخن بازگرد
 بدوگفت بیژن که ای پر خرد
 ز کار گذشته نیاری بیاد
 بدان ای پدر کین سخن داد نیست
 که با من چه کرد اندران گسته
 ورایدون کجا گردش ایزدی
 نوشته نگردد پسر هیز باز
 ز پیکار سر بر مگردان که من
 بدوگفت گیو ار نگر دی تو باز
 تو بی من نیوئی بروز نبرد
 بدوگفت بیژن که این خود مباد
 سه گرد از پس بیم خورده دو تور
 بجان و سر شاه روشن روان
 بخون سیاوش کزان رزمگاه

به تندی عنانش بیکسو کشید
 نخواهی همی بود همداستان
 کجا رفت خواهی بدینسان دمان
 به پیران سرازمن چه خواهی بگوی
 روانم بدرد تو خرسند نیست
 کشیده بید خواه بر تیغ کین ۱۱۴۳۰
 نخواهی همی سیرگشتن زخون
 بیاید نشستن به آرام و شاد
 بس ایمن شدستی برین خنجرت
 نیابد ز گیتی همی کام خویش
 که او خود سوی ما نهادست روی
 نشاید که داری دل من بدرد
 جز این بر تو مردم گمانی برد
 چه پیچی بخیره همی سرز داد
 مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
 غم و شادیش بود با من بهم ۱۱۴۴۰
 فراز آرد آن روزگار بدی
 نباید کشیدن سخنها دراز
 فدا کرده دارم بدین کار تن
 همان خوبتر کین نشیب و فراز
 منت یار باشم بهر کار کرد
 که از نامداران خسرو نژاد
 بتازیم پویان برین راه دور
 بجان نیا نامور پهلوان
 تو بر گردی و من پیوم براه

که گئوئی مرا بازگردانبرد ۱۱۴۵۰
 برو آفرین کرد و اندرگذشت
 گشاده دل و بسته دست بدی
 که ناید ز توران برو بر ستم
 بچنگ سواران توران سپاه
 گذشتند پویان بکردار شگرد
 برفتند ایمن ز ایران سپاه
 بدو اندرون سایه گاه گئوان
 درخت از برو سبزه و آب زیر
 ازان تشنگی سوی رود آمدند

به اندوه و شادی نیندد دهان ۱۱۴۶۰
 فکندند بسیار مایه شکار
 بخوردند و کردند سر سوی آب
 کجا چیره باشد بر ایشان ستم
 بسر بر همی پاسبانیش کرد

کشته شدن لَهاک و فرشیدورد بدست گستههم

که بودند گردان توران بهم
 دو غمگین سراندر نهاده بخواب
 خروشی بر آورد و اندر دمید
 خروشی بر آورد چون بیهشان
 ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
 بمردی سر بخت بد را بکش ۱۱۴۷۰
 که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
 که او را همان بخت بد بر کشد
 از ایران و بر ما گرفتند راه

نخواهم برین کار فرمانت کرد
 چو بشنید گئو این سخن بازگشت
 که پیروز رفتی و شاد آمدی
 همی تاخت بیژن پس گستههم
 پس گستههم تازیان شد براه
 چو از رود لَهاک و فرشیدورد
 بیك ساعت از هفت فرسنگ راه
 یکی بیشه دیدند و آب روان
 بهیسه درون مرغ و نخجیر و شیر
 به نخجیر کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد بباست نان
 بگشتند بر گرد آن مرغزار
 برافروختند آتش و زان کباب
 شود روزگار دلیران دژم
 فرو خفت لَهاک و فرشیدورد

رسید اندر آن جایگه گستههم
 بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب
 نونداسب او بوی اسبان شنید
 سبک اسب لَهاک هم زین نشان
 دوان سوی لَهاک فرشیدورد
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
 که دانا زد این داستان بزرگ
 نباید که گرگ از پیش در کشد
 هلا زود بشتاب ککامد سپاه

کس از روز بد هم رهائی نیافت
 دوگرد دلاور دو پر خاشجوی
 کشیدند پویان از آن مرغزار
 دو دیده که تا چون بسیچند کار
 ندیدند با او سواری بهم
 مر اورا بدیدند و بشناختند
 که یکتن سوی ما نهادست روی ۱۱۴۸۰
 درفش دلیران گرفته بچنگ
 مگر کاندرا آرد برین دشت روی
 مگر بخت بد کرد خواهد ستم
 پس اندر دمان گسته کینه جوی
 چو شیر زیان نره ای بر کشید
 چو فرشیدورد اندر آمد بچنگ
 که با خون بر آمیخت مغزش بهم
 شد آن نامور گرد و یسه نژاد
 بدانست کز کارزار آرمید
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد ۱۱۴۹۰
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 همی از دو دیده بیاریدنم
 نیفتاد تیر یکی بر زمین
 بشمشیر کردند پس کارزار
 عنان را بیچید و اندر شتافت
 بر آورد ناگاه ازو رستخیز
 سر آمد همه رزم و پیکار اوی
 ببرد ز پرورده خویش مهر

چه مایه پیوئید و اندر شتافت
 ز بیشه بهامون نهادند روی
 نشستند بر اسب هر دو سوار
 بهامون نهادند هر دو سوار
 پدید آمد از دور پس گستم
 دلیران چو سرها بر افراختند
 گرفتند با یکدگر گفتگوی
 بجز گستم نیست کامد بچنگ
 گریزان نباید شد از پیش اوی
 نیابد رهائی ز ما گستم
 از انجا بهامون نهادند روی
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید
 بریشان بیارید تیر خدنگ
 یکی تیغ زد بر سرش گستم
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد
 چو لپاک رومی برادر بدید
 بلرزید وز درد او خیره شد
 ز روشن روانش بسیری رسید
 بینداخت تیری سوی گستم
 در انداخت آن و بینداخت این
 شدند آن زمان خسته هر دو سوار
 یکایک برو گستم دست یافت
 بگردنش برزد یکی تیغ تیز
 سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
 چنینست کردار گردان سپهر

چو جوئی سرش پای یابی نخست
 بزین برچنان خسته بدگستم
 بیامد خمیده بزین اندرون
 بنزدیکی چشمه ساری رسید
 فرود آمد و اسبرا بر درخت
 بخورد آب بسیار و کرد آفرین
 بیچید و غلطید بر تیره خاک
 همیگفت کای روشن کردگار
 بدلسوزگی بیژن گیو را
 که تازنده یا مرده زین جایگاه
 سر نامداران توران سپاه
 بدار تا بدانکه من جز بنام
 همه شب بنالید تا روز پاک

دیدن بیژن گستهم را در مرغزار

چو گیتی زخورشید شد روشنا
 همیگشت برگرد آن مرغزار
 پدید آمد از دور اسب سمند
 چمان و چران چون پلنگان بکام
 همی دید زینش برو برنگون
 چو بیژن بدید آن ازورفت هوش
 همی گشت کای مهربان نیک یار
 که پشتم شکستی و خستی دلم
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا
 بشد بر پی اسب تا چشمه سار
 همه جوشن و ترگ پر خاک و خون

رسید اندر آن جایگه بیژنا
 که یابد نشانی زگم کرده یار
 بدان مرغزار اندرون چون نوند
 نگون کرده زین و گسته لگام
 رکیب و کمندش همه پرزخون
 بر آورد چون شیرگران خروش
 کجائی فککنده برین مرغزار
 کنون جان شیرین زتن بگسلم
 چه بازی نمودست گردون ترا ۱۱۵۲۰
 مر اورا بدید اندر آن مرغزار
 فتاده بدان خستگی سرنگون

فروجست بیژن ز شبرنگ زود
 برون کرد رومی قبا از برش
 تنش را نگه کرد و آن خستگی
 روان همچو رود از تنش آب زرد
 بر آن خستگیهاش بنهاد روی
 همیگفت کای نیکدل یار من
 پژوهش مرا پیش بایست کرد
 مگر بودمی گاه سختیت یار
 کنون کام دشمن همه راست کرد
 بگفت این سخن بیژن و گسته
 بیژن چنین گفت کای نیکخواه
 مرا درد تو بدتر از مرگ من
 یکی چاره کن تا ازین جایگاه
 مرا باد چندان همی روزگار
 وزانپس چو مرگ آیدم باک نیست
 نمر دست هر کس که با کام خویش
 و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
 مگرشان بزین بر توانی کشید
 سلیح و سر نامبرد ارشان
 کنی نزد شاه جهاندار یاد
 بسودم بهر جای با بخت چنگ
 بیژن نمود آنگهی آن دو تور
 بگفت این و سستی گرفتش روان
 وزانجایگه اسب او بیدرنگ
 نمدزین بزیر تن خسته مرد

گرفتش به آغوش بر تنگ زود
 برهنه شد از ترگ خسته سرش
 تبه دید خسته ز ناستگی
 روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
 همی بود زاری کنان پیش اوی
 تو رفتی و بد گشت پیکار من
 رسیدن بجائی که بودت نبرد
 که با اهرمن ساختی کارزار ۱۱۵۳۰
 بر آورد سر هر چه میخواست کرد
 بجنبید و بر زد یکی تیز دم
 مکن خویشتن پیش من بر تبه
 بنه بر سر خسته بر ترگ من
 توانی مرا بسرد نزدیک شاه
 که بینم یکی چهره شهریار
 که مارا نهالی بجز خاک نیست
 بمیرد بیابد سر انجام خویش
 که بردست من کرد یزدان هلاک
 و گرنه سرانسان ز تنها برید ۱۱۵۴۰
 بپس تا بدانند پیکارشان
 که من سر بخیره ندادم بیاد
 که من نام جستم بمردی و تنگ
 کجا اند کشته فکنده ز دور
 همی بود بیژن بسر بر نوان
 بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ
 بیفکند و نالید چندی بدرد

همه دامن كرته بدرید چاك
 وزانجایگه سوی بالادوان
 سواران ترکان پراكنده دید
 زبالا چو برق اندرآمد بشیب
 اران بیم دیده سواران تور
 زفتراك بگشاد پیچان كمند
 زاسب اندرآورد و زنهار داد
 وزانجا بیامد بكدار گورد
 بدید آن سران سپه را نگون
 بسرشان بر اسبان جنگی چران
 چو بیژن چنان دید کرد آفرین
 بفرمود تا ترك زنهار خواه
 بیستندشان دست با پا چنان
 وزانجا سوی گستم تازیان
 فرود آمد ازاسب واورا چو باد
 بدان ترك فرمود تا برنشست
 سمند نوندش همیراند سرم
 همیراند بیژن پر از درد وغم
 مگر زنده اورا بسر شهریار

بران خستگیهاش بر بست پاك
 بیامد زغم تیره كرده روان
 كه آمد زراه بیابان پدید ۱۱۵۰
 دل از مردن گستم پر نهیب
 دوتن تازیان دید ناگه ز دور
 زترکان یکی را بگردن فکند
 بدان کار با خویشتن یار داد
 روان سوی لهاك و فرشیدورد
 فکند برآن خاك غرقه بخون
 چراگاه سازیده پیش سران
 ابرگستم كو سر آورد کین
 بزین بر كشد آن سران سپاه
 کشیدند بر پشت زین گوان ۱۱۵۶
 بیامد بان پلنگ ژبان
 بی آزار و نرم از برزین نهاد
 به آغوش او اندر آورد دست
 بروبر همی آفرین خواند گرم
 روانش پر از انده گستم
 تواند رسانید زان ككارزار

دخمه کردن کیخسرو بر پیران و سران توران

و کشتن گروی زره را

چو از روز نه ساعت اندرگذشت
 جهاندار خسرو بنزد سپاه
 پذیره شدندش پیاده سران
 یرو خواندند آفرین بخردان

خور از گنبد چرخ گردان بگشت
 بیامد بران دشت با فرو جاه
 همه نامداران و جنگاوران
 كه ای شهریار و سر موبدان ۱۱۵۷

بکف ابر بهمن بدل رود نیل
 بدان تا بینند رویش سپاه
 که آباد بادا بگردان زمین
 همیرفت گودرز خود با گروه
 برآورده بودند گرد از سپاه
 سلیح و تن و جامها پر ز خون
 ابر شهریار آفرین خواندند
 پیاده شد از دورکورا بدید
 بیامد به فلطید در پیش شاه
 بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود ۱۱۵۸۰
 دوان تا سپهدار ایران نیو
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 همی آفرین خواند بر کردگار
 که او داد پیروزی و دستگاه
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
 همیخواند و بر لشکرش همچین
 شما آتش و دشمنان پاک نی
 که باشند برسان آتش دهان
 دم از شهر توران بر آورده اند
 ندارم دریغ از شما دست راست ۹۱۵۹۰
 چو روی سپهدار توران بدید
 ز کردار نیکش همه یاد کرد
 که کفتی یکی آتشی بر فروخت
 بخون دو دیده بیالود روی
 بدام آورد شیر شرزه بدم

بتن ژنده پیلای بجان جبرئیل
 چنان هم همی بود براسب شاه
 بریشان همی خواند شاه آفرین
 به آئین پس پشت لشکر چوکوه
 همان ده مبارز که در رزمگاه
 سرکشتگان را فکند نگون
 پس لشکر اندر همیراندند
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید
 ستایش کنان پهلوان سپاه
 همه کشتگانرا بخسرو نمود
 گروهی زره را بیاورد گیو
 چو خسرو گروهی زره را بدید
 زاسب اندر آمد سبک شهریار
 زیزدان سپاس و بدویم پناه
 نیایش همی کرد بر پای شاه
 ز دادار بر پهلوان آفرین
 که ای نامداران فرخنده پی
 سپهدار گودرز با دودمان
 همه جان و تنها فدا کرده اند
 کنون گنج و شاهی مرا باشماست
 وزان پس بر آن کشتگان بنگرید
 هرور بخت آب از دو دیده بدرد
 پیران دل شاه زانسان بسوخت
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی
 که بخت بداست ازدهای دژم

بسردي نیابد کسی زو رها
 کشیدی همه ساله تیمار من
 ز خون سیاوش پر از درد بود
 چنان مهربان بود و دزخیم گشت
 مر اورا ببرد اهرمن دل ز جای
 فراوان همی خیره دادمش پند
 از افراسیابش نه برگشت سر
 مکافات او ما جز این خواستیم
 از اندیشه ما سخن درگذشت
 بدل بر جفا گشت برجای مهر
 بیامد بجنگ شما با سپاه
 همی پند گودرز و فرمان من
 تبه کرد مهر دل پاک را
 ز توران بسیچیده آمد دمان
 پسر با برادر کلاه و کمر
 بداد از پی کین افراسیاب
 بفرمود پس مشک و کافور ناب
 تنش را بیالود ازان سر بسر
 بدیبای رومی تن پاک اوی
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
 نهاده درو تختهای سران
 نهادند مر پهلوانرا بگاہ
 چنینست کردار این پسر فریب
 خردمند را دل ز کردار اوی
 وزانپس گروهی زره را بدید
 چنین آمد این تیزچنگ ازدها
 میان بسته بودی بهرکار من
 بدان کار کس زو نیازد بود
 وزو شهر ایران پر از بیم گشت
 دگرگونه پیش اندر آورد رای ۱۱۶۰۰
 نیامدش گفتار من سودمند
 کنون شهریارش چنین داد بر
 همی تخت و دیهیمش آراسیم
 فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
 بدان سر دگرگونه بنمود چهر
 که چندان از ایرانیان شد تباه
 بیفکند و گفتار گردان من
 بزهر اندر آمیخت تریاک را
 بزویین گودرز بودش زمان
 سلیح و سپاه و در و بوم و بر ۱۱۶۱۰
 زمانه بدو کرد چندین شتاب
 عبیر اندر آمیخته با گلاب
 بکافور و مشکش بیاکند سر
 بیوشید و آن کوه شد خاک اوی
 بر آورد سر تا بگردان سپهر
 چنان چون بود در خور مهتران
 کمر بر میان و بسر بر کلاه
 زمانی فرازست و گاهی نشیب
 بماند همی خیره در کار اوی
 بروکرد نفرین و نفرین سزید ۱۱۶۲۰

چو دیوان بسر بر فروهشته موی
 تو دانی همی آشکار و نهان
 جهان آفرین را بیازرده بود
 ندانم چه زان بی گنه کینه داشت
 جهاندار نیکی ده رهنمای
 بخوام برین کینه گیرم شتاب
 بفرمود تا بر کشیدند از
 سرش را بریدند چون گوسپند
 بگفتا چنین باید افراسیاب
 پیرورد و پرورده خویش کشت ۱۱۶۲۰

زینهار خواستن تورانیان از کیخسرو

بدان تا کند ساز کار سپاه
 کسی کز در خلعت و افسرست
 کلاه بزرگی و تخت مهان
 چه از کوشش کین و آن نام و ننگ
 بیاراست خلعت سزاوارشان
 که پیران شان بد سرو کدخدای
 خردمند شگردی ز توران سپاه
 زمین جز بفرمان او نسپریم
 اگر چه بود در دم ازدها
 میان تنگ بسته ز بهر چه ایم ۱۱۶۱۰
 ببرد اهرمن شاهرا دل ز راه
 نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
 ز درد دل از دیده رخ شسته ایم
 زن و کودک خرد را ماتمست

نگه کرد خسرو بر آن زشت روی
 همی گفت کای کردگار جهان
 همانا که کاوس بد کرده بود
 که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
 ولیکن به نیروی کیهان خدای
 که کین سیاوش ز افراسیاب
 گروهی زره را گره تا گره
 چو بندش سراسر جدا شد ز بند
 بفرمودش آنگه فکندن به آب
 چنین است کردار این گوژپشت

بید شاه چندی بران رزمگاه
 دهد پادشاهی کرا درخورست
 بگودرز داد آن زمان اصفهان
 بزرگان که بودند با او بجنگ
 باندازه اندر خور کارشان
 از آنان که بودند مانده بجای
 فرستاده آمد بنزدیک شاه
 که ما شاهرا بنده و چاکریم
 کس ازخواست یزدان نیابد رها
 سپید شناسد که ما خود که ایم
 نبد مان بکار سیاوش گناه
 یکی باد سارست ناپاک رای
 از آن روز تا این زمان خسته ایم
 بتوران همه دودمان پر غمست

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم
 ازین کار ما را بد آمد بسر
 بجان گر دهی مان همی زینهار
 همه خود بکام نهنگ اندریم
 بدین لشکر اندر بسی مترند
 گنهگار مائیم و او پادشاست
 سران سر بسر پیش او آوریم
 گر از ما بدش اندرون کین بود
 ارایدونکه بخشایش آرد رواست
 چو بشنید گفتار ایشان بدرد
 فرمود تا پیش او آمدند
 همه بر نهادند سر بر زمین
 سپید سوی آسمان کرد سر
 همان لشکرست این که سر بر زمین
 که زهر گزاینده پیراکنند
 چنین کردشان این زمان دادگر
 بدو دست یازم که او یار بس
 برین داستان زد یکی نیک رای
 که این باره رخشنده تخت منست
 برین کین اگر تخت و تاج آوریم
 و گرنه بیچنگ پلنگ اندرم
 کنون بر شما گشت کردار بد
 نیم من بخون شما شسته چنگ
 همه یکسره در پناه منسید
 هر آنکس که خواهد که باشد رواست

نه بر برو بوم و گناه آمدیم
 پدر بی پدر شد پسر بی پدر
 ببندیم بیشت کمر بنده وار
 که بالشکر تو بیچنگ اندریم
 کجا بندگی شاه را درخورند
 ازو هرچه آید بما بررواست ۱۱۶۰
 نه باکین و باگفتگو آوریم
 بریدن سر دشمن آئین بود
 همان کرد باید که شه را هواست
 ببخشید شان شاه آزاد مرد
 بدان آرزو چاره جو آمدند
 پراز خون دل و دیده پر آب کین
 که ای دادگر داور چاره گر
 همی خاک جسته از ایران زمین
 سر سرکشان اندران افکنند
 نه رای ونه دانش نه پای ونه سر ۱۱۶۰
 زگیتی نخواهم بفریاد کس
 که از کین بزین اندر آورد پای
 کنون کار بیدار بخت منست
 و گر رسم تابوت ساج آوریم
 خور کرکسانست مغز سرم
 شناسد هر آنکس که دارد خرد
 نگیرم چنین کار دشوار تنگ
 اگر چند بد خواه گناه منید
 درین کار نافرایش آید نه کاست

گذارد نگیرم برو راه پیش ۱۱۶۷۰
 به نیروی یزدان شدم بی نیاز
 ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
 پلنگان جنگی چو آهو شدند
 بیارند تیغ و سنان و رمیح
 یکی توده کردند تا چرخ ماه
 زدند آن سرافراز ترکان درفش
 که تا زنده ایم از کران تا کران
 همه دل بمر وی آکنده ایم
 ببخشید یکسر گناه سپاه
 همه بوم از آن مردم آکنده کرد ۱۱۶۸۰

باز آمدن بیژن با گسته‌م

که گرد سواران برآمد ز راه
 همی بینم از دور با یک سوار
 نهادند چشم از شگفتی براه
 که یارد گذشتن برین دشت کین
 بزه بر بیازو فکنده کمان
 فکنده نگونسار پر خون و گرد
 به آغوش ترک اندرون گسته‌م
 سر و تاج و تخت بلندش بدید
 شده شاد خسرو بدیدار اوی
 کجا رفته بودی بدشت نبرد ۱۱۶۹۰
 ز لَهاک و ز گرد فر شید ورد
 ز جنگ سواران همه پیش و کم
 که آن کار بر شاه دشوار نیست

هر آنکس که خواهد که زی شاه‌نویس
 ز بیشی و کمی و از رنج و آز
 چو ترکان شنیدند گفتار شاه
 به پیروزی شاه خستو شدند
 فرمود شاه جهان تا سلیح
 ز بر گستوان و ز رومی کلاه
 بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
 بخوردند سوگندهای گران
 همه شاه را چاکر و بنده ایم
 چو این کرده بودند بیدار شاه
 ز همشان ازان پس پراکنده کرد

وزان پس خروش آمد از دیده‌گاه
 سه اسب و سه کشته بروسته زار
 همه نامداران ایران سپاه
 که تا کیست این مرد از ایران زمین
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان
 بر اسبان چو لَهاک و فرشید ورد
 بر اسب دگر بد پر از درد و غم
 چو بیژن بنزدیک خسرو رسید
 ببوسید و بر خاک بنهاد روی
 پیرسید و گفتش که ای شیر مرد
 ز گسته‌م بیژن سخن یاد کرد
 وزان زاری و خستگی گسته‌م
 کنون آرزو گسته‌م را یکیست

بدیدار شاه آمدستش هوا
 بفرمود پس شاه آزر م جوی
 چنان تنگدل شد ازو شهریار
 چنان بد ز بس خستگی گسته
 دلاور چو بوی شهنشاه یافت
 ببارید از دیدگان آب مهر
 بزرگان که بودند گریان شدند
 دریغ آمد اورا سپید بمرگ
 ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
 رسیده بمیراث نزدیک شاه
 چو مهر دلش گسته را بخواست
 ابر بازوی گسته بر بیست
 پزشکان که از هند و روم و چین
 همه شان بگرد جهان برگماشت
 بیالین گستهشان بر نشانند
 وزانجا بیامد بجای نماز
 دو هفته برآمد بر آن خسته مرد
 بر اسبش ببردند نزدیک شاه
 بایرانیان گشت کز کردگار
 ولیکن شگفتیست این کار من
 به پیروزی اندر غم گسته
 همه مهر پروردگارست و بس
 بخواند آن زمان بیژن گیو را
 که تو نیکبختی ز یزدان شناس
 ❁ کسی چون زردی ستم یافتی

وگر جان از آنپس گذارد روا
 که آرند گسته را پیش اوی
 که از گریه مژگانش آمد بیار
 که گشتی همی بر نیایدش دم
 پیچید و دیده سوی او بتافت
 سپید پر از آب و خون کرد چهر
 چو بر آتش تیز بریان شدند ۱۱۷۰۰
 که سندان کین بد سرش زیر ترنگ
 یکی مهره بد خستگانرا امید
 بیازوش بودی همه سال و ماه ۳۳۳
 گشاد آن گرانمایه از دست راست
 بمالید بر خستگپاش دست
 چه از شهر توران چه ایران زمین
 ز بهر چنین روزگاری بداشت
 ز هرگونه افسون برو بر بخواند
 بسی با جهان آفرین گشت راز
 بیوست و برخواست از رنج و درد ۱۱۷۱۰
 چو شاه جهان کرد در وی نگاه
 بود هر کسی شاد و به روزگار
 بدین راستی راند پر کار من
 نکرد این دل شادمانرا دژم
 نه از دانش مرد و از مهر کس
 بدو داد دست گونیو را
 مدار از تن خویش هرگز هراس
 بدان مهره اش درد کم یافتی

که او بست جاوید فریاد رس
 اگر زنده گشتی تن مرده مرد
 بگستم گفتش که تیمار دار
 گر او رنج بر خویش نگزیندی
 به ریبد بید شاه یک هفته نیز
 فرستاد هر سو فرستادگان
 که زی در گه آیند با ساز جنگ
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز
 پس از کینه اندر سخنهاى نفز
 که چون خواست کینه ز افراسیاب
 بسختی نگیرد جز او دست کس
 جهاندار گستم را زنده کرد
 چو بیژن ندیدم بدین روزگار ۱۱۷۲۰
 ستایش برین گونه کی بیندی
 درم داد و دینار و هر گونه چیز
 بنزد بزرگان و آزادگان
 که داریم آهنگ زی شاه گنگ
 یکی رزم کی خسرو اکنون بساز
 بیارای اکنون بیا کیزه مغز
 برنج فراوان شه زور یاب



فهرست مطالب جلد دوم شاهنامه

صفحه

- گریختن کلباد و نستین از برگیو ۴۵
 آمدن پیران از پی کیخسرو ۴۷
 جنگ پیران باگیو ۵۰
 گرفتار شدن پیران در دست گیو ۵۲
 رها کردن فرنگیس پیران را از گیو ۵۴
 آمدن افراسیاب از پس کیخسرو ۵۵
 گفتگوی گیو با بازبان ۵۷
 رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران ۶۱
 رسیدن کیخسرو نزد کاوس ۶۳
 سرکشی کردن طوس از کیخسرو ۶۵
 رفتن گودرز و طوس پیش کاوس
 از بهر پادشاهی ۶۸
 رفتن طوس و فربرز بدژ بهمن
 و باز آمدن کام نایافته ۷۱
 رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن
 و گرفتن آنرا ۷۲
 باز آمدن کیخسرو بفیروزی ۷۴
 بر تخت شاهی نشاندن کاوس خسرو را ۷۶
پادشاهی کیخسرو و شصت سال بود
 آغاز داستان ۷۸
 آمدن زال و رستم بدیدن کیخسرو ۷۹
 کردیدن کیخسرو و گرد پادشاهی خود ۸۱

صفحه

- اندر زادن کیخسرو ۱
 سپردن پیران کیخسرو را بشبانان ۳
 آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب ۶
 شکایت فردوسی از پیری خود ۸
 آگاه شدن کاوس از کار سیاوش ۹
 رسیدن رستم بنزد کاوس ۱۰
 کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن ۱۲
 رزم فرامرز با ورازاد ۱۳
 لشکر کشیدن سرخه بجنگ رستم ۱۵
 لشکر کشیدن افراسیاب بکین پسر ۱۹
 کشته شدن ییلم بدست رستم ۲۱
 گریختن افراسیاب از رستم ۲۴
 فرستادن افراسیاب خسرو را بخن ۲۶
 نشستن رستم بر تخت افراسیاب ۲۸
 رفتن زواره بشکارگاه سیاوش ۲۹
 باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران ۳۱
 دیدن گودرز کیخسرو را بخواب ۳۳
 رفتن گیو بتوران بجستن کیخسرو ۳۵
 یافتن کیخسرو را ۳۸
 رفتن گیو و کیخسرو بسیاوش گرد ۴۱
 گرفتن کیخسرو بهزاد را ۴۲
 رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران ۴۵

صفحه

- درنگ خواستن فربرز از پیران در جنگ ۱۴۶
 شکسته شدن ایرانیان بجنگ ترکان ۱۴۷
 بازگشتن بهرام بجستن تازیانه بر زمگاه ۱۵۴
 کشته شدن بهرام بردست تزاو ۱۵۶
 کشتن گیو تزاو را بکین بهرام ۱۵۹
 بازگشتن ایرانیان بنزد خسرو ۱۶۲

داستان کاموس کشانی

- آغاز داستان ۱۶۵
 خوار کردن خسرو طوس را ۱۶۷
 بخشیدن خسرو گناه طوس و ایرانیان را ۱۶۸
 فرستادن خسرو طوس را بتوران ۱۷۰
 پیغام پیران بلشکر ایران ۱۷۱
 سپاه فرستادن افراسیاب بنزد یک پیران ۱۷۲
 کشتن طوس ارژنگ را ۱۷۴
 جنگ هومان با طوس ۱۷۵
 جنگ دوق ایرانیان و تورانیان ۱۸۰
 جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران ۱۸۳
 رفتن ایرانیان بکوه هماون ۱۸۶
 گرد کردن توران سپاه کوه هماون را ۱۸۸
 آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هماون ۱۹۱
 شییخون کردن ایرانیان ۱۹۳
 آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه ۱۹۷
 بزن خواستن فربرز فرنگیس مادر کیخسرو را ۲۰۰

صفحه

- پیمان بستن کیخسرو با کاوس
 از کین افراسیاب ۸۲
 شمردن کیخسرو پهلوانانرا و گنج بخشیدن ایشانرا ۸۶
 آراستن کیخسرو لشکر خود را ۹۳
 رفتن طوس بترکستان و جنگ با فرود پسر سیاوش ۱۰۰
 آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس ۱۰۳
 رفتن فرود و تخوار بدیدن لشکر ۱۰۶
 آمدن بهرام بنزد فرود بکوه ۱۰۹
 کشته شدن ریونیز بردست فرود ۱۱۴
 کشته شدن زرسب بردست فرود ۱۱۵
 جنگ طوس با فرود و کشته شدن اسبش ۱۱۶
 رزم گیو با فرود ۱۱۸
 جنگ بیژن با فرود ۱۲۱
 کشته شدن فرود ۱۲۲
 کشتن جریره و پرستندگان خود را ۱۲۶
 لشکر کشیدن طوس بکاسه رود و کشته شدن پلاشان بدست بیژن ۱۲۹
 گرفتن بهرام کبوده را ۱۳۳
 رزم ایرانیان با تزاو ۱۳۴
 آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاه او ۱۳۸
 شییخون کردن پیران بر ایرانیان ۱۴۰
 بازخواندن کیخسرو طوس را و سپردن لشکر بفربرز ۱۴۳

صفحه

- رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان ۲۵۲
 سخن گزتن رستم با لشکر خویش ۲۵۷
 لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان ۲۶۰
 آغاز رزم ۲۶۳
 رزم شنگل بارستم و گریختن شنگل ۲۶۴
 رزم رستم با ساود و کشته شدن ساوه ۲۶۷
 کشته شدن گهار کهانی بدست رستم ۲۶۸
 گرفتار شدن خاقان ۲۷۰
 شکسته شدن سپاه تورانیان ۲۷۳
 خواسته بخش کردن رستم ۲۷۴
 نامه نوشتن رستم بکیخسرو ۲۷۹
 پاسخ نامه رستم از کیخسرو ۲۸۱
 آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر ۲۸۳
 جنگ رستم با کافور مردم خوار ۲۸۵
 آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم ۲۹۱
 نامه افراسیاب بیولادوند ۲۹۵
 رزم پولادوند با گیو و طوس ۲۹۸
 رزم رستم با پولادوند ۲۹۹
 کشتی گرفتن رستم و پولادوند ۳۰۲
 گریختن افراسیاب از رستم ۳۰۵
 بازگشتن رستم بالشکر بدر بارشاه ۳۰۶
 بازگشتن رستم بسیستان ۳۰۸
داستان جنگ رستم با اکوان دیو
 آغاز داستان ۳۰۹
 خواستن خسرو رستم را برای
 جنگ اکوان دیو ۳۱۰

صفحه

- رفتن فریبرز و رستم بیاری ایرانیان
 و دیدن طوس سیاوش را بخواب ۲۰۳
 فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس
 را بیاری پیران ۲۰۵
 آمدن خاقان چین بهماون ۲۰۷
 رای زدن ایرانیان در کار خود ۲۰۸
 آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم ۲۰۹
 رفتن خاقان چین و کاموس بدیدن
 لشکر ایران ۲۱۳
 رسیدن فریبرز بکوه هماون ۲۱۵
 رای زدن پیران با خاقان چین ۲۱۷
 رزم کردن گیو و طوس با کاموس ۲۲۰
 رسیدن رستم نزدیک ایرانیان ۲۲۲
 لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان ۲۲۵
 رزم رستم با اشکبوس ۲۲۹
 پرسیدن پیران از آمدن رستم ۲۳۲
 لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان ۲۳۵
 کشته شدن الوا بدست کاموس ۲۳۶
 کشته شدن کاموس بدست رستم ۲۳۸
داستان رستم با خاقان چین
 خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس ۲۴۰
 رفتن چنگش بجنگ رستم و کشته شدن او ۲۴۱
 فرستادن خاقان هومانرا نزد رستم ۲۴۳
 رای زدن پیران با هومان و خاقان ۲۴۶
 آمدن پیران بنزد رستم و سخن گفتن با وی ۲۴۸

صفحه	صفحه
بزم کردن کیخسرو با پهلوانان ۳۵۷	۳۱۲ جستن رستم دیورا
بخشیدن کیخسرو گناه گرگین	انداختن اکوان دیور رستم را بدریا ۳۱۳
۳۵۹ را بخواهدش رستم	دزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسبان و گریختن
۳۶۱ آراستن رستم لشکر خویش را	۳۱۵ افراسیاب و کشتن رستم اکوان دیورا
۳۶۱ رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران	۳۱۷ بازگشتن رستم بایران زمین
۳۶۴ آمدن منیژه پیش رستم	داستان بیژن با منیژه
۳۶۶ آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم	۳۲۰ آغاز داستان
۳۶۹ بر آوردن رستم بیژن را از چاه	۳۲۲ داد خواهی ارمانیان از خسرو
۳۷۲ شبیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب	۳۲۴ رفتن بیژن بجنگ گرازان
۳۷۳ آمدن افراسیاب بجنگ رستم	فریب دادن گرگین بیژن راو
۳۷۵ شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان	۳۲۶ رفتن بیژن بچشنگاه منیژه
۳۷۷ باز آمدن رستم پیش کیخسرو	۳۳۰ آمدن بیژن بخیمه منیژه
۳۷۹ جشن آراستن کیخسرو	۳۳۱ بردن منیژه بیژن را بکاخ خود
داستان دوازده رخ	۳۳۳ بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب
۳۸۲ آغاز داستان	درخواست کسردن پیران جان
۳۸۳ در خواندن افراسیاب سپاه را	۳۳۷ بیژن را از افراسیاب
فرستادن کیخسرو گودرز را	بزنندان افکندن افراسیاب بیژن را ۳۴۰
۳۸۵ بجنگ تورانیان	بازگشتن گرگین بایران و دروغ
۳۸۸ پیام بردن گیواز گودرز نزد پیران	۳۴۱ گفتن در کار بیژن
۳۹۱ رفتن گیو بوسه گرد بنزدیک پیران	آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو ۳۴۵
۳۹۲ صف کشیدن هر دو لشکر	دیدن کیخسرو بیژن را در جام کیتی نای ۳۴۸
۳۹۶ رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن	۳۴۹ نامه نوشتن کیخسرو بر رستم
دستوری نبرد خواستن هومان از پیران ۳۹۹	۳۵۱ بردن گیو نامه کیخسرو بنزد رستم
۴۰۰ رزم خواستن هومان از رهام	بزم ساختن رستم از بهر گیو ۳۵۳
۴۰۳ رزم خواستن هومان از فربرز	۳۵۵ آمدن رستم نزد خسرو

صفحه		صفحه	
۴۶۱	رزم گرازه باسیامک	۴۰۴	رزم خواستن هومان از گودرز
۴۶۱	رزم فروهل بازننگله	۴۰۷	آگاه شدن بیژن از کردار هومان
۴۶۲	رزم رهام با بارمان	۴۱۱	دادن گیو درع سیاوش بیژن
۴۶۲	رزم بیژن باروئین	۴۱۳	آمدن هومان بجنگ بیژن
۴۶۳	رزم هجیر با سپهرم	۴۱۶	کشته شدن هومان بدست بیژن
۴۶۴	رزم گرگین و اندریمان	۴۱۹	شبیخون کردن نستین و کشته شدن او
۴۶۴	رزم برته با کهرم	۴۲۱	یاری خواستن گودرز از خسرو
۴۶۵	رزم زننگه شاوران با اخواست	۴۲۴	پاسخ نامه گودرز از خسرو
۴۶۶	رزم گودرز با پیران	۴۲۶	لشکر آراستن خسرو
۴۶۸	باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران	۴۲۸	نامه پیران بگودرز کشاوراد
	خبر یافتن لهاک و فرشیدورد	۴۳۳	پاسخ نامه پیران از گودرز
۴۷۰	از پیران	۴۳۹	یاری خواستن پیران از افراسیاب
۴۷۳	هزیمت لهاک و فرشیدورد	۴۴۱	پاسخ بیغام پیران از افراسیاب
۴۷۵	رفتن گستهم از پس لهاک و فرشیدورد	۴۴۴	رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه
۴۷۶	رفتن بیژن از پس گستهم	۴۴۶	رزم گیو و پیران و فروماندن اسب گیو
	کشته شدن لهاک و فرشیدورد		پیمان کردن گودرز و پیران
۴۷۸	بدست گستهم	۴۵۰	بجنگ یازده رخ
۴۸۰	دیدن بیژن گستهم را در مرغزار	۴۵۵	سخن گفتن پیران و جنگ را بنیاد نهادن
	دخمه کردن کین خسرو بر پیران و		نامزد کردن پیران و گودرز
۴۸۲	سران توران و کشتن گروه زره را	۴۵۷	سردارانرا برای جنگ یازده رخ
۴۸۵	زینهار خواستن تورانیان از کین خسرو	۴۶۰	جنگ فریبرز با کلباد
۴۸۷	باز آمدن بیژن با گستهم	۴۶۰	رزم گیو با گروهی زره